



# Death in the Breast of Blood

Written by Mina



# THE DARK PRINCE



فهرست

مقدمه

۱. پرنس باد

۲. پرنس آب

۳. پرنس زمین

۴. پرنس آتش

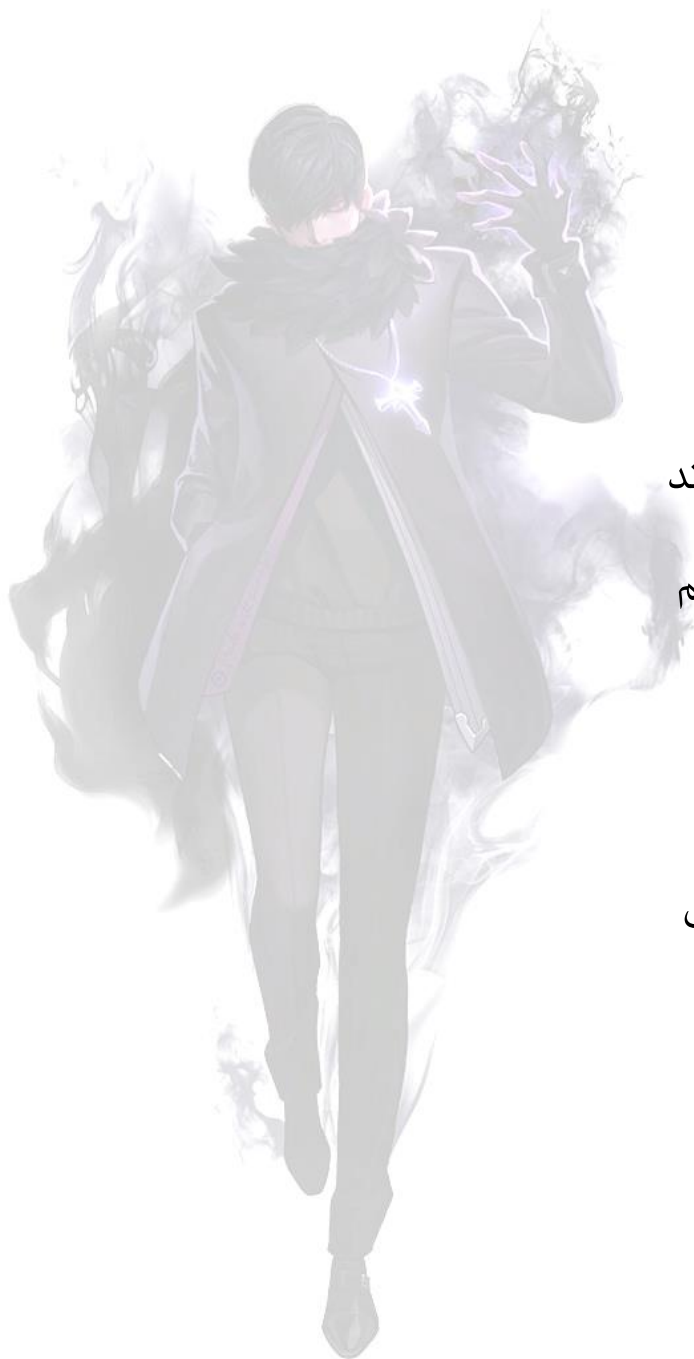
۵. خون آشام مرتد

۶. شکست طلسم

۷. جرقه و یخ

۸. خون و مرگ

۹. جام جهان بین



## پیشگفتار

بکهیون تنها کسی است که می‌تواند در مقابل سرنوشت شوم قبایل نور بجنگد و آنها را نجات دهد اما در مقابل نیز فرد کم‌توانی وجود ندارد. او شاهزاده‌ی تاریکی‌ست... چانیول!

## مشخصات:

ژانر: فانتزی، معمایی و هیجان‌انگیز  
کاراکترهای اصلی: بکهیون و چانیول

به نام خدا

شب آرام آرام بر دل جنگل نفوذ کرد. هوا سرد شده بود و سوز سرما تا مغز استخوانش را می لرزاند. ناامید به اطراف خیره شده بود. جنگل آن شب به گونه ای اسرارآمیز محزون بود. صدای جیرجیرک های درختی کوچک شنیده نمی شد و حتی جغدها، دست از تلاش و کوشش کشیده بودند. مه ای غلیظ بر روی زمین می خزید و نسیم با صدای غم آلود از لابه لای درختان حرکت میکرد، گویی برای کسی شیون سر داده بود.

قدم هایش را بلندتر برداشت. ملکه خواسته بود هر آنچه زودتر او را ببیند. به محل قرار که رسید، پاهایش بیشتر از قبل لرزید. به نظر می رسید آنجا سردترین نقطه ای زمین باشد. به خاطر آبشار بود؟ یا آنکه دلیلی دیگر داشت؟ آب دهانش را به زحمت فرو داد. هیچ وقت آدم شجاعی نبود و هم اینک از ترس زبانش بند آمده بود. لرزان به سوی دهانه ای غار پشت آبشار رفت. دو کلاغ به ناگه فریاد زدند و او را پراندند. زیر لب ناسزایی گفت و به زحمت قدمی دیگر برداشت.

صدای گریه کودکی از غار شنیده می شد و نور ملایمی از انتها می آمد. کمی که به منبع نور نزدیک تر شد توانست زمزمه های ترانه ای قدرتمند و افسانه ای را بشنود. پا به درون حفره ای پر نور گذاشت و ملکه اش را در حال خواندن آن ترانه دید.

هرگز ملکه را آن گونه ندیده بود. چه پیش آمده بود؟ آن کودک در آنجا چه می کرد؟ چرا ملکه شخصا به آن مکان سرد و نمور آمده بود؟ چرا او را فراخوانده بود؟ هزاران سوال در ذهنش رژه می رفت اما او جرئت پرسیدن یکی از آنان را

نیز نداشت. می ترسید ملکه را صدا زند و تمرکز او را از بین برد. حتی می ترسید تکانی خورده و صدایی از خود ایجاد کند. چه پیش آمده بود؟ هیچ وقت خود را اینگونه نیافته بود. درست بود که او را ترسو می خواندند اما تا کنون به این شکل خودش را گم نکرده بود.

ورد ملکه آرام آرام به انتهای خود نزدیک می شد و صدای گریه کودک هر آن بیشتر از قبل دل کوه را می شکافت. به کودک نگریست. او بر روی صخره‌ای تراش خورده‌ای به شکل مار، در میان دریاچه‌ی کوچک درون غار رها شده بود. قنداق سفید رنگش از تقلاهای او باز شده بود و به نظر می رسید زنجیری بلند بر پایش بسته می شود. زنجیری که انتهای آن درون دریاچه ناپدید شده بود.

با تمام شدن ورد، فریاد دلخراش کودک، قطره اشکی را ناخودآگاه بر صورتش غلطاند و سپس کودک آرام شد. انگار که به خواب رفته بود شاید هم دیگر زنده نبود. ملکه شل قرمز رنگش را به دور خود محکم کرد و کلاه آن را بر سر انداخت و همانطور که پشتش به او بود با لحنی محزون گفت: «ممنون از اینکه اومدی.»

«وظیفه‌ام بود سرورم.»

حس کرد ملکه لبخند بی جونی زد و سپس صدایش را شنید:

«کنجکاو نیستی قضیه چیه؟»

«بسیار زیاد.»

«اون بچه... اون بچه هرگز نباید توسط کسی دیده بشه.»

«چرا بانوی من؟»

«از حماقت خودم بوده نام‌سا. حماقت خودم»

« متوجه نمی شم بانوی منم »

« اون بچه، فرزند منه. »

نام سا با تعجب ابتدا به ملکه و سپس به کودک نگاه کرد.

« پس چرا...؟ »

« چرا زندانی اش کردم؟... چون فرزند تاریکیه. »

« تاریکی؟ »

« بیشتر از این نپرس. نمی تونم بهت بگم. »

ملکه به سویش برگشت و ادامه داد: « می خوام ازش مراقبت کنی. اون به این غار وصله. نمی تونه از جنگل بیرون بره یا به آدما نزدیک بشه. اما اون بچه است و میخوام ازش مراقب کنی. »

« ولی شما گفتید که نمی تونه به آدما نزدیک بشه. »

« بله گفتم ولی منظورم جمعی بیشتر از دو نفر از انسان هاست. می تونی کمک کنی؟ »

نام سا نفس عمیقی کشید. حتی نمی توانست چطور باید آن کار را انجام دهد. اما جرئت مخالفت کردن را نیز نداشت. ملکه که به وضوح متوجه تردید او شده بود پرسید: « مشکلی پیش اومده؟ »

سرش را به سرعت تکان داد: « نه بانوی من. »

« پس چرا قبول نمی کنی؟ »

آب دهانش را به زحمت قورت داد گفت: «می ترسم با توانایی های ناچیزم شما رو ناامید کنم.»

ملکه لبخندی زد و گفت: «توانایی های تو ناچیز نیست. یا باید بگم از الان دیگه ناچیز نیست. بیا جلو.»

پاهایش را به آرامی حرکت داد و مقابل ملکه با سری افکنده ایستاد. ملکه گفت: «زانو بزن نام سا.»

زانو زد و تنها با لمس کوچکی از دستان ملکه بر روی سرش، شریان قدرت و جاری شدن آن در رگ هایش را حس کرد. نفسش به شماره افتاد و قلبش گرفت. به کمک یکی از دستانش خودش را نگه داشت و با دیگری به سینه اش چنگ زد. با گذشت اندکی زمان، درد از بین رفت و آسایش بر بدنش حاکم شد.

سرش را بالا آورد و به صورت خود در آب خیره گشت. چشمانش سبز شده بود و رنگ موهایش به خاکستری می گرایید. ایستاد. حس می کرد قدرتمندترین انسان روی زمین است. به سوی ملکه بازگشت. ملکه نورانی تر از همیشه در مقابلش ایستاده بود. او لبخندی زد و گفت: «این قدرت نسل اندر نسل در خانواده ات باقی خواهد ماند آن تا زمانی که به فرزندم وفادار باشی و از او مراقبت کنی.»

« من همواره وفادار خواهم ماند بانوی من. قسم می خورم.»

ملکه لبخندی دیگر زد و به سوی کودک میان دریاچه نگاه کرد و زمزمه وار گفت: «متاسفم. اما حداقل دیگر تنها نیستی.»





# THE DARK PRINCE

## PRINCE OF AIR

WRITTEN BY MINA

## فصل اول: پرنس باد

هجده سال بعد

آرام آرام چشمانش را گشود. با بی حالی اتاقش را از نظر گذراند، به زحمت تکانی به خود داد، پتو را کنار زد، خودش را تا جایی که می‌توانست کشید و سپس دوباره با بی حالی بر روی تخت ولو شد. کمی به سقف خیره ماند. آن روز به هیچ عنوان حوصله‌ی مدرسه رفتن نداشت. روزهایش کسل‌کننده‌تر از همیشه پیش می‌رفت و اتفاقی که او را از این سکون نجات دهد نیز پیش نمی‌آمد.

زودتر از حد معمول بیدار شده بود. هوای بیرون گرگ و میش بود و وسایل اتاق تنها کمی دیده می‌شد. کورکورانه دستش را بر روی میز کنار تختش کشید تا موبایلش را پیدا کند. ساعت را چک کرد. پنج صبح بود. به احتمال زیاد مادرش تا دو ساعت آینده نیز به سراغش نمی‌آمد. سعی کرد بخوابد؛ اما خواب نیز بر چشمانش نمی‌نشست. عصبانی شده بود. روز کسل‌کننده دیگری آغاز شده و او حتی نمی‌توانست به کمک خواب از آن رهایی یابد.

نشست و پاهایش را از تخت پایین انداخت. از لابه‌لای پرده جنگل دیده می‌شد. طبق گفته‌های مادرش آنها قبلاً در شهر زندگی می‌کردند جایی که سهون همواره دوست داشت ببیند. اما هم‌اینک روستایی دورافتاده را که دقیقاً ده دقیقه پیاده رویی تا خط جنگلی فاصله داشت، برای سکونت انتخاب کرده بودند. مکانی که سهون آن را گاه‌گاه مخوف می‌یافت.

اتاقش طبقه دوم خانه و روبه‌روی جنگل بود برای همین زمانی که نوری مانند علامت یک چراغ‌قوه از سمت جنگل تابید، آن را به وضوح دید و حس کنجکاوی-اش برانگیخته شد. از جا برخاست و آهسته به سمت پنجره رفت. معمولاً نوری از جانب جنگل نمی‌آمد. آن چه بود؟ می‌توانست افزایش ضربان قلبش را حس کند. با آنکه لباس خواب خرسی‌اش کلفت و بخاری نیز روشن بود، اما احساس سرمای عجیبی در اندامش جوانه زد و هر آن بیشتر رشد می‌کرد. سرمایی که در کمال تعجب مطبوع بود.

کمی پرده را کنار زد و سرش را کج کرد. نور از انتهای جنگل می‌آمد و به نظر می‌رسید به آن سمت نزدیک می‌شود. آن نور به سمت خانه آنها پیشروی می‌کرد و سهون ناخواسته با وجود حس بدی که در قلبش ریشه افکنده بود، از دیدن آن نور خوشحال بود. چرا؟

به خود نهیب می‌زد که از نور حرکت‌کننده چشم‌پوشی کند و به درون اتاق خود پناه ببرد؛ اما نمی‌توانست. می‌توانست قسم بخورد که از درون اتاق صداهایی چون زوزه باد می‌آمد و به یاد فیلم ترسناکی که مدت‌ها پیش دیده بود، حس می‌کرد چیزی بر زمین می‌خزد. با برخورد شی بر روی پای چپش، فریادی خاموش کشید و بر زمین افتاد. به پای خود خیره شد. چیزی که به آن برخورد کرده بود، پاچه‌ی شلوار خودش بود. چشمانش را با آسودگی بست و سپس درحالی که به حماقت خود ناسزا می‌گفت پاچه‌ی شلوارش را بالا کشید.



ایستاد. حس کنجکاوی بیشتر از قبل غلغلکش می‌داد. با خود اندیشید که بالاخره فرصتی را یافته که حتی برای دقایقی هم، دست از زندگی کسالت‌بار خود بردارد. به سمت پنجره رفت و این بار با شجاعت پرده را کنار زد. کم‌کم از دور جثه‌ی فردی دیده شد. فردی قدبلند با مشعلی بر دست. شاید هم نه! سهون با دقت بیشتری به آن فرد خیره شد. مشعل بر دست نداشت بلکه شعله آتش کمی بالاتر از دستان او، می‌سوخت.

نمی‌توانست به چشمانش اعتماد کند. چند بار آنها را به شدت مالید و سپس دوباره به آن فرد خیره شد. نه. امکان نداشت. او درست دیده بود. شعله آتش از دستان آن مرد بیرون می‌آمد. او چه بود؟ جادوگر؟ شعبده باز؟ ذوق کرده بود. چرا؟ نباید ذوق می‌کرد. باید می‌ترسید. آن فرد هر که بود به سمت خانه آنها می‌آمد. باید پدرش را خبر می‌کرد. پس چرا نمی‌توانست از جایش تکان بخورد؟ چرا مانند مسخ‌شدگان در مقابل پنجره اتاق ایستاده بود؟ به خود نهیب زد. "بجنب دیگه".

دقیقا زمانی که آن مرد به حاشیه جنگل رسیده بود، سهون توانایی حرکت خود را بازیافت. چند قدمی به عقب برداشت که چیزی دیگر توجه‌اش را جلب کرد. آن فردی که در حاشیه جنگل نشست و به درختی تکیه داد، نوجوانی بیش نبود. شاید حدود سن خودش. اما چیزی که بیشتر توجه سهون را به خود جلب کرد، ژاکت گمشده‌اش بود که هم اینک بر تن آن پسر بود.



به جای خود بازگشت. پنجره اتاق را بالا داد و سرش را بیرون برد. با دقتی مضاعف به ژاکت آن پسر خیره شد. خودش بود. ژاکت گمشده‌اش. شاید هم نبود اما حسی قوی به سهون می‌گفت که هست. بیشتر به بیرون خم شده بود. کمی عصبی بود و حالا دلخور. نمی‌دانست این حس دلخور بودن از کجا نشأت می‌گیرد ولی بود. یقیناً بود.

ناگهان حس کرد کسی او را نگاه می‌کند. حواسش را از ژاکت منحرف به چشمان پسر نگاه کرد. او نیز به سهون زل زده بود. دست و پایش لرزید و از شوکی که به او وارد شد، به عقب پرید و سرش را محکم بر لبه‌ی پنجره کوباند. سرش به شدت درد گرفت. روی کف اتاق نشست و آن را در دستانش فشرد. "لعنت" کمی سرش را ماساژ داد و سپس چهار دست و پا به سوی تختش رفت. "اصلاً به من چه. آخ سرم چقدر درد گرفت."

خودش را بر روی تخت انداخت و چشمانش را بست که صدای فریاد زدن کسی را شنید.

«آهای... آهای. با توام. تویی که سرت خورد به پنجره»

چشمان سهون به سرعت باز شد. همان پسر بود. ای وای! با این سر و صدایی که راه انداخته بود، هر آن امکان داشت پدر و مادرش را بیدار کند. دوباره خود را به کنار پنجره رساند و سرش را بیرون برد. آن پسر با خوشحالی برایش دست تکان می‌داد. با خود گفت:

«چشمه این؟ احمق»

دوباره فریاد پسر به گوش رسید:

« آهای »

دستش را بر روی دماغش گذاشت و فشرد. اما دوباره پسر فریاد زد: « با توام. » سهون با ترس به عقب نگاه کرد. پدر و مادرش امکان داشت بیدار شوند. اصلا امکان بیدار شدن تمامی روستا وجود داشت. فریاد بعدی را که شنید با سرعت سرش را بیرون برد و داد زد: « چته؟ »

پسر لبخند بزرگی زد و دستش را برایش تکان داد. صورت سهون درهم رفت. « خله؟ » پسر اشاره کرد که به آنجا رود و چون سهون واکنشی به او نشان نداد دوباره فریاد زد: « آهای » سهون با فریاد او دوباره از جا پرید و اشاره داد که سکوت کند. به درون خانه رفت و تندتند شروع به تعویض لباس‌هایش کرد. بلوزش را با پیراهن مردانه‌ی مدرسه‌اش عوض کرد. همانطور که داشت شلوار مدرسه‌اش را بالا می‌کشید، دوباره آن پسر فریاد زد. از شدت استرسی که به او وارد شد، محکم به زمین افتاد. دوباره فریادی دیگر آمد.

« چرا اینقدر اسکوله »

به زور خودش را به پنجره رساند و سرش را از پنجره بیرون برد و داد زد: « صبر کن. دارم میام. » پسر که به نظر خوشحال می‌آمد دوباره کنار درخت نشست و با اشتیاق به پنجره اتاق سهون خیره شد.

سهون به آرامی و بدون ایجاد سروصدا از پله‌های چوبی خانه پایین رفت. کفش‌هایش را از جاکفشی برداشت و با رو فرشی‌هایش عوض کرد. با استرسی مضاعف

در خانه را باز کرد و بیرون رفت. کمی از راه را بر روی پنجه‌هایش حرکت کرد و بقیه را تا خط جنگل دوید. به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست فریادی دیگر بشنود.

به نزدیک جنگل که رسید، ایستاد. پسر با دیدنش برخاست و با چهره‌ای مشتاق به او نگاه کرد. سهون دستانش را روی زانوانش قرار داده بود به زحمت نفس می‌کشید. بریده بریده گفت: «چیه؟ تا حالا آدم ندیدی؟»

«نه خیلی» سهون با تعجب سرش را بالا آورد. پسر چشمانی درشت و مشکی رنگ داشت. چشمانی که سهون تا کنون به مانند آن ندیده بود. چشمانی که در آن شعله‌های آتش می‌رقصند. موهای پسر مقابل کمی بلندتر از حد معمول پسرهای دیگر بود. به نظر می‌رسید دو سه ماهی باشد که به سلمانی نرفته است. سهون پرسید: «برای چی تو جنگل قدم می‌زنی؟»

«همیشه این جا بودم.»

«همیشه؟ مگه میشه؟»

پسر باز هم مشتاقانه به او خیره شد. نگاهش سهون را عذاب می‌داد.

«می‌شه اونطوری نگام نکنی؟»

«متاسفم. اما تو رو قبلا دیدم. برای همین از اینکه اینقدر عوض شدی تعجب کردم.»

«قبلا منو دیدی؟»

«آره. رنگ چشمت اصلا عوض نشده برای همین سریع شناختم.»

سهون زیر لب زمزمه کرد: «رنگ چشمام؟» درست بود که رنگ چشمان سهون نیز مانند چشمان این پسر خاص بود اما چیزی که سهون رو متعجب می کرد شناخت قبلی پسر از او بود. «منو کجا دیده بودی؟»

«با بابا و مامانت دیدمت. داشتین با هم بازی می کردید. دقیقا همونجایی که ایستاده بودی.»

سهون به هیچ عنوان یادش نمی اومد که کسی رو دیده باشه برای همین گفت:

«من که تو رو یادم نمیاد.»

«درسته چون بهتون نزدیک نشدم.»

«چرا؟»

«چون اجازه ندارم به آدما نزدیک بشم.»

«چرا نمی تونی به آدما نزدیک بشی؟»

«چرایش طولانیه. دوست داری بدونی؟»

«نه خیلی.»

پسر با تعجب به سهون خیره شد. فکر می کرد این حرف بتواند کمی او را به سهون نزدیک کند. اما انگار اشتباه فکر می کرد. سهون کمی این و پا آن پا کرد و پرسید: «خوب چرا نمیای جلو؟ اینهمه داد و بیداد کردی که تو جنگل مزخرف بمونی؟»

«نمی تونم پیام اونور»



صورت سهون با یک علامت تعجب بزرگ پر شد. با صدایی که در آن بهت و ناباوری موج می‌زد گفت: «یعنی چی؟ چیکار می‌تونی کنی پس؟»

«می‌تونم اینجا وایسم.»

«عجب هنری!»

«می‌تونم اینکار رو هم بکنم.»

پسر دستش رو بالا آورد و در مقابل صورتش گرفت. شعله‌های درون چشمش فوران کرد و چشمانش به سرخی گرایید. سپس از کف دستش موج کوچکی از آتش بیرون آمد. سهون که با شعله‌های آتش تسخیره شده بود، ناخودآگاه به سمت آن پسر قدمی برداشت و به خط جنگلی نزدیک‌تر شد. آن پسر، با نزدیک شدن سهون، به سرعت دست دراز کرد و یقه‌اش را گرفت و به سمت جنگل کشید. سهون که تعادلش رو از دست داده بود محکم با صورت به زمین خورد. اما به سرعت خودش رو جمع و جور کرد و ایستاد.

با حرص و عصبانیت به پسر نگاه کرد و به سمتش حمله کرد. محکم یقه‌اش را گرفت و او را روی زمین انداخت. پسر از جا برخاست. سهون فریاد زد: «روانی!» با حمله پسر به سمتش چشمانش گرد شد. خودش را آماده کرد و با رسیدن او مشتی محکم بر شکمش زد. پسر از درد خم شد. اما وقتی سرش را بالا آورد، با نیشخندی مضحک، حرص سهون را درآورد. سهون با عصبانیت به سمت پسر دوید و مشتی دیگر حواله‌ی صورتش کرد. آن پسر هم متقابلاً به بینی او ضربه زد. حسابی دردش گرفت. دندان‌هایش را روی هم فشرد. کلک آن پسر آنروز

خوانده شده بود. اهمیتی نیز نداشت که او شعبده‌باز یا حتی یک جادوگر بود. نصف بیشتر زندگی سهون به یادگیری کاراته خلاصه شده بود.

پای راستش رو بالا آورد تا ضربه‌ای محکم بر پهلوی پسر زند اما او پایش را گرفت و اجازه‌ی حرکت به او نداد. سهون که انتظار چنین واکنشی را نداشت، برای دقیقه‌ای خودش را گم کرد؛ اما بلافاصله تغییر نقشه داد و دستانش را دور گردن او انداخت و تلاش کرد گردنش را فشار دهد. این حرکت را از پدرش آموخته بود ولی هرگز فکر نمی‌کرد زمانی از آن استفاده کند.

معمولا کسی جواب آن حرکت را نمی‌دانست. اما در کمال تعجب سهون، آن پسر به سرعت پای او را رها کرده، دستانش را به زحمت بر زیر حلقه‌ی دستان سهون جا داد و قفل محکم دور گلویش را باز کرد. سهون تلوتلو خوران به عقب رفت و با تعجب به آن پسر نگاه کرد. آن روش پدرش بود. این پسر از کجا بلد بود؟ بار دیگر حمله کرد. او با قدرتی فراتر از تصور خودش آن پسر را به سوی خط جنگلی پرتاب کرد. پسر به دیواری نامرئی برخورد کرد و بر زمین افتاد و دیگر بلند نشد.

سهون برای دقایقی نفس‌زنان به او خیره شد و زمانی که حرکتی از آن پسر ندید، با ترس قدمی به سمت برداشت. «اون دیگه چی بود؟ وای نمرده باشه!» به آرامی به سمتش رفت و با پا ضربه‌ای کوتاه به او زد و چون حرکتی ندید. همان‌جا بر زمین افتاد و با ترس به او خیره شد. «یعنی یکی رو کشتم؟»

ناگهان پسر با یک حرکت از جا برخاست، او را بر زمین زد و خودش را روی او انداخت. سهون که کمرش حسابی درد گرفته بود با عصبانیتی مضاعف به چشمان پسر خیره شد. آن پسر می‌خندید انگار از دعوا کردن با او لذت می‌برد. حرصش گرفت و با زور تلاش کرد پسر را از روی خودش بلند کند. اما آن پسر به سنگینی یک گاو بود. داد زد: «هوی پاشو گوساله.» پسر لبخندی بزرگتر زد و مشتاقانه به سهون خیره شد. «احمق بیشعور گفتم پاشو» پسر واکنشی نشان نداد، دوباره داد زد «یا زبون آدم حالت نیست؟» و آن پسر با لبخندی احمقانه و صدایی احمقانه‌تر گفت: «گفتم که خیلی به آدم نزدیک نمی‌شم. متاسفم اگه زبونت رو نمی‌فهمم.» اشک سهون درآمده بود. بلند داد زد: «خدایا منو گیر کی انداختی؟»

پسر به آرامی از روی سهون بلند شد و دوباره در کنار او دراز کشید. سهون نفس نفس زنان و شاکر از رفع وزن روی بدنش، گفت: «باور کن... امروز... خیلی رو فرم نیستم... که نتونستم بزنمت. از صبح صد بار خوردم زمین.»

«باور می‌کنم.»

«بعدا حالتو می‌گیرم.»

«خوشحال می‌شم.»

سهون با تعجب به پسر نگاه کرد و گفت: «می‌گم به حسابت می‌رسم اونوقت خوشحالی؟»

«آره. چون اونوقت بازم می‌ای.»

« خل و چل! »

« اسمم چانیوله. »

« اسمتو نپرسیدم »

« خواستم بدونی. »

سهون نفس عمیقی کشید و گفت: « منم سهونم. »  
چانیول لبخندی به پهنای صورتش زد.

\*\*\*

چند روز بعد.

سهون همانطور که کیسه‌ی خوراکی را در دستش تکان می‌داد به سمت جنگل رفت و طبق معمول چانیول را بر روی درختی که مرز جنگل را مشخص می‌کرد، پیدا کرد. سهون وارد جنگل شد و همانطور که کیسه را بالای سرش تکان می‌داد، گفت: « بیا پایین. »

چانیول جست و خیزان پایین پرید و کنار سهون نشست. سهون به درخت تکیه داد و آهی بلند از سر آسودگی کشید و گفت: « دارم می‌میرم؟ »  
« چرا؟ »

« مدرسه دیگه »

« مدرسه چیه؟ »



سهون سرش رو بالا آورد و با تعجب به چانیولی که خمیر توفو را با ولع می بلعید نگاه کرد و گفت: «واقعا آدم به دور بودیا! این چند وقته چطور زندگی می کردی؟»

«زندگی چی هست؟»

«دیگه اینو ابتدایی ترین آزیان هم بلدن.»

«آزیان چی...؟»

«هیچی اصلا به مخت فشار نیار.»

چانیول لبخند بزرگی زد و به خوردن خمیر توفویش ادامه داد. موبایل سهون زنگ خورد و سهون بی حوصله آن را از درون جیبش درآورد. با اتصال تماس صدای مادرش پخش شد: «کجایی سهون؟ مگه نگفتم بعد مدرسه صاف بیا خونه؟» سهون با دستش به پیشانی اش ضربه ای زد و گفت: «پاک یادم رفته بود مامان.»

«الان کدوم گوری هستی؟»

«پیش دوستم. جنگل»

«جنگل؟ ببینم دوست جنگلی پیدا کردی؟ میخوای حرفتو باور کنم؟ همین الان پاشو بیا خونه و گرنه بد حالت رو می گیرم.»

«چشم»

گوشی رو قطع کرد و تا خواست آن را درون جیبش بگذارد، چانیول با جهشی بلند، آن را از دستش گرفت و جلوی چشمانش تکان داد. سهون داد زد: «چی کار می‌کنی؟ نزدیک بود بشکنه!»

«این دیگه چیه؟»

«گوشی موبایل»

«موبایل چی هست خوب؟»

«یه وسیله‌ی ارتباطیه.»

«چطوری ازش استفاده کردی؟»

چانیول گوشي رو کنار گوشش گذاشت و با دقت گوش کرد و چون چیزی نشنید گفت: «اون موقع ازش یه صدایی می‌اومد. الان هیچی نمیاد.»

سهون ایستاد و ژاکتش را تکاند. «چون اون موقع داشتم با مامانم صحبت می‌کردم. الان هم باید برم. پس اونو پیشش بده.»

چانیول با چهره‌ای گرفته به سهون نگاه کرد. صورتش درست شبیه بچه‌هایی شده بود که پدرش، اسباب‌بازی‌اش را ازش گرفته بود. سهون گفت «ای بابا! خوب کار دارم.»

«یعنی تا فردا نمی‌آی.»

« ببین چان. قبل از اینکه منو ببینی چی کار می کردی؟ منم کار و زندگی دارم پسر. نمی تونم همش ور دل تو باشم. ای خدا! ببین کارم به کجا رسیده! مسئولیت خطیر پدر بودن بهم دست داده.»

«اما تو پدرش نیستی سهون.»

سهون به سمت صدایی که ناگهان از پشت سرش آمد برگشت و با دیدن پدرش جا خورد. « بابا! » چانیول نیز با خوشحالی بلند شد و گفت: « عمو! »

\*\*\*

مدتی از آشنایی سهون و چانیول می گذشت. هر دو چنان با یکدیگر اخت گرفته بودند که جدایی برایشان مانند سمی کشنده شده بود. ورود چانیول به زندگی سهون نه تنها او را از روزهای کسالت بارش دور کرد بلکه باعث فاش شدن رازی خانوادگی نیز شد. رازی که سهون آن را تنها در خواب و خیال هایش می توانست بیابد. خواب و خیال هایی از جنس افسانه!

سهون وارث قدرتی بود که او را از فردی معمولی به مردی افسانه ای مبدل می کرد. قدرت باد! پدرش نام سا قبل از او این قدرت را از مادر چانیول که ملکه ی نور بود، دریافت کرده بود و سپس مقدار کمی از قدرتش با به دنیا آمدن سهون به او منتقل شده بود. روزی که پدرش می مرد، قدرت باد به او کامل منتقل می گشت. چانیول قبل از او یکی دیگر از قدرت های چهارگانه را به ارث برده بود. آتش. اما چون روحش با تاریکی یکی شده بود، ملکه به اجبار او را در اعماق غاری به زنجیر کشیده بود تا مانع از فوران نیروی تاریک شود.

هر چند این عمل به نظر سهون، ظالمانه می‌آمد اما چانیول هرگز مادرش را سرزنش نکرده بود و تنها دلخوری‌ای که داشت فراموش شدنش توسط مادرش بود. او طی تمامی هجده سال زندگی‌اش هرگز جز پدر و مادر سهون با کسی ارتباط برقرار نکرده بود و به تازگی با سهون آشنا شده بود. کسی که قرار بود پس مرگ پدرش مراتب محافظت از او را به جای آورد.

برخلاف سهون، پدرش مردی خشک و پایند قوانین بود. برای همین بود که چان، بیشتر کلمات سهون را متوجه نمی‌شد زیرا که او برخلاف پدرش از کلمات ثقیل برای صحبت با او استفاده نمی‌کرد و همواره با لحنی دوستانه با او سخن می‌گفت. برای همین بود که بیشتر رفتارهای سهون برایش جدید بود و او به مانند یک نوزاد هیچ درکی از مفاهیم روز نداشت.

پدر سهون در ابتدا به علت آنکه سهون بدون یادگیری نحوه‌ی استفاده از قدرتش و قبل از اجرای مراسم معارفه چانیول را دیده بود، دلخور بود. اما پس دیدن شور و شغفی که درچشمان چانیول نمایان شده بود، هیچ نگفت و اجازه داد آن دو به راحتی هم‌دیگر را ملاقات و با هم بازی کنند. به همین دلیل سهون هر روز پس از مدرسه دوان خود را به جنگل می‌رساند و چانیول مشتاقانه بر روی شاخه‌ی درخت می‌نشست تا درهنگام رسیدن سهون، به استقبالش رود. در هنگام صحبت کردن، چانیول در بیشتر مواقع ساکت بود و با اشتیاق به حرف‌های سهون گوش می‌سپرد و تنها اگر کلمه‌ای را متوجه نمی‌شد به سرعت می‌پرسید. چانیول که همواره علاقمند بود کسی با او صحبت کند، در مقابل



پسری پرحرف افتاده بود که برخلاف پدرش حرف‌های زیادی برای گفتن داشت. از خاطرات دوران کودکی، حتی آنهایی که خود به یاد نمی‌آورد و دیگران برایش تعریف کرده بودند تا دروس مدرسه. تا آن روز.

روزی که چانیول حتی با وجود پرحرفی‌های سهون نیز ناراحت و غمگین بود. روز سرد و زمستانی که بوران و سرما تا مرز قلب آتشین چانیول نفوذ کرده بودند. حرف‌های سهون را نمی‌فهمید و به جای نگاه کردن به او، به شعله‌های آتش کوچکی که دورش نشسته بودند، زل زده بود. سهون که متوجه سکوت طولانی مدتش شده بود، پرسید: «حالت خوبه چان؟»

چانیول دستانش را به دور خود حلقه کرد، کمی بر روی کنده چوبی که نشسته بود، جابه‌جا شد و پس از مدتی طولانی پاسخ داد: «نمی‌دونم»

«یعنی چی که نمی‌دونی؟ به هر حال باید مشکلی باشه که اینقدر رفتی تو فکر دیگه.»

«تا حالا شده دلت بخواد داد بزنی ولی نتونی؟»

«خوب معلومه.»

«الان همون حس رو دارم.»

«وسط جنگلیا. هر قدر دلت خواست داد بزنی.»

«منظورم اون نوع داد نیست. منظورم طغیان، سرکشیه.»

سهون صورتش را درهم کشید. « بدجور داری شبیه به دخترا رفتار می کنی! من اهلش نیستم.» چانیول با تعجب به سهون نگاه کرد و گفت: « اهل چی؟ »

« انحرافات »

« انحراف از چی؟ »

« ولش کن. برات زوده درموردش بدونی. مشکلات رو بگو.»

« اصلش رو گفتم خوب. الان دلم می خواد سرکشی کنم، می خوام زنجیرم رو پاره کنم.»

با شنیدن این حرف سهون جا خورد. اوضاع روحی چانیول به نظر نامساعد می اومد. صندلی پیک نیکی را که رویش نشسته بود، برداشت و به سمت چانیول رفت و کنارش نشست. کمی از فلاسکی که مادرش داده بود، چای ریخت و به دست چانیول داد. « چی شده که اینقدر بهم ریختی؟ » چانیول همانطور که به بخار برخواسته از چای نگاه می کرد، بی آنکه جواب سهون را دهد، پرسید: « می - دونی پشت اون تپه ها چیه؟ »

سهون به سمت تپه ها نگاهی انداخت و پاسخ داد: « نه »

« تا چشم کار می کنه جنگل. و دقیقا در انتهای این جنگل شهر نور. با قصری از جنس الماس در وسطش.»

« وaaaو... باید خیلی قشنگ باشه.»

« هست. البته که هست. و مادرم اونجاست. درست در قلب شهر. در قلب کاخ. بدون اینکه فکر کنه منی هم وجود دارم.»

«آ...»

« چیزی برای گفتن نیست سهون. هیچ چیز»

سهون سرش را تکانی داد. واقعا حرفی برای تسکینش نداشت. اما چرا آنشب چانیول به فکر فرو رفته بود؟ چانیول کمی از چایش خورد و دوباره به آتش خیره شد. آنشب جنگل خاموش بود. ساکت تر از همیشه و البته کمی ترسناک. سهون کاپشن پشمی اش را به دور خود محکم کرد. بی دلیل سردش شده بود. می ترسید حرفی زده و آرامش آن لحظه را بهم زند. یا در واقع شاید از چانیولی می ترسید که هر آن امکان داشت طغیان کند. چانیول پس از مدتی، همچنان که سرش را به زیر گرفته بود، ادامه داد: « قبلا بهت گفته بودم که بخشی از من رو تاریکی فرا گرفته. مگه نه؟»

« آره.»

« می دونستی خصیصه ی اصلی تاریک چیه؟ ناامیدی، حسادت، ترس، فقر و هر بدبختی دیگه ای که بتونی فکرش رو کنی.... الان... من... خیلی ناامیدم. بیشتر از همیشه و البته دیروز هم بخش دیگری از تاریکی رو بیدار کردم... حسادت.»

« منظورت رو نمی فهمم.»

« من به رابطه‌ی تو و مادرت حسادت کردم. به رابطه‌ی خوبی که با هم داشتید. به همه چیزش. متاسفم.»

سر چانیول بیشتر از قبل به پایین خم شد. سهون حالا قضیه را درک می‌کرد. نگرانی‌ای که مادرش به خاطر سرما خوردن او و یا طرز لباس پوشیدنش داشت، حسادت چانیول را برانگیخته کرده بود. سهون گفت: « یاااا. به این خاطر ناراحتی؟ بابا اون که تو رو بیشتر از من دوست داره.»

« ولی من پسرش نیستم. دوست داشتن یا نداشتن مادرت اصل قضیه رو عوض نمی‌کنه.»

سهون کمی دیگر سکوت کرد. همیشه مغزش در این مواقع یاری نمی‌رساند. دقیقا به مانند کوالایی کند ذهن می‌شد که تنها کاری که از دستش برمی‌آمد خرخر کردنی ساده بود. شانه‌های چانیول کم‌کم به لرزه افتاد و صدای هق‌هق آرامش به گوش رسید. سهون دست‌پاچه‌تر از قبل، به سرعت دست بر کمر چان گذاشت و تلاش کرد او را دلداری دهد: « هی پسر.... چیزی نیست که... تو منو داری جاش.» حرفش احمقانه بود. خودش هم می‌دانست. اما موردی دیگر به ذهنش خطور نمی‌کرد. چان همانطور که کاملا خم شده بود، سرش را به عقب برگرداند و به سهون نگاه کرد.

سهون با دیدن چشمان چانیول ترسید. چشمانش تماما مشکی بود. هیچ اثری از سفیدی چشمانش دیده نمی‌شد. چان زمزمه کرد: « خواهش می‌کنم سهون. کمکم کن. نمی‌خوام اینطوری شم. وقتی تاریکی می‌آد خیلی دردم می‌گیره.

خواهش می‌کنم. زنجیرها دارن اذیتم می‌کنن.» و قطره اشکی بر گونه‌اش سر خورد.

سهن به پای چانیول خیره شد. زنجیر نامرئی‌ای که چان همواره در مورد آن سخن می‌گفت با تغییر حالت چانیول، نمایان شده بود و با درخششی فراوان، چشمان سهن را به درد می‌آورد. ناخودآگاه دستش را از روی کمر چان برداشت و آب دهانش را فرو داد. هرگز تصورش را نمی‌کرد دوستش را اینگونه ببیند. چان فریاد زد: «خواهش می‌کنم سهن!»

تنها یک راه داشت. باید پدرش را خبر می‌کرد.

با دستانی لرزان شماره پدرش را پیدا کرد و به سرعت به او زنگ زد. پدرش با صدایی گرفته جواب داد: «بله؟»

«بابا... چانیول... اون... اون چشماش سیاه شده. زنجیرش هم داره می‌درخشه. الانم داره درد می‌کشه. نمی‌دونم چی کار کنم.»

صدای سهن از ترس و هیجان می‌لرزید. حس کرد با گفتن این حرف، پدرش نیز از خواب پریده باشد. پدرش تند گفت:

«باید ببریش به غار.»

«اما من راهشو بلد نیستم»

«زنجیر رو دنبال کن. سریع باش. منم الان خودمو می‌رسونم غار. بجنب سهن تا دیر نشده.»



سهون گوشی را قطع کرد و آن را در جیبش چپاند. چانیول فریاد بلندی از درد کشید. فریادش به حدی بلند بود که پرندگان خفته را بیدار کرد و از ترس فراری داد. مشخصا در آن زمان چانیول نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. سعی کرد او را بلند کند ولی این کار از توانش خارج بود. چانیول واقعا سنگین بود. چند بار تلاش کرد و تنها حاصلش آن بود که چان را بر زمین انداخت. چانیول بر روی زمین افتاده و در خود می‌غلطید. خود نیز از ترس بر روی زمین افتاده بود و چشمانش پر از اشک شده بود. چانیول مقابلش درد می‌کشید و او حتی نمی‌توانست کمکش کند.

سرش را به اطراف گرداند. باید راهی پیدا می‌کرد اما هیچ به ذهنش نمی‌رسد. پشت سر هم به خود لعنت می‌فرستاد. چرا مغزش درست در لحظات بحرانی زندگی‌اش از کار می‌افتاد؟ چانیول فریادی دیگر کشید و به سویی حمل کرد. همانطور که بر زمین می‌خزید، خودش را عقب کشید. چانیول بار دیگر بر زمین افتاد. سرش را به زور بالا آورد و زجه زد: «خواهش می‌کنم سهون. نمی‌خوام...» و درد دیگری که بر جان‌اش افتاد، نفسش را برید. سهون ترسیده و مضطرب به اطراف نگاه کرد. کاش یک نفر به دادش می‌رسید. کاش یک نفر به او می‌گفت چه کند. کاش...

ناگهان دنیا از حرکت ایستاد. با تعجب به اطراف خیره شد. نه تنها برگ درختانی که به پایین سقوط می‌کردند، بلکه چهره‌ی دردناک چانیول نیز ثابت مانده بود. «چی شد؟» ایستاد. چشمانش همچنان از اشک می‌درخشید. از

دوردست صدای خنده و بازی کودکانه‌ای را شنید. به آن سمت نگاه کرد. نوری درخشان و تا حدی کورکننده از جانب غرب می‌آمد. نوری که ظهور آرام اندامی زنانه با بال‌هایی بسیار بزرگ سد راهش شد. سرش را بالا گرفت و به چهره‌ی زن خیره شد. زنی با لباس بلند و بال‌هایی به رنگ سفید دارای شکوه و جلالت همچون پادشاهان. زن بال‌هایش را بر هم زد و به سویش آمد. در مقابلش ایستاد و با نرمی به او لبخند زد. چهره‌اش با آرامشی عمیق پر شده بود. آرامشی که قلب سهون را به تسخیر درآورد و آن را آرام کرد. صدای مهربان و خوش‌آهنگ زن، تمامی جنگل را پر کرد.

« به خودت اعتماد داشته باش سهون. بیشتر از آنچه که فکر کنی قدرت داری. »  
صحنه از مقابل صورتش با پلک‌زدنی، کنار رفت. به اطراف نگاه کرد. همچنان مات و مه‌بوت مانده بود. چانیول فریادی دیگر کشید و دوباره صدای آن زن در گوشش طنین انداز شد « به خودت اعتماد داشته باش. » نفهمید چه شد. حس کرد دید چشمانش تغییر کرد و باد قوی‌تر از هر زمان بر دورش پیچید. دردی وحشتناک پشتش را در برگرفت. حس کرد هزاران تیغ، پوست تنش را می‌شکافند و از کتفش خارج می‌شوند. درد امانش را برید و لحظه‌ای بدون توجه به آنچه که بر سر چانیول می‌افتد بر زمین غلطید و سعی کرد بر درد غلبه کند. حس کرد لباسش پاره شد. و چیزی بر پشتش شکل گرفت. درد که آرام شد، نشست. به عقب نگاه و با دیدن بال‌هایی به همان بزرگی بال‌های زنی که دیده

بود، اما با رنگی به سیاهی شب، از تعجب ناخواسته جیغ کشید؛ لیکن با صدای فریاد چان به خود آمد و به سویش رفت.

قوی‌تر از هر زمان، چانیول را که هم‌اکنون به مانند پر کاهی شده بود، بر دست انداخت. چانیول بر روی دستانش تقلا می‌کرد و می‌خواست از حصار پولادین دستانی که او را دربر گرفته بود، رهایی یابد. اما سهون بدون توجه به او، به گونه‌ای غریزی بال‌هایش را گشود، خط نورانی زنجیر را از نظر گذارند و بر فراز جنگل به پرواز درآمد. چشم‌هایش تا دورترین نقطه‌ی جنگل را می‌دید و گوش‌هایش کوچکترین صدای راه رفتن مورچه را می‌شنید. حواسش بی‌اندازه تقویت شده بود و اگر تنها به فکر دوست دردکشیده‌اش نبود، می‌بایست خود را گوشه‌ای پنهان کرده و از آن همه قدرتی که بر بدنش سرازیر شده بود، فریاد درد سر می‌نهاد.

با دیدن زنجیر که از درون آبشار رد شده و به داخل نفوذ کرده بود، به سمت دهانه‌ی غار پنهان شده‌ی پشت آب، شیرجه زد و تنها زمانی که به درون غار رسید، از سرعتش کاست. بر روی دوپا فرود آمد، بدن داغ چانیول را بر زمین نهاد و خود در کنار دیواره‌ی غار کز کرد.

پدرش دقایقی بعد خود را رساند و با دیدن پسرش، چشمانش از تعجب گشاد شد. چه بر سرش آمده بود؟ آن بال‌های بزرگ مشکی رنگ بر تن او چه می‌کردند؟ سهون که نشسته و به دیوار غار تکیه داده بود و همانند کودکان گریه می‌کرد با صدای قدم‌های هراسان پدر، سرش را بالا آورد. چشمانش به رنگ سبز

روشن می‌سوخت و تمامی لباس‌ها و موهایش خیس شده بود. سهون تنها یک نام آورد: «چانیول»

نام‌سا به سرعت چشمانش را از سهون گرفت و به چانیولی نگاه کرد با داد و فریاد بر جان زنجیرش افتاده بود. نام‌سا آن صحنه را قبلاً دیده بود. دستش را به جیب برد و شوکری را که سالها پیش دقیقاً برای همان مواقع خریده بود، بیرون آورد و با شلیک آن چانیول را بیهوش کرد. به سمتش رفت و بلند گفت: «وقت نداریم سهون. بیا کمک. هر لحظه ممکنه پاشه. شوکر زیاد بهش فشار نمی‌آره.» سهون به کمک پدر شتافت و با کمک او، چانیول را به انتهای غار برد. ناگهان پدرش سرش را بالا آورد و گفت: «از اینجا به بعد تو نمی‌تونی...» پدرش با دهنی باز به سهون نگاه کرد. سهون مضطرب پرسید: «چی شده؟»

«چطور تونستی رد بشی؟ ولش کن. بیا کمک باید ببریمش سمت دریاچه.»

«دریاچه؟»

سهون به پشت پدر نگاه کرد و توانست در روشنایی حاصل از زنجیر افروخته، منطقه‌ای وسیع پرآبی را ببیند که به آرامی، درخشش زنجیر را تلالو می‌بخشید. به لبه‌ی دریاچه که رسیدند، پدرش دستان سهون را از دور چانیول باز کرد. با حالتی تحکم‌وار گفت: «همینجا بمون» و سپس چانیول را مانند تکه گوشتی زیر بغل زد و درون رودخانه پرید.

در ابتدا سهون به کمک نور زنجیر، پدرش را در آب دنبال کرد. پدرش به عمق آب شنا می کرد. اما در آخر او به حدی پایین رفته بود که سهون حتی نمی توانست نور را ببیند و اطرافش به حدی تاریک شده بود که یک قدم جلویش را نیز به سختی می دید. همان جا نشست. پدرش چه می کرد؟ چرا چانیول آنگونه شده بود؟ آن رویایی که دیده بود چه بود؟ این بال ها و این حس قدرت نو، از کجا آمده بود؟ سوال های زیادی در سرش می چرخید و او هم اکنون تنها می بایست نگران دوستی باشد که به تازگی یافته بود.

صدای برهم خوردن سطح آب را که شنید، حواسش به آن نقطه جمع شد. صدای چانیول را هر چند بسیار آهسته، شنید. «بذار اینجا رو روشن کنم حداقل. خیلی تاریکه.» و ناگهان اطرافش با مشعل هایی که بر دیوار غار آویخته شده بود، روشن شد. چانیول از قدرتش برای روشن کردن آن ها استفاده کرده بود. با چشم به دنبالش گشت و او و پدرش را در میان دریاچه بر روی تخته سنگی بیرون زده از دل آب دید. چانیول به سویش نگاه کرد. لبخند بی جونی زد و آهسته گفت: «تبدیل شدن مبارک رفیق.» و سپس بی هوش شد. پدرش به آرامی سر چانیول را بر روی تخته سنگ گذاشت. برگشت و به درون آب پرید و شناکنان خود را به سهون رساند.

سهون به چانیولی که غرق در آرامش، بر روی سطح سخت صخره خوابیده بود، نگاه می کرد. پدرش کنارش نشست و به دیوار غار تکیه زد. نور مشعل ها سطح آب را روشن کرده بود و تلالو نور آنجا را درست به مانند کاخی از جنس کریستال



در آورده بود. اولین بار بود که سهون هیچ نمی گفت و این سکوت نابجا، پدرش را سخت نگران کرده بود. نامسا به نقطه‌ای که سهون خیره شده بود، نگاه کرد. چانیول درست به مانند بچه‌ای که پس از گریه‌ی فراوان در دامن مادرش به خواب رفته بود، روی صخره‌ها در خود مچاله شده و لبخند می زد. نامسا دیگر طاقت نیاورد. به سمت فرزندش برگشت و پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟ تو چرا این شکلی شدی؟»

سهون بی آنکه رویش را برگرداند، با صدایی محزون و شمرده پاسخ داد: «نمی - دونم بابا. چان یهو حالش بد شد. کمک خواست. منم بهت زنگ زدم. بعدش چون نمی تونستم تکونش بدم، ناامید شدمو فقط برای یه لحظه همه چیز از حرکت ایستاد. و بعد یه خانمی رو دیدم که بهم گفت خیلی شجاعم. بعدشم این شکلی شدم.»

«اون خانمه، اون چه شکلی بود؟»

«بلندقد و زیبا. یه لباس سفید رنگ بلند تنش کرده بود و بال‌هایی درست به اندازه اینایی که من دارم، شاید هم بزرگتر داشت. اما بال‌هاش سفید بود.»

نامسا مانند پسرش به منظره جلو خیره شد و گفت: «احتمالا تو ملکه نور رو دیدی سهون. مادر چان رو.» سهون به سرعت سمت پدرش برگشت و پرسید: «چی؟ مامان چان؟ یعنی اون اومده اینجا؟ اومد پیش من؟ یعنی چان هم دیدش؟ چرا قبلا نمی اومد؟ چرا...»

« آروم باش سهون... آروم. اونی که تو دیدی تنها سایه‌ای از ملکه بوده. اون سایه فقط توی ذهن تو شکل گرفته. ملکه هیچ وقت از قصرش خارج نشده. اگه این اتفاق می‌افتاد، من می‌فهمیدم. اصلا همه‌ی دنیا می‌فهمیدند.»

« اما من نمی‌گیرم. اون خیلی واقعی بود. حس می‌کردم اگه دستم رو دراز کنم می‌تونم دستاش رو بگیرم.»

« ولی واقعا اینطور نبود.»

سهون سرش به سمت چان برگردوند و پرسید: « پس چی به سر چان میاد؟ تنها آرزویی که داره اینه برای یک بار هم شده، مادرش رو ببینه. خواسته‌ی زیادیه؟»

« نه نیست. اما... اما رازهایی در مورد چان وجود داره که اگه فاش بشه، دنیا رو عوض می‌کنه. همه‌ی دنیا رو. اگه وجودش فاش بشه، هرج و مرج و ناامنی نه تنها دنیای ما، بلکه دنیای انسان‌ها رو هم در بر می‌گیره.»

« اون چیه بابا؟»

« نمی‌دونم. اون روز که ملکه چان رو دستم سپرد، هرگز فرصتش رو پیدا نکردم که ازش بپرسم...»

« دلم براش می‌سوزه. نمی‌شه هیچ تغییری توی زندگی‌اش به وجود آورد؟»

« امیدوارم هرگز این حرفی رو که بهم زدی، به خودش نزنه. هیچ وقت با ترحم بهش نگاه نکن سهون. از این مدل نگاه متنفره.»

« یادم می‌مونه.»

« و منظورت از تغییر چیه؟»

« مثلاً می‌شه دیگه اینجا نمونه؟ یه خونه‌ای چیزی براش درست کنیم که شباش رو اونجا بگذرونه.»

« نمی‌دونم. تا حالا امتحان نکردم. ولی اون فقط توی این مکان در امانه.»

« خوب حداقل برای یه جای خواب مناسب درست کنیم.»

« بهش فکر می‌کنم.»

« ممنون بابا»

\*\*\*

چانیول به آرومی چشماش رو باز کرد و با خستگی‌ای مضاعف نشست. به اطراف خیره نگاه کرد. صبح شده بود و علاوه بر نور مشعل‌ها، نور خورشید نیز، غار را روشن کرده بود. توانست سهون را گوشه‌ی غار، آن سمت دریاچه ببیند که پیچیده در بال‌های بلندش به خواب رفته بود. لبخند زد. دوستش تمام دیشب را آنجا مانده بود. قلبش به گرمی تپید. همواره با خود می‌اندیشید، آیا روزی فرا خواهد رسید که کسی دوستش داشته باشد؟ و اینک سهون، اولین دوست او بود. روی صخره خزید و به آرامی وارد آب شد و به سمت جایی که سهون خوابیده بود شنا کرد.

سهون با صدای برهم خوردن آب بیدار شد و با دیدن چانیول که به آن سمت می آمد، برخاست و به سمت دریاچه رفت. چانیول سرش را از آب بیرون آورد و با دیدن سهون به سرعت سرش را پایین انداخت و در عوض به بال های او خیره شد. بال های سهون بر پشتش به زمین کشیده می شد. به کمک سهون از دریاچه بیرون آمد ولی همچنان سرش را پایین گرفته بود. زمزمه وار گفت: « بال هات خیلی خوشگلن.» اما سهون بی توجه به گفته ی چان پرسید: « حالت خوبه؟»

« به لطف تو.»

« خوبه. دیشب خیلی نگران شدم.»

« معذرت می خوام.»

« هی چان! چرا نگام نمی کنی؟ چرا مثل دخترا رفتار می کنی؟ نگو شدم قهرمانتو حالا عاشقم شدی.»

در حقیقت چانیول از اینکه در چشمان سهون، اندکی هم ترحم ببیند، می ترسید. اما با این حرف سهون متوجه شد که این پسر حتی یک ارزن هم نسبت به قبل تغییر نکرده است. به سرعت سرش رو بالا آورد و گفت: « جدیداً بد تنت می خاره.» و سهون نیز با لحن شیطننت باری در جواب گفت: « می تونی بخارونیش. در حال حاضر که برام مثل پرکاهی پسر.»

« خودت خواستی.»

چانیول به سمت سهون حمله‌ور شد و سهون متقابلاً سعی در دفاع داشت. این بار واقعا فرق می‌کرد. سهون به راحتی جلوی حمله‌هایش را می‌گرفت. دیگر چانیول امانش بریده بود. جلو پرید و با او گلاویز شد و خودش و سهون را با هم به داخل آب انداخت. سهون که تعادلش را از دست داده بود، به درون آب سقوط کرده و به علت بال‌های گسترده‌اش و وزن آنها، هر لحظه بیشتر از قبل به عمق آب فرو رفت.

چانیول با خوشحالی سرش را از آب بیرون آورد و گفت: «هه. هه. حالا چی؟» او به اطراف نگاه کرد و چون سهون را ندید گفت: «خیله خوب بابا. بیا بیرون. دیگه کاریت ندارم.» و چون هیچ واکنش ندید، بدنش ناگهان یخ کرد. سرش را به درون آب برد و با وجود محو بودن صحنه، سهون را دید که با وجود تقلای فراوان، باز با درون آب فرو می‌رود. به سرعت به سمتش شنا کرد و زیر کمرش را گرفت و با تلاش فراوان، او را بر سطح آب آورد و بر کف غار خواباند.

سهون نفس نمی‌کشید و چشمانش بسته بود. چانیول که حسابی ترسیده بود، دستانش را بر هم قفل کرد و سینه‌ی سهون گذاشت. این کار را از پدر سهون آموخته بود. او که گه‌گاه می‌بایست وارد دریاچه شود، از چان خواسته بود که در صورتی که نتواند از آب بیرون آید، آب را از ریه‌هایش بیرون کند. و همین‌ک چان اینکار را برای سهون انجام می‌داد.

مقداری آب از دهان سهون خارج شد و چان با دیدن آن منظره با خوشحالی بر زمین نشست. اما سهون تکان نمی‌خورد و همین، چان را بیشتر از قبل ترساند.



به سمت سهون رفت. این بار نوبت تنفس مصنوعی بود. لکن دقیقا قبل از آنکه صورتش به صورت سهون برسد، صدای سهون را شنید که می‌گفت: «حالا هی می‌گم مثل دخترا شدی، باور نمی‌کنی.»

چان فقط خندید. سهون به زحمت نشست و پرسید: «به نظرت چطوری با این بال‌ها برم مدرسه؟»

\*\*\*

تعطیلات آخر هفته به سهون این اجازه را داد که مدتی را به دور از چشم همگان، درون غار کنار چانیول بماند. تمام مدت استرس این را داشت که چطور باید به مدرسه رود. و در حقیقت چطور بال‌هایش را مخفی کند. دقیقا پس از گذشت یک ساعت از دعوایش با چان، سر و کله‌ی پدرش با مقداری زیادی چوب که بر روی یک گاری بزرگ حمل می‌کرد، پیدا شد. پدرش چوب‌ها را درست کنار دریاچه خالی کرد. ایستاد و دستش را بر کمر گذاشت. مشخصا حسابی خسته شده بود.

نام‌سا به پسرش نگاه کرد و گفت: «اونجا نشین غمبرک کن. پاشو بیا کمک.» سهون با تعجب به پدرش خیره شد. سپس با اخمی دیگر از جانب پدر، به زحمت از جا برخاست. چانیول نیز دست از تمرینی که با آتش می‌کشید برداشته و به آن‌دو خیره شد. بال‌های سهون هنوز خیس بودند و بیشتر از قبل بر روی زمین کشیده می‌شد. پدرش نگاهی به بال‌های سهون انداخت و گفت: «عه. اینا چرا

«خیسن؟»

«افتادم تو آب.»

«توی آب؟ اونوقت سالمی؟»

«اونقدرم سالم نیستم. داشتم خفه می شدم.»

«مهم اینکه سالمی هر کسی نمیتونه به راحتی وارد آب بشه. پس از این به بعد مشکلی نداری.»

«از چه بابت؟»

«بعدا بهت می گم. خوب سوال اینه. حالا چطوری باید این چوبا رو ببریم اون وسط؟»

«مگه می خواستی چطوری ببریشون؟»

«خوب معلومه به کمک تو.»

سهن سعى كرد بال هایش را تكان دهد. نامسا با عجله دستش را بالا آورد و گفت: «تلاش نکن. فقط به خودت آسیب می زنی.» سهن به پدر نگاه کرد و با تعجب پرسید: «چرا؟»

«اینطوری ممکنه کمربت بشکنه.»

نامسا به سمت پسرش آمد و به آرامی به گونه ای که چان نشنود، پرسید: «بال هات که اذیت نمی کنن؟»

« چرا. نمی‌دونم چطوری باید جمعشون کنم. یا اینکه چطور باید برم مدرسه. »  
نام‌سا سرش را به نشانه‌ی تایید حرف‌های سهون تکان داد و گفت: « تلاش می‌کنم یه راه‌حلی براش پیدا کنم. »

چانیول که خودش را برای لحظاتی تنها دیده بود و حس می‌کرد از جمع به دور افتاده، به سمتشان قدم برداشت و بلند پرسید: « اون چوبا برای چیه عمو؟ »  
نام‌سا با لبخند به سمتش برگشت و گفت: « پیشنهاد سهون بود که برات خونه بسازیم. » چانیول با تعجب و خوشحالی تکرار کرد: « خونه؟ »

« اوهوم. می‌خواستم این چوبا رو ببرم وسط دریاچه، روی اون تخته سنگ. »  
« یعنی من می‌تونم یه خونه داشته باشم؟ »

« آره. »

« یه تخت‌خواب. مثل اون‌ی که سهون برام تعریف کرده؟ »  
« آره. »

« وای، وای، وای.... »

نام‌سا به ذوق کودکانه چانیول لبخند زد. اما برخلاف او، قلب سهون تیر کشید. چطور ممکن بود فردی پیدا شود که برای داشتن خانه‌ای نقلی، تا این اندازه ذوق کند. چانیول واقعا تنها بود و این حس ترحم سهون را برانگیخته می‌کرد. کاش روزی می‌توانست مادر چانیول را دیده و به او در مورد اندوه بزرگی که

چان با خود حمل می‌کرد و یا تک‌تک لحظات شادی را که کنار خانواده‌اش ممکن بود به دست آورد و در واقع از دست داده بود، بگوید.

چانیول به حدی شاد بود که متوجه تغییر نگاه سهون نشده بود و اگر هم آن نگاه را دیده بود، به سرعت فراموش کرده بود. او به سمت گاری دوید و گفت: «چرا نمی‌بریمشون؟» نام‌سا در جوابش گفت: «می‌خواستم سهون ببره. اما چون بال‌هاش خیسن، نمیشه. یعنی نمی‌تونه پرواز کنه.»

«خوب چوبا رو بندازیم تو آب.»

«خوب اونطوری خیلی سخته. برای همین می‌ذاریمش بعدا اینکار رو کنیم. الان باید نقشه خونه رو بکشیم.» نام‌سا متر، دفترچه و خودکارش را از جیبش درآورد و به جز متر، دیگر وسایل را به سهون داده و گفت: «متراژ رو بلند می‌گم یادداشت کن.»

\*\*\*

آروم سرش رو از لای در اتاق بیرون برد و به اطراف نگاه کرد. هیچ نگهبانی نزدیکی اتاقش نایستاده بود. لبخند بزرگی زد. آن نگهبانان واقعا احمق بودند. همین که بکهیون به آنها دستوری می‌داد بی‌چون و چرا انجامش می‌دادند و برای او فرصت فرار را ایجاد می‌کردند.

از قصر و آدم‌های متظاهرش متنفر بود. او مردم شهر و بازار ساحلی را بیشتر دوست داشت. از در اتاق بیرون آمد. موهایش را با کلاهی بزرگتر از سرش

پوشانده و لباسش را با لباس خدمتکاران مرد تعویض کرده بود. ردایی بلند به رنگ خاکستری با طرح‌هایی طلایی رنگ، مانند اژدها. تنها اگر مادر می‌دانست... . حتی فکر کردن به آن نیز دلش را با خوشی‌ای کودکانه غلغلک می‌داد. با سرخوشی برگشت و تا خواست بدود، محکم به جسمی برخورد کرد و روی زمین افتاد. به محض افتادنش، کلاهی که بر سر نهاده بود، کج و موهای نقره‌رنگش از زیر آن پیدا شد. به سرعت دست بر کلاهش برد، اما فرد مقابل، آنها را دیده بود. لعنتی لو رفت. همواره موهایش او را لو می‌داد. موهای نقره‌ای که تنها مخصوص خاندان سلطنتی بود. سرش را پایین گرفت و چشمانش را بست. هیچ راه فراری نداشت، اما به این فکر افتاده بود که تا جایی که توان دارد به سرعت بدود و یا حتی از بال‌هایش استفاده کند. شروع به محاسبه کرد. چقدر وقت داشت تا بال‌هایش را احضار کرده و پرواز کند؟ خیلی کم... . در میان بحبوحه افکار ضد و نقیض صدای فرد مقابل را شنید. صدایی که به او اطمینان داد، هر جور نقشه‌ای هم که بریزد، موفق نخواهد شد.

«شاهزاده؟ می‌تونم بپرسم چرا سعی داشتید فرار کنید؟»

با خنده‌ای تصنعی سرش را بالا گرفت و همانطور که به چهره‌ی مصمم فرد مقابل خیره شده بود، بی‌آنکه جواب سوال را دهد، خود پرسید: «فرمانده جونگین... چی شده که اینجایی؟»

در دل هر چه ناسزا می‌دانست روانه‌ی فرمانده‌ای کرد که از لحاظ مقام، هم مرتبه‌ی مادرش بود. ملکه... . گاه بکهیون از او متنفر می‌شد. شاید بیشتر از



تمامی افراد درون قصر. چرا؟ زیرا که او و افرادش تنها کسانی بودند که می-توانستند جلوی فرارهایش را بگیرند. فرمانده دستش را دراز کرد و زمانی که بکهیون به کمک او ایستاد، گفت: «مسئله مهمی به وجود آمده که ملکه خواستند شخصا شما را به اونجا ببرم.» بکهیون با حرص گفت: «می‌تونستی به اتاقم تلپورت کنی. نیازی نبود قدم بزنی.»

«اتفاقا همینکار رو کردم. ولی چون شما از اتاقتون بیرون اومدید، من هم پشتتون اومدم.» بکهیون بار دیگر نگاهی عصبانی به او انداخت، آهسته ناسزایی را زمزمه کرد و گفت: «خیله خوب. بریم.»

«البته قبلش بهتره لباس‌های مناسب‌تری بپوشید.»

پس از تعویض لباس، پشت جونگین به راه افتاد و همانطور که زیرلب غرلند می‌کرد به سوی مکانی هدایت شد، که هرگز پا به درون آن ننهاده بود. جونگین درست در انتهای سرسرای که اتاقش قرار داشت، مشعلی را چرخاند و سپس دری مخفی به سوی مکانی نامعلوم، درست از میان دیوار باز و پشت آن، با وجود تاریکی بی‌حد و مرزش، پلکانی دیده شد. با دهانی باز به آنجا خیره گشت. این دیگر چیست؟ همچنین جایی نیز وجود داشت؟ چرا ازش بی‌خبر بود؟ چند جای دیگر مثل این در قصر وجود داشت؟ جونگین گفت: «کمی نور نیاز داریم شاهزاده.»

بکهیون که با صدای جونگین، از افکارش بیرون آمده بود، ابتدا با تعجب به او نگاه کرد و سپس به سرعت دست به کار شد و قدرتش را از اعماق وجودش

فراخواند. حرکت جریان قدرت را زیر پوستش احساس و سپس نوری کورکننده از کف دستانش بیرون آمد. نور پلکان مقابل را تنها تا جایی روشن کرد و پس از آن باز هم تاریک بود. جونگین قدمی به جلو برداشت و بکهیون نیز به دنبالش روانه شد. چند پله پایین تر نرفته بودند که در مخفی پشت سرشان بسته شد. بکهیون به سرعت برگشت. جونگین بلند گفت: «فقط دنبالم بیا.»

صدای قدم‌های محکم جونگین که در فضای اطراف طنین انداز می‌شد، در کنار صدای گفتگویی نه چندان دوستانه، که از عمق زمین می‌آمد مخلوط شده و ترس را بر دل بکهیون انداخته بود. سایه‌ی آن‌ها بلندتر از خودشان بر روی دیوارهای سنگی و تیره افتاده بود. آنجا درست به مانند سردابه‌هایی بود که او در کتاب‌های تاریخ و صفش را شنیده بود.

بکهیون همانطور که از پله پایین می‌رفت و به مخفی‌ترین مکان قصر نزدیک می‌شد، ترس بیشتری وجودش را فرا می‌گرفت. او با صدایی لرزان و مضطرب که حتی برای خود نیز غیرمنتظره بود، گفت: «از اینجا خوشم نمی‌آد.» جونگین بی‌آنکه سرش را به عقب برگرداند، همانطور که به پایین رفتن ادامه می‌داد، گفت: «نباید هم خوشتون بیاد. این مکان، مکانیه که اولین پادشاه نور برای مدتی تاریکی رو زندانی کرده. هرچند که تاریکی تونست فرار کنه، اما اثراش رو باقی گذاشته.»

«توی کتاب‌های تاریخ همچین چیزی نوشته نشده.»

«درسته. چون زئوس اونو منع کرد.»

« زئوس؟ همون خدای خدایان؟ ولی اون فقط یه افسانه‌ست.»

جونگین ایستاد و به سمتش برگشت و گفت: «درسته. زئوس. و اون یه افسانه نیست بک.»

«منظورت چیه؟»

«نمی‌خواستم اینا رو من بهت بگم. این در اصل وظیفه‌ی مادرته. اما مثل اینکه مجبورم.» جونگین چند قدم به سمتش بالا آمد و گفت: «بین بک. شما تنها قلبیه‌ی نور نیستید و مادر تو هم تنها ملکه‌ای نیست که توی دنیا مسئول نوره. قبایل زیادی هستند و زئوس هم شاه شاهانه نه خدای خدایان. هر چند که جز خاندان سلطنتی کسی از این موضوع اطلاع ندارند. برخلاف نور، تاریکی منسجمه و تنها یک پادشاه و یک ملکه داره. جایی که دارم می‌برمت، مجمع پادشاهان و ملکه‌های نوره. اون جا...»

«یعنی زئوس هم هست؟»

«نه نیست بک. اون تنها در مواقع ضروری سر و کله‌اش پیدا میشه.»

«پس شما چی؟ قلبیه تو چی؟»

«خوب ما هم منسجمیم.»

«و تو پادشاه اونایی؟»

«برای الان کافیه. اونا منتظرن ببیننت.»

بکهیون با رسیدن به محوطه‌ای بزرگ در انتهای پلکان، نوری را که از دستش ساطع می‌شد، قطع کرد زیرا که محوطه به کمک مشعل‌هایی بزرگ روشن شده بود. بیست نفر از سربازان جونگین با لباس‌هایی مزین به طلا دو طرف درب بزرگ آهنی ایستاده بودند. با جلب شدن نظر آنها به آن دو، به سرعت تعظیم کردند و درب بزرگ آهنی با کمک جادویی که از دستشان جاری شده بود، باز شد. جونگین دستش را بر روی کتف بکهیون قرار داد و با فشاری آهسته او را به درون تالار عظیمی که پشت درها خودنمایی کرد، راهنمایی کرد.

بکهیون با اضطرابی که تا کنون در خود نیافته بود، پا به دورن تالار نهاد. صدای بسته شدن در آهنی او را پراند. به عقب نگاه کرد و با دیدن چهره‌ی مهربان جونگین، اطمینان در قلبش جوانه زد. برگشت و تلاش کرد با قدم‌هایی محکم به سوی انتهای تالار رود. اتاقی که جونگین آن را اتاق محفل نامیده بود.

دیوارها مشکی بود و اشکال ترسناکی از انواع هیولاها، گرگینه‌ها، خون‌آشامان و دیگر موجودات تاریکی که بکهیون تنها در کتاب‌ها وصف آن را خوانده بود، خودنمایی می‌کرد. میانه‌ی تالار بر روی زمین، فرش قرمز رنگ منتهی به تختی باشکوه با حاشیه‌ای طلایی گسترده شده بود. تختی که بر جان انسان رعب و وحشت می‌انداخت.

بکهیون به آرامی پرسید: « اینجا کجاست؟ »

« قصر قدیمی پادشاه تاریک »

بکهیون به سرعت به عقب برگشت. « چی؟ »

« قصر قدیمی پادشاه تاریک »

« اما چطور ممکنه؟ یعنی شهر رو روی این ساختن؟ »

« وقت نداریم شاهزاده. بعدا میتونی اینو از مادرت بپرسی. بریم. »

با آنکه جونگین او را به سمت جلو هل می‌داد، بکهیون دست از تلاش برنداشت و پرسید: « ولی من یه عالمه سوال دارم. اینطوری که نمیشه. من باید بدونم چرا اینجام؟ چرا باید با مردمی روبه‌رو شم که تا حالا ندیدم؟ »

با رسیدن به در اتاق محفل و باز شدن آن توسط دو سرباز دیگر، بکهیون دست از تقلا کشید و با چشمانی مهبوت به زنان و مردانی سفیدپوش خیره شد. هر چند که برخی پیر و برخی جوان بودند، اما چهره‌ی همگان چنان زیبا بود که بکهیون برای دقایقی نفس کشیدن را از یاد برد. یا شاید هم به خاطر ترس از ورود به چنان محفل مهمی؟!

مادر بکهیون که بر جایگاهش تکیه زده بود، با دیدنش، از جا برخاست و به سمتش آمد. فشار دست جونگین برداشته شده و به جای آن دست مادرش جایگزین شد و به کمک او درست در وسط حلقه‌ای که پادشاهان و ملکه‌ها تشکیل داده بودند، ایستاد. سرش را به اطراف گرداند و توانست جونگین را بر روی یکی از صندلی‌ها ببیند. پس او نیز به نوبه خود یک حاکم بود!

صدای مادرش را از پشت سر شنید. « خوب کاترین. حالا محض رضای خدا دست از مسخره بازی بردار و بگو چه خبر مهمی داری که به پسرم برمی‌گرده؟ »



ملکه کاترین از جا برخاست و به سوی بکهیون آمد. موهای موج نقره‌ای رنگش را دور خود ریخته بود و آن را با تاجی به همان رنگ، مزین کرده بود. صورتی به شدت خیره کننده، با چشمانی عسلی، بینی کوچک و لبانی سرخ داشت. صورتی که هم‌اکنون، بیشتر ترسناک دیده می‌شد.

کاترین صورتش را به بکهیون نزدیک کرد و گفت: «خیلی ضعیفه. خیلی» فشار دست مادر بر روی شانه‌اش بیشتر شد. کاترین به سمت مردی برگشت و گفت: «مطمئنی اون همین بچه است حسام؟» بکهیون به سمت مردی که حسام نامیده شده بود، نگاه کرد. مردی که برخلاف دیگر پادشاهان نور، صورتش با ریش و سیبلی پرپشت پوشانده شده بود. او گفت: «مطمئنم کاترین. اون بچه خودش.»

مادرش با عصبانیت فریاد زد: «نمی‌خواین بگین چی شده؟ همتون بکوب بلند شدین بیان اینجا که تنها پسر منو ببینین؟ بسه دیگه این مسخره بازی.» حسام بی‌آنکه تغییری در لحن کلامش انجام دهد گفت: «آرام باش می‌سو.»

«می‌خوای آروم باشم؟ اونم وقتی که پسر من رو وارد ماجرا کردید؟ اون هنوز دو سال تا زمانی که با این محفل آشنا بشه وقت داشت. ولی الان...»  
«خواهش می‌کنم می‌سو.»

مادرش ساکت شد و پس از آنکه توانست کمی بر خود مسلط شود، در حالی که نفس‌های عمیق می‌کشید، گفت: «لطفا یکی بهم بگه قضیه چیه؟»

مردی دیگر از جا بلند شد و همانطور که پشت سر دیگران، دایره‌وار حرکت می‌کرد گفت: «پیشگویی به حقیقت پیوسته می‌سو. اولین شاهزاده‌ی عناصر به دنیا اومده.» با صدای حبس شدن نفس مادرش، بکهیون فهمید اتفاقی که افتاده، رخدادی معمولی نیست. چه بسا خطرناک و تا حدی کشنده باشد. و یک چیز هم کاملاً واضح بود. این خبر هر چه بود، به او ربط داشت.

صدای مادرش را از پشت شنید: «منظورت چیه الکس؟ چطور امکان داره به دنیا اومده باشه؟ یعنی فرزند نور و تاریکی متولد شده؟»

«این طور به نظر میاد می‌سو.»

«اما چطور ممکنه؟»

«سالیوان خودش اونو دیده.»

سرها به سمت زنی میانسال بازگشت. او گفت: «خودم دیدمش. نامش سهون بود و برای نجات فردی دست و پا می‌زد. یک آن حس کردم بدنم ناخودآگاه به جایی کشیده شد. یه جنگل بود و اون پسر هم همونجا روی زمین افتاده بود. تغییر شکلش رو دیدم. بال‌هایی به بزرگی پادشاهان درآورد. اما به رنگ شب. من از چیزی که دیدم مطمئنم می‌سو.»

حسام گفت: «این قضیه رو قبلاً پدر بزرگم در جام جهان‌بین دیده بوده. تنها فردی که می‌تونه در مقابل سرنوشت شومی که در انتظار قبایل نور قرار داره،

بایسته، آخرین نسل نوره. در حقیقت کوچکترین فرد در قبایل نور. که پسر توعه.»

کم کم اتفاقات برای بکهیون روشن می شد. افسانه های زیادی وجود داشته که او از وجودشان بی خبر بود. افسانه ای به نظر می آمد قرار است تمامی زندگی اش را تحت شعاع قرار دهد. آن طور به نظر می آمد که او مبارزه ای خطرناک را پیش رو خواهد داشت. مادرش با لحنی اندوهگین و صدایی لرزان گفت: «اما بکهیون فقط یک بچه اس.»

زنی مسن از جا برخاست و به سوی مادرش قدم زد. دست بر شانه ی او گذاشت و گفت: «اما اون در حال حاضر آخرین نسلیه که قدرت نور رو در اختیار داره.» «با این حال نمی تونم بهش این اجازه رو بدم. من خودم جاش می جنگم.» «می سو..»

«نه، کسی نمی تونه بکهیون رو مجبور کنه. اون نمی جنگه.»

«لطفا این به نفع همه ی...»

«نه.. گفتم غیر ممکنه.»

ناگهان صدای محکم و بلند کسی تمامی فضای تالار را پر کرد: «اون می جنگه.» نوری شدید از پشت سرش فضای درون تالار را روشن کرد. همگان به آن سو بازگشتند و با دیدن فردی بلندقد، با بال هایی به بزرگی یکی از دیوارهای تالار، یکی پس از دیگری به زانو درآمدند. بکهیون پس از نگاهی متعجب به اطراف خود نیز متقابلا آن عمل را تکرار کرد. بکهیون زیر لب از مادرش پرسید: «اون کیه مامان؟»

« حرف نزن بک. اون زئوسه.»

با شنیدن این حرف، چشمان بکهیون گشاد شد. سرش را بالا گرفت و با تعجب به مرد قدرتمند افسانه‌ای خیره شد. کسی که فکر نمی‌کرد هرگز او را زنده ببیند. زئوس با قدم‌هایی کشیده جلو آمد و مقابل بکهیون ایستاد. به چشمانش زل زد و گفت: «بایست.»

بکهیون ناخواسته آب گلایش را قورت داد. ایستاد و سرش را پایین گرفت. به زور به گردن زئوس می‌رسید. با قرار گرفتن دست زئوس بر پیشانی‌اش، توانست شریان قدرتی عظیم را حس کند. قدرتی که از پوست سرش گذشته و در قلبش جای خوش می‌کرد.

پس از برداشته شدن دست زئوس، به زمین افتاد و تلاش کرد تک‌تک مولکول‌های اکسیژن را ببلعد. گلایش می‌سوخت و دست‌وپایش می‌لرزید. زئوس گفت: «او برای این کار آماده است. نباید بیش از این در آموزشش کوتاهی کنید.» مادرش با صدایی گرفته با گفته‌ی زئوس موافقت کرد. سپس شاه شاهان به سمت جونغین نگاه کرد. به نظر می‌آمد در گفتن چیزی مشکل داشته باشد. سپس با چهره‌ای درهم رو به او گفت: «جونگین! هرمس می‌خواهد تو را ببیند.» و زیر لب غرغرکنان گفت: «و پیام‌رسانی بهتر از من نیافته است.»

با غیب شدن جونغین، بکهیون تک حامی‌اش را از دست داد. به نظر می‌رسید تنها کسی که می‌تواند از او در مقابل ملکه‌ها و پادشاهان نور دفاع کند، همان فرمانده بود. پس از رفتن او و زئوس، سر و صدا باز بالا گرفت و تنها زمانی که خاندان سلطنتی نور اطمینان یافتند کسی خواهد بود تا جنگ را برعهده گیرد،

یکی یکی به کمک افرادی از قبیله جونگین غیب شده و به سرزمین‌های خود بازگشتند. آخرین فردی که می‌رفت حسام بود. او برگشت و رو به ملکه گفت: «می‌دونم چقدر نگران پسرت هستی می‌سو. من هم اگر جات بودم مطمئناً دلم نمی‌خواست پارسا به جنگ بره.»

« این تصمیمیه که زئوس گرفته و من باید بهش عمل کنم.»

« درسته. فقط خواستم بگم هر اتفاقی که افتاد، دروازه‌های قلمروی من به روی تو و پسرت بازه.»

« ممنون حسام. ولی فکر نکنم مشکلی پیش بیاد.»

« باشه. این تعارف رو بذار برای مواقع ضروری و استثناها. روز بخیر.»

و آخرین پادشاه نور نیز در پس‌زمینه‌ی مشکی دیوار محو شد.

شانه‌های مادرش پایین افتاد و بی‌حال بر روی نزدیک‌ترین صندلی نشست. صورتش را با دستانش پوشاند و آهی سوزناک از اعماق وجود کشید. بکهیون قدمی به سویش برداشت. با نزدیک شدن بکهیون سر مادرش نیز بالا آمد. چشمان بکهیون با صدها سوال پر شده بود. سوالاتی که دیر یا زود از مادرش می‌پرسید. ملکه سرش را بالا آورد و گفت: « میدونم خیلی سوال توی ذهنت داری بک. ولی امشب نه. بذار یه وقت دیگه. الان ذهنم خسته‌تر از اونیه که بتونم جوابت رو بدم.»

« اما من تا اون موقع می‌میرم.»



« بک! خواهش میکنم.»

« خيله خوب.»

« بيا بریم بالا. بايد دوباره‌ی اتفاقات جديد تصميم‌گیری کنم و تو هم بايد استراحت کنی.»

اما بکهيون دوام نياورد. نصف شب بود و او که نتواسته بود چشم بر روی هم بگذارد، شبانه با پيچاندن دوباره‌ی سربازان سلطنتی از کاخ بيرون زد و به سمت عمارت جونگين رفت.

شب بود و کمتر کسی در کوچه و خيابان‌های شهر تردد می‌کرد. تنها گه‌گاه کالسکه یا مردی دوره‌گرد از خيابان می‌گذشت. حتی شهر نور، شب‌ها در تاریکی فرو می‌رفت. مکان عمارت را به خوبی می‌شناخت. آن‌سوی شهر و درست در کناره‌ی جنگل.

لباس تيره و بلندی بر تن کرده بود و این بار موهایش را با کلاه کشی مشکی رنگی پوشانده بود. کلاهی که امکان نداشت، او را لو دهد. نزدیکی عمارت که رسید، توانست سربازان تازه‌کار را که برای گشت‌زنی دسته‌دسته کنار هم حرکت می‌کردند، ببیند. به عمارت نگاه کرد. اتاق جونگين طبقه‌ی پنجم بود و بالکنی بزرگ داشت. چراغ اتاق هنوز روشن بود. پس جونگين نیز نخوابیده بود. خوشحال عقب‌گرد کرد. پشت دیواری پنهان شد. چشمانش را بست و از بال‌هایش خواست تا بی‌آنکه دیده شوند، بر تنش جای خوش کنند. دردی کوتاه و لحظه‌ای بر کتفش نقش بست و سپس به همان سرعتی که آمده بود، از بین رفت. به عقب

نگاه کرد. بخش از لباس پاره شده بود تا بال‌ها گسترده شوند اما هیچ بالی دیده نمی‌شد. راضی از عملکرد خود، خیز برداشت و در آسمان اوج گرفت.

به کمک تاریکی شب، بی‌آنکه دیده شود به عمارت نزدیک شد و بی‌هیچ دغدغه‌ای بر روی بالکن، فرود آمد. قدمی به سمت در اتاق برداشت که ناگهان با شنیدن صدای مکالمه‌ی دو فرد، ناخواسته بر جای خود میخکوب شد. گوش سپرد و توانست محتوای آن را بشنود. صدای جونگین اول به گوش رسید: «باید تا رسیدن اون موقع صبر کنیم.»

«مطمئنین هرمس دنبال تفریح خودش نیست؟»

«اون می‌گه این تقدیر از قبل نوشته شده و ما برای تحقق اون، نقشمون رو ایفا کنیم.»

«اما اینطوری دنیا از تعادل می‌ایسته.»

«دقیقا. همین هم منو گیج کرده یئول.»

«اینکار درست مثل خیانته.»

با شنیدن نام خیانت، بکهیون کنجکاوتر از قبل به در شیشه‌ای نزدیک شد اما بی‌دقتی کرده و سرش را محکم بر شیشه کوباند. مکالمه قطع شد و ثانیه‌ای بعد، هر دو مرد درون اتاق بالای سرش ظاهر شدند. صورت جونگین با دیدن بکهیون از عصبانیت قرمز شد. لیکن رنگ از رخسار همراه او پرید. جونگین با دندان‌هایی

بههم چسبیده گفت: «لطف می کنی تنهامون بزاری فرمانده؟» یئول تعظیمی کرد و به سرعت غیب شد.

تنها دیدن چهره‌ی فعلی جونگین، هر کسی را می ترساند. ولی بکهیون نیز هر کسی نبود. او بی آنکه اجازه‌ی انفجار به جونگین دهد به سرعت پرسید: «هرمس کیه؟ می‌خواین چی کار کنید؟ من کلمه‌ی خیانت رو شنیدم اون...» جونگین چشماش رو بست و پرسید: «چند وقته اینجایی بک؟»

«اونقدر هستم که بیشتر حرفاتون رو متوجه شده باشم.»

جونگین به چشمان بک زل زد. او به وضوح دروغ گفته بود و تنها چیزهایی که شنیده بود شاید چهار یا پنج جمله‌ی آخر بود. هیچ فردی از قبیله‌ی نور، دروغگوی خوبی نبود و هیچ کس بهتر از جونگین این را نمی‌دانست. آنها توانایی دروغ گفتن نداشتند. دستش را بر کتف بکهیون گذاشت و او را به داخل اتاق راهنمایی کرد.

«می‌دونی چیه بک؟ تو خون یه تلپورت‌کننده توی رگ‌هاته. حیف شد که به عنوان فرزند نور به دنیا اومدی.»

«منظورت چیه؟»

«چطوری تونستی از دست اون همه سرباز و نیروهای امنیتی در بری؟»

«آ. اون؟ کاری نداره که. اون سربازها هیچ وقت درست دل به کار نمی‌دن.»

جونگین لبخند عمیقی زد. حداقل تا زمانی که بتونه جواب خوبی گیر بیاره، ذهن بکهیون را به سمت دیگری منحرف کرده بود. بکهیون روی نیم‌ست مبلمان سلطنتی جونگین نشست. این اتاق رو بهتر از تمامی اتاق‌های دنیا می‌شناخت. هر چند که وقتی توسط تلپورت‌کنندگان دستگیر می‌شد، از تمامی آنها متنفر می‌شد، اما هرگز نمی‌توانست تصور کند روزی جونگین به عنوان بزرگترین حامی‌اش وجود نداشته باشد.

جونگین جلویش نشست. خدمتکاری در اتاق را زد و با لوازم پذیرایی داخل آمد. فنجان و قوری چینی سفید رنگی را بر روی میز دایره‌ای کوچک قرار داد و به سرعت بیرون رفت. همانطور که مایع قرمز رنگ را درون فنجان خالی می‌کرد رو به بکهیون گفت: «باید تازه‌کارهایی رو که برای نگهبانی می‌ذارم رو تنبیه کنم.»

«نه... اونا کارشون رو خوب انجام می‌دن.»

«واقعا؟ پس تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

«خوب من.... چندتا سوال داشتم.»

«پرس.»

بکهیون آب گلویش را قورت داد و گفت: «خوب تو بهم گفتی باید این سوال‌هام رو از مامان بپرسم. اما اون جواب منو نمی‌ده. همینطور که همیشه سوال‌هام رو بی‌پاسخ گذاشته. و در ضمن من عادت کردم تو سوال‌هام رو جواب بدی.»

« بک... تو این زمینه من هم خیلی اطلاعاتی ندارم که بخوام بهت بدم. این موضوع بیشتر به خاندان سلطنتی نور ربط داره.»

« اما خوب یه چیزایی می‌دونی دیگه.»

« باشه. بپرس. اگه بدونم جوابت رو می‌دم.»

بکهیون لبخند بزرگی زد و همینطور که در جیب لباسش به دنبال چیزی می‌گشت گفت: « یه ساعته دارم سوالات رو می‌نویسم روی کاغذ تا اومدم یادم نره.» پس از پیدا کردن کاغذ، به جونگین نگاه کرد و پرسید: « زئوس دقیقا چیه؟»

« چی نه بک. باید بگی کی؟ خوب اون... بذار اینطور بگم. توی دنیای ما چندتا گروه بزرگ وجود دارن. قبیله‌ی نور، قبیله‌ی تاریکی، تلپورت‌کننده‌ها، شفابخشان و انسان‌ها. زئوس رئیس تمامی قبیله‌ی نوره.»

« رئیس همه؟ یعنی همه‌ی تمدن‌ها نور؟»

« درسته. قدرتش مافوق قدرتی که فکر می‌کنی. اون به آسمان‌ها حکومت می‌کنه. باعث ریزش باران و رویش زمین می‌شه. اون از هر فردی در قبیله‌ی نوره، قدرتمندتره.»

«واو.. خوب سوال بعدی. من باید با چی روبه‌رو بشم؟»

« خوب... راستش فک کنم باید با چهارتا فرد روبه‌رو شی. افرادی که طبق افسانه‌ها می‌تونن به راحتی تعادل دنیا رو به هم بزن. در واقع هر وقت دنیا تغییر



بزرگی به خودش دیده، اونا مسببش بودن. تمامی جنگ‌های جهانی هم به خاطر اونا شروع شد.»

« پس اونا آدم‌های بدین؟ »

« نه بک. اونا درد کشیده‌ان و تنها یک اشتباه بزرگ دارن. اونا می‌خوان از دنیا به خاطر دردهایی که کشیدن، انتقام بگیرن. از تک‌تک افرادی که خیال میکنن، مسبب اتفاقات و ناراحتی اونا شده.»

« چه اتفاقی بدی براشون افتاده که اینطوری شدن؟ »

« بک. کسانی پیدا می‌شن که دنیای آدما رو ازشون می‌گیرن. دنیایی که اونا دوست داشتن برای یک لحظه هم که شده در کنارشون به خوبی تجربه کنن. »

« مثل دنیایی که من می‌خواستم کنار مامان تجربه کنم؟ »

« تو با اونا فرق داری. تو می‌دونی که مادرت چقدر دنبال رفاهته.»

« ولی اون هیچ وقت نیست.»

جونگین با این حرف بک ساکت ماند. به نظر می‌آمد شاهزاده جوان نیاز به خلوتی کوتاه داشته باشد. و حقیقتاً همین بود. بکهیون پس از مدتی دوباره به حرف در آمد و پرسید: « جام جهان‌بین چیه؟ »

« جام جهان‌بین؟ خوب اون برای ایرانی‌هاست. اینکه چطور کار میکنه رو هم باید اونا بگن. اما تا جایی که من می‌دونم تو این جام میشه تمام گوشه نقاط دنیا رو دید و همینطور گاه هم آینده رو باهاش پیش‌بینی کرد.»

« آها. خوب پس من باید چه آموزشایی ببینم؟ »

« تو... من اینو تعیین نمی‌کنم. مامانت می‌گه. »

« می‌تونم یه ارتش درست کنم؟ »

« واسه چی یه ارتش؟ »

« خوب مگه قرار نیست بجنگم؟ باید یه ارتش داشته باشم یا نه؟ »

« بک... راستش فکر کنم تو این مورد باید تنها عمل کنی. »

« چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ بابا اونا منو درسته قورت میدن که. »

« خوب... »

« درست نمی‌گم؟ تو کمکم می‌کنی. مگه نه؟ »

« بک به نظرم تو باید اونا رو متقاعد به خوب بودن کنی. نه اینکه واقعا باهاشون

بجنگی. »

« اما.. »

« اما دیگه نداره بک. بیشتر از این نمی‌دونم. من که پیشگو نیستم بچه. پاشو

برو خونتون. »

« من هنوز سوال دارم. »

« بذار برای بعد. »

جونگین از جا برخاست و دست بکهیون را گرفت. در چشم به هم زدنی، آن دو در اتاق بکهیون بودند. بک به اطراف نگاه کرد و گفت: «خوب حالا که اینجا هستیم فقط به سوال دیگه...»

«نه»

«خواهش.»

«خدا حافظ بک.»

جونگین رفت و بکهیون با صورتی آویزان باقی ماند.

\*\*\*

شب گذشته نیز سهون در غار خوابید و اینک تمامی بدنش درد می کرد. پدرش صبح زود با اره و دیگر وسایل چوب‌بری از راه رسیده بود و مشغول اره کردن شده بود. از آنجایی که بال‌های سهون خشک شده بود، با هر بار تکمیل و شکل‌گیری یک چوب، تخته را به میانه‌ی دریاچه و درست بر روی صخره می‌آورد و پدر آنها را بهم میخ می‌کرد. آنقدر بر فراز دریاچه پرواز کرده بود که علاوه بر کتف، بال‌هایش نیز درد می‌کرد. حتی می‌توانست صدای اعتراض آنها را نیز بشنود. انگار که دو نفر یک سره بر سرش غر می‌زدند.

چارچوب اصلی خانه که چیده شد، پدرش دستور توقف را صادر کرد. با این جواز علاوه بر سهون، چانیول نیز از فرط خستگی بر روی سطح سنگی و سفت غار ولو شدند. نام‌سا از زنبیلی که به همراه آورده بود، چند ساندویچ مرغ بیرون

آورد و بین خودشان تقسیم کرد. دو پسر جوان درجا هر چه که داشتند بلعیدند و مطمئناً می‌توانستند باز هم بخورند.

پس از مدتی کار از سر گرفته شد و کم‌کم شکل و شمایل خانه‌ی کج و معوجی پدیدار گشت. از آنجایی که خود صخره قابلیت تبدیل به یک خانه را نداشت، آنها به کمک ستون‌های چوبی، خانه‌ای مناسب‌تر بر فراز صخره ساخته بودند. خانه‌ای که با میخ و پیچ به هم وصل شده بود.

پس از دو روز کاری سفت و سخت، کار اتمام یافت و بلاخره هر سه، آن سوی دریاچه به تماشای هنرشان پرداختند. خانه‌ی ساخته شده تنها اتاقی کوچک با تختی درون آن بود. پدرش فردا تمامی وسایلی را که یک اتاق خواب احتیاج داشت برای چانیول می‌آورد. چان با خوشحالی نگاه دیگری به اتاقش انداخت و گفت: «می‌تونم دفتر و کتاب‌هایی رو که برام می‌آوردید هم بذارم تو اتاقم؟» «البته که می‌تونی چان.»

رگه‌هایی از شادی در صدای نام‌سا شنیده می‌شد. نصف شب شده بود و نام‌سا به زحمت از جا برخاست و آماده‌ی رفتن شد. سهون با حسرت به پدر نگاه کرد. نام‌سا گفت: «تو که سالو ساختی پسر. اینم روش.»

«ولی من می‌خوام رو تختم بخوابم.» چان با خوشحالی گفت: «می‌تونی از مال من استفاده کنی.»

«خل شدی؟ پیام بغل دست تو بخوابم؟»

« ولی تخته به اندازه دو نفر جا داره.»

سهون چشماش رو باریک کرد و پرسید: «چه نقشه‌ای تو سرت داری؟» و در همان دم پس گردنی محکمی از طرف پدرش دریافت کرد. «با چان درست حرف بزن بچه.»

«خیله خوب. درد گرفت.»

با خروج نام‌سا، چانیول به سمت گوشه‌ای از غار دوید؛ دستش را درون حفره‌ای کوچک مابین دیوار فرو کرد و به زحمت چند دفتر و جامدادی درآورد. سهون به سمت چان رفت و با دیدن آنها ناگهان فریاد کشید: «یاااا. اونا کتاب‌های منن. دست تو چی کار می‌کنن؟»

«بابات برام آوردشون.»

«بابای من دقیقا چی مونده که برات نیورده باشه؟»

چان خندید و دفتر و کتاب‌ها را به سمتش گرفت گفت: «لطف می‌کنی اونا رو ببری اون ور؟»

«چی؟ باز من؟»

«آره. اگه بخوام با شما ببرمشون که خیس میشن. فقط تو می‌تونی.»

«بال‌هام درد می‌کنه.»

«اینو ببری هم باز درد می‌کنه. فرقی به حالت نداره که. ببرش.»



سهون با حرص کمی به چان خیره شد. دفتر و کتابها را از دستش گرفت، بالهایش را باز کرد و با عصبانیتی مضاعف به سمت خانه پرواز کرد. چان لبخندی زده و به دنبالش درون آب پرید. وقتی چان به اتاق رسید، سهون روی تخت نشسته و کتابی را چان به او داده بود، نگاه می کرد. چان با استفاده آتش درونی، لباسهایش را خشک کرد و وارد اتاق شد. سهون کتاب را به سمت چان تکان داد و گفت: «قول داده بودم اینو به دوستم قرض بدم. ولی هرگز پیداش نکردم. حسابی هم به خاطرش کنف شدم. اونوقت تمام این مدت دست تو بود.»

« ببخشید.»

« اینو نگفتم که معذرت خواهی کنی.»

سهون نگاهی به اطراف انداخت و گفت: « خوب این تخت شاید به اندازه دو نفر جا داشته باشه، اما نه به اندازه ی دو آدم و نصفی.»

« نصفی؟ »

« منظورم این شرخران که پشتم وصلن.»

« اینجوری بهشون نگو. ناراحتشون می کنی.»

« خوب ناراحت بشن. کتفم به خاطر اینا به شدت می سوزه. اصلا برن به درک.

دلم نمی خواد همینطوری پشتم آویزون شن.»

« تو خلی. من اگه بال داشتم خیلی کارا باهاش می کردم.»

« مثلاً چی اونوقت؟ »

« چه می دونم الان.»

« ببین تو هم جوابی نداری بدی.»

سهون به بال‌هایش نگاه کرد. صداهایی که از سمتشان می‌شنوید این بار بیشتر از قبل شده بود. با عصبانیت رو به آنها گفت: «می‌شه خفه شید و برگرد همونجایی که بودید؟ کتفم داره میشکنه.»

هنوز جمله‌ی سهون تمام نشده بود که دردی وحشتناک در کتفش پیچید. بال‌ها انگار به خواسته‌ی او عمل کرده و هم‌اینک به درون بدنش فرو می‌رفتند. سهون به خود پیچید و از تخت پایین افتاد. دقایقی درد طول کشید ولی وقتی از بین رفت، چان با صدایی پر از شگفتی گفت: «سهون! اونا دیگه نیستن.»

سهون به عقب نگاه کرد. واقعا از بال‌ها خبری نبود. یعنی به همین سادگی بود؟ یعنی باید از آنها می‌خواست؟ چقدر احمق بود که این را قبلا متوجه نشده بود.

او خود نیز با حیرت گفت: «واقعا نیستن.»

«آره. و این یعنی تو هم روی تخت جا می‌شی.»

# THE DARK PRINCE



PRINCE OF  
WATER

WRITING BY MINA

## فصل دوم: پرنس آب

آرام و بی صدا مقابل منظره‌ی نفس گیر دریا ایستاده بود. فریاد مرغان دریایی از دوردست به گوش می‌رسید و غروب را غم‌انگیزتر می‌کرد. کفش‌هایش را درآورد و پاهای برهنه‌اش را بر سطح ساحل شنی قرار داد. با برخورد موج‌ها بر انگشتان پایش تمامی دردهای کهنه را هر چند برای لحظه‌ای به آب سپرد. چشمانش را بست و با نفسی عمیق هوای تازه را به درون ریه کشید و با تمام وجود از آن لذت برد.

مدتی بود که دنبال فرصتی این چنینی می‌گشت. فرصتی که فارغ از وجود دغدغه‌های روزمره و شلوغی شهر، راحت و آسوده کنار دریا قدم زند. آب همواره به او آرامش می‌بخشید. نسیمی خنک از لابه‌لای تاروپود لباسش گذشت و تنش را نوازش کرد. قدمی به جلو برداشت و قدمی دیگر...

چه می‌خواست کند؟ خود نمی‌دانست. حس می‌کرد باید خود را به آب بسپارد. قدمی دیگر برداشت. صدایی از پشت آمد. کسی نامش را فریاد می‌زد: «قربان. این کار رو نکنید. خطرناکه.» اخم کرد. محافظش به سمتش دوید و دستش را گرفت.

«خودم می‌دونم دارم چی کار می‌کنم. کی بهت اجازه داد بیای جلو؟»

«اما قربان. پدرتون خواستن مراقبتون باشیم.»

«یه سوال ازت دارم نام‌گون.»

«بفرمایید قربان.»

« از کی دستور می گیری؟ »

« ببخشید؟ »

« کی بهت پول میده؟ از کی دستور می گیری؟ »

« از شما. »

« خوب سرت تو کار خودت باشه. فهمیدی؟ »

« بله قربان. »

« می تونی بری. »

با رفتن محافظ به سمت دریا بازگشت اما درست قبل از آنکه دوباره آرامشش را بدست آورد، گوشی اش زنگ خورد. با عصبانیت گوشی را از جیبش در آورد و درست قبل از آنکه آن را به دریا بیندازد، نام هارام را دید. هارام دختر مادرخوانده اش بود. دختری پازده ساله که از خواهرش بیشتر دوست می داشت. گوشی را جواب داد: « سلام هارام. »

« اوپا... » صدای هارام می لرزید و موجب شد دلشوره ای عجیب بر دلش بیافتد. « چی شده هارام؟ »

« مامان حالش بده. اوردمش بیمارستان. اما نمیدونم چیکار کنم دیگه. میگو باید یه سری فرم ها رو پر کنم. میخوان عملش کنن. من می ترسم. »

« خيله خوب. اول آروم باش. اون برگه هایی که درباره ی عمل هست رو امضا کن. منم میام. کدوم بیمارستانی؟ »

« بیمارستان هان موجانگ. »



« خيله خوب. من حداکثر يه ساعت ديگه اونجام. نترس خوب! حال خاله خوب می‌شه. بايد بشه.»

گوشي را قطع کرد و بی‌آنکه کفشش‌هايش را بپوشد به سمت محافظان دوید و فریاد زد: « بجنب ماشین رو روشن کن. میرم بیمارستان هان موجانگ.»

در راه رفتن به بیمارستان، لباس‌هايش را مرتب کرد و پس از توقف در مقابل درب ورودی، به سرعت به داخل بیمارستان دوید. جلوی پیشخوان ایستاد و گفت: « تقریباً يه ساعت پیش يه خانم میان سال به فامیلی سو نیوردن؟ فک کنم سخته قلبی مشکلشون بود.»

« همراهشونین؟ »

« بله.»

« اون تو اتاق عمله. انتهای راهرو دست راست.»

به سرعت به آن سمت رفت. هارام با لباس مدرسه بر روی نیمکت بیرون اتاق عمل نشسته بود و با دستانی مشت کرده و چشمانی اشکی به دیوار مقابل خیره شده بود. او سرش را بالا آورد و با دیدنش، ایستاد. به جلو رفت و هارام را در آغوش کشید. آن دختر تنها چیزی که هم‌اکنون نیاز داشت، آغوشی گرم برای پناه گرفتن بود و جونمیون تنها کسی بود که می‌توانست او را درک کند.

مدتی نگران و بی‌قرار پشت درهای بسته‌ی اتاق عمل نشسته بود و تلاش می‌کرد دختر گریان کنارش را آرام کند. دایه‌اش را از خانواده‌اش بیشتر دوست داشت. او تنها کسی بود که طی بیست و هفت سال عمرش، از او دفاع کرده بود. تنها

کسی یادش مانده بود، او نیز وجود دارد و در مقابل تمامی دردهایی که به خاطر شغل پدرش بر او وارد شده بود، سدی ایجاد کرده بود.

همیشه از خود می پرسید با چه رویی به چهره اش نگاه می کند. سوالی که هیچ گاه جوابش را پیدا نکرده بود. سرش را بالا گرفت و به تابلوی بالای در اتاق نگاه کرد. همچنان عمل دایه اش تمام نشده بود. نتواسته بود حرفی از زیر زبان دخترش بیرون بکشد. سرش را بر روی دیوار قرار و اجازه داد خاطراتش تمامی ذهنش را پر کند.

پدرش همواره رویای سیاست و قدرت را در سر می پروراند و تمام تلاش خود را نیز برای عملی شدن آن انجام می داد. رفتارهایش با دیگران بر روی سیاستی دوستانه بود اما زمانی که به خانه می آمد، هر آنچه که نفرت و کینه از دیگران در قلب خود جمع آوری کرده بود، بر سر او و مادرش خالی می کرد. دقیقا شش سال داشت که مادرش سخته کرد و چشمانش را بر همیشه بست. از آن زمان به بعد، دایه اش نقش مادرش را بر عهده گرفته بود.

سه سال پس از فوت مادرش، زن انگلیسی ثروتمندی به نام آدلین، به عنوان همسر جدید پدرش، وارد خانه شد. زن بابایی که هرگز کاری به کارش نداشت و عملاً زمانی که دایه و هارام خانه نبودند، او منزوی و تنها بود. آدلین پسری دیگر به دنیا آورد و نامش را کریس گذاشت. پسری که برای اهالی خانه از او مهمتر بود. کسی که تک تک لحظات زندگی را برایش تلخ می کرد.

حس کرد سر هارام از روی شانه اش برخاست. به او نگاه کرد. چه شده بود. هارام مقابل در ایستاد و درست چند دقیقه بعد، در اتاق عمل باز شد و دو پرستار

بیرون آمد. روی تابلو را نگاه کرد. عمل تمام شده بود. ایستاد. تختی را که دایه‌اش روی آن دراز کشیده بود، بیرون آوردند. هارام دوید و همراه تخت به سمت بخش مراقبت‌های ویژه به راه افتاد. جونمیون ماند تا با دکتر صحبت کند.

دکتر نگاهی به او کرد و گفت: «بیمارتون، خونریزی داخلی بخش روده داره. متاسفم که اینو می‌گم آیا کسی این خانم رو زده؟»  
«کسی اون زده باشه؟ فکر نمی‌کنم. راستش من خبر ندارم. خارج از شهر بودم.»

«به هر حال اون خانم به شدت آسیب دیده و البته خیلی هم دیر به دکتر مراجعه کرده. همین دردها هم به نظرم موجب سکت شده. اون قدر که نیاز به عمل جراحی فوری داشته باشه. لطفاً ازش مراقبت کنید.»

جونمیون شوک‌زده و نگران سرش رو خم کرد و دکتر رفت. چه شده بود؟ آیا پدرش واقعا از حد گذارنده بود؟ یا اتفاقی دیگر افتاده بود. تنها جواب دست هارام بود. او باید می‌دانست چه پیش آمده است.

وارد اتاق شد و به هارام نگاه کرد. او سرش را بر روی تخت مادرش گذاشته و به آرامی گریه می‌کرد. جونمیون جلو رفت و گفت: «هارام! باید باهات صحبت کنم.»

«می‌دونم چی می‌خوای بگی.» هارام سرش را بالا گرفت و ادامه داد: «اما کار رئیس نبود.»

«مطمئنی؟»

« آره. من نمی‌فهمم چرا همه چی رو به بابات می‌چسبونی ولی تقصیر اون نبود. مامان ایستاده بود توی آشپزخونه. منم پشت میز نشسته بودم و درس می‌خوندم که یهو حس کردم نفس مامان گرفت و زمین افتاد. بعدش شروع کرد خون بالا آوردن. من ترسیدم. اگه آقای چا نبودن نمی‌دونستم چی کار کنم.»

« پس کار پدرم نبوده!»

جونمین روی صندلی کنار تخت نشست و به چهره‌ی دایه‌اش خیره شد. خسته و درمانده به نظر می‌رسید. مدتی را در سکوت گذراند و گفت: «بهتره بری خونه هارام. من اینجا مواظب خاله هستم.»

« نه. تو برو خونه. دلم نمی‌خواد ببینیم رئیس دوباره باهات دعوا کنه.»

« برای پدر مهم نیست من کی برم. فقط تو دیدش نباشم کافیه.»

هارام نفس عمیقی کشید و به او نگاه کرد. هر چند که بیشتر از شانزده سال نداشت، اما به مانند پیری خردمند، بی‌هیچ چشم‌داشتی، جونمیون را دلداری می‌داد و گاه او را نصیحت می‌کرد! و اینک باز روی نصیحت‌گرانه‌اش از خواب برخاسته بود. «گوش کن هر چقدر هم ازش متنفر باشی بلاخره اون مرد، پدرته. نذار روزی برسه که جای خالیش رو حس کنی سوهو.»

با شنیدن لفظ سوهو، بی‌اراده لبخندی زد. دایه و هارام درست به مانند مادرش، گهگاهی او را سوهو می‌نامید. آن هم به خاطر روحیه حمایت‌کننده‌اش. جونمیون ایستاد و لباسش را مرتب کرد. می‌خواست برای چندمین بار حرف دختر عاقل زندگی‌اش را گوش دهد.

« پس، فردا میام اینجا. اما تو هم می‌ری استراحت می‌کنی.»

« شرکت پ...»

«دیگه حرفی نشنوم. همین قدر رو هم چون بهم گفتی انجامش میدم.»  
هارام لبخند شیرینی زد و با چشم او را تا دم در بدرقه کرد. ناگهان جونمیمون بازگشت و قبل از بیرون رفتن از اتاق گفت: «و در ضمن؛ فکر نکنم هیچ وقت از مرگ اون مرد ناراحت بشم.»

\*\*\*

درست راس ساعت هفت صبح جونمیمون خود را به بیمارستان رساند و پس از فرستادن هارام، روی صندلی کنار تخت نشست. دیشب تخت دیگر اتاق پر شده بود و بیماری که رویش دراز کشیده بود، دست از ناله کشیدن برنمی‌داشت. با خود اندیشید "بہتر نبود برای دایه‌اش اتاق خصوصی می‌گرفت". مشخصا نباید از هیچ کمکی به او که تنها ناجی دوران کودکی پس از مادرش بود، دریغ می‌کرد. پس از گرفتن اتاق و جابه‌جایی تخت، خوشحال از کاری که انجام داده روی مبل نشست و چهره‌ی دایه‌اش را از نظر گذراند. صورتش چین و چروک افتاده بود و دسته‌های باریکی از موی سپید در پس‌زمینه‌ی مشکی رنگ تلاش می‌کرد از زیر کلاهی که بر سر داشت، بیرون زنند. پس از کمی گوش سپردن به صدای متناوب دستگاه، برگه‌های کارش را بیرون آورد و شروع به بررسی آنها کرد.

اتاق رفته رفته گرم شد و گواه از فرارسیدن ظهر داد. از بادیگاردی که پشت در به نگهبانی ایستاده بود، خواست که غذا بخرد. سپس کتش را در آورد و آن را



بر روی مبل انداخت و کنار پنجره ایستاد. نمای شهر از بالا زیبا و نفس گیر بود. حرف های دیشب هارام برای لحظاتی گوش هایش را پر کرد. واقعا از مرگ پدرش ناراحت می شد؟ به دایه اش نگاه کرد. او آرام بر روی تخت دراز کشیده بود و بیهوشی پس از عملش کمی طولانی و خطرناک به نظر می رسید

و باز در افکارش غرق شد. مطمئنا هارام از دیدن تشنج مادرش، حسابی وحشت زده شده بود و گرنه او بیش از هر کس از رابطه ی بد او با پدرش خبر داشت. مشخصا جونمیون نمی توانست مردی را که پیش زده بود، ببخشد. روی صندلی نشست و باز به دایه اش زل زد. شاید اشتباه دیده بود اما انگار کبودی وحشتناکی زیر گلویش وجود داشت. خم شد و به آرامی یقه ی لباس بیمارستان را پایین کشید. کبودی بزرگی از گردن تا جایی نامعلوم به وجود آمده بود که دیدنش، تنها بر عصبانیت جونمیون افزود. دست برد و به آرامی آن را لمس کرد. با حس پوست کبود زیر دستش، دایه اش لرزید. به او نگاه کرد. دقیقا چه بلایی سرش آمده بود که حتی در بیهوشی، این چنین می لرزید؟

با تکان خوردن مردمک چشمان دایه بر زیر پلک هایش، به سرعت دست او را گرفت و با اضطراب به آنها خیره شد. دقایقی گذشت و حرکت مردمک ها متوقف شد. ناامید خود را عقب کشید. اما همین که تلاش کرد دستانش را عقب بکشد، ناگهان چشمان دایه باز شد و با تمامی قدرت دستان جونمیون را گرفت و او را به سمت خود کشید.

جونمیون با دادی خفیف به جلو پرتاب شد و وقتی سرش را بالا گرفت با دو جفت چشمان تمام سیاه روبه‌رو گشت. ترسید و سعی کرد خود را عقب بکشد. اما دایه‌اش محکم‌تر از قبل او را نگه داشت و او را مجبور کرد به چشمانش خیره شود. هر چند ترسیده بود اما نمی‌توانست تکان بخورد. حس کرد مچ دستش بریده شد و چیزی مانند دود غلیظ وارد زخمش شد. فریاد کشید، بدنش جمع شد و شروع به لرزیدن کرد. اما با آنکه به تقلا افتاده بود، باز هم نمی‌توانست خود را از حصار دستان دایه‌اش بیرون بکشد.

پایش را محکم به یکی از ظرف‌های فلزی اطراف زد و آن را انداخت. سعی کرد فریاد بلندتر بزند. گریه‌اش گرفته بود. کاش بادیگارد را نمی‌فرستاد. دستش را دراز کرد تا بتواند میله‌ی نگه‌دارنده‌ی سرم را پرتاب کند. به امید آنکه با سر و صدای ایجاد شده، کسی نجاتش دهد.

در مابین تمامی زحماتی که برای رهایی خود می‌کشید، چیزی بیشتر از قبل او را ترساند. صدایی کلفت و مردانه که از گلوی دایه‌اش بیرون آمد: «به زندگی پر رنج و خشم خوش اومدی شاهزاده.»

وحشت سرتاپای جونمیون را با شنیدن این حرف فرا گرفت. بیش از قبل دست و پا می‌زد و بیش از قبل به خود آسیب می‌رساند. صدای دویدن کسی از بیرون می‌آمد و جوانه‌ی امید رهایی را در قلبش می‌کاشت. اما با سیاهی رفتن چشمانش، آفت ناامیدی، جوانه‌اش را از بین برد.

بالاخره دستان نیرومند دایه از دور مچش آزاد شد و جونمیون لرزان را بر کف اتاق انداخت. جونمیون درست از قبل از بسته شدن چشمانش، دایه‌اش را در حال تشنج دید و دیگر نفهمید که چه شد.

\*\*\*

درست نمی‌دانست کجاست و چطور به آنجا آمده. اطرافش را تاریکی محض فراگرفته بود و صدای خنده کریه کسی از دور می‌آمد. لباسی بر تن نداشت و می‌توانست تصاویری از خاطراتش را درون سیاهی مطلق اطراف ببیند. پدرش را دید که با مادرش بحث می‌کند و خودش گوشه‌ای چمباتمه زده و بی‌صدا گریه می‌کند. حس بدبختی آرام آرام در تک تک سلول‌هایش دوید. تصویری دیگر ظاهر شد. هارام کنار مادرش نشسته بود و او برایش کلوچه می‌پخت. هر دو با هم می‌خندیدند و حسادتش را شعله‌ور می‌ساختند.

دستانش شروع به لرزیدن کرد. به نظر می‌رسید بیشتر از قبل می‌بیند و می‌شنود. صورت خودش را درون برکه‌ای درخشان، که چندی پیش در فضای تاریک اطراف به وجود آمده بود، دید. چشمانش خالی و سیاه بود. اما چرا از خودش نترسید؟ صدای خنده از پشت سرش می‌آمد؟ نه...

خودش داشت با صدایی بلند می‌خندید. سرش را برگرداند و جسد زنی زیبارو با بال‌هایی بزرگ و سفید رنگ را مقابل پاهایش دید. هیچ حسی نداشت. کسی صدایش کرد. برگشت و مردی شعله‌ور را دید. صورتش پیدا نبود اما او را سوهو

می خواند و آرامش را به قلبش هدیه می داد. این موارد اخیر خاطراتش نبودند.  
پس چه شده بود؟ چرا آنها را می دید؟

\*\*\*

به سختی چشمانش را باز کرد و به محیط کم نور اطراف خیره شد. به دست راستش سرم وصل و دست چپش باندپیچی شده بود. سرش را به آرامی گردانند و هارام را گوشه‌ی اتاق، بر روی صندلی دید. خوابش برده بود. چرا آنجا بود؟ چه بلایی بر سرش آمده بود؟ چرا دستش می سوخت؟ هیچ به خاطر نداشت. سعی کرد تکان بخورد که دردی وحشتناک بر کمر و کتفش را افتاد و آه از نهانش برخاست. هارام با شنیدن ناله‌ی جونمیون از خواب پرید و به سرعت بالای سرش آمد و پرسید: «حالت خوبه؟»

به سختی جواب داد: «آره خوبم.»

«می رم دکترو خبر کنم. صبر کن.»

«نه. نرو.»

هارام به سمتش برگشت. جونمیون تلاش کرد دستش را بگیرد و چون نتوانست، هارام خود اینکار را کرد. «دقیقا چه بلایی سرم اومده؟»  
«این دقیقا همون چیزی که ما می‌خوایم بدونیم. تو سعی کردی خودتو بکشی؟»

«چی؟ نه.»

«پس چی؟»

جونمیون چشمانش را بست و تلاش کرد به خاطر آورد چه بر سرش گذشته است. اما همچنان ذهنش تهی بود. « من نمی‌دونم چی شده. ولی نخواستم خودمو بکشم.»

هارام با ناراحتی سمتش بازگشت و گفت: « این چیزیه که دکترا گفتن. بین سوهو! تو رو روی زمین پیدا کردن. اونم وقتی که حسابی ازت خون رفته بود. مچ دستت بریده بود و اصلا وضعیت خوبی نداشتی. پرستارا می‌گفتن قبلش صدای زد و خورد شنیده بودن ولی هیچی تو افاق نبود. به نظرشون تو خودتو کتک زدی. تازه اونجا دوربین مدار بسته‌ای هم نبوده که... سوهو! داری به حرف-های من گوش می‌دی؟»

جونمیون تنها با شنیدن نام سوهو در افکارش غرق شده بود. یاد خوابش و آن مرد آتشین افتاده بود. قضیه از چه قرار بود؟ چرا حس می‌کرد آن مرد تنها کسی است که می‌تواند او را از مخمصه‌ی زندگی بی‌هدفش درآورد؟ با تکان خوردن شانه‌اش از عالم افکار خارج شد و به هارام نگاه کرد. هارام پرسید: « کجایی تو؟ صد بار صدات زدم.»

« پدرم درمورد این قضیه می‌دونه؟»

« معلومه که میدونه.»

و این یعنی بدبختی جونمیون. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. هارام گفت: « می‌رم بگم یکی بیاد ببینت. بابات هم تو بیمارستانه. فک کنم رفته با چند نفر صحبت کنه که این قضیه جایی درز نکنه. این کارت دیگه واقعا احمقانه



بود.» هارام از در خارج شد و جونیمون را با افکار جدیدی تنها گذاشت. اینکه چطور باید از آنجا فرار کند و آن مرد آتشین را ببیند!

\*\*\*

بکهیون درست وسط میدان تمرین ایستاده بود و با چهره‌ای گرفته به استاد جدیدش نگاه می‌کرد. پیرمردی هاف‌هافو که مطمئناً می‌خواست تمام روز را به خاطر لاغر و ظریف بودنش مسخره‌اش کند. با صورتی گرفته و چشمانی پر التماس به جونگین که پشت نرده‌های میدان تمرین ایستاده بود، نگاه کرد. اما حتی آن نگاه مظلومانه نیز نتوانست دل فرمانده را به رحم بیاورد. گاهی وقت‌ها جونگین واقعا بی‌رحم می‌شد.

پیرمرد صدایش کرد. رویش را به سمتش برگرداند و او گفت: «خوب گوش کن شازده. درسته که بیرون از اینجا کاملاً مختاری حتی گردنم رو بزنی اما توی این رینگ، من استادم و تو شاگرد.» بکهیون سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد. این مرد اگرچه فردی توانمند بود، اما یک عقده‌ای محض به شمار می‌رفت. او ادامه داد: «درسته که قدرت اصلی خاندان نور، استفاده از نوره. اما چون تو باید بجنگی، پس باید بیشتر هم بدونی. الان هم قراره کمی آب‌بازی کنیم بچه. آماده‌ای؟»

بکهیون زیر لب گفت: «نه»

«چی گفتی؟ بلند بگو ببینم»

«گفتم آره.»

«خوب پس. بگیر که اومد.» و توده‌ای عظیم از آب به سمتش پرتاب شد و مستقیم به شکم بک خورد. درد امانش را برید و او را به گوشه‌ای پرتاب کرد. پیرمرد فریاد زد: «بجنب شازده. تا آخر روز که وقت نداری!»

بکهیون بلند شد و لباسش را تکان داد تا شن‌های چسبیده به آن بریزند. بار دیگر به جایگاه جونغین نگاه کرد. او دیگر آنجا نبود. گلوله‌ی آبی دیگر به سمتش پرتاب شد و مستقیم به سرش خورد. به شدت بر زمین افتاد و به زور روی دستانش تکیه داد. موهای نقره‌ایش تمام بر پیشانی‌اش چسبیده بود و لباس تمرین سلطنتی کاملاً خیس شده بود. به نظر می‌آمد آخر روز قرار است سرما بخورد.

تمرین پیرمرد تا مدتی ادامه داشت. او بی‌وقفه به سمتش گلوله و یا شلاق‌هایی از جنس آب پرتاب می‌کرد و مدام می‌گفت: «حتی جلوی اینم نمی‌تونی وایسی؟ اینا ساده‌ترین حرکاتی که می‌شه با آب انجام داد بچه.» و انقدر لفظ بچه تکرار شد که بکهیون نیز خودش را بچه خطاب می‌کرد.

نزدیک غروب آفتاب، جونغین دستور توقف داد. پیرمرد سمتش تعظیمی کرد و از میدان تمرین بیرون رفت. بکهیون حتی نفهمید جونغین چه زمانی بازگشت. با رفتن پیرمرد، کسانی که برای دیدن تمرین بکهیون یا در حقیقت برای مسخره کردن او آمده بودند نیز رفتند. جونغین به سمت بک آمد، زیربغلش را گرفت و کمک کرد که بایستد. لباس چرمی‌اش بوی چوب سوخته می‌داد و بکهیون برای

دانستن جایی که رفته بود، حاضر بود به اندازه‌ی سه روز دیگر همین حالا با آن پیرمرد مبارزه کند و تنها کتک خورد.

اما جلوی خود را گرفت و به محض آنکه توانست رو پاهایش بایستد گفت: «پیرمرد خرفت. حسابش رو می‌رسم.» جونگین با لحنی شیطننت‌بار گفت: «پیرمرد؟»

«بله پیرمرد. یارو اصلاً مراعات سرش نیست. غرغرو بدبخت. فکر نکن از دست تو هم عصبانی نیستم. تو بدتر از اون حتی. چرا نیومدی به من کمک کنی؟ اصلاً کجا رفته بودی؟»

«بک گوش کن. تو باید..»

«من باید تمرین کنم. یه سرنوشت بزرگ دارم. فقط از پیش من برمیام. اینکده ذهنمو از این حرفا پر نکن. جواب سوال منو بده»  
«متاسفم ولی این قضیه محرمانه است.»

«متنفرم از این محرمانه‌ها.»

چند قدم دیگر به جلو برداشتند که فردی مقابلشان سبز شد. او به آنها تعظیم کرد و منتظر دستور ماند. بک با تعجب به پسر مقابل نگاه کرد. چشمانی کشیده و صورتی زیبا داشت. موهایش مشکی و کوتاه بود و لباسی درست به همان شکل لباس جونگین پوشیده بود. کاپشن و شلواری از جنس چرم. با کمی دقت بکهیون توانست بوی چوب سوخته را نیز از لباس او حس کند. از نگهبان‌ها بود؟ پس چرا تا به حال او را ندیده بود؟

صدای جونگین را شنید که می گفت: « ممنون که پیشنهادم رو قبول کردی دنیل.» و سپس خطاب به بک ادامه داد: « گوش کن بک. سرم از این به بعد خیلی شلوغ می شه و نمی تونم ازت محافظت کنم. دنیل یکی از بهترین تلپورت-کننده هاست و من امیدوارم بتونی به عنوان دوست و محافظ خودت قبولش کنی.»

با شنیدن این حرف بک دستپاچه شد. یعنی چی که جونگین دیگر از او مراقبت نمی کرد؟ او تنها کسی بود که بک می توانست بهش اعتماد کند.

« و اگه قبول نکنم؟ »

« خوب متاسفانه تو این زمینه مجبوری قبول کنی.»

بکهیون با غضب به جونگین نگاه کرد اما جونگین تنها سرش را کمی خم کرد و سپس بازوی بکهیون را در دستان دنیل گذاشت و غیب شد. بک زیر لب گفت: « مردک عوضی! »

\*\*\*

دقیقا پس از یک هفته استراحت مطلق در بیمارستان، جونمیون همانطور که توسط بادیگارد های بیشتری احاطه شده بود، به خانه بازگشت و مستقیم به اتاق خود رفت. کتش را به گوشه ای انداخت و روی تخت نشست. به اطراف نگاه کرد. اتاقش بزرگ و دلباز بود. یک تخت دو نفره درست وسط اتاق و چسبیده به دیوار وجود داشت و روبه رویش یک میز تحریر و کتابخانه. یکی از دیوارها با کمد لباس

بزرگی که خودش می‌توانست در آن قدم زند، پوشیده شده بود و سمت دیگر، تماما شیشه بود و در آن رو به بالکن باز می‌شد.

مطمئنا هر کس خانه و خانواده‌اش را می‌دید خیال می‌کرد او از دنیا هیچ چیز دیگری نیاز ندارد. اما به هیچ عنوان اینطور نبود. جونمیون حاضر بود تمام زندگی‌اش را برای دیدن دوباره‌ی مادرش از دست دهد.

همانطور که روی تخت نشسته بود و به باغ بزرگ پشت شیشه نگاه می‌کرد، منتظر بود پدرش زودتر به خانه آید و سرزنش‌ها را شنیده و از آن روز اعصاب-خورد کن نجات یابد. برای بار هزارم به یاد خواب عجیب و غریبش افتاد. نتوانست تحمل کند. از جا برخاست و از کتابخانه‌اش، دفتری بیرون کشید و مشغول کشیدن مرد آتشین شد.

صورتش تقریبا گرد و چشمانی درشت، قدی بلند و کشیده، اندامی ورزیده و محکم و بال‌های مشکی رنگ بزرگی داشت. مدتی کشیدن نقاشی طول کشید اما آن نگاه واقعا به خوابی که دیده بود، شبیه بود. به چهره‌اش خیره شد و حس کرد می‌تواند در اعماق چشمان نقاشی‌اش غرق شود.

مدتی گذشت و تقه‌ای بر در او را از خلسه درآورد. «بیا تو». مردی خدمتکار در اتاق را باز کرد و گفت: «قربان پدرتون میخوان برین دفترشون.»  
«باشه الان میام.»



به نظر می‌آمد بدبختی جونمیون تازه شروع شده بود. از جا برخاست و به آرامی به سمت در اتاق رفت؛ ناگافل از آنکه از همان نقاشی‌ای که کشیده بود، دودی سیاه رنگ بیرون آمد و در فضای اتاق حل شد.

از پله‌های داخلی خانه پایین رفت و درست قبل از آنکه به در دفتر پدرش رسد، با منفورترین فرد زندگی‌اش روبه‌رو شد. کریس!

کریس با چهره‌ای پر از تمسخر سر تا پایش را نگاه کرد و زمانی که به دست باندپیچی شده‌اش رسید، گفت: «بلاخره یه تصمیم درست تو زندگی‌ات گرفتی که اونم از شانس بدمون، نگرفت.» جونمیون با عصبانیت به چشمان کریس زل زد. دوست داشت سرش فریاد زند و بگوید «برو گم شو» ولی انگار لبانش را به هم دوخته بودند. کریس ادامه داد: «از همون اول هم یه احمق بودی که شدی سربار ما. باید ولت میکردن که می‌مردی.»

جونمیون با نفرت بیشتری به او زل زد. کریس همچنان ادامه می‌داد. چشمانش را بسته بود و یک ریز کلمات نفرت‌بارش را از دهان خارج می‌کرد. نفهمید که چه شد. تنها صدای خودش را شنید که از لابه‌لای دندان‌های بهم فشرده‌اش بیرون آمده و می‌گوید: «بهتره... دهن... کثیف... رو... ببندی.»

کریس سرش را بالا آورد و به چهره‌ی جونمیون نگاه کرد. ترس در جای جای صورتش نقش بست و بی‌اختیار قدمی به عقب برداشت. دقیقاً نمی‌دانست چرا، اما فردی که مقابلش ایستاده بود، با همیشه فرق داشت. حس می‌کرد که همین الان ممکن است این فرد او را بکشد پس از مقابلش کنار رفت. جونمیون نگاه

عصبانی دیگری به کریس انداخت و از کنارش رد شد و کریس به خدمتکاری که جونمیون را راهنمایی کرده بود گفت: «چرا اینقدر ترسناک شده بود؟»

در زد و صدایی گفت: «بیا داخل.» به آرامی در را باز کرد و وارد دفتر شد. پدرش پشت میز نشسته بود و دسته‌ای از برگه‌ها را می‌خواند. جلوی میز ایستاد و اجازه داد پدرش کمی در حال خود باقی بماند. آقای کیم مدتی بی‌توجه به حضور پسرش به مطالعه پرداخت و سپس عینکش را روی میز اداخت و گفت: «بگو ببینم. تا کی می‌خوای به اینکارات ادامه بدی؟»

«چه کاری؟»

آقای کیم پوزخندی زد و گفت: «پس نمیدونی چه کاری؟ هان؟» او از جا برخاست و مقابل جونمیون ایستاد و ادامه داد: «آخه پسرهی احمق، تو که نمی‌تونی کارا رو درست پیش ببری، به چیزی گند زن.»

«برای شرکت اتفاقی افتاده؟»

«برای شرکت؟ اون شرکت بخوره تو سرت پسرهی بیشعور. تو آبروی منو بردی. گند زدی به شهرت و اعتبارم. الان همه‌ی وزارت دارن درباره‌ی منی صحبت می‌کنن که چون با پسرمد رفتار کردم اون دست به خودکشی زده. چرا..»

جونمیون همینطور که سرش پایین بود زیر لب زمزمه کرد: «مگه دروغه؟»

آقای کیم سرش را با حرص به سمت جونمیون برگرداند و گفت: «چه زری زدی؟ دروغه؟ ها...یعنی من باهات بد برخورد کردم؟» آقای کیم به سمت جونمیون قدم بلندی برداشت و با انگشت اشاره محکم سرش را فشار داد و ادامه

داد: «تو و اون مادرت همیشه برام یه سربار بودین. نه تنها اون موقع بلکه همین الان. مطمئنا بعد از مرگت هم هنوز هم همین هستی.»

جونمیون دندان‌هایش را محکم بر هم فشرد ولی چیزی نگفت. پدرش دوباره طول اتاق را متر زد و بعد از مدتی پیش آمد و با تکرار عمل قبلی گفت: «بهتره از جلوی چشمانم گم شی. اگر یه بار دیگه ببینمت نمی‌دونم چطور می‌خوام خودمو کنترل کنم که نکشمت. فهمیدی پسره عوضی؟ گم شو.»

جونمیون آب دهانش را به زحمت قورت داد و به سمت در رفت. وقتی در را باز کرد، کریسی را که مشخص بود فال‌گوش ایستاده، دید. نگاه نفرت‌بار دیگری به او انداخت و به سمت اتاق خود رفت. تصمیم گرفت لباس عوض کرده و بیرون رود. شاید کمی قدم زدن بیرون از خانه به او کمک می‌کرد.

\*\*\*

جونگین در اتاق خود نشسته بود و به عکس کوچکی در دستانش خیره شده بود. این که آن عکس چه بود، به گذشته‌اش بازمی‌گشت و او به هیچ عنوان نمی‌خواست کسی از وجود آن عکس باخبر شود. لذا وقتی کسی بی‌آنکه در زند، محکم در اتاق را باز کرد، علاوه بر آنکه به شدت دستپاچه شده بود، فریاد زد: «کی بهت اجازه داد بدون در زدن وارد شی؟»

سرباز در جا خشکش زد. تا به حال ندیده بود که فرمانده‌اش اینطور سر کسی فریاد زند. برای یک لحظه فراموش کرد که حتی چگونه حرف بزند. پس از مکثی لبانش را خیس کرد و به زحمت گفت: «پ...پ...پیغامی از طرف ملکه اومده بود.

به من گفتن قبل از این که جایی برید پیام شما رو خبر کنم که پیش ایشون برید.»

جونگین چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید و گفت: «باشه. الان میرم.» سرباز تعظیمی تند کرد و به سرعت بیرون رفت.

جونگین بار دیگر به عکس نگاه کرد. به عکس دونفره‌ی خودش و کسی که هنوز هم قلبش برای او می‌تپید. زیر لب زمزمه کرد: «یه روز میام دنبالت. ولی الان خیلی کار دارم که انجام بدم.» او عکس را درون کتابی نهاد و آن را در گوشه‌ای از کتابخانه‌اش پنهان کرد.

غیب شد و در سرسرای منتها به سالن اصلی کاخ ظاهر گشت. دو نفر از سربازان تازه‌کار با دیدنش جا خوردند و به سرعت گارد گرفتند ولی تا او را شناختند تعظیمی کردند و به او اجازه‌ی عبور دادند. سربازان کهنه‌کار که از دیدن جا خوردن تازه‌واردان می‌خندید، احترام گذاشته و درهای سالن را برایش باز کردند. جونگین وارد سالن شد و بر روی فرش قرمز پهناوری که درست در میانه‌ی سالن تا روبه‌روی تخت شاهی کشیده می‌شد، به سوی ملکه‌ی نگران انتهای راه قدم برداشت. ملکه با دیدنش اجازه نداد که او بیشتر نزدیک شود. مستقیم به سویش آمد و گوشه‌ی آستینش را گرفت و گفت: «همین الان باید بریم جایی که هیچ کس نباشه.» جونگین با تعجب به ملکه‌اش خیره شد و پرسید: «می‌تونم بپرسم چی شده؟»

«اگه می‌تونستم اینجا بهت بگم، فکر می‌کنی اینکار رو نمی‌کردم؟»

جونگین سری تکان داد و با غیب و ظاهر شدن، خود و ملکه را به مخفی‌ترین مکان باغ سلطنتی رساند. جایی که توسط توده‌ای انبوه از درختان و بوته‌ها پنهان شده بود و تنها راه رسیدن به آن عبور از هزارتویی مرگبار بود. ملکه با دیدن آنجا لبخندی زد و مستقیم به سمت نیمکتی کوچک رفت و بر روی آن نشست. جونگین که کمی دقت کرد متوجه شد بانویش به رنگ طلایی کمرنگی می‌درخشد. به نظر می‌رسید او درست تا دقایقی پیش به شدت عصبانی بوده است. همیشه وقتی کسی از خاندان نور عصبانی می‌شد به رنگ طلایی می‌درخشید. گاه این درخشش به حدی بود که چشمان فرد مقابل را کور می‌کرد.

ملکه کمی برای آنچه که می‌خواست بگوید دست‌دست کرد. حتی اگر درخشش او را نادیده می‌گرفت به وضوح عصبی بود. زیرا دامن پیراهن سبز رنگ و زیبایش را در دست می‌فشرد و لبانش را می‌گزید. جونگین پرسید: «خوب بانوی من. چی شده؟»

بالاخره ملکه به حرف درآمد و گفت: «عنصر بعدی متولد شده.»  
«عنصر بعدی؟»

این قطعا بدترین خبری بود که ملکه می‌توانست به او دهد. این به معنای سرعت گرفتن به سوی جنگی به بزرگی تمامی ابعاد جهان بود. جونگین پرسید: «خوب اون کیه؟ چه شکلیه؟ قدرتش چیه؟»  
«اسمش کیونگسوعه. قدرتش هم زمینه.»



« خدای من.» جونگین شروع به متر زدن آن بخش کوچک کرد و با حالتی عصبی دستانش را در موهایش فرو می برد. زودتر از آنچه که انتظار داشت اتفاقات به پیش می رفت. مشخصا خیلی چیزها بر گردنش افتاده بود. از آموزش هرچه سریعتر بکهیون تا قولی که به هرمس داده بود.

ملکه گفت: « دستور دادم اگر کسی پیداش کرد فوراً یا بکشتش یا به نحوه ای دستگیرش کن و به ما تحویل دهد.»

« بانوی من. این چه کاری بود کردید؟ اونها به شدت قوی تر از اونچه که ما فکر می کنیم هستند.»

« خودم می دونم. اما.. اما اون دقیقا به هنگام تبدیل شدنش یه نفر رو کشته.»

« کشته؟»

« درسته.»

« مگه قرار نبود برای حمایت از کسی به وجود بیان؟ بعد از اون به سمت کارهای بد کشیده بشن؟ این از همون اول یکی رو کشته؟»

«درسته...درسته. کاترین این دفعه خودش اونو دیده. میگه برای حمایت از یک نفر دیگه تبدیل شده. درست مثل قبلی ولی دقیقا پس از کمک به اون شخص، یکی رو کشته.»

« این که خیلی وحشتناکه.»

« درسته. حالا باید چیکار کنیم جونگین؟ چه بلایی قراره سر بکهیونم بیاد. از اون موقعی که خبر پخش شده، هر لحظه یه نفر تماس می گیره و میگه باید زودتر بکهیون رو آماده کنم.» جونگین خودش نیز نمی دانست چه قرار است

پیش آید اما برای دلگرمی ملکه هم که شده، گفت: «نگران نباش. نمی‌دارم برایش  
اتفاقی بیوفته.»

«فقط اگه برایش مشکلی به وجود بیاد... خدای من نمی‌تونم از دست دادن فرد  
دیگه‌ای رو تحمل کنم.» فردی دیگر؟ مشخصاً جونگین فکر کرد او درباره‌ی مرگ  
پادشاه صحبت می‌کند. حال آنکه ملکه به فرزند دیگر خود می‌اندیشید. و البته  
جونگین نیز نمی‌توانست غم از دست دادن بکهیون را تحمل کند. زیرا با دل و  
جان محافظت از او را به کسی قول داده بود. ملکه گفت: «باید آموزشش رو  
سریعتر پیش ببری. دلم نمی‌خواد بی‌دفاع باشه.»

«تمامی آموزش‌هایی که می‌تونستم رو برایش جور کردم. اما خودت باید بهش  
نور رو آموزش بدی.»

«جونگین... من ملکه‌ایم که جنگیدن با نور رو بلد نیست. فقط همه‌ی از قلمرو  
ما بلد بود با نور بجنگه که اون هم نیست. اگه هم بخوایم هم نمی‌تونه برگرده.»

صدای محزون جونگین که با ملکه موافقت می‌کرد، برای دقایقی مادر بکهیون  
را به سکوت واداشت. شاید بهتر بود حرفی از همه‌ی زده نمی‌شد. به راستی که  
جونگین هم سختی‌های خودش را کشیده بود. لحظاتی سپری شد و ملکه دوباره  
گفت: «فقط ازش مراقبت کن جونگین. بهترین افرادت رو برای حفاظت ازش  
بذار. نمی‌دونم اصلاً خودت همیشه مواظبش باش و بار سنگین این مادر بی-  
کفایت رو به دوش بکش.»

«از قبل برایش محافظای مخصوص گذاشتم بانوی من.»

بانوی من؛ دوباره لحن جونگین رسمی شد. درست هر وقت که اشاره به وجود همه می می شد، جونگین به نحو بی رحمانه ای خشن و مودب می شد. آن لحن دوستانه و نگران را کنار می زد و مانند یک دشمن خفته به او می نگریست. اما ملکه کم نیاورد و گفت: «خوب... خوبه، حس می کنم دارم بالا میارم. راستی برای ارتش جدید چه کردی؟»

« برای گرفتن افراد به روش سنتی عمل کردم. اولین روز مسابقات ماه آینده درست شب پانزدهم برگزار می شه.»

« عالیه. فقط امیدوارم تا اون روز هر چهار شاهزاد عنصر متولد نشده باشن.»

« من هم امیدوارم بانوی من.»

\*\*\*

سه ساعت از غروب آفتاب گذشته و عقربه های ساعت روی یازده ونیم قفل شده بود. نسیم خنکی از در باز بالکن به درون اتاق می آمد و خبر از بهاری دلچسب می داد. ماه درست نیمه بود و جونمیون کاملاً مجذوب آن. پرده اتاق را کنار زده و روی تخت دراز کشیده و تمام مدت به خوابی که دیده بود، می اندیشید. به آن تصاویر و مخصوصاً به آن مرد آتشین. این چند روز را به هیچ عنوان به یاد نمی آورد. نمی دانست چه بلایی بر سرش آمده و چرا رگ دستش بریده شده. هیچ به یاد نداشت که در آن مدت کجا بود و چه می کرد. تنها آن خواب و بس.

کشش فراوانی برای یافتن آن مرد آتشین پیدا کرده بود. نمی دانست آن حس مزخرف را از کجا یافته که اگر مرد آتشین پیدا شود، می تواند به تمامی بدبختی های خود پایان دهد. تنها اگر می توانست از آن دیوانه خانه فرار کند...

سرش را برگرداند و به بالکن نگاه کرد و با دیدنش فکری شوم بر سرش افتاد. برخاست و به سمت بالکن رفت و درست لبه ی آن کنار نرده ها ایستاد. برای مدتی به پایین خیره شد و در ذهنش ارتفاع را محاسبه کرد. به حدی بلند نبود که نتواند از پشش برنیاد. اما به هر حال ارتفاع داشت.

روی نرده ها نشست. نفس عمیقی کشید و در ذهن خود لحظه ی پریدنش را مجسم کرد. در یک آن حس کرد انرژی زیادی در تک تک سلول هایش دوید و

پرید.

جالب بود. به راحتی بر روی دوپا فرود آمد. ایستاد به اطراف نگاه کرد. نه مثل اینکه واقعا خیال نبود. به خودش نگاه کرد. چه بر سرش آمده بود. چرا حس می کرد می تواند هر کاری را انجام دهد؟ چرا احساس قدرت می کرد. لبخند بزرگی زد. حال که این قدرت را داشت چرا از آن استفاده نمی کرد؟

این بار به یاد رنجرها افتاد و خیال کرد و می تواند مانند آنها به کمک سایه ها، بی آنکه دیده شود، تمامی طول باغ را دویده و به آنسوی باغ رود. همان شد...

درست به مانند رنجری کارآزموده و بی آنکه روزانه هزاران بار تمرین کند، توانست تمام طول مسیر را به پیش رود. سپس از دیوار حیاط بالا رفت و درون کوچه پرید.

کمی که از هیجان ناشی از قدرت جدیدش کم شد، به یاد آن افتاد که نه ماشین برداشته و نه کیف پول خود را به همراه آورده. کمی به خود لعنت فرستاد. اما به هر حال خیال بازگشت به سرش نزد. لذا به راه افتاد و به سمت انتهای کوچه رفت.

وقتی به خیابان نزدیک شد، حس کرد بهتر از قبل می بیند و می شنود. خوب این قسمت قدرتش را دوست نداشت. حس می کرد چراغ های شهر چشمانش را می زنند و صداهای عجیب و غریب از تکه تکه منطقه گانگنام به گوش می رسد.

مدتی بی آنکه خبر داشته باشد، به سمت رودخانه ی هان قدم می زد. ساعت حدود دو شب بود و برج نامسان از دور خالی از سکنه به نظر می آمد. درست میانه ی پل رودخانه هان ایستاد و به اطراف خیره شد. واقعا کجا باید می رفت؟ چرا بی هیچ نشانی ای راه افتاده بود؟ سرش را به اطراف برگرداند و از گوشه ی چشمش نور طلایی رنگ نظرش را جلب کرد.

به سمت لبه ی پل به راه افتاد و توانست خط طلایی رنگی را کف رودخانه ببیند، که نظرش را جلب می کند و او را به سمت فرامی خواند. دلیلش برای خود نیز روشن نبود اما به نظر می رسید آن خط طلایی مسیر رسیدن به مرد آتشین



را به او نشان می‌دهد. پا بر روی نرده‌های پل گذاشت و از روی آن به رودخانه خیره شد.

درست قبل از آنکه تصمیمش را برای پریدن قطعی کند، صدای چرخ ماشین‌هایی که به سرعت پشت سرش توقف می‌کرد، به گوش رسید و بوی لنت ترمز فضا را پر کرد و همان دم صدای فریاد دایه‌اش به گوش رسید: «سوهو خواهش می‌کنم بیا پایین.»

آرام چرخید و به چهره‌ی نگران دایه نگاه کرد. او دوباره فریاد زد: «خواهش می‌کنم. چرا با خودت اینکار رو می‌کنی؟ بیا پایین سوهو جان. بیا.»

اما جونمیون تنها با چهره‌ای بی‌احساس به او خیره شد. اولین باری بود که انجام کاری، برایش بیش از گوش سپردن به حرف‌ها دایه یا پنهان شدن در آغوش او، لذت بخش بود. سرش را به سمت خط طلایی چرخاند. آن راهنما مسیر آرامش را به او نشان می‌داد مسیر نجات از آن مرداب تعفن‌آور را. چشمانش را بست و خود را به درون رودخانه انداخت. صدای جیغ دایه از پشت سرش شنیده شد.

آب درون دماغش فرو رفت؛ راه نفسش را بند آورد و به آرامی او را در آغوش فشرد و درست زمانی که در آستانه‌ی مرگ بود، آب به سرعت خود را عقب کشید و حبابی دورش را در بر گرفت. چشمانش را باز کرد و نفس عمیقی کشید. خود که متوجه نشده بود، اما چشمانش تماما مشکی بود و از خود نوری آبی رنگ ساطع می‌کرد. راهنمای طلایی را از نظر گذراند و در امتداد آن شروع به

حرکت کرد. موجودات آبی با دیدنش فرار می کردند و به سرعت در دورترین مکانی که می توانستند، پنهان می شدند. گویا او ترسناک ترین و شیطان صفت ترین انسان روی زمین بود.

با آنکه ساعت ها شنا کرده بود و حتی پرتوهای نور خورشید، درست تا میانه های رودخانه نفوذ کرده بود، باز هم بی وقفه شنا می کرد. دقیق نمی دانست کجا می رود اما به خوبی آگاه بود که انتهای این مسیر او را به مرد آتشین رویاهایش می رساند و آن مکانی که آن مرد باشد، مشخصا برایش آرامش به همراه دارد. یا شاید هم نه...

تا بتواند انتهای خط طلایی را پیدا کند، یک روز تمام گذشت و باری دیگر شب فرا رسید. از آب بیرون آمد و به ساحل سنگی رودخانه که به پارکی جنگلی ختم می شد نگاه کرد. ناخودآگاه می دانست، مایل ها تا رسیدن به جایی که می خواست برود، فاصله دارد. خوب... اصلا کجا بود؟ به سمت یکی از درختان رفت و همانجا زیرش نشست. از آنجایی که خیس نشده بود هیچ حسی از سرما نیز نداشت. کم کم خواب بر چشمانش غلبه کرد و به آرامی چشمانش را بست. عیب نداشت فردا به ادامه ی مسیر فکر می کرد. او باید آن فرد را می یافت. باید...

صبح زود با صدای خنده ی کریه کسی از خواب برخاست و صورت زشتی را مقابل خود دید. فردی که مقابلش نشسته بود نه تنها زشت بود، بلکه چاق و بدلباس و کثیف هم بود. چشمانش به شدت ریز، سرش طاس و گردنش کلفت بود و صورتش مانند کوسه هیچ مویی نداشت. مردک دهانش را باز کرد و

همانطور که بوی تند سیر را به مشام جونمیون می‌راند، گفت: «هوی یارو؟ چرا اینجایی؟» صورت جونمیون بی‌اختیار درهم فرو رفت. خدای من دهانش به شدت بدبو بود. مرد که واکنشی از او ندید. ضربه‌ای به شونه‌اش زد و گفت: «هوی با توام.»

جونمیون به اطراف نگاه کرد. گله‌ای ده نفره از آدم‌های زشت. چه لاغر و چه درشت‌اندام او را احاطه کرده بودند. به نظر می‌آمد قرار نبود به راحتی از آن مهلکه جان سالم به در ببرد. فرد مقابلش که از بی‌توجهی جونمیون حرصش گرفته بود، یقه‌اش را گرفت و او را سمت خود کشید: «زنده نمونده کسی که به کی‌بی بی‌توجهی کنه.»

جونمیون نگاهی سرسری به یقه‌اش انداخت و سپس با صدای آرام گفت: «ولم کن.» مرد مقابل با چشمانی عصبی به او نگاه کرد. نه مثل اینکه خیال رها کردنش را نداشت. دستانش را بر روی دستان مرد گذاشت و شروع به فشار دادن کرد. فشاری که هر لحظه نه تنها از قدرتش کاسته نمی‌شد بلکه نیرومندتر از قبل به نظر می‌رسید. مرد که از زور بازوی جونمیون تعجب کرده بود، به چشمانش زل و با دیدن چشمان تماماً مشکی جونمیون، ترسید. پس دستانش را از دور یقه‌ی او باز کرد. اما جونمیون مجالی دیگر نداد و با تمام قدرت آن مرد را به عقب هل داد به نحوی که سرش به سنگ برخورد و گیج و منگ بر روی زمین پهن شد.

یکی از لاغرترین افراد آنجا با دیدن آن صحنه با تعجب گفت: «تو به کی بی ضربه زدی؟» سپس بلند فریاد زد: «هی بچه‌ها یه درس درست و حسابی به این بدید.» تقریباً پنج نفر همزمان با هم به سمتش آمدند. جونمیون به آنها نگاه کرد و خود نیز برخاست. چهره‌اش مصمم شده بود زیرا که به قدرت تازه کشف کرده‌اش ایمان داشت. اجازه داد آن افراد جلو آیند و حمله را آغاز کنند.

یکی که اندامش نسبت به دیگران بهتر بود، مشتش را بالا آورد تا بر صورتش فرود آورد. اما جونمیون زودتر از آنکه او بتواند کاری از پیش برد، مشتش را با دستی گرفت و با کناره‌ی دست دیگرش به گلوی او ضربه‌ای محکم زد. سپس دست دیگر مرد را دور سر خود گرداند و او را بر زمین کوباند.

برای دقایقی چهار مرد دیگر ترسیدند. اما با فریاد دیگری از جانب همان مرد لاغر به خود آمدند و باز به سویی هجوم بردند. دیگر دفاع جایز نبود. خود نیز می‌بایست کاری از پیش برد. به کمک یک پا پرشی بلند کرد و با دیگری ضربه‌ای سخت بر سر مردی دیگر زد. روی یکی از زناناش نشست و به مدد پای دیگرش، به پاشنه‌ی مرد بعدی ضربه زد و او را بر زمین انداخت و سپس با آرنج بر سرش کوباند.

ایستاد. مرد چهارم پایش را بالا آورد تا به کمرش ضربه زند. از اولین ضربه‌اش فرار کرد. اما ضربه‌ی دومی را که به سمتش می‌آمد، گرفت. آرنجش را به شدت بر روی ران پایی که در دست داشت، کوباند. ضربه چنان بود که تا به یقین

مدتها آن مرد نمی‌توانست راه رود. پس از آن دستش را مشت کرد و بر گیجگاه او کوفت.

برگشت و به مردانی که با تعجب به او نگاه می‌کردند خیره شد. گردنش را به اطراف خم کرد و قولنج خود را شکست. این بار همگی با هم به او حمله کردند. اما او به راحتی گفت: «مثل اینکه تنتون بد می‌خاره.»

\*\*\*

آن روز کمی بهتر از هفته‌ی پیش عمل کرده بود. تقریباً توانسته بود از دست تمامی حمله‌هایی که آن پیرمرد خرفت به سمتش روانه کرده بود، فرار کند و خود نیز ضربه‌ای به او زند. وقتی دومین ضربه‌ی خود را به کمک چوبی که داشت درست بر کتف آن مرد فرود آورد، دنیل دستور توقف داد. به سمتش با غضب نگاه کرد. هر وقت که می‌توانست برتری‌ای نسبت به استادانش پیدا کند، او دستور توقف می‌داد. به هیچ عنوان از آن پسر خوشش نمی‌آمد. به نظر می‌رسید او، جونگین را ازش گرفته است و همین بکهیون را عصبی می‌کرد.

دنیل جلو آمد و مقابل استاد بکهیون ایستاد. جلوی او تعظیمی کرد و گفت: «از الان به بعد دستوری دیگر به شما داده شده.» سپس نامه‌ای به سمت او گرفت. استاد نامه را باز کرد و بکهیون با آنکه متوجه محتوای آن نشد اما توانست دستخط جونگین را تشخیص دهد. با خود فکر کرد. این جونگین اصلاً کجاست؟ چطور ممکن است هیچ وقتی برایش نداشته باشد؟ کاش مثل قبل مچش را



می‌گرفت و یا حتی او را تنبیه می‌کرد. به هر حال هر چه بود او جونگین بود و این همراه همیشگی، یک مزاحم عوضی...

استاد نامه را تمام کرد و آن را به دستان دنیل باز گرداند. رو به بکهیون کرد و با لحنی دستوری به گفت: «بشین.» بکهیون چشمانش را در حدقه گرداند و نشست. از اینکه اینطور راحت به او دستور بدهند خوشش نمی‌آمد.

با بیرون رفتن دنیل از رینگ، دو نفر که هر یک سطل‌های بزرگی را با خود حمل می‌کردند، وارد میدان شدند و سطل‌ها را درست میانه‌ی او و استادش قرار دادند. بکهیون گردن کشید و توانست آب درون سطل‌ها را ببیند. این بار دیگر چه خبر بود؟ استاد رو به بک کرد و گفت: «از الان به بعد باید تلاش کنی بر آب و دیگر عناصر مسلط شوی.»

«چی؟ بقیه عناصر؟»

این دیگر چه شوخی مسخره‌ای بود؟ افرادی که دارای قدرت نور بودند توانای استفاده از دیگر عناصر یا قدرت‌هایی که در جهان وجود را نداشتند. یا شاید آن چیزی بود که به بک گفته بودند و او حال می‌بایست چیزی دیگر یاد بگیرد. استاد در جوابش گفت: «درسته. بقیه‌شون. از اونجایی که این دستوره پس باید با هم روشن کار کنیم.»

«مگه امکان داره که افرادی که قدرت نور دارن بتونن...»

«بله امکانش هست. اصلاً امکانش برای همه وجود داره. اما باید خیلی روش کار بشه و نیازمند تمرکز حواس زیاد، صبر و استقامته. که البته در تو وجود نداره.»

این حرف خون بکهیون را به جوش آورد. این مرد به هر نحوه‌ای او را تحقیر می‌کرد. و البته فقط برای این استاد صدق می‌کرد. او به طور همزمان استادانی از عناصر باد و خاک و آتش را نیز داشت ولی هیچ‌کدام مانند این استاد آب با او سخن نمی‌گفتند. هر چند بکهیون می‌خواست فریاد زند اما در آن لحظه فریادش به گوش کسی نمی‌رسید؛ لذا با حرص پرسید: «خوب باید چه کنم؟» پیرمرد لبخندی زشت زد. به نظر می‌رسید تفریحی جدید یافته است.

و باری دیگر ساعت‌ها به تمرین خلاصه شد. آن هم چه تمرینی! نفس کشیدن و تمرکز برای بلند کردن آبی مسخره. بکهیون پس از یک روز تمرین حتی نتوانسته سطح آب را مواج کند. خسته به سمت کاخ باز می‌گشت و در همان دم با خود فکر می‌کرد که چطور برای دقایقی هم که شده خود را به شهر رسانده و خستگی مفرط ناشی از تمرین را، با دیدن دوستانش از بین ببرد. لیکن خواسته-اش توسط دنیل رد شد و او دست از پا درازتر به سوی اتاقش قدم برداشت.

بی‌آنکه لباس مخصوص تمرین را از تن خارج کند، روی تخت افتاد. با خود اندیشید، ای کاش حداقل فردی دیگر جایگزین دنیل می‌شد. فردی که کمتر به او سخت می‌گرفت و کمتر پایبند قوانین بود. باید با جونغگین صحبت می‌کرد. این تنها راه برای خلاص شدن از دست دنیل بود. اما چه می‌کرد؟ مثل قبل از

اتاق فرار می‌کرد؟ نه مشخصاً این بار نمی‌شد. باز هم تمامی دلایلش وجود دنیل بود.

مدتی قبل ملکه برای اطمینان از جان بک، مهری بر دستان او و جونگین زده بود که به جونگین این قابلیت را می‌داد که مانع از انجام برخی از کارها توسط بکهیون شود. مهری که حکم زندان را برای بکهیون داشت. اما خوب او، جونگین بود و هرگز از آن مهر استفاده نکرده بود. پس از آنکه دنیل به عنوان محافظ شخصی‌اش انتخاب شده بود، این مهر به او نیز داده شد و صد البته او از آن مهر استفاده می‌کرد. به راستی که قدر جونگین را نمی‌دانست.

نشست. شاید بهتر بود حال که خود نمی‌توانست از دستان دنیل بگریزد، نامه‌ای به دوستانش نوشته و آنها را به کاخ دعوت کند. به هر حال کمی هم خوشگذرانی لازم بود. مگر نه؟

دقیقاً همان شب نامه‌های دعوت را نوشت و از یکی از نگهبانان اتاقش خواست، بی‌آنکه دنیل از آن موضوع بویی ببرد، نامه‌ها را به نحوه‌ای به صاحبانشان برساند. سپس همانطور که دلش مانند سیر و سرکه می‌جوشید، آماده‌ی خواب شد.

و درست فردای آن روز، زمانی که تمریناتش شروع شده بود، توانست مینسوک و جونگده را مابین کسانی که برای دیدن تمرینش آمده بودند، ببیند. لبخند بزرگی زد و حواسش را به تمرینش داد. تمرین آن روز به مبارزه علیه استاد خاک‌افزارش خلاصه می‌شد و بعد آن نیز می‌بایست تلاش کند، سنگ کوچکی را جابه‌جا کند؛ کاری که تمامی انرژی‌اش را از بین می‌برد.

با شنیدن صدای جروبحث افرادی برای لحظاتی حواسش پرت شد و سنگ پرتاب شده به سویش، درست با برخورد به سرش او را به بیرون از رینگ پرتاب کرد. با افتادن بکهیون نه تنها استادش بلکه دنیل نیز با ترس و عجله به سمتش آمد. حتی صدای تماشاچیان نیز قطع شد و فریاد بلند و نگران مینسوک و جونگده به گوش رسید.

استادش به آرامی زیر سرش را گرفت و با حس مایعی گرم بر روی دستانش متوجه شد که آسیب بدی به شاهزاده وارد شده است. نتوانست خود را کنترل کند و از کوره در رفت: «دقیقا خواست کجا بود شاهزاده؟ وسط تمرین چه غلطی می‌کنی؟» اما بک جوابی نداد زیرا که از هوش رفته بود. استاد به سمت دنیل برگشت و با ملایمت گفت: «باید بره درمونگاه.» دنیل سری تکان داد. با احتیاط بکهیون را از دستان استادش گرفت و با غیب و ظاهرشدنی سریع، او را به درمانگاه رساند.

پزشک درمانگاه از ظهور ناگهانی فردی درست در یک قدمی خود ناخواسته جیغ کشید و جعبه‌ای را که در دست داشت بر زمین انداخت. لیکن با دیدن بکهیون، به سرعت بر خود مسلط شد و با اشاره به تختی خالی از دنیل خواست که او را بر روی تخت بگذارد. سپس به سرعت دست به کار شد و معالجه‌ی بکهیون را شروع کرد.

چند روزی گذشت تا سطح هوشیاری شاهزاده نور به حالت نرمال بازگردد. او به آرامی چشم باز کرد و به اطراف نگاهی انداخت. در یکی از اتاق‌های مخصوص

بستری و دورتادور تختش با پرده‌ای نازک و از جنس حریر پوشانده شده بود. لوستری طلایی رنگ از سقف آویزان شده بود و... وقت نکرد بیشتر در مورد اطرافش کندوکاو کند زیرا که برای دقیقه‌ای دردی نفس‌گیر تمام سرش را فرا گرفت. دستش را بر سر گذاشت و بانداژ بزرگ دور سرش را لمس کرد و بی‌صدا فریادی از درد کشید. صورتش کاملاً در هم فرو رفت و برای چندین دقیقه درد امانش را برید. کمی که بهتر شد، به خود نگاه کرد. به دستش سرم وصل شده بود و لباس بیماران را به تن داشت. لباسی آبی رنگ و بدون شلوار!

« این دیگه چه وضعشه؟ »

دوستانش هر دو روی مبل کنار پنجره نشسته بودند و در همان حالت خوابشان برده بود. اما چیز عجیبی در حال رخ دادن بود. از دنیل هیچ خبری نبود. بکهیون نه او را می‌دید و نه می‌توانست نیروی خاص زندگی او را از اطراف پیدا کند. خوب... مثل اینکه فرصتی بهتر از این پیدا نمی‌شود.

خود را کشید و بخشی از پرده را کنار زد و به آرامی مینسوک را صدا زد. هیچ واکنشی از مینسوک دیده نشد. پس بار دیگر او را صدا زد و باز هم هیچ. چند بار دیگر نیز تلاش کرد ولی تغییری حتی در حالت خوابیدن دوستش ایجاد نشد. با حرص به او خیره شد و این بار نامش را با عصبانیت فریاد زد. فریادی که چونگده را نیز از خواب پراند. هر دو دوست با ترس به اطراف خیره شدند و با دیدن چهره‌ی عصبانی بکهیون ابتدا تعجب و سپس خوشحالی فریاد کشیدند: « تو بهوشی! »



بکهیون کمی با حرص به آنها خیره شد و سپس دوباره روی تخت دراز کشید. دوستانش از جا برخاستند و به سمتش آمدند. جونگده پرده دور تخت را جمع کرد و مینسوک پرسید: «حالت چطوره؟ برم دکتر رو خبر کنم؟»

«سرم یکم درد می‌کنه. ولی نمی‌خواد دکتر رو خبر کنی. چند وقته اینجام؟»

«تقریباً دو روز.»

«واقعا؟»

«آره. اونا حدس می‌زدن حداقل چهار روزی تو کما باشی.»

جونگده با شنیدن این حرف به پیشونی‌اش ضربه‌ای زد و گفت: «گفتن اگه زودتر به هوش اومد بهشون بگم.» سپس به سرعت دستش را به سمت زنگ کنار تخت برد تا به کسی خبر بهوش آمدن شاهزاده را بدهد. اما بکهیون درست قبل از آنکه او موفق به زنگ زدن شود گفت: «صبر کن.»

جونگده به او نگاه کرد و بک ادامه داد: «دنیل این اطراف نیست. نمی‌تونم حسش کنم.»

«درسته. مثل اینکه یه کاری براش پیش اومده بود. به ما گفت مواظبت باشیم تا برگرده.»

«و خوب این موقعیت ماست.»

مینسوک با تعجب پرسید: «موقعیت ما؟»

« درسته. الان تقریبا یه ماهه که سعی کردم برای چند لحظه هم که شده از دستش راحت باشم. حالا که نیست باید از موقعیت استفاده کنم دیگه.»

« ولی بک... تو حالت خوب نیست. بعدش هم اگه بفهمن فرار کردی ممکنه بد بشه برات.»

« فرار؟ نه بابا. فقط می‌خوام دو ساعت برم شهر. خیلی وقته سری به بازار نزدم و البته مراسم عید پاک نزدیکه و دلم می‌خواست برای حتی شده آخرین بار زندگی‌ام یه بار دیگه شور و هیجان مردم رو ببینم. نمیشه بریم؟»

جونگده به وضوح با این حرف بکهیون و لحن غمگینی که به صداش انداخته بود، دلش به رحم آمده و حاضر بود او را بیرون ببرد. اما مینسوک خیلی راحت گفت: « نه نمیشه.»

« مینسوک!!!!!! »

« گفتم نه. نمی‌خوام دنیل بیاد و حالمون رو بگیره.»

« اصلا دنیل قراره از کجا بفهمه؟ »

« منظورت چیه؟ مشخصا اگه بریم و پرستار بیاد ببینه نیستی بهش می‌گه دیگه.»

« و ما اگه یکی رو راضی کنیم که بهش نگه؟ »

مینسوک کمی فکر کرد. از همان ابتدا هم آنها می‌خواستند دور از چشم دنیل به خارج از شهر روند. به هر حال او نبود که تنبیه می‌شد. پس چه اشکالی

داشت؟ پس او نیز موافقت کرد و پس از کندن دم و دستگاه بیمارستان از تن بکهیون و پوشاندن لباس‌های اصلی شاهزاده بر تنش، که شلوار مشکی چسبان با پیراهن کرم رنگ مردانه بود، هر سه برای ورود پرستار به کمین نشستند.

دقیقا پنج دقیقه بعد، به خاطر مشکلی که دستگاه بکهیون نشان داده بود، پسری با لباس زرد رنگ و بلند، موهایی به رنگ مشکی که روی صورتش را پوشانده بود، وارد اتاق شد و به سمت تخت رفت. پرده را کنار زد و به بکهیون روی تخت نگاهی اجمالی انداخت. سرنگ را با مایعی پر کرد و قبل از آنکه موفق به تخلیه آن در سرم شود، میچ دستش توسط بکهیون اسیر شد. با ترس به شاهزاده نگاه کرد.

بکهیون با نور طلایی رنگی خیلی آهسته می‌درخشید و چشمانش به طرز ترسناکی بی‌روح و خشن شده بود. او آرام زمزمه کرد: «می‌خوام با دوستانم برم بیرون. این قضیه هم محرمانه‌اس. حق نداری به کسی چیزی بگی و نباید هم بذاری کسی از این قضیه بویی ببره. فهمیدی؟»

پرستار که حسابی از این حالت شاهزاده ترسیده بود، به سرعت سرش را تکان داد. بکهیون نیشخندی زد و از جا برخاست. مینسوک و جونگده کنارش ظاهر شدند و هر سه همانطور که به پشت حرکت می‌کردند، از اتاق بیرون رفتند.

مینسوک به انتهای راهرو رفت و درون اتاقی پیچید، سپس با کلاهی مشکی رنگ بازگشت و آن را به بکهیون داد: «پوشش»

«واو. اینو از کجا آوردی؟»

« یکی از دوستانم هم همینجا بستریه. خوب بزنید بریم. راستی بک یه فکری راجب این درخششت بکن.»

« یه دقیقه دیگه خودش از بین می‌ره.»

مینسوک سری تکان داد و هر سه به راه افتادند بی‌خبر از آنکه پسر جوانی از پشت ستون بیرون آمد و همانطور که به تعقیبشان می‌پرداخت زیر لب زمزمه کرد: «خب. خب. مثل اینکه این شاهزاده واقعا یه دردسرسازه!»

\*\*\*

مدتی قبل، حدود نصف شب، هانول، دایه جونمیون، ناگهان با دلشوره‌ای وحشتناک از خواب بیدار شد. کمی به تاریکی اتاق زل زد و به زور از جا برخاست. به سمت آشپزخانه رفت و کمی آب نوشید. چراغ اتاق هارام همچنان روشن بود. به او سری زد. دخترش پشت میز مطالعه‌اش همانطور که درس می‌خواند، به خواب فرو رفته بود. او را بیدار کرد و به رخت‌خواب فرستاد. سپس به پذیرایی برگشت و روی مبلی در تاریکی نشست.

مشخصاً بی‌خوابی امشب دلیلی داشت. او پس از آنکه از خانه رئیس کیم اخراج شده بود، نتوانسته بود کاری دیگر پیدا کند. دلش برای جونمیون تنگ شده بود. او نتوانسته بود جونمیون را ببیند، آن هم درست زمانی که او سعی کرده بود خودش را بکشد. دقیقاً چه رخ داده بود؟ چرا او سعی کرده بود خودش را بکشد؟ آن هم در اتاق دایه‌اش؟ هارام می‌گفت پرستارها صدای درگیری از اتاق شنیده

بودند. اما چطور؟ چطور ممکن بود او با کسی دعوا کرده باشد و هیچ کس آن فرد را ندیده باشد؟ ای کاش به هوش بود.

بار دیگر به دلشوره‌ای که آنشب مانند خوره بر جان‌ش افتاده بود اندیشید. چه اتفاقی قرار بود بیوفتد؟ به شدت نگران بود و وقتی به جونمیون فکر می‌کرد، نگرانی‌اش بیشتر می‌شد. طاقت نیاورد و به یکی از صمیمی‌ترین دوستانش که در خانه‌ی آقای کیم کار می‌کرد، زنگ زد. پس از چندین بوق، صدای خواب‌آلود دوستش را شنید: «الو؟»

«هی دوشیما... ببخشید که بدموقع زنگ زدم.»

«هوم... چیه؟»

«می‌تونی بری به ارباب جوان سری بزنی؟»

«ارباب جوان؟ منظورت جونمیونه؟ می‌شه بپرسم این وقت شب چرا یهو یاد اون افتادی؟»

«نمی‌دونم. حس خیلی بدی دارم. برو بهش یه سری بزن.»

«خیله خوب، خیله خوب. از صبح خودتو کشتی از بس زنگ زدی در موردش پرسیدی. این آخرین باره‌ها.»

«باشه. باشه.»

«خوب قطع می‌کنم، دوباره بهت زنگ می‌زنم.»



اون چند دقیقه برای هانول به مدت یک سال گذشت. دوشیم پس از تقریباً یک ربع دوباره تماس گرفت و با صدایی که از نگرانی می‌لرزید گفت: «هانولا. اون نیست. اون نیست. رفته... یعنی فرار کرده. نگرانی‌ات درست بود...»

و هانول نفهمید که چطور گوشی را قطع کرد، لباس پوشید و از خانه‌ی کوچکش بیرون زد. تاکسی گرفت و به سمت خانه‌ی آقای کیم راهی شد و باز هم نفهمید که چطور در آن تاریکی توانسته، بدن لرزان جونمیون را درست لبه‌ی پل رودخانه هان ببیند، از راننده درخواست توقف کند و سپس با گریه التماس کند که جونمیون خود را نکشد و در آخر...

او پریده بود. جونمیونش پریده بود و عذاب وجدانی را در قلبش کاشته بود که مطمئن بود هرگز از دلش رخت نخواهد بست.

و امروز، با خبری که از زنده ماندن جونمیون به گوشش رسیده بود، امیدی تازه یافته و بی‌درنگ به مکانی که جونمیون را یافته بودند، آمده بود. با توقف ماشین در مقابل ایستگاه پلیس، بی‌آنکه منتظر آمدن محافظ‌ها و وکیل خانواده کیم بماند، به درون ایستگاه پلیس دویده بود. سربازی که جلوی در ساختمان ایستاده بود با دیدنش به سرعت برخاست و سد راهش شد. « شما اجازه ندارید همینطوری برید تو... اول کارت شناساییتون بدید و کارتتون رو بگید.»

« اما من..»

«اون خانم با ماست.» صدای وکیل از پشت سرش آمد. او کارتش را درآورد و مقابل سرباز گرفت و سپس ادامه داد: «من وکیل خانواده کیم هستم و برای فردی به نام کیم جونمیون اینجا اومدم.»

«این افراد با شمان؟»

«بله.»

سرباز نگاه بدی به آنها انداخت و گفت: «باشه... می‌تونید برید داخل.» هانول بار دیگر دوید و خود را به بخشی رساند که که جونمیون آنجا بود. به اطراف نگاه کرد و در مابین آن هیاهوی پلیس‌ها، معترضان، مجرمان و طلبکاران، توانست جونمیون را در سلول انفرادی انتهای راهرو ببیند. قلبش به تپش افتاد. چه شده بود؟ به سمت سلول‌ها رفت و دستش را دور میله‌ها حلقه کرد و با صدایی لرزان گفت: «سوهویا!»

جونمیون با شنیدن این لفظ با تعجب سرش را بالا گرفت. صورتش پر از زخم-های کوچک و بزرگ بود و کنار لبش همچنان به خون آغشته. جونمیون با دیدن دایه‌اش چشمانش بیشتر از قبل گرد شد. به زور از جا برخاست و مقابلش قرار گرفت. دستش را بر دستان دایه‌اش گذاشت و به آرامی اشکی را که لجوجانه سعی بر چکیدن داشت، از صورت دایه‌اش پاک کرد. «خاله!»

«آخه این چه وضعه سوهویا! به خودت نگاه کن. کاملاً داغون به نظر میای.»

«چیزی نیست. یکم با چند نفر دعوام شد. برای چی اومدی دنبالم؟»

« اومدم ببینم چه بلایی سر پسر اومده.»

« حالا که می‌بینی. من زنده‌ام. نترس پس. ایناهم سریع خوب می‌شن. این چندوقته خیلی عوض شدم.»

هانول به آرامی کنار سلول نشست. جونمیون نیز کنارش، آن سوی میله‌ها نشست. هانول پرسید: « چرا اونکاری کردی سوهو؟ چرا تلاش کردی خودتو بکشی؟ »

« من کاری نکردم خاله. من نمی‌خواستم خودمو بکشم. نه اون روزی که تو بیمارستان بودم و نه زمانی که از رودخونه پریدم.»

« یعنی چی؟ »

« نمی‌دونم. انگار به اونکار مجبور شده بودم.»

« مجبور؟ »

« آره....»

ناگهان صدای فریاد وکیل خانوادگی کیم از پشت سر اومد: « منظورت چیه که اون تک نفره یه گله آدم رو زده؟ اصلا با عقل جور میاد؟ اونا که آدم معمولی نیستن که، یه مشت گانگسترن.»

هانول با تعجب به عقب برگشت و به حرف وکیل گوش سپرد. پلیسی که با او صحبت می‌کرد گفت: « فکر می‌کنی ما باور کردیم خودمون؟ او پسر خودش اعتراف کرده همه رو زده. چه انتظاری داری؟ »

هانول با تعجب به جونمیون نگاه کرد: «این چی می‌گه؟ راسته؟»

جونمیون به سردی به پشت نگاه کرد و گفت: «گفتم که این چندوقته عوض شدم. اما اون مردا... من واقعا زدمشون خاله. اونا سعی کردن بهم آسیب بزنن. منم نداشتم.»

هانول با نگرانی نگاهی به او انداخت. به نظر می‌رسید فردی که مقابلش نشسته آدم دیگری است. سعی کرد بر ترسی که ناگهان در دلش جوانه زده بود، غلبه کند و گفت: «خیله خوب باشه. پاشو وسایلت رو جمع کن. می‌بریمت خونه.»

دقیقا یک ساعت بعد جونمیون آزاد شد و توانست به سمت خانه حرکت کند. تا حدودی می‌دانست چه چیزی در خانه به انتظارش نشسته است. چیزی که نمی‌دانست آن بود در پی دیدارش با فرد مورد نظر، قرار است اتفاقات ناخوشایندی برایش بیوفتد. اتفاقاتی که این چند روز گذشته را برایش مانند یک برگ خشکیده در مقابل درخت تنومند زندگی‌اش قرار می‌داد.

با ورود به خانه، دوشیم که به سختی اندام درشت خود را تکان می‌داد مقابل او و هانول تعظیم کرد و گفت: «فک کنم آقای کیم می‌خوان بینتون.»

جونمیون آهی کشید. این دقیقا همان فردی بود که خود نیز در انتظار دیدارش به سر می‌برد. آرام زیر لب گفت: «فعلا خسته‌ام. بعدا باهاش صحبت می‌کنم.»

«اما فکر کنم ایشون عصبانی بشن.»

«اون همیشه از دستم عصبانیه.»

جونمیون پس از زدن آن حرف، به سمت طبقه بالا به راه افتاد و درست در میانه راه کریس را دید. با اخم به او زل زد. اما کریس نه تنها چیزی نگفت بلکه خود را به دیوار چسباند تا او از کنارش رد شود و وقتی هانول را پایین پله‌ها دید، قدم بلندی برداشت و به آرامی پرسید: «چرا اینقدر زخم و زیلی بود؟»

هانول سری تکان داد و گفت: «فکر کنم توی بد درگیری افتاده. کریس! می‌تونی با پدرت صحبت کنی تا کمتر باهاش بحث کنه؟»

«من؟ من خودم از بابا می‌ترسم. حالا پیام از اون طرفداری کنم؟ بعدش هم اون کی از من طرفداری که حالا براش جبران کنم؟»

«اون برادرته؟»

«برادر؟ اون منو دشمن خودش می‌دونه!»

هانول چشم‌غره‌ای به او رفت و همانطور که پشت سر دوشیم به سمت آشپزخانه راهی شده بود، گفت: «یه جوری نگو انگار خودت خیلی دوستانه باهاش برخورد کردی»

«اون بیشتر آدمای دور و ورش رو از خودش می‌رنجونه. می‌دونی چقدر تلاش کردم بهش نزدیک بشم؟ اون فکر می‌کنه اگه اسمی از مادرش نیست به خاطر منو مادرمه!!!!»

هانول با عصبانیت سمتش برگشت و گفت: «الان حرف این نیست که اون چی فکر می‌کنه. گفتم می‌تونی کمکش کنی یا نه؟»

« نه. »

« خوب پس برو رد کارت. »

کریس اخم غلیظی کرد و از آشپزخانه خارج شد. هانول پشت میز نشست و دستش را زیر چونه گذاشت و از دوشیم پرسید: « به نظرت چی می‌شه؟ می‌ترسم پدرش خیلی باهاش بد برخورد کنه. » دوشیم سبد بزرگ کاهوی شسته شده را روی میز گذاشت و همانطور که بدن چاقش را به زور پشت میز جا می‌داد گفت: « تو خیلی نگرانشی هانول. بالاخره که چی؟ اینم مثل همه‌ی اتفاقات دیگه توی زندگی این بیچاره می‌گذره و می‌ره. »

« ولی اینبار فرق می‌کنه. نمی‌دونم چرا ولی خیلی دلشوره بدی دارم. »

« ای بابا تو هم. راستی بد نشه برات اومدی اینجا. مگه رئیس نگفت که دیگه نیای؟ »

« آره. اما باید بمونم پیش این بچه. نمی‌تونم تنه‌اش بذار. حداقل نه تا زمانی که با پدرش روبه‌رو نشده. »

مدتی گذشت و عقربه‌های ساعت، روی ده توقف کرد. هوای ابری سئول با شب درآمیخته شد و کم‌کم طوفانی شکل گرفت. بی‌هوا دلش گواهی اتفاقی وحشتناک را می‌داد. روبه‌روی اتاق مطالعه پدرش ایستاد و پس از نفسی عمیق وارد اتاق شد. پدرش درست مثل قبل پشت میزش نشسته بود. ولی این بار چشمانش را بسته بود و سرش را به صندلی تکیه داده بود.



با قرار گرفتن جونمیون در مقابل میزش. به آرامی چشم باز کرد و از او خواست که روی یکی از مبل‌های نیم‌ست وسط اتاق بشیند. سپس خود نیز برخاست و مقابلش نشست. کمی این دست و آن دست کرد اما بالاخره گفت: «جونمیونا... چرا؟ چرا با خودت اینکار رو می‌کنی؟»

جونمیون سکوت کرد و هیچ نگفت. پدرش بار دیگر گفت: «ببین پسر. من نگرانتم. تو داری چه بلایی سر خودت میاری؟ اصلاً بی‌خیال منو، آبرو و شهرتو و هر کوفت و زهرمار دیگه‌ای. زندگی خودت رو می‌خواهی چی کار کنی؟ چرا داری تلاش می‌کنی خودتو به گنداب بکشونی؟»

جونمیون باز هم سکوت کرد. اینبار پدرش با لحن سرزنش‌کننده گفت: «پونزده نفر رو با هم زدی؟ اصلاً مغزت سرجاشه؟ این شر و ورها چیه تحویل پلیس دادی؟ تو اصلاً می‌تونی یه پرنده رو بزنی که حالا با یه گله آدم در اوفتادی؟»

جونمیون سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید. نمی‌دانست چرا اما می‌توانست جوشش و غلیان احساسات منفی را در جایی اعماق وجودش حس کند. پدرش که به وضوح از سکوت او حرصش در آمده بود گفت: «چرا حرف نمی‌زنی؟ می‌پرسم مغزت سرجاشه؟ عقلت تو کله‌شه؟» و چون بار دیگر جونمیون سکوت را به پاسخ دادن ترجیح داد، پدرش فریاد زد: «حرف بزنی دیگه. همیشه بلبل‌زبونی می‌کنی. حالا که از می‌خوام دلیل کارات رو توضیح بدی ساکت شدی؟ من از دست تو چیکار کنم جونمیونا. می‌دونی چقدر تلاش کردم بعد از مرگ مادرت، هیچ وقت جای خالیش رو حس نکنی؟»

جونمیون پوزخندی زد و پدرش که آن پوزخند را دید گفت: «داری میخندی؟ میخوای بگی اشتباه می‌کنم؟ میخوای بگی کمکی نکردم؟»

«درسته پدر کمکی نکردی»

«چی؟»

جونمیون برخلاف همیشه که تا بحث به مادرش می‌رسید، در لاک خود فرو می‌رفت و در مقابل پدرش ساکت می‌شد، این بار ایستاد. دیگر غرغره‌های زیرلب کافی بود، باید جواب آن مرد را می‌داد. «می‌گم کمکی نکردی. تو هیچ کمکی به من نکردی.» سپس صدایش را بالا برد و فریاد زد: «هیچ وقت بهم کمک نکردی!»

آقای کیم که چشمانش درست یه اندازه نلعبکی گشاد شده بود، با بهت گفت: «چی؟» و سپس او نیز فریاد زد: «داری می‌گی کمبود داشتی؟ وقاحت تا چه حد؟» او دستش را بالا برد و تا سیلی محکمی به جونمیون بزند، اما پسرش دستش را پس زد و با فریاد گفت: «داشتم. هنوز هم دارم. من مادری رو ندارم که بالای سرم باشه. پس ازم توقع تربیت نداشته باش. پدری ندارم که دلش به حال من بسوزه، پس ازم توقع کار عاقلانه نداشته باش. من هیچ کدوم رو ندارم. از همون موقع که مامان مرد دیگه نداشتم.»

ابروی آقای کیم به وضوح از فرط عصبانیت بالا می‌پرید. او با صدایی لرزان فریاد زد: «تو توهم زدی جونمیون. روانی شدی. هیچ کدوم از آدم‌های دور و برت رو نمی‌بینی. این همه..»

« کدوم آدم؟ هان؟ منو ترک کردی و فکر کردی با سرگرم کردن من به کارای دیگه می‌تونی منو از اصل قضیه فراری بدی؟ یا با آوردن معشوقه‌ات به این خونه، فکر کردی می‌تونی جای مادر منو پر کنی؟ »

« در مورد مادرت درست صحبت کن. »

« کدوم مادر؟ خانوم خونه قلبی، یا مادرخودم؟ من به مادر خودم توهین نمی‌کنم. ولی اون زن... »

« حرف دهنت رو بفهم جونمیون. حالا پای اونو وسط کشیدی که چی بشه؟ اصل قضیه عوض نشده. تو سعی کردی... »

« من سعی کردم دنیا رو از دست خودم نجات بدم. مگه نگفتی برم گم شم. مگه نگفتی؟ »

این بار داستان آقای کیم روی صورت جونمیون فرود آمد و شدت ضربه او را به گوشه‌ای پرتاب کرد. پدرش فریاد زد: « کی می‌خوای دست از بچه بازی برداری؟ کی بزرگ می‌شی تو؟ من بهت گفتم بری خودتو بکشی؟ آره من بهت گفتم؟ »

جونمیون همانطور که پشت به پدر روی زمین افتاده بود، حس کرد قدرتی عظیم در تک‌تک سلول‌های بدنش جاری شد و او هر آن آماده‌ی حمله به فرد مقابلش هست. رنگ چشمانش دوباره کاملاً تیره گشت و از بدنش نوری آبی رنگ ساطع شد. پدرش با تغییر حالت جونمیون، ناخواسته قدمی به عقب

برداشت. چه در شرف رخ دادن بود؟ چه بلایی سر پسرش آمده بود؟ اصلا این فردی که با نوری جادویی می‌درخشید، پسر او بود؟

جونمیون به آرامی از جا بلند شد و با همان آرامش ترسناکی که بر چهره‌اش داشت به سمت پدر برگشت و به او نگاه کرد. آقای کیم با دیدن چشمان تماما مشکی پسرش، یقین یافت که او هیولایی است که خود را جای جونمیون مهربانش گذاشته است.

و درست زمانی که تصمیم به حمله به پدرش گرفت، در اتاق به شدت باز شد و دایه‌اش به سرعت داخل آمد و گفت: «خواهش می‌کنم بهش کاری نداشته باش سوهو.»

جونمیون با عصبانیت به دایه‌اش نگاه کرد و با صدایی که گویی صد نفر با هم صحبت می‌کردند گفت: «اون مستحق مرگه.»

«نیست. نه نیست. آرام باش خوب!»

آقای کیم که متوجه وخیم بودن قضیه شده بود، کم‌کم به سمت هانول رفت و پشت سرش پناه گرفت. به نظر می‌رسید که جونمیون با این زن کاری نخواهد داشت. جونمیون با عصبانیت گفت: «برو کنار خاله!»

«نه. گوش کن ببین چی می‌گم. الان عصبانی هستی و نمی‌فهمی داری چی کار میکنی. اما اگه انجامش بدی بعدا همش خودتو به خاطرش سرزنش می‌کنی. می‌شی یه ضارب، یه قاتل. آرام باش سوهویا.»

جونمیون فریاد زد: «گفتم برو کنار.»

و درست با فریاد او؛ در بالکن به شدت باز شد و طوفان راهی به درون خانه یافت. هانول دستش را مقابل صورت گرفت و تلاش کرد از خود در مقابل باد مراقبت کند. بنابراین کمی جابه‌جا شد و این دقیقا همان موقعی بود که آقای کیم احساس خطر کرد و جونمیون این لحظه را غنیمت شمرد.

او به سمت پدرش حمله کرد و قبل از آنکه با او گلاویز شود، آقای کیم توانست دست هانول را بیابد و او را مقابل خود قرار دهد. لذا مشت جونمیون به جای برخورد با پدرش، بر صورت هانول فرود آمد. هانول از مشتی که خورده بود به گوشه‌ای پرتاب و گوشه‌ی لبش خونی شد. دیدن آن صحنه جونمیون را بیشتر از قبل عصبانی کرد. تمام رگ‌هایش متورم شد و موهایش به رنگ آبی در آمد. او به سمت پدرش برگشت و گفت: «دیگه بسه. نمی‌ذارم به هیچ کدوم از اعضای خانواده‌ام صدمه بزنی.» و با فریادی بلند ادامه داد: «من از اونا حمایت می‌کنم.» ناگهان دنیای اطراف جونمیون از حرکت ایستاد. چهره‌ی ترسیده پدر و دایه‌اش مقابل صورتش ثابت شد و بادی که به درون اتاق می‌وزید از تکاپو افتاد. برای لحظاتی عصبانیت را فراموش کرد و به اطراف خیره شد. چه چیزی در حال وقوع بود؟

وقتی نوری درخشان از پشت سرش تابید، به آن سمت برگشت و مردی بلند قد با بال‌هایی بزرگ به رنگ طلایی دید. مرد مقابلش، لبخندی زد و با آرامش

گفت: «درسته جونمیون. تو حامی اونها هستی. حامی خانواده‌ات.» و سپس آن مرد محو شد و جایش را به دردی جانسوز در کتفش داد.

به عقب خم شد و از درد فریاد کشید. حس کرد هزاران تیغ از کتفش بیرون زدند و در فضای اتاق پراکنده شدند. به عقب بازگشت و با دیدن آنچه که بر سرش آمده بود، خشکش زد. او بال‌هایی به بزرگی همان مردی که دیده بود، لیکن به رنگ شب داشت.

باد به دورش گردید و او را در مرکزیت خود قرار داد. نمی‌دانست چند لحظه گذشت اما توانست صدای فریاد دایه‌اش را بشنود. صدایی که اتفاقات چند لحظه قبل را دوباره به او یادآور شد و وقتی باد از میان رفت، او آماده بود تا مردی را که تمام مدت او، مادرش، دایه‌اش و هارام را اذیت می‌کرد، بکشد.

با از بین رفتن باد، آقای کیم، با خارق‌العاده‌ترین پدیده‌ی زندگی‌اش روبه‌رو شد. مردی با بال‌های بزرگ مشکی رنگ درمقابلش ایستاده بود. او چه بود، یک فرشته؟ یا هیولا؟ هر چه بود مشخصاً پسر او نبود. این موجود، عضلانی‌تر، خشن‌تر و ترسناک‌تر از پسرش به نظر می‌رسید. چشمانش آبی و موهایش مشکی با هایلایت‌های آبی رنگ بود. این اتفاق درست به مانند تمامی افسانه‌های کودکی‌اش بود. اما آن موجود خارق‌العاده برای کمک به آنجا نبود. بلکه او قصد جانش را داشت.



جونمیون سرش را بالا گرفت و به پدرش خیره شد. چشمانش بار دیگر کاملاً مشکی گشت و او کاری را کرد که در ذهن می‌خواست انجام دهد. پدرش ناخودآگاه با قدرت او، اختیار بدنش را از دست داد و مقابلش به زانو افتاد. بار دیگر فریاد التماس دایه‌اش را شنید. اما توجهی نکرد و با تنها مشت کردن دستش، خون درون رگ‌های پدرش را گرفت و سپس با باز کردن مشت، تمامی آنها را از بدنش بیرون کشید.

جای جای بدن آقای کیم سوراخ شد و از آنها خون فواره زد و لباس سفید رنگ او را گلگون کرد.

با افتادن آقای کیم بر روی زمین، هانول جیغی وحشتناک کشید. به سمت جسد او دوید و سعی کرد مانع از خونریزی او شود. کاری مشخصاً بیهوده و بی‌فایده. پس به سوی جونمیون بازگشت و گفت: «چرا اینکار رو کردی؟»

«اون مستحق مرگ بود.»

«منظورت چیه؟ تو الان تبدیل شدی به یه قاتل. می‌فهمی؟ یه...»

با شنیدن صدای دویدن افرادی روی پلکان، ناگهان هانول از جا پرید. به سمت در اتاق رفت و آن را قفل کرد. سپس به سوی جونمیون دوید و او را به سمت بالکن هل داد. «فرار کن.»

«چی؟»

« گفتم فرار کن. اونا می‌کشنت اگه اینجا باشی.»

« اما تو...»

« اما نداریم. تازه یاد من افتادی؟ بجنب برو. پرواز کن و برو.»

« اما من جایی رو ندارم.»

« قبلا کجا رفتی؟ همونجا برو»

و جونمیون بار دیگر به یاد مرد آتشین افتاد. سرش را تکان مختصری داد، بال‌هایش را باز کرد، از روی بالکن پرید و در آسمان تیره، درست در دل طوفان، اوج گرفت.

\*\*\*

پس از خروج از بیمارستان، اتومبیلی کرایه کرده و به سمت بازار محلی آنسوی شهر حرکت کردند. بکهیون همواره برای دیدن شهر مشتاق بود. شهر تلفیقی از دنیای آدمیان و سرزمین نور بود و او که زیاد نمی‌توانست از بیست کیلومتری قصر فاصله گیرد، جایی که همه‌چیز مطلق به سرزمین نور بود و تکنولوژی در آن جایی نداشت، با خوشحالی به اطراف نگاه می‌کرد.

بلندترین ساختمان شهر سه طبقه داشت و هر آنچه بود، با سنگ ساخته شده بود. شهر خاکستری و قهوه‌ای با انواع گل‌ها و درختان مزین شده بود. اتومبیلی که سوار شده بودند، سقف نداشت و برای آنکه بتوانند آن را راه‌اندازی کنند

مجبور بودند، اهرمی را برداشته و با آن جایی درست مقابلش را فشار دهند تا به گفته مکانیک، انرژی لازم برای راه اندازی آن فراهم شود.

مینسوک که برای دومین بار از اتومبیل پیاده شده بود تا اهرم را فشار دهد، پس از نشستن در جایگاه کمک راننده گفت: «اگه می‌دونستم اینقدر دنگ و فنگ داره، درشکه کرایه می‌کردم.»

بکهیون که روی صندلی پشت نشسته بود گفت: «اینطوری بهتره. من تا حالا از این چیزا ندیده بودم ولی درشکه چرا.»

«یه جوری می‌گی انگار مال یه قرن پیشی.»

بکهیون فقط خندید و بار دیگر جونغده اتومبیل را به راه انداخت. مقصد آنها بازارچه‌ای ساحلی بود که اجناسش از نظر مینسوک و جونغده، هم ارزان و هم باکیفیت و زیبا بودند. رفتن به آنجا با آن شلوغی شهر که ناشی از رسیدن عید پاک بود، درست نصف روز طول کشید و آنها توانستند نزدیک به غروب آفتاب وقتی که مغازه‌دارن و دستفروشان، کم‌کم اجناسشان را جمع می‌کردند، سردر بازارچه را ببینند.

هر چند که مینسوک و جونغده از این قضیه ناراحت بودند اما بکهیون فقط با دیدن دریا ناگهان تمامی سختی سفر را فراموش کرد و به سمت ساحل رفت و در درها درست از همانجا آغاز شد.

چراغ‌های ساحل کم‌کم روشن و آوازهای شبانه رستوران‌های چوبی سرباز درون محوطه آغاز شدند. بکھیون، بوی دریا را درون ریه کشید و به موسیقی آهنگ عاشقانه‌ی نزدیک‌ترین رستوران گوش سپرد. جونگده کنارش نشست و گفت: «شبيه اين عاشقا شدي.»

« من هیچوقت همچین جاهایی نبودم. الان می‌خوام از شانسم استفاده کنم. پس سکوت پیشه کن فرزندم.»

جونگده لبخندی زد و ساکت شد. او نیز به آب تیره رنگ نگاه کرد. تیرگی بیش از اندازه آب، خبر از ژرفای دریا می‌داد. هر دو مات و مبهوت غرق در آفرینش خدا بودند. مینسوک نیز به جمعشان پیوست. با خود کمی خوراکی آورده بود. اما وقتی چهره‌های دوستانش را دید ترجیح داد حرفی نزند.

زندگی این سه دوست پر از فراز و نشیب بود. جونگده و مینسوک خاص‌ترین نوع عناصر بودند. جرقه و یخ، دو عنصری که هر صد سال یک بار به دنیا می‌آمدند و درست با به دنیا آمدن آنها، فردی که قبل از آنها همچین قدرتی داشت، از دنیا می‌رفت. البته مینسوک کمی بیشتر از جونگده شانس داشت. در هر قبیله نور، یک فرد با قدرت یخ وجود داشت. اما تنها یک فرد با قدرت جرقه در سرتاسر جهان پیدا می‌شد.

و بکهیون، او شاهزاده‌ای با سرنوشتی شوم بود. شاید به قول شاهزاده سختی‌ها، آنها را به خود جذب کرده بود؛ اما اصلش این نبود. آنها هر سه در نوع خود تک بودند و این تنهایی آنها را به هم وصل کرده بود.

بکهیون از جا برخاست و گفت: «دلم می‌خواد برم توی آب.»

مینسوک دستش را کشید و دوباره او را مجبور به نشستن کرد و گفت: «الان شبه. خطرناکه. صبح برو.»

«تا صبح که نمی‌شه صبر کرد. ما باید از اینجا بریم. خواهش می‌کنم.»

جونگده گفت: «اما الان تو دریا نوری نیست. پریزادها ممکنه خوششون نیاد بری تو آب.»

«خوب من می‌تونم نور درست کنم.»

سپس دستش را باز کرد و اجازه داد نور آرام آرام از کف آن بیرون زند. مینسوک به سرعت دستش را گرفت و گفت: «می‌خوای بفهمن شاهزاده‌ای؟»

«خوب بفهمن. مگه چی می‌شه؟»

«مگه چی می‌شه؟ جونگ! تو یه چیزی بهش بگو.»

«چی بگم خو. منم نمی‌گیرم اگه بقیه بفهمن چه اتفاقی ممکنه بیوفته.»

«ممکنه کسی بخواد بهش صدمه بزنه.»

« کی مثلاً؟ »

«.... تاریکی؟»

صورت بکهیون و جونگده با این حرف تبدیل به علامت تعجبی بزرگ شد. مینسوک که توانسته بود به راحتی تعجب را در چهره‌ی دوستانش تشخیص دهد، به پشت سر آنها اشاره کرد و گفت: «یا شایدم اونا.»

هر دو به سمت جایی که مینسوک اشاره کرد بازگشتند و جونگده با دیدن قیافه فردی آشنا، ناخودآگاه پرید. دسته‌ای از پسران آنجا ایستاده بودند و با کنجکاویی به آنها نگاه می‌کردند. جونگده که ناگهان لکنت گرفته بود گفت: «او... اون ... که.... یونگیه.»

یونگی کمی به آنها زل زد و پس از شناختن آنها به دوستانش اشاره کرد. سپس دسته‌ای متشکل از ده نفر، به سمتشان دویدند. جونگده داد زد: «بدو بک.»

هر سه هر چه در توان داشتند به پاهایشان ریختند و شروع به دویدن کردند. صدای داد و فریاد گروه یونگی و آن سه تمامی ساحل آرام را بر هم زد. بکهیون فریاد زد: «برای چی داریم فرار می‌کنیم؟»

و جونگده پاسخ داد: «فقط بدو.»

یونگی و دوستانش، همان کسانی هستند که همواره مینسوک و جونگده را مسخره می‌کردند بی‌آنکه بدانند آنها واقعا چه کسانی هستند. زیرا که در مدرسه



نه میسنوک و نه جونگده حق استفاده از قدرت‌هایشان را مقابل دیگر عناصر نداشتند. شاید به نظر منصفانه نیاید، اما از آنجایی که قدرت آنها، بسیار کشنده و خطرناک بود، لذا استفاده از آن در مقابل دیگر دانش‌آموزان ممنوع بود و این قضیه آنها را افرادی بی‌قدرت جلوه می‌داد. در نظام قلمرو نور نیز اگر کسی قدرتی نداشت می‌بایست مانند آدمیان و در دنیای آنها زندگی می‌کرد. زیرا در آن صورت امکان اجرای بی‌عدالتی در جهان‌شان، به وقوع می‌پیوست.

هر چه که بود، آنها هم‌اکنون نیز اجازه استفاده از قدرتشان را نداشتند و به وضوح اگر بکھیون از قدرتش استفاده می‌کرد تمامی دشمنانی که خاندان نور داشتند، از سرتاسر محل جمع می‌شد و به آنها حمله می‌کرد. لیکن کاش کسی این قضیه را به شاهزاده نور یادآوری می‌کرد.

پس از مدتی دویدن بی‌وقفه گروه یونگی که از فرار و گریز بریده بودند، دست به استفاده از قدرتشان زدند. یونگی دستانش را بالا برد و طناب آتشین بزرگی را به وجود آورد، همزمان با او، سه نفر دیگر نیز طناب‌هایی از جنس آب، خاک و باد ساختند و به سمتشان روانه کردند. در ابتدا توانستند از چندین حمله جان سالم به در ببرند اما با پرتاب سنگ‌ها و گلوله‌های آب به سمتشان، دیگر امانشان برید. سعی در پنهان شدن داشتند، اما نه می‌توانستند به سمت رستوران‌ها بروند و نه گروه یونگی می‌گذاشتند.

در آخر بکھیون تحملش را از دست داد. برگشت و مقابل گروهی که به سمتش می‌دویدند، ایستاد. صدای فریاد مینسوک و جونگده از پشت سرش می‌آمد، اما

هیچ مهم نبود. چشمان بکهیون کاملاً سفید شد، کلاهش از سرش افتاد و موهای نقره‌ایش در باد تکان خورد، بدنش به رنگ طلایی درخشید و بال‌های باشکوه سفید رنگش به سرعت بر کتفش جا خوش کرد.

پرواز کرد و نوری کورکننده در میان دستانش تشکیل داد و با حرکتی رقص مانند آن را گسترش داد و به سمت گروه یونگی روانه کرد. با برخورد نور بر سطح زمین، نه تنها گروه یونگی، بلکه تعدادی از جمعیت اطرافشان به همراه مینسوک و جونگده به عقب پرتاب شدند.

بکهیون بالای سر جمعیت در یکجا متوقف شد و تنها بال زد. صورتش از نوری که از چشمانش ساطع می‌شد، به درستی دیده نمی‌شد. او به شدت می‌درخشید و مشخص بود، عصبانی است.

جونگده به آرامی سرش را بالا گرفت و همانطور که بدنش را ماساژ می‌داد به بکهیون نگاه کرد. در چشمان او، یک فردی باشکوه و پادشاهی قدرتمند بود. او که همانطور محو شاهزاده‌اش شده بود، نفهمید که کی فردی از قبیله تلپورت-کننده کنارش غیب و در فضا کنار یک ظاهر شد. تنها چیزی که او دید ناپدید شدن ناگهانی یک و فریاد مینسوک بود.

چه بر سر یک آمده بود؟ او کجا رفته بود؟ با رفتنش دریا به تلاطم افتاد و طوفانی عظیم شکل گرفت، طوفانی که حتی درختان را خم می‌کرد. مینسوک زیر بازویش را گرفت و فریاد زد: «بجنب. باید دنبال یک بگردیم.»

\*\*\*

جلسه این بار در قصر ملکه هلن، جایی نزدیک به کشور انگلستان، برگزار شد و قضیه‌ی مهمی که آنها را دور خود جمع کرده بود، متولد شدن پرنسی دیگر به عنوان عنصر آب بود. تمام این جلسه حول و حوش دروس شاهزاده‌ی نور، بکهیون، و سرنوشت او می‌چرخید و همین بیشتر و بیشتر ملکه می‌سو را عصبانی می‌کرد.

در این جمع، هیچ کسی به پسرش اعتماد نداشت. انگار همه از بازگوشی و سر به هوایی بکهیون باخبر بودند و هیچ کس نمی‌توانست باور کند، سرنوشت قبلیه-ای به بزرگی قبله نور بر شانه‌ی کوچک پسری نوجوان است.

نه تنها روال صحبت‌های جلسه بر عصبانیتش می‌افزود، بلکه نگرانی از آنچه که بر سر فرزندش در حین تمرین‌ها پیش آمده بود، حالش را بیش از پیش وخیم می‌کرد. نگرانی تا حدی به او فشار آورده بود که از جونگین خواهش کرد، سری به فرزندش در درمانگاه زند و جویای حال او شود.

پس از ساعتی، جونگین برگشت. صورتش پر از اضطراب و ترس بود. اضطرابش به راحتی در قلب ملکه نفوذ کرد و باعث شد چیزی از جلسه‌ی طولانی متوجه نشود. و در آخر وقتی تمامی قدرتمندان خاندان نور از جا برخاستند، او نیز برخاست. همچنان حواسش به اطراف نبود که فردی نامش را بلند بر زبان آورد.

«بله؟»

آدام، پادشاه نور سرزمینی در نزدیکی کشور نیجریه، گفت: «خواست کجاست؟ در مورد پسر ازت پرسیدیم؟ وضعیتش چگونه؟ می‌تونیم امروز ببینیمش؟»

«آ.... راستش از فرمانده جونگین خواسته بودم بهش سر بزنه.»

همگی به سمت جونگین برگشتند. او که از این توجه ناگهانی برای لحظه‌ای جا خورده بود، تلاش کرد سریع بر خود مسلط شود و گفت: «وضعیت ایشون تنها کمی بهتر شده و هنوز نیازمند استراحت هستند.»

«پس مزاحمش نمی‌شیم. فقط امیدوارم حالش زودتر خوب بشه. هر چی یک شاهزاده عناصر دیرتر به قدرت خودش دست پیدا کنه، قدرتمندتر می‌شه. هر چند که امیدوارم تا آمادگی کامل شاهزاده، آخرین عنصر متولد نشه، اما... اما نمی‌شه از این نکته هم گذشت.»

کاترین جلو آمد و گفت: «الکس هم که این شاهزاده جدید رو دیده، می‌گه که اون هم مثل شاهزاده قبل، درست پس از تبدیل شدن، فردی رو کشته. اونا دارن قدرتمندتر می‌شن. خدا می‌دونه عنصر آتش چند نفر رو بکشه!»

می‌سو با عجله سری تکان داد. نگاه جونگین به او، گواه از خبری بد می‌داد و او نیاز داشت، هر چه زودتر در مورد پسرش بداند. او گفت: «مطمئن می‌شم تمرینات با سرعت بیشتری پیش برن.»

قدرتمندان، سری تکان داده و هر کدام به سوی فردی از قبیله تلپورت حرکت کردند. ملکه به سرعت سمت جونگین رفت و با صدایی لرزان پرسید: «چی شده؟»

«بذارین برسیم قصر خودتون.»

او دست می‌سو را گرفت و غیب و ظاهرشدنی سریع او را به سراسری مقابل اتاقش رساند. دو سربازی که مقابل در اتاق ملکه پاسبانی می‌کردند، با این غیب و ظاهر شدن‌های گاه و بیگاه آشنا بودند، لذا بدون هیچ واکنشی، به همراه تعظیمی بلندبالا در اتاق را باز کردند.

ملکه به سرعت وارد اتاق شد و به سوی جونگین برگشت: «خوب چی شده؟»

«اول از همه نفس عمیق بکشید... متأسفانه شاهزاده گم شدن.»

ملکه ابتدا با تعجب به او نگاه کرد و پس از حلاجی کلمات در ذهنش، بلند فریاد زد: «چی؟» جونگین که آماده همچین واکنش بود. شانه‌های ملکه را گرفت و او را مجبور به نشستن کرد. سپس همانطور که طول و عرض اتاق را طی می‌کرد گفت: «با پرستارش صحبت کردم. گفت که او به کمک دوستانش فرار کرده؟»

«فرار؟ یعنی حالش خوبه؟»

جونگین با شنیدن این جمله، ابرویی بالا انداخت. یعنی برای ملکه تنها سالم بودن بکمیون کافی بود؟ او اصلاً انتظار دیگری نداشت؟ نفس عمیقی کشید.

تلپورت کننده‌ها هیچگاه نمی‌توانستند، ذهن خاندان نور را بخوانند؛ به همین دلیل او از افکار و نیت‌های ملکه و خاندانش اطمینان نداشت و نمی‌دانست باید کدام یک از حرف‌هایشان را باور کند.

به هر حال او ادامه داد: «راستش با دوستانش صحبت کردم. اونا می‌گن یه تلپورت کننده اونو برده.»

«خوب این یعنی که اون الان حالش خوبه. الکی نگران بودم.»

«خوب بانوی من، نگرانی شما اونقدرها هم بی‌مورد نبود. متأسفانه درست زمان تبدیل شاهزاده‌ی آب، روی سطح دریا پرواز می‌کرده و همون لحظه یکی از تلپورت کننده‌ها اونو گرفته.»

«خوب این یعنی چی؟»

جونگین آهی دیگر کشید و گفت: «خوب. اون متأسفانه به دنیای آدم‌ها رفته.»

«چی؟ یعنی چی که رفته؟»

«خوب. این یکی از ضعف‌های ماست. وقتی اتفاقی بزرگ مثل تبدیل شدن یکی از شاهزاده‌ها رخ بده، چون منطق جادویی جهان کمی بهم می‌ریزه، عملکرد قدرت ما هم تحت تاثیر قرار می‌گیره و احتمال پرتاب شدنمون تو دنیای آدم‌ها زیاده.»



ملکه با ترس به جونگین نگاه می کرد. فرمانده به راحتی درباره ی اتفاقی صحبت می کرد که ممکن بود جان شاهزاده را به خطر بیاندازد. او با استرس پرسید: «خوب... خوب الان چی؟ الان چی می شه؟ نمی تونی برش گردونی؟»

«فعلا باید مشخص کنیم شاهزاده کجا رفته. داریم تلاش می کنیم با محافظش، همون تلپورت کننده، ارتباط برقرار کنیم. نگران نباشید بانوی من.»

«چطوری نگران نباشم. اون پسر مه.»

«ما پیدااش می کنیم.»

\*\*\*

بک به آرامی چشمانش را باز کرد و به اطراف نگاه کرد. روی زمین افتاده بود و فردی بالای سرش نشسته بود. آن فرد با دیدنش لبخند شیرینی زد و گفت: «فکر کردم بلایی سرتون اومد.» سرشون؟ این پسر چی می گفت. او با دست به پسر دیگری اشاره کرد که آن سمت بر زمین افتاده بود. پسری که لباس چرمی تلپورت کننده ها را بر تن داشت.

بک ابتدا با تعجب به او و سپس به پسری که کنارش نشسته بود، نگاه کرد. پسر گفت: «آه. داشتم می رفتم دوستم رو ببینم که یهو شما دوتا از آسمون افتادید پایین.» بکهیون به سرعت شروع به تحلیل اطراف کرد. دقیقا چرا از بالا افتاده بودند؟ او کجا بود؟ پسر مقابل ادامه داد: «اسمم سهونه. اسم تو چیه؟»

«بکهیون»

«می‌تونی خودت راه بیای؟»

«آره.»

«پس پاشو بریم.»

بکهیون به سختی از جا برخاسته و دنبال فرد نجات‌دهنده‌اش راه افتاد. شانس آورده بود که در زمان جابه‌جایی بال‌هایش، محو شده بودند. پسری که نامش سهون بود، پسر دیگر را روی کولش حمل می‌کرد. بکهیون همانطور که پشت سرش راه می‌رفت، پرسید: «داریم کجا می‌ریم؟»

«می‌ریم جایی که بشه دوستو ببریم بیمارستان. حالش خیلی خوب نیست. زخمی شده و تب داره.»

بکهیون به پسر روی شانه‌ی سهون نگاهی انداخت و زیرلب زمزمه کرد: «اون دوست من نیست.» اما تنها با صدایی نامفهوم حرف سهون را تایید کرد. آنها در جنگل بودند. جنگلی با درختان سربه فلک کشیده و پوشیده از خزه که به نظر می‌رسید با رد شدن آنها، تکه تکه با دیدنشان، تعظیم می‌کردند. درختان، ریشه-هایشان را عقب می‌کشیدند و حیوانات با دیدنشان سکوت می‌کردند. بکهیون که کمی ترسیده بود، به سهون نزدیک‌تر شد و پرسید: «این جنگل. انگار یه جوریه.» سهون با شنیدن این حرف ناگهان ایستاد. در حقیقت این واکنش جنگل درست از زمانی که بال‌هایش درآمده بود، شروع شده و امروز تشدید یافته بود. او که خیال می‌کرد، این واکنش ربطی به قدرتش داشته باشد، شدت یافتن آن را به

دو فرد همراهش نسبت داده بود. او کمی برای جواب این دست و آن دست کرد. اما بالاخره پاسخ داد: «خوب... راستش اینجا یه جنگل جادویی.»

«جادویی؟»

سهون خندید و گفت: «این چیزیه که محلی‌های این اطراف می‌گن. اینجا همیشه اینطوریه. انگار همه چیز تو رو زیر نظر داره.»

«این که خیلی بده.»

«بد نیست. گاهی وقتا به آدم یادآوری می‌کنه که همیشه توسط یه نفر دیده می‌شه.»

«توسط کی؟»

«خدا دیگه»

سهون با چشمانی گرد و صورتی پر از تعجب به بکهیون نگاه کرد. بکهیون که چهره‌ی او را دید متوجه اشتباه خودش شد. لبش را گزید و برای دقایقی سکوت کرد. کمی که گذشت، بکهیون دوباره گفت: «اما اینجا منو می‌ترسونه.»

سهون کلافه نفس خودش را بیرون داد: «من الان چی کار کنم؟»

بکهیون که از این جواب شوکه شده بود آرام گفت: «هیچی.»

«پس راه بیوفت. اینقدر هم از من حرف نکش. به اندازه کافی این یارو سنگین هست.»

کم کم خط پایان جنگل مشخص شد و روستایی کوچک پس از آن خودنمایی کرد. سهون بیشتر از قبل نفس نفس می زد. آنها به سوی نزدیک ترین خانه پس از اتمام جنگل رفتند. با رسیدنشان به در خانه، سهون پایش را محکم به در خانه کوباند و فریاد زد: «مامان. مامان.»

پس از مدتی کوتاه، زنی در خانه را باز کرد و با دیدن پسرش به همراه دو غریبه ی زخمی و خسته، به سرعت خود را کنار کشید تا آنها وارد خانه شوند. سهون به زور، همانطور که به سمت حال می رفت، گفت: «زخمی شده و تب داره. می خواستم ببرمش بیمارستان، ولی دیگه زورم نکشید.» مادر سهون، به سرعت کوسن های روی کاناپه را برداشت و به پسرش اشاره کرد، بیمار را روی آن بگذارد. بکهیون نیز بی آنکه سوال کند، نزدیک ترین مبل تک نفره را یافت و روی آن نشست.

خانم اوه، به سمت آشپزخانه دوید و از کابینت، جعبه ی کمک های اولیه را بیرون آورد. برگشت و لباس پسر زخمی را بالا زد و با دیدن زخم عمیق روی شکم او، صورتش درهم فرو رفت. سهون خود را روی زمین انداخت و از مادرش پرسید: «حالش چگونه؟»

«خون زیادی از دست داده ولی نگران نباش مامانت می دونه چیکار کنه.» سهون لبخند گرمی به مادرش زد. برگشت و به بکهیون گفت: «اصلا نگران نباش. مامانم پرستاره. اون می دونه چگونه به دوستت رسیدگی کنه.» بکهیون سری تکان داد و گفت: «لباسات خونی شدن.»

سهون به خودش نگاه کرد و گفت: «ا. راست می‌گی.» سپس از جا بلند و شد و با نگاهی به بکهیون گفت: «به نظر نمیاد که خودت مشکلی داشته باشی. بیا بهت لباس بدم. اونا دیگه به دردت نمی‌خورن.»

بکهیون از جا بلند و شد و دنبال سهون از پلکان انتهای حال بالا رفت و در همان موقعیت گفت: «خونه‌تون مثل کاروانسراست.»

سهون به وضوح از حرف بکهیون تعجب کرد. برگشت و به او گفت: «چی؟ کاروانسرا؟ پس باید چه شکلی باشه؟»

«خوب. همه چیز کنار همه. آشپزخونه، پذیرایی، انباری، دستشویی، پله‌ها، اتاق خواب، ....»

«حالا انگار خودت تو قصر بودی.»

«بودم»

«چی؟»

«هیچی.»

بکهیون که تازه متوجه مکالمه‌ی خود شده بود، دهانش را بست. او این پسر را نمی‌شناخت و دادن اطلاعات به او کار خوشایندی نبود. سهون زیرچشمی به او نگاهی انداخت و به راه خود ادامه داد. به اتاق خود رفت. بکهیون به اطراف نگاه کرد. اتاق سهون ده برابر کوچکتر از اتاق خودش بود. اما به نظر صفا و صمیمیتی داشت که دیوارهای قصر، آن را به یک منتقل نمی‌کرد.

در میانه‌ی اتاق تختی یک‌نفره قرار داشت. در انتهای آن پنجره‌ای بزرگ و کنار آن میز تحریر بود. کنار در نیز کمد دیواری بزرگی قرار داشت. سهون، دو دست لباس از کمد بیرون آورد و یکی از آنها را به سمت بک گرفت و خودش با آن یکی بیرون رفت.

بکهیون لباس‌هایش را عوض کرد و کنار پنجره ایستاد. کمی معذب بود. نمی‌دانست کجاست، این افراد که هستند و چطور باید راه برگشت را پیدا می‌کرد. برگشتن سهون طولانی شد برای همین بکهیون، لباس‌هایش را تا کرد و آنها را کنار تخت بر روی زمین گذاشت. خود نیز روی تخت، همانطور که منتظر سهون نشسته بود، خوابش برد.

در اتاق باز شد و سهون با موهایی که از آنها آب می‌چکید، داخل آمد و همانطور که حوله‌اش را روی چوب‌لباسی می‌انداخت، گفت: «بخشید اگه منتظر موندی. رفتم از شر این خونایی که روم ریخته بود خلاص شم.» برگشت و با دیدن بکهیون خواب، ادامه‌ی حرفش را خورد. به سمت پنجره رفت و چانیول را سر جای همیشگی درست کنار درخت کاجی لبه خط جنگلی، دید. چانیول با علامت اشاره کرد که چرا به دیدنش نرفته است و چون برای سهون سخت بود که تمامی اتفاقات را توضیح دهد، اشاره کرد صبر کند.

به آرامی برگشت و از کتابخانه‌ی کوچک کنار میز تحریرش، کاغذی بیرون آورد و شرح وقایع را روی آن نوشت. سپس به سمت پنجره رفت و لبه‌ی آن نشست. ابتدا به بکهیون نگاه کرد و مطمئن شد که او خواب است، سپس مچ دستش را



دورانی چرخاند و گردبادی کوچک درست کرد. گردبادی که ابتدای آن کنار خود و انتهایش کنار چانیول بود. سپس کاغذش را درون آن انداخت و آن را به دست چانیول رساند. این حرکت را از پدرش آموخته بود و این اولین باری بود که از آن استفاده می‌کرد. با برداشتن نامه توسط چان، لبخند بزرگی بر لب‌هایش جا خوش کرد، زیرا که به راحتی موفق به استفاده از آن تکنیک شده بود.

دقایقی طول کشید که چانیول محتوای نامه را تمام کند. او پس از متوجه شدن آنکه سهون فردی را یافته تا حدی شبیه به او مخصوصاً با موهای هم‌رنگ چان، شیوع مرض کنجکاوایی را در تک‌تک سلول‌هایش حس کرد. لذا به سرعت علامت داد که می‌خواهد او را ببیند و هر چقدر که سهون اشاره کرد، او خوابیده، راضی نشد.

سهون از پنجره فاصله گرفت. واقعا نمی‌دانست چگونه مهمانش را بیدار کند. کمی فکر کرد و در آخر به این نتیجه رسید که سر و صدا بهترین روش است. بنابراین از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوباند و پس از مدتی کوتاه به اتاق برگشت. ترفندش جواب داده بود. بکهیون روی تخت نشسته بود و با گیجی به اطراف نگاه می‌کرد.

«سلام»

بکهیون به سرعت سمتش برگشت و با دیدنش، انگار که او را برق گرفته باشد. ایستاد: «سلام.»

سپس همانطور که تخت را مرتب می کرد گفت: «بخشید که تخت رو خراب کردم.»

«چیزی نیست خسته بودی.»

کمی در سکوت گذشت. سهون نمی دانست چگونه سر صحبت را باز کند. برای همین پرسید: «حالت بهتره؟» بکهیون سری تگون داد و پس از مکثی طولانی پرسید: «چرا کمکم می کنی؟»

«هان؟ منظورت چیه؟»

«واسه چی بهم کمک می کنی؟... فکر کنم خیلی سوال واضعیه.»

سهون کمی فکر و گفت: «خوب. اینجا همه به هم کمک می کنن. نمی دونم جوابت رو چطور بدم. تو به کمک احتیاج داشتی و خوب منم کمک کردم.»

چشمان بکهیون ریز شد. او که شاهزاده نور بود، می دانست معمولاً آدم ها در صورتی برای آنها کاری می کنند که خود نیز از انجامش سود ببرند. البته باید دوستان را از این معقوله فاکتور می گرفت. با این حال اینجا کجا بود که آدم هایش آنطور که ادعا می کردند، بی جیره و مواجب، دست کمک به سوی هم دراز می کردند؟ سهون که سکوت بکهیون را دید، گفت: «خوب. قبل اینکه تو رو ببینم، داشتم می رفتم دیدن دوستم. هنوزم برنامه ام عوض نشده. تو که به نظر حالت خوبه. چرا باهام نمیای؟»

باید با او می‌رفت؟ این یک درخواست بود یا بوی تهدید می‌داد؟ ناخودآگاه به فردی که او را به آنجا برده بود فکر کرد. سهون از جا برخاست و به سمت پنجره رفت و از آنجا بیرون را نگاه کرد و با دست برای چیزی علامت فرستاد. کمی که گذشت، به سمت بکهیون بازگشت و گفت: «خوب. دوستم اومده کنار خط جنگلی ایستاده. میای؟»

بکهیون باز فکر کرد. این یک دسیسه بود؟ از همان نوع‌هایی که مادرش برایش تعریف می‌کرد؟ یا آنکه این پسر واقعا هیچ کاری به او نداشت؟ از جا برخاست. شاید اگر دنبال او می‌رفت، خطری کمتر از آنجا ماندن داشت. به هر حال هر چقدر هم تلاش می‌کرد، نمی‌توانست منکر آن شود که سهون نجاتش داده بود. چند لحظه بیشتر طول نکشید که پایین پلکان، آماده‌ی رفتن شدند. مادر سهون، مقابل بکهیون ایستاد و با نگرانی کمی او را واریسی کرد و به سهون گفت: «من هنوز این بچه رو معاینه نکردم که می‌خواهی ببریش بیرون.»

«اون مشکلی نداره مامان. من قبلا معاینه‌اش کردم.»

با این حرف بکهیون سرخ شد. اون پسر چه کرده بود؟ مادر سهون به پسرش چشم‌غره‌ای رفت و به بک گفت: «نگران دوستت نباش. زخمش رو بخیه زدم و بستم. اما چون امکانات بیمارستان رو نداریم، زنگ زدم شوهرم. اونم بردش بیمارستان. الاناست برگرده. اگه بخوای می‌بریمت اونجا اگه هم نه، برگشتنی می‌تونی بری ببینیش.»

بکهیون به آرامی سرش را خم کرد. این خانواده واقعا مهربان بودند یا آنکه خود را اینگونه جلوه می‌دادند؟ سهون به دستش ضربه‌ای زد و هر دو از خانه بیرون رفتند. همان دم آقای "اوه" با وانتش رسید و مقابل خانه پارک کرد. سهون با دیدن پدرش ایستاد و به او سلام داد. سپس بکهیون را به او نشان داد و گفت: «این بکهیونه. همونی که مامان پشت گوشی درباره‌اش گفت.» و سپس رو به یک ادامه داد: «اینم پدرمه. نام‌سا.»

بکهیون کمی سرش را خم کرد. نام‌سا بیشتر از اعضای خانواده‌اش مشکوک به نظر می‌آمد. او چشمانش را ریز کرده و به بک خیره شده بود. سهون که تا کنون همچین رفتاری از پدرش سراغ نداشت، به او سقلمه‌ای زد. نام‌سا به سرعت بر خود مسلط شد و از سهون پرسید: «مطمئنی از حال دوست جدیدت که داری می‌بریش بیرون؟»

بکهیون در جواب گفت: «من مشکلی ندارم آقا.»

نام‌سا به زور لبخندی زد و رو به سهون ادامه داد: «به نظرم بهتره اجازه بدی امشب رو تو خونه استراحت کنه. مامانت می‌گفت دوستش به شدت زخمی شده. ممکنه یه بلایی هم سرش اومده باشه.»

«ولی من چکش کردم بابا.»

«بهتر نیست...»

«بابا! چان منتظره. اونم می‌خواد بکو ببینه.»

«اون از کجا درباره بک می‌دونه؟»

«واستاده کنار کاج. همون جای همیشگی. قبل اینکه پیام بیرون با علامت بهش درباره بک گفتم.»

نام‌سا چشمانش را بست. او که به راحتی تنها با دیدن، موها و چشمان بکهیون، متوجه شاهزاده بودن آن پسر شده بود، دلش می‌خواست هر کاری کند که چانیول او را نبیند. اما به هر حال کار از کار گذشته بود و سهون به هیچ عنوان علامت‌هایی را که پدرش با چشم و ابرو به او می‌داد، درک نمی‌کرد، پس تسلیم شد و گفت: «شب زود برگرد خونه.»

«باشه بابا... بیا بک.»

بکهیون تعظیم کوتاهی کرد و دنبال سهون روانه شد و پس از مدتی راه رفتن پرسید: «چرا دوباره می‌ریم سمت جنگل؟»

«خوب می‌ریم دوستم رو ببینیم.»

«خوب چرا اون نمیاد اینجا؟»

«آ... چون که... چون که نمی‌تونه؟»

«چرا نمی‌تونه؟»

سهون لبش را گاز گرفت. واقعا باید به این پسر دلایل چان را می‌گفت؟

\*\*\*

جونمیون تمام دیشب را پرواز کرده بود. کتف و سرش درد می‌کرد و از همه بدتر نمی‌دانست با حجم بال‌هایی که بر او اضافه شده چه کند. مشخصا هر کس او را می‌دید، درجا سخته می‌کرد. برای همین هم‌اکنون خود را درون خانه‌ای نصف نیمه که کارگزارانش معلوم نبود کی می‌آیند، پنهان کرده بود.

با برخورد اشعه‌ی نور به چشمانش، با بدخلقی از خواب برخاست و بلند نام خدمتکار خانه را صدا کرد و از او خواست که پرده را بکشد. اما پس از مدتی که هیچ تغییری در وضعیت رخ نداد، با عصبانیت سرش را بالا آورد و با دیدن خانه‌ی نصف‌کاره، خاطرات آن چند روز به ذهنش هجوم آورد.

آهی از ته دل کشید و به خود نگاه کرد. بال‌هایش مانند پتو، دورش را گرفته بودند. موها و لباس‌هایش آشفته بود. دستان و پاهایش زخمی بودند و شکمش از گشنگی صدا می‌داد. حال باید چه می‌کرد؟ به زحمت روی دو پایش ایستاد و به سمت لبه‌ی ساختمان رفت و بیرون را نگاه کرد. از طبقه‌ی دهم برجی که در آن ایستاده بود، دنیا جوری دیگر به نظر می‌رسید. عجیب بود. از زمانی که بال‌هایش در آمده بود، نه تنها صداها را بهتر می‌شنید و می‌توانست بهتر از قبل ببیند، به نظر می‌رسید، دنیا مقابلش تعظیم می‌کند. واقعا چه بر سرش آمده بود؟

صدای خندیدن افرادی را از فاصله‌ی ده کیلومتری شنید. آنها می‌خندیدند و مقصدشان، همان جایی بود که او پنهان شده بود. ترسید. نمی‌توانست این موقع روز در آسمان پرواز کند و مشخصا نمی‌توانست خود را به آنها نشان دهد. به



درون خانه دوید و از جایگاهی که قرار بود، پلکان باشد و هم‌اکنون بیشتر شبیه به سرسره بود، بالا رفت و تلاش کرد خود را به آخرین طبقه برج برساند.

روی سقف ساختمان ایستاد. واقعا دیگر هیچ جایی برای پنهان شدن وجود نداشت. صدای کارگران بیشتر و بیشتر از قبل نزدیک می‌شد. می‌ترسید. از این وضعیتی که در آن گیر کرده بود می‌ترسید. او هیچ وقت خودش را اینگونه نباخته بود. چرا؟ شاید به این خاطر که همواره در لحظات حساس زندگی‌اش کسی کنارش بوده، یا آنکه دلیلی دیگر داشت؟

هر چه بود او می‌ترسید و از این ترسش هم متنفر بود. روی زمین نشست و همانطور که پاهایش را بقل می‌کرد، سرش را بر زانوان گذاشت. بار دیگر بی‌آنکه بفهمد، بال‌هایش او را در آغوش گرفتند و صدایی نزدیک گوشش گفت: «الان هم تنها نیستی جونمیون.»

به سرعت سرش را بالا آورد. آن دیگر چه بود؟ دوباره صدا آمد: «ما همیشه باهاتیم. دیگه هیچ وقت تنها نیستی.»

سوهو با تعجب به منبع صدا نگاه کرد. به نظر می‌رسید، بال‌هایش با او صحبت می‌کردند. زیر لب زمزمه کرد: «این دیگه چیه؟»

کمی بیشتر از قبل دقت کرد. این صدا تنها در سرش اکو می‌شد ولی گویی او می‌دانست، منبعش از کجاست. در هر صورت جونمیون تصمیم گرفت آن صدا را به بال‌ها ربط دهد. پس زمزمه‌وار پرسید: «نمی‌دونم چطوری از اینجا فرار کنم.»

«از آسمون بخواه که ببارد. بعد پشت ابرها پرواز کن. اونا ازت محافظت می-کنن.»

جونمیون به آسمان نگاه کرد. واقعا این تنها راه ممکن بود؟ چطور باید از آسمان می‌خواست؟ هول کرده بود و نمی‌دانست چه کند. دوباره صدا آمد: «فقط چشمت رو ببیند و از اعماق قلبت آرزو کن. جوری که صداقت برای آسمون روشن باشه.»

جونمیون سرش را به سمت آسمان آبی رنگ بالا گرفت و چشمانش را بست. سعی کرد تمام حس خواستن و نیازش را در سرش تداعی کند و سپس خواسته-اش را بیان کرد.

«خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم بذار بارون ببارد.»

و با گفتن این جمله، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین افتاد و بر زمین چکید. قطره اشک در زمین فرو رفت و درست همزمان با آن، در آسمان، ابری بالای سر جونمیون شکل گرفت و گسترش یافت. دیری نپایید که تمام آسمان با ابر مشکی رنگی پوشیده شد و باران آغاز گردید.

با برخورد اولین قطره آب بر صورتش، لبخند بزرگی زد. صدای داد و فریاد کارگرانی که به سمت ساختمان می‌دویدند، شنیده شد. همگی به این باران اعتراض داشتند. با خود اندیشید، همیشه همین است. در دنیا افرادی برای داشتن چیزی التماس می‌کردند و برخی دیگر برای نداشتنش.

وقتی مطمئن شد که کارگران زیر ساختمان ایستاده‌اند و هیچ جوهره موقع پرواز او را نمی‌بینند، برخاست. بال‌هایش را باز کرد و به سوی ابرها اوج گرفت. به سختی خود را پشت ابرها رساند. حال می‌بایست به کدام سمت پرواز کند؟ به اطراف نگاه کرد. تا چشم کار می‌کرد، زیر پایش ابر بود و ابر. خورشید بی‌هیچ چشم‌داشتی بر صورتش می‌تابید. آسمان این بالا آبی‌تر از همیشه بود. ناخودآگاه به آن همه زیبایی لبخند زد. به نظر می‌رسید دیگر خبری از گرفتاری‌های قبلش وجود ندارد. او آزاد بود. آزاد...

درست مانند پرنده‌ای که از قفس رها شده بود، با پخش شدن این کلمه در ذهنش، به سرعت پرواز کرد. باد صورتش را نوازش می‌کرد و مرغانی که برای رهایی از باران به بالای ابرها پرواز کرده بودند، کنار او به شادمانی می‌پرداختند. بیشتر از همیشه خوشحال بود. کاش زودتر از آن خانه رهایی می‌یافت.

کمی که گذشت، به آینده خود اندیشید. واقعا چه باید می‌کرد؟ همان هدف قبل را دنبال می‌کرد؟ یا مانند فردی معمولی در جایی دیگر از دنیا می‌زیست؟ این بار دست از پرواز کشید. جایی متوقف شد و تنها بال زد. کشمکش ذهنی‌اش بیشتر از قبل شد.

ناگهان از دور مرغی آتشین را دید. مرغ دمی بلند و سری مثلث شکل با منقاری کوتاه و خمیده داشت. مرغ جلویش قرار گرفت، کمی او را نگاه کرد و سپس جیغی بلند کشید. جونمیون پريد و با تعجب به آن نگاه کرد. مرغ دورش گردید و به سمتی دیگر پرواز کرد. اما جونمیون همانجا ماند. مرغ پس از مدتی پرواز،

وقتی که حضور جونمیون را اطرافش حس نکرد، برگشت و او را دورتر از خود دید. بازگشت و این بار با زدن سرش به تن او، منظورش را فهماند.

« آها. می‌خوای پیام دنبالت.»

مرغ از جلو می‌رفت و جونمیون از پشت. آن دو ساعت‌ها پرواز کردند. کم‌کم رنگ‌هایی دیگر نیز در آسمان پدید آمد. ابتدا آسمان تماماً نارنجی شد و ابرهای زیرپایش را پوفکی کرد، سپس کم‌کم به رنگ سرخ درآمد و آرام‌آرام تیره‌تر شد. جونمیون بار دیگر توقف کرد. باز هم می‌توانست این منظره را ببینید؟ اینطور آزادانه؟ بی‌هیچ دغدغه و فکر و خیال؟ مرغ همراهش، بار دیگر جیغ کشید.

« باشه. باشه. اومدم»

آن‌ها تا مدتی دیگر پرواز کردند. اینبار ستاره‌ها خودشان را در آسمان به او نشان می‌دادند. ای کاش این شب هیچ‌وقت تمام نمی‌شد. ای کاش هیچ‌وقت این آرامش پایان نمی‌یافت.

مرغ همراه ناگهان از حرکت ایستاد. برگشت و رو به او قرار گرفت. کمی در چشمانش زل زد و سپس با سر به پایین اشاره کرد.

« باید برم پایین؟ دیگه نمی‌بینمت؟»

مرغ سرش را تکان داد. به نظر می‌آمد جواب او بله باشد. جونمیون تعظیمی کرد و گفت: « ممنون بابت راهنمایی.» مرغ نیز سرش را خم کرد و پرواز کنان

از او دور شد. جونمیون تا زمانی که او محو شود، نگاهش کرد و سپس پس از آهی کشیده پایین رفت.

باران دیگر نمی‌بارید. زیر پایش جنگلی قرار داشت. جنگلی که به نظر، او را به سمت خود فرا می‌خواند. کنار جنگل نیز روستایی کوچک بود. جونمیون آهسته پایین رفت و روی نزدیک‌ترین تپه به جنگل فرود آمد.

جونمیون درست تا زمانی که صدای شلیکی را از نزدیک خود بشنود، با حالتی خلسه‌وار به جنگل خیره شده بود. اما با شنیدن آن، به سرعت به درون جنگل دوید و تلاش کرد خود را پشت درختان پنهان کند. دو مرد در حالی که روی دستانشان، جسد حیوانی را حمل می‌کردند، از مقابلش رد شدند. یکی از آنها گفت: «من مطمئنم یکی رو دیدما. حالا هی بهت بگم.»

«منم می‌گم اشتباه دیدی.»

دو مرد به نزدیکی خط جنگلی رسیدند که ناگهان، یکی از آنها بر زمین افتاد. آن یکی ایستاد و گفت: «دست‌وپا چلفتی.»

او جسد حیوان را روی زمین گذاشت و خم شد تا به دوستش کمک کند. اما انگار او نیز گیر کرده باشد، نمی‌توانست راست بایستد. جونمیون با تعجب کمی به آنها نزدیک شد. دست و پای هر دو مرد با ریشه‌های درختان قفل شده بود. برخی از ریشه‌ها دور دهانش را بسته بود و برخی دیگر به گردنشان فشار می‌آورد. آنها در حال مرگ بودند.

جونمیون ترسید. چند لحظه دیگر آنها خفه می‌شد. جلو رفت و خواست به آنها کمک کند. اما آن دو با دیدنش، بیشتر از قبل ترسیدند و بیشتر از قبل تقلا کردند. جونمیون تلاش کرد به واکنششان توجهی نکند و همچنان به آنها کمک کند. اما درست قبل از آنکه به آنها رسد، صدایی دورگه از پشت سرش گفت: «کمکشون کنی، همون بلایی که داره سرشون میاد، سرت می‌آرم.»

جونمیون با ترس به عقب برگشت. پسری تقریباً هم قد خودش جلوی ایشاده بود. موهایش را به شکل سربازان کوتاه کرده بود و چشمان و موهایش قهوه‌ای بود. خود نیز به رنگ قهوه‌ای مایل به سبز می‌درخشید. جونمیون ناخودآگاه سر جای خود ثابت شد. می‌توانست حدس بزند که چه بلایی بر سر آن دو فرد آمده است.

مدتی گذشت و از درخشش پسر مقابلش کم شد. او به جونمیون نگاه کرد و گفت: «به نظر میاد تو هم مثل من باشی.»

«چی؟»

«اذیت نمی‌کنن. نمی‌خوای بهشون بگی خودشون رو عقب بکشن؟»

«منظورت چیه؟»

«بال‌هات رو می‌گم.»

«هان؟ یعنی اگه بهشون بگم، میرن؟»

«اوهوم. منم بهشون گفتم فعلاً مزاحمم نشن.»



« اما چطور؟ »

« فقط از شون بخواه. »

جونمیون سرش را تا جایی که می‌توانست به عقب گرداند و از بال‌هایش درخواست کرد که تا زمانی که نیازشان ندارد، خود را نشان ندهند. و ناگهان دردی وحشتناک کتفش را در بر گرفت. روی زمین افتاد و کمی به خود غلطید. پس از تمام شدن درد، سرش را به زحمت بالا گرفت و به پسر جوان نگاه کرد. آن پسر به او پوزخندی زد و گفت: « مثل اینکه خیلی چیزا رو نمی‌دونی؟ »

« منظورت چیه؟ »

« بجنب راه بیوفت. مگه تا اینجا نیومدی دنبال مرد آتشین؟ »

« تو می‌دونی اون کجاست؟ »

« می‌دونم تو این جنگله. بیشتر از این نمی‌دونم. »

پسر دستش را به سمت جونمیون دراز کرد. جونمیون دستش را گرفت و به زور از جا برخاست. پسر ادامه داد: « اسمم کیونگسوعه. اسم تو چیه؟ »

جونمیون کمی فکر کرد. اسم اصلی‌اش را می‌گفت؟ دیگر دلش نمی‌خواست با این نام صدا زده شود.

« منم سوهوام. »

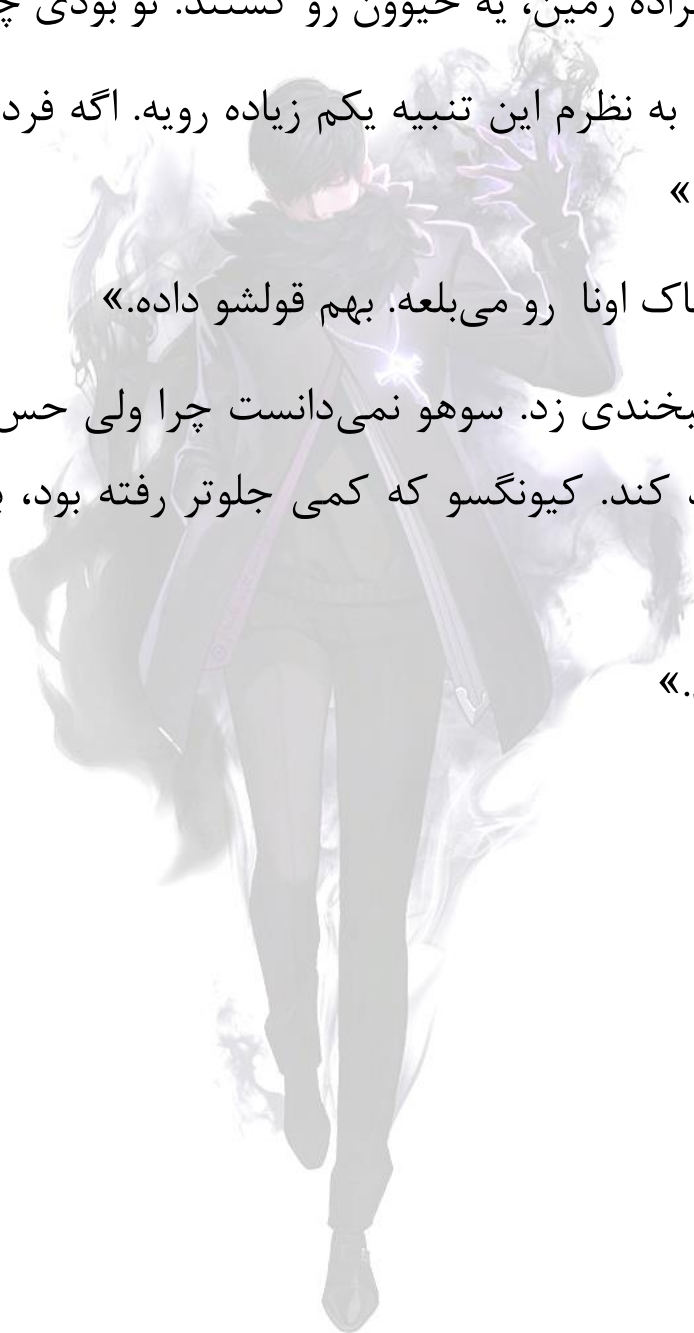
کیونگسو سری تکان داد و هر دو به راه افتادند. سوهو پرسید: «چرا اون بلا رو سر اونا آوردی؟»

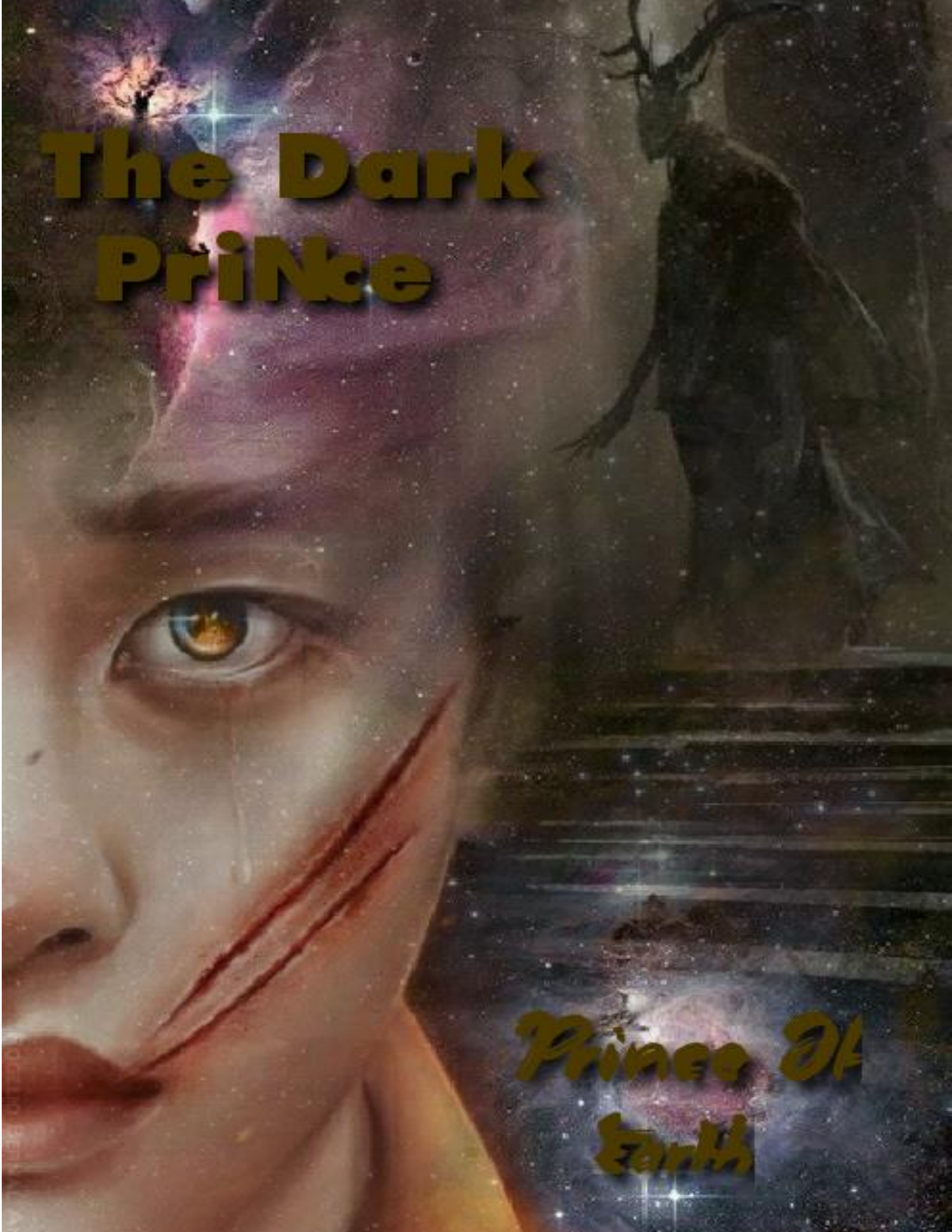
«اونا مقابل شاهزاده زمین، یه حیوون رو کشتند. تو بودی چیکار می کردی؟»  
«نمی دونم. ولی به نظرم این تنبیه یکم زیاده رویه. اگه فردا مردم جسدشون رو پیدا کنن چی؟»

«نگران نباش. خاک اونا رو می بلعه. بهم قولشو داده.»

کیونگسو به او لبخندی زد. سوهو نمی دانست چرا ولی حس می کرد می تواند به این فرد اعتماد کند. کیونگسو که کمی جلوتر رفته بود، برگشت و گفت: «نمی یای؟»

«چرا چرا اومدم.»



A movie poster for 'The Dark Prince' featuring Prince of Persia. The background is a dark, starry space with a nebula. On the left, a close-up of a man's face (Prince of Persia) with a tear and a scar. On the right, a dark, winged figure (The Dark Prince) standing on a set of stairs. The title 'The Dark Prince' is in a stylized, bold font at the top left. The subtitle 'Prince of Persia' is in a similar font at the bottom right.

# The Dark Prince

Prince of  
Persia



## فصل سوم: پرنس زمین

کمی از غروب آفتاب گذشته بود که بکهیون و سهون به جنگل رسیدند. با دیدن بکهیون، چشمان چانیول برق زد. حس می کرد این فرد با او رابطه‌ی خاصی دارد. رابطه‌ای که نمی توان آن را نادیده گرفت. و با آشنا شدن بکهیون با چان، سیل سوالات شاهزاده شروع شد.

« واو تو هم موهات نقره‌ایه؟ »

چان لبخند زد و گفت: « درسته. منم از کشور نورم. »

« از کشور نور؟ اما همه‌ی مردم کشور نور موهاشون نقره‌ای نیست. تو از خاندان سلطنتی هستی؟ »

چان با تعجب به یک نگاه کرد. چه باید جواب می داد؟ می گفت که در واقع او پسر ملکه‌ی نور است؟ یا آنکه خود را از نوادگان دور نور اعلام می کرد؟ اما بهتر دید سوال را با سوال پاسخ دهد. پس پرسید: « یعنی تو هم از خاندان سلطنتی هستی؟ »

« آره. مامان و بابام خیلی قدرتمندن. »



چانیول ناخواسته لبخند تلخی زد. لبخندی که از دید بکهیون پنهان نماند. اما او بی توجه به آن ادامه داد: «راستی. سهون می گه تو نمی تونی از اینجا بیرون بری. چرا؟»

چانیول نگاهی به سهون انداخت. سهون که از قبل برای این سوال خود را آماده کرده بود، گفت: «خوب... خوب یادته گفتم این جنگل جادویی؟ خوب یکی از دلایل جادویی بودنش، چانه. اون نمی تونه از این جنگل بیرون بره چون یه جورایی با این جنگل وصلت کرده و باید همیشه مراقبش باشه.»

هر کس به چانیول نگاهی می انداخت به راحتی می توانست نگاه متعجب او را ببیند. انگار که می خواست با نگاه به دوستش بگوید، این خزعبلات چیست که از خودت در می آوری؟

سهون خنده ی مسخره ای کرد و به جلو قدم برداشت. بکهیون تلاش کرد آن چیزی که گفته شده بود را در ذهن خود حلاجی کند و وقتی برای آن حرف هیچ سند منطقی ای پیدا نکرد، نسبت به دو فرد مقابلش کمی مشکوک شد. این بار تلاش کرد بی آنکه از خود شکی نشان دهد، سوالی پرسد که بتواند، نیت آنها را بخواند.

«تو قدرتی هم داری؟ مردم خاندان نور همشون یه قدرت دارن.»

چانیول خندید و گفت: «آره. می خوام نشونت بدم.»

«اوهوم.»

« پس برو عقب.»

آنها جایی درست در میانه‌ی جنگل ایستاده بودند. هوا تقریباً تاریک شده بود و نور ماه به زحمت از لابه‌لای برگ درختان سر به فلک کشیده، خودنمایی می‌کرد. سهون تنها کمی عقب رفت و با چشمانی پر غرور به چانیول نگاه کرد. اما بک فاصله‌اش را زیاد کرد. می‌دانست اگر کسی از خاندان نور بخواد از قدرتش استفاده کند، عقل حکم می‌کند که او عقب بایستد.

چانیول به بک لبخند پر رنگی زد. سپس دستانش را از هم باز کرد و با چشمانش را بست. انرژی‌اش را فرا خواند و قبل از آنکه آتش بر کف دستش روانه شود، آنها را باز کرد. مردمک چشمانش به رنگ قرمز سرخ می‌درخشید. و آتش ایجاد شد.

بکهیون از دیدن آن صحنه ترسید. اگر او از خاندان نور بود، چطور می‌توانست از آتش استفاده کند؟ چطور موقعی که انرژی‌اش را فرا خواند به جای سفید شدن چشمانش، آنها به رنگ سرخ درخشیده بودند؟ و از همه مهمتر چطور بود که او بال نداشت؟ سرش را پایین انداخت. نباید ترس خود را نشان می‌داد. به صحبت‌های چند لحظه پیشش فکر کرد، او لو داده بود که از خاندان سلطنتی است. اما نگفته بود که فرزند ملکه است. باید این راز را پیش خود نگاه می‌داشت.

پس از اتمام قدرتنمایی چانیول، رو به بکهیون پرسید: «چطور بود؟»

بکهیون به اجبار لبخندی زد: «خیلی خوب بود.»



چانیول مستانه خندید. هر وقت از انرژی ذخیره شده‌اش استفاده می‌کرد، خستگی‌ای مطبوع با حسی از رهایی به سراغش می‌آمد. اخلاقش را بهتر می‌کرد و لبخند را بر لبانش می‌آورد. درست به مانند مخترعی که از دیدن اختراع خود، پس از مدت‌ها تلاش، لبخند به لبش می‌آمد. او گفت: «حالا که از این خوش است اومده، باید جایی که من و سهون با هم زندگی می‌کنیم رو ببینی.»

بکهیون پرسید: «شما دوتا با هم زندگی می‌کنید.»

«اوهوم. مخصوصا از زمانی که خونه‌ی منو ساختیم.»

سهون پشت بکهیون رفت و او را به جلو هل داد: «بجنب راه بیوفت بک. جای باحالیه.»

مدتی راه رفتند و از مابین ریشه‌های بلند درختان گذشتند و کم‌کم توانستند صدای آبشار را بشنوند. با رسیدن به آبشار، سهون و چانیول به سمت آن حرکت کردند و بکهیون مات و مهبوت به منظره‌ی روبه‌رو خیره شد. آب از جایی نامعلوم بالای کوه پایین می‌آمد و مه‌ای غلیظ بر سطح رودخانه و منطقه ایجاد می‌کرد. علاوه بر درختان، کنار رودخانه نی‌های بزرگی ایجاد شده بودند. روی صخره‌های بزرگ کنار آبشار خزه و گل روییده بود و سنگ‌های کوچک کنار رودخانه صیقلی و صاف بودند. نه تنها آب بلکه همان سنگ‌ها، حلال ماه را تلو می‌بخشیدند. بکهیون ناخواسته زمزمه کرد: «چقدر اینجا قشنگه!» و به یاد آورد این منطقه را در یکی از کتاب‌های ممنوعه‌ی کتابخانه‌ی سلطنتی دیده بود. کتابی که تنها

قدرتمندترین‌های خاندان به آن دسترسی داشتند. آنجا مرز دنیای نور و انسان‌ها بود. آن آبشار در واقع بخشی از آب دریایی بود که در دنیای نور وجود داشت.

سهون که متوجه شد بکهیون دنبال آنها نمی‌آید، برگشت و به بکهیون مهربوت نگاه کرد و پرسید: «نمی‌خواهی بیای؟» بکهیون مات و مهربوت، بی‌آنکه واکنشی به گفته‌ی سهون نشان دهد گفت: «این مرزه.»

«چی؟ چی مرزه؟»

بکهیون سرش را به سمت سهون و چانیول منتظر گرفت و گفت: «هیچی. اینجا واقعا خیلی خوشگله.»

چانیول نگاهی به اطراف انداخت. برای او این منطقه نه تنها زیبا نبود، بلکه برایش حکم زندانی تنگ را داشت. زندانی که مادرش او در آن رها کرده بود. سرش را تکان داد و گفت: «حالا که از اینجا خوست اومده مطمئنا از غار بیشتر خوست می‌آد.»

بکهیون لبخندی زد و دنبال آنها به غار زیر آبشار نزدیک شد. آبشار درست مانند پرده‌ای ضخیم دهانه‌ی غار را پوشانده بود. با ورود آن سه به شکافه‌ی کوه، حجم عظیمی از قدرتی آشنا به صورت بکهیون برخورد. آن قدرت یا در واقع آن طلسم، او را به یاد مادرش می‌انداخت. او واقعا کجا بود؟ چانیول بر کف دستش آتش را روانه ساخت و نور را به آن فضای تاریک هدیه کرد. بکهیون یاد خود و جونگین افتاد. آن هم زمانی که می‌خواستند پا بر پلکانی مخفی درون قصر بگذارند. به راستی فرمانده کجا بود؟ آیا دنبال بکهیون می‌گشت؟

آنها به جلو پیش رفتند و پس از گذر از راهرویی بزرگ، به دریاچه‌ای در دل کوه رسیدند. چانیول با خوشحالی گفت: «رسیدیم.» سپس به آنها اشاره کرد عقب بایستند. در مقابل دریاچه ایستاد و آتش را با کمک دست دیگرش بلند کرد. آن را در فضا به تکه‌هایی مساوی تقسیم و هر کدام را به گوشه‌ای پرتاب کرد و با هر کدام مشعلی را روشن ساخت.

دهان بکهیون باز ماند. دورتادور دریاچه مشعل‌هایی درست به شکل مشعل‌های درون قصر وجود داشت. آنها می‌سوختند و نور خود را بر سطح دریاچه‌ی تیره رنگ می‌تاباندند. در میانه‌ی دریاچه صخره‌ای بزرگ و مارمانند وجود داشت که بر روی آن خانه‌ای عجیب و غریب ساخته شده بود. خانه از جنس چوب و در اصل کمی بالاتر از سطح صخره بر روی ستون‌هایی از همان جنس ساخته شده بود. چانیول که تعجب بکهیون را ناشی از زیبایی آن منطقه می‌دانست پرسید: «خوب؟ اینجا جذاب‌تر نیست؟»

بکهیون بی‌اراده حرف او را تصدیق کرد. ولیکن او به آن می‌اندیشید که آیا آن منطقه ربطی به کاخ دارد؟ می‌تواند راهروی مخفی دیگه‌ای به این مکان وجود داشته باشد؟ زیرا نه تنها مشعل‌های آنجا با مشعل‌های کاخ فرقی نداشتند، بلکه بر روی دیوار انتهای غار، نقش و نگارهایی وجود داشت که مانند نقش و نگارهای درون قصر بود. آنجا نقش‌هایی از مرغ‌های عظیم و آدمیانی با بال‌های بزرگ حکاکی شده بود.

چانیول لبخند بزرگی بر لب آورد و گفت: «خوب بیا بریم تو خونه رو هم ببین. سهون و باباش تقریبا دو هفته زحمت کشیدند تا تونستند اونجا رو بسازند.» بکهیون سعی کرد سوالات مختلفی را که در ذهن داشت را از بین ببرد و رو به چان پرسید: «خوب چطور باید بریم اونجا؟»

«باید شنا کنیم.»

«چی؟»

«شنا. شنا بلدی؟»

«آره. ولی شما چطور اون خونه رو ساختید وقتی حتی قایق هم نداشتید؟»

چانیول و سهون به هم نگاهی کردند و تا خواستند برای آن سوال جوابی منطقی پیدا کنند، صدایی از پشت سر آمد و گفت: «گفتم توی این غار باید باشن. هیچ وقت قدرتم رو دست کم نگیر.»

«خیله خوب بابا. تو خوب.»

دو فرد پا به درون فضا گذاشتند و به سه نفر مقابل نگاه کردند. یکی از آن دو با دیدن چان فریاد زد: «خودشه کیونگسو. خود خودش. مرد آتشین!»

کیونگسو نگاهی به آنها انداخت و با دیدن بکهیون برای لحظه‌ای هنگ کرد. با خود اندیشید آیا او واقعا شاهزاده‌ی نور است؟ همان کسی که راهنمایش درباره-اش صحبت می‌کرد؟ سوهو او را تکانی داد و گفت: «با تواما. میگم اون...»

کیونگسو به سرعت با آرنج به پهلوی سوهو ضربه‌ای زد و سوهو از درد خم شد. کیونگسو لبخندی زد و جلو آمد و گفت: «سلام. من کیونگسو و اینم دوستم سوهوعه. ما یه چند وقتی دنبال یکی مثل خودمون می‌گشتیم.»

سهون پرسید: «یکی مثل خودتون؟»

«درسته. ما یه چند وقتی هست تو این جنگل گم شدیم.»

سوهو با دروغ بزرگ کیونگسو چشمانش گرد شد. واقعا کسی آن را باور می‌کرد؟ اما چانیول و سهون نه تنها حرفش را باور کردند بلکه با صورتی پر از حس ترحم و همدردی به آن دو نگاه کردند. چانیول گفت: «راستش ما داشتیم می‌رفتیم تو اون خونه‌ی وسط دریاچه. شما هم دوست دارین بیاین.»

کیونگسو با خوشحالی قبول کرد. ابتدا چان، سپس سهون و بعد از آنها بکهیون با کمی تردید وارد آب شدند. سوهو کنار کیونگسو ایستاد و پرسید: «چرا چرت و پرت گفتی؟»

«سعی کن فعلا اینکه چرا اینجاایم رو بهشون نگی. احتمالا اون پسر مو سفیده از اون گروهیه که می‌خوان ما رو دستگیر کنن.»

«مگه کسایی هم هستن که بخوان ما رو دستگیر کنن.»

«آره. مشخصا کسایی هستن. من با چندتاشون در اوفتادم. اونا می‌خواستن منو تحویل پادشاهی بدن. براشون هم فرقی نداشت مرده یا زنده.»

«حالا باید چیکار کنیم؟»

« نمی‌دونم. صبر داشته باش. باید بیشتر درباره‌اش بدونیم. فعلا بیا بریم.»

با این حرف هر دو به درون دریاچه پریدند و به سمت خانه شنا کردند و پس از بیرون آمدن از آب چانیول به همه کمک کرد تا خودشان را خشک کنند.

به کمک پلکانی می‌توانستند به درون خانه روند. خانه که نه در واقع یک اتاق خواب با تختی دوطبقه. فضای اتاق گرم و صمیمی به نظر می‌رسید. روی زمین قالیچه‌ای پهن شده بود و کنار تخت میز کوچکی قرار داشت. سمت دیگر نیز کتابخانه‌ای با تنها ده کتاب وجود داشت. یک پنجره نیز در انتهای اتاق بالای میز بود که به نظر می‌رسید حکم تهویه را دارد. مشخصا آنجا برای پنج نفر کوچک بود. اما آنها اهمیت ندادند و چانیول و سهون روی تخت پایین نشستند و بقیه روی زمین.

چانیول از میز کنار تخت کمی شیرینی برداشت و به آنها تعارف کرد. پس از کمی خوردن نیز پرسید: «چطوری گم شدین؟»

کیونگسو کمی فکر کرد. نمی‌دانست چطور جواب سوال را دهد. کمی این دست و آن دست کرد و چون جوابی نیافت رو به سهون گفت: «چطور گم شدیم سهون؟»

« آآآ.... یادم نیست. فقط سرمون رو برگردوندیم و دیدم که نمی‌دونیم کجاییم.»



چانیول کمی سر تکان داد و گفت: «خوب البته این جنگل، جنگل معمولی‌ای هم نیست.»

«یعنی چی که معمولی نیست؟»

«خوب... حس نکردید که اینجا یه جورایی عجیبه؟»

«نه خیلی.»

کمی دیگه ساکت ماندند. چان پرسید: «گرمتون نیست؟»

«نه خیلی.»

«ولی من گرممه. سهون باد لطفا.»

سهون با حرص به چان نگاه کرد. سپس دستش را تکان داد و نسیمی خنک به راه افتاد. سوهو با خوشحالی گفت: «تو قدرت داری؟»

چان خندید و گفت: «منم قدرت دارم تازه.»

«واقعا ببینم.»

چان دستش را بالا آورد و بر کف دستش آتش را ایجاد کرد. سوهو خوشحال گفت: «منم می‌تونم از آب استفاده کنم.»

سپس دستش را تکان داد و تلاش کرد از قدرتش استفاده کند. اما هیچ تغییری حاصل نشد. سهون، چان و دی‌او با تعجب بهش نگاه کرد. سوهو گفت: «چرا هیچ اتفاقی نمی‌افته؟»

بکهیون خندید و جواب داد: «چون برخلاف دو عنصر آتش و باد، عناصر خاک و آب باید حتماً از قبل وجود داشته باشند. چرا سعی نمی‌کنی بخشی از آب دریاچه رو بیاری داخل.»

سوهو به او نگاه کرد و گفت: «درسته. فکر خوبیه.»

سپس به سرعت از جا برخاست و در مابین در خروجی استاد. به آب خیره شد و دستش را تکان داد. چشمانش برای لحظه‌ای تماماً مشکی شد و شریانی کوچک از آب دریاچه را به سمت خود کشید. سپس آن را به درون اتاق آورد، دور سر همگی چرخاند و به بیرون پرتاب کرد. برگشت و با لبخندی بزرگ به بقیه نگاه کرد. سوهون از کیونگسو پرسید: «تو چی کار می‌تونی بکنی؟»

«من؟ من با خاک کار می‌کنم.»

«خوب؟»

کیونگسو نیز از جا برخاست. به سمت در رفت و به اطراف نگاه کرد. کمی سنگ ریزه در انتهای فضای باز، درست زیر نور مشعل افتاده بود. آنها را بلند کرد و به سمت خود کشید. به سمت آنها برگشت. لبخند شیطنت‌آمیزی زد و سنگ‌ها را جوری به هم فشرده کرد که به چهار سنگ دیگر تبدیل شوند. سپس آنها را به سمت سر افراد درون اتاق پرتاب کرد.

«هوی چته؟»

«خنده‌دار بود.»

او نشست و به بک نگاه کرد. چشمانش با برق خاصی می‌درخشید. بک که معذب شده بود پرسید: «چیه؟»

«تو چیکار می‌تونی بکنی؟»

بکهیون کمی فکر کرد و گفت: «خوب من می‌تونم نور درست کنم.»

چان، سهون و سوهو با تعجب به او نگاه کردند. اما کیونگسو به نظر متعجب نمی‌آمد. چانیول با هیجان گفت: «پس نشونمون بده.»

«مطمئن نیستم که بتونم باهاش کار جالبی کنم.»

«حالا مگه ما کار جالبی کردیم؟»

بکهیون سری تکان داد و کف دستش نوری کوچک ایجاد کرد. البته خود اینطور فکر می‌کرد زیرا که دیگران جلوی چشمانشان را گرفتند و سهون گفت: «خیله خوب، خاموشش کن. کور شدیم.»

بکهیون نور را از بین برد و به آنها نگاه کرد. چان نفس بلندی کشید و گفت: «عجب چیزی بود. بلدی کار دیگه‌ای هم بکنی؟»

«نه.»

«نه؟ خوب اینطوری قدرتت به هیچ‌کاری نمیاد که.»

چان با خود اندیشید او باید یکی از ضعیف‌ترین افراد در خاندان نور باشد. پس با خود تصمیم گرفت با او مانند برادر خود رفتار کند و به او استفاده از آتش را آموزش دهد.

ساعاتی دیگر نیز سپری شد و آنها با هم دوست شدند. کنار هم خندید و از خاطرات مسخره خود تعریف کردند. در این میان بکھیون نیز تلاش کرد بدون توجه به آنکه در ابتدا به آنها شک داشت، کنارشان شاد باشد و درست زمانی که ماه به نیمه‌ی آسمان رسید، شاهزاده به آنها نگاه کرد. به نظر می‌رسید سوهو و کیونگسو حرفی دارند که می‌خواهند آن را تنها به سهون و چانیول بگویند. حس می‌کرد در آن جمع اضافه است. پس از برخاست و گفت: «فکر کنم باید برم دوستمو ببینم. الان هم دیگه دیروخته.» در واقع بکھیون خود نیز زمانی را می‌خواست که درباره‌ی تمام اتفاقات آن روز فکر کند. باورش نمی‌شد بتواند تمامی نشانه‌های سرزمین نور را در آنجا ببیند و با افرادی غریبه به راحتی دوست شود. سهون به بک نگاه کرد. او خسته به نظر می‌رسید و کمی عجیب و غریب شده بود. از جا برخاست و گفت: «درسته. بهتره بریم. شما می‌خواین اینجا بمونین یا با ما میان؟»

کیونگسو به او نگاه کرد و گفت: «نه. می‌خوایم اینجا بمونیم.»

«پس من با تشک و بالش برمی‌گردم. چان اینجا امکانات خاصی نداره.»

آن دو سری تکان دادند و سهون و بکھیون به سمت خانه روانه شدند.

\*\*\*

دنیل با سرعت وارد اتاق کار فرمانده‌اش شد. جونگین پشت میز نشسته بود و روی نقشه‌ی منطقه چیزی را چک می‌کرد. سرش را بالا آورد و با دیدن دنیل به سرعت پرسید: «چی شد؟»

«قربان. جیمین از خواب بیدار شده. موقعیتش رو خودش هم نمی‌دونه ولی داره تلاش می‌کنه برامون سیگنال بفرسته.»

«بکهیون چی؟»

«می‌گه بکهیون رو گم کرده.»

«گم کرده؟ خوب خودش تنها به چه درد می‌خوره. شاهزاده مهم بود.»

دنیل سرش را پایین انداخت و به زمین نگاه کرد. جونگین داد زد: «خبرت برو پیداش کن.»

دنیل جا خورد و بیرون دوید. رد جیمین را زد و با غیب و ظاهرشدنی سریع خود را به بیمارستانی در دنیای انسان‌ها رساند.

سرش را برگرداند و به اطراف نگاه کرد. درون یکی از توالت‌ها ظاهر شده بود. در را باز کرد و بیرون رفت. با باز شدن در یکی جیغی کوتاه کشید. برگشت و زنی را دید که با رژیلی در دست به او نگاه می‌کرد. سریع تعظیم کرد و بیرون دوید. برگشت و به تابلو مقابل در نگاه کرد و با دیدن نماد یک خانم، به خود لعنت فرستاد.

به پیش رفت و خود را به پیشخوان بیمارستان رساند. پرستاری پشت پیشخوان نشسته بود و با گوشی تلفن انتقال بیماری را از بیمارستانی دیگر به آن بیمارستان، هماهنگ می‌کرد. اجازه داد صحبتش تمام شود و وقتی پرستار با صدایی عصبی از او خواست تا حرفش را بزند، گفت: «ببخشید. دیروز یا امروز فردی رو به اسم پارک جیمین، به اینجا منتقل نکردن؟»

«پارک جیمین؟ مشککش چی بود؟»

«احتمالا زخمی شده.»

«بذار ببینم.»

پرستار برای مدتی کوتاه نام بیمار را در دستگاه خود جستجو کرد و سپس گفت: «انتهای راهرو دست راست. بخش اورژانس. اسمش رو تختش هست.»

«ممنون.»

بخش اورژانس نه تنها می‌بایست پر رفت و آمدترین بخش در کل بیمارستان باشد، بلکه باید تنش و هیجانی در آن موج زند که علاوه بر پزشکان، ملاقات-کنندگان و بیماران را نیز به تکاپو وا دارد. اما در آن روستای کوچک، با آنکه بیمارستان بزرگی ساخته بودند، تعداد بیماران و طبیبان، انگشت‌شمار بود. کمی گشت و توانست در انتهای سالن بزرگ بخش، جیمین را که روی تخت نشسته بود ببیند. به سمتش رفت و بی‌مقدمه پرسید: «شاهزاده کجاست؟»



جیمین سرش را بالا آورد. صورتش هیچ تفاوتی با قبل نداشت؛ همانطور کشیده و زیبا. اما چشمانش با اندوهی عظیم پر شده بود. او گفت: «نمی‌دونم دنیل. من خواستم نجاتش بدم. اون یهو وسط ساحل تبدیل شد. اگه بلایی سرش می‌اومد چی؟ اما بعدش بیهوش شدم. خودمم نمی‌دونم کجاست.» سپس سرش را پایین انداخت و صورتش را با دستانش پوشاند. شانه‌هایش شروع به لرزش کرد و صدای هق‌هقش از پشت دستانش به گوش رسید.

دنیل دلش به رحم آمد. درست بود که پس از فرمانده، جیمین پر استعدادترین فرد در قبیله‌ی تلپورت‌کننده‌ها بود، اما سپردن مسئولیت مهمی چون حفاظت از شاهزاده برای فردی شانزده ساله، کاری اشتباه بود. او جلو رفت و جیمین را بقل کرد. به آرامی به کتف او ضربه زد و گفت: «حالا عیبی نداره. می‌گردیم پیداش می‌کنیم.»

جیمین همانطور که هق‌هق می‌کرد گفت: «من... نمی‌تونم... پیام... بیرون. دکترا می‌گن... باید اونی که منو... آورد... اینجا... خودش بیاد کارای... ترخیصمو انجام... بده.»

«می‌دونی کی بوده؟»

«نه. فقط می‌دونم یه مرده.»

دنیل، جیمین را رها کرد، دستش را روی شانه‌اش گذاشت و او را مجبور که به چشمانش زل زند. سپس گفت: «گوش کن بین چی می‌گم جیمین. نمی‌خواد

فعلا ناراحت باشی. من می‌گردم. فوقش فردا ترخیص می‌شی دیگه. فردا می‌تونیم با هم بگردیم.»

جیمین به سرعت سرش را تکان داد و اشکش را پاک کرد. دنیل کمی به اطراف نگاه کرد و چون حواس هیچ کس را به خود جمع ندید، همانجا غیب شد و خود را به بیرون از بیمارستان رساند. جلو بیمارستان تا شعاع ده کیلومتری هیچ چیزی وجود داشت. چنگی به موهایش زد. باید کجا را می‌گشت؟

از آن سمت، سهون و بکهیون به خانه رسیدند. بکهیون خسته بود و نیاز داشت که استراحت کند. سهون نیز دو دست تشک، بالش و ملحفه برداشت و به کمک باد از پنجره اتاق خود بیرون انداخت. سپس تخت خودش را برای بکهیون آماده کرد و به سرعت از خانه خارج شد؛ آن هم درست قبل از آنکه مادرش مچش را بگیرد و او را مجبور به ماندن پیش مهمانش کند. تمام مسیر تا غار را دوید و وسایل را درون گردباد کوچک کنترل شده‌ای انداخت و به دنبال خود کشید.

رسیدن به غار با آن سرعتی که او می‌دوید تنها یک ربع طول کشید. البته نباید از شاهزاده‌ی باد انتظار دیگری داشت. وقتی به دریاچه رسید، نام دوستانش را صدا زد. آنها بیرون آمدند و به او نگاه کردند. سهون داد زد: «بیاین کمک.»

چانیول با شنیدن آن حرف به سمت آب رفت و تا خواست درون آب بیفت، کیونگسو دستش را گرفت و گفت: «تو نمی‌خواد کاری کنی.»

«چی؟»

« صبر کن و ببین.»

سپس رو به سهون فریاد زد: «بکهیون باهات نیومده؟»

«نه»

«خوب پس.»

کیونگسو قدمی به جلو برداشت. چشمانش را بست و بال‌هایش را فراخواند. دردی لحظه‌ای پشتش را در بر گرفت و بال‌های مشکی‌رنگ بزرگش در آمد. چانیول و سهون چشمانشان گرد شد. چانیول ناخواسته گفت: «تو هم بال داری.» کیونگسو به سمتش لبخندی زد و به سوی سهون پرواز کرد. اما بالای دریاچه متوقف شد، برگشت و به سوهو نگاه کرد و گفت: «تو نمی‌یای؟»

سوهو با صورتی گرفته نگاهش کرد. راستش همچنان از دردی که ممکن بود دوباره کتفش را در برگیرد می‌ترسید. اما او نیز چشمانش را بست و از بال‌هایش خواست تا خود را نشان دهند. در عرض یک لحظه دردی کوتاه کمرش را دربر گرفت و بال‌هایش در فضای اطراف گسترده شدند. تعجب کرد. به نظر می‌رسید تنها همان بار اول، دردش زیاد بود. سپس او نیز به آن سوی دریاچه پرواز کرد و مقابل سهون، کنار کیونگسو فرود آمد.

سهون با دهان باز به آن دو خیره شده بود. باورش نمی‌شد افرادی را ببیند که مانند خودش، بال‌هایی به رنگ مشکی دارند. زمانی که به خود مسلط شد، سرش

را تکان داد و با اخم گفت: «اگه می‌دونستم شما دوتا اینطوری هستین، اصلا کمک نمی‌خواستم. خودم پرواز می‌کردم.»

سوهو با هیجان پرسید: «یعنی تو هم؟»

«اوهوم.»

کیونگسو با زیرکی گفت: «تو اصلا نیازی به کمک نداشتی. می‌تونستی همون گردبادت رو گسترش بدی و وسایل رو اون سمت انتقال بدی.»

«نخیر.» سهون این را گفت و با دلخوری و صورتی درهم ادامه داد: «هنوز به مراحل پیشرفته نرسیدم که.»

کیونگسو لبخندی زد و بخشی از وسایل را برداشت و به آن سو برد. بقیه را نیز سوهو برداشت و به سمت اتاق کوچک پرواز کرد. سهون نیز که حوصله‌ی خیس شدن نداشت، به راحتی بال‌هایش را باز کرد و به آن سمت رفت و پس از رسیدن، به بال‌هایش دستور داد که غیب شوند.

چانیول روی تخت نشسته بود و با حالت قهر به دیوار نگاه می‌کرد. سوهو و کیونگسو نیز وسط اتاق در حالی‌که آنها هم به بال‌هایشان دستور غیب شدن را داده بودند، ایستاده و با حالتی سردرگم به سهون نگاه می‌کردند. سهون نزدیک آمد و از چان پرسید: «چی شده چان؟ چرا اینطوری شدی؟»

چان همچنان با اخم به دیوار زل زده بود. سهون بار دیگر سوالش را تکرار کرد و اینبار چانیول با حرص جواب داد: « شما همتون بال دارید. اینجا فقط من و بکهیونم که بال نداریم.»

کیونگسو بی‌اختیار گفت: « احتمالاً اونم بال داره. چون که تمامی خاندان نور بال دارن.»

با شنیدن این حرف، چانیول بیشتر از قبل عصبانی شد. رو به سهون کرد و گفت: « می‌دونستم. می‌دونستم همش به خاطر این زنجیر مزخرفه.»

سهون نگاه سرزنش‌باری به کیونگسو انداخت و رو به چانیول گفت: « حالا که چیزی نشده. می‌دونی اینا چقدر سنگینن؟ تازه وقتی که می‌خوای ازشون استفاده کنی، خیلی هم درد دارن.»

چانیول باز به آنها نگاه کرد. ته دلش به شدت به آنها حسودی می‌کرد. اما خود نیز می‌دانست به هر حال او نمی‌بایست دلش را به این خوش کند که روزی توسط خاندانش پذیرفته شود. ناراحت و غمزده به جلو نگاه کرد. می‌توانست حس کند، دوستانش مقابل او معذب هستند. پس تلاش کرد به خود مسلط شود و برای اینکه ذهن آنها را از خودش منحرف کند از کیونگسو پرسید: « تو اینا رو از کجا بلدی؟ »

« چیا رو؟ »

« همینا دیگه. اینکه بکهیون بال داره.»

« آها.»

او نشست و گفت: «خوب. من یه راهنما داشتم. یه مرد که کمکم کرد بتونم راه اینجا رو پیدا کنم.»

سهون کنار چان نشست و پرسید: «یعنی با سوهو باهم نیومدید؟»  
«نه. ما تو جنگل همو دیدم.»

سوهو همانطور که می‌نشست گفت: «راستش یه مرغ آتشین به من کمک کرد.»

چان گفت: «یه مرغ آتشین؟ اصلا واسه چی شما دوتا اومدید اینجا؟»  
کیونگسو جواب داد: «ما اومدیم دنبال مرد آتشین.» و سوهو در تایید حرفش گفت: «آره. من یه چند وقتی تو کما بودم و یه رویا دیدم. تو رویام تو بودی. داشتی می‌سوختی.»

«داشتم می‌سوختم؟»

«فکر کنم منظورش قدرتت بود. همین آتش.»

«آها.»

سهون پرسید: «چرا تو کما بودی؟»

سوهو کمی فکر کرد: «هیچ وقت دلایلش رو نفهمیدم. هیچی یادم نمی‌آد ازش.»



کیونگسو در جواب سوال سهون گفت: «اون به خاطر انتقال قدرته.» سپس رو به سوهو ادامه داد: «احتمالا بدنت با تاریکی تماس پیدا کرده.»

«یعنی چی؟»

«منم اینا رو نمی‌دونستم. تا اون راهنمایی که بهتون گفتم، برام توضیح داد. بعدش که فکر کردم فهمیدم چی شده. معمولا تاریکی از طریق عزیزترین کسی که دارید بهتون منتقل می‌شه و بعد از اینکه بهتون منتقل شد، قدرت نهفته توی وجوتون آزاد می‌شه و زمانی که بخواین از این قدرت در راه نجات کسی یا کمک به فردی استفاده کنید، بخش نور وجودتون هم فعال می‌شه. ادغام این دوتا باعث می‌شه که به اوج برسین و به شاهزاده مبدل شین.»

چانیول صورتش را درهم برد و گفت: «من که هیچی نفهمیدم. شماها فهمیدن؟»

سوهو و سهون سرشان را به اطراف تکان دادند. مشخصا آنها هم چیزی متوجه نشده بودند. سهون پرسید: «اون مردی که همراهت بود چی شد؟»

«اون؟.... خوب من... کشتمش.»

«چی؟»

هر سه با ترس به او نگاه کردند. کیونگسو با خونسردی گفت: «اولاش بهم کمک می‌کرد. هر چند که به نظرم عجیب بود، اما بعدش فهمیدم داره تلاش می‌کنه که منو به سرزمین نور ببره و تحویل خاندان نور بده.»

« برای چی تحویل اونا بده؟ »

« چون که اونا دشمن ما هستن. »

چانیول مسرانه گفت: « اما اونا آدمای بدی نیستن. مثلاً همین بکھیون. »

« اون نمی‌دونه ما کی هستیم. برای همین به سوهو هم گفتم که مشخص نکنه ما کی هستیم. معلوم نیست بعد از اینکه فهمید ما کی هستیم چیکارمون کنه. »

« تو که نمی‌خواهی اونو بکشی؟ »

« نه. مخصوصاً تا زمانی که تو ازش اینطور دفاع می‌کنی. ولی دارم بهتون هشدار می‌دم. اون نباید هیچی بدونه. »

« تو زیادی بدبینی. »

« زندگی‌ام باعث شده اینطوری باشه. »

« مگه زندگی‌ات چطور بود؟ »

« واقعاً دوست داری بدونی؟ »

چانیول به دو نفر دیگر نگاه کرد. در چشمان همه کنجکاوی موج می‌زد. چان گفت: « آره می‌خوام بدونم. »

« خوب داستان من با ضرب و شتم شروع می‌شه. »

« منظورت چیه؟ »

« ساکت باش و گوش کن. با این اوصاف شب بلندی رو داریم. »

\*\*\*

## ده سال قبل

نامجون جلوی در خانه‌ی اصلاح و تربیت ایستاده بود و پاهایش را تکان می‌داد. پسری جوان از در خانه خارج شد و در کوچه‌ی تنگ و ترش ایستاد. ساعت دوازده ظهر بود و هوا به شدت گرم. پسر مقابلش ایستاد و سرش را پایین گرفت. نامجون جلو رفت و محکم بر کمرش کوباند.

« هوی چیه کیونگسو؟ سرتو بگیر بالا.»

کیونگسو شانه‌اش را با عصبانیت بالا انداخت و به سمت انتهای کوچه به راه افتاد. چند ماه قبل به علت ضرب و شتم فردی مجبور به ماندن در خانه‌ی اصلاح و تربیت شده بود. مردی که زده بود در واقع صاحب‌کار قبلی‌اش بود. او سعی کرده بود از کیونگسو بیگاری کشد و در عوض هیچ پولی به او نداده بود.

نامجون دنبالش دوید. او تنها دوست کیونگسو در مدرسه بود. همه او را تحقیر می‌کردند و یا به نحوه‌ای سعی بر اذیت کردنش داشتند. اما این بار فرق می‌کرد. کیونگسو کسی را به قصد کشت زده بود. آنقدر که نزدیک بود آن مرد را بکشد. مطمئناً اگر کسی هم‌اینک او را می‌دید، مسخره‌اش نمیکرد.

نامجون به سمتش رفت و تلاش کرد دستش را دور گردنش بیاندازد. کیونگسو خود را عقب کشید و دوستش را عصبی کرد. « چته تو؟ چرا اینجوری می‌کنی.»

« ولم کن جونا. الان اصلاً حوصله ندارم.»

« مثلاً رفتی اونجا آروم بشی. نه تنها نشدی، بلکه بدتر هم شدی.»

« کتک می‌خوایا.»

« اوه اوه. آقا حالا کتک هم می‌زنن؟»

« نامجون گفتم مسخره‌ام نکن.»

« من کی مسخره‌ات کردم؟ بخند جان من دیگه. بالاخره به دامن خانواده برگشتی. فقط اونقدر پول نداشتم برات توفو بخرم.»

« مسخره.»

نامجون لبخند زد و گفت: « بین پسر. الان تو یه سابقه‌داری. بری تو مدرسه نه تنها دیگه بهت کاری ندارن، بلکه میان دستی دستی بهت پول هم می‌دن تا باهاشون کاری نداشته باشی. کافیه فقط یه چشمه از اون عصبانیت رو بهشون نشون بدی.»

« به مامان قول دادم دعوا نکنم.»

« به مامان... بچه آخه تا کی من باید پیام تو رو جمع کنم؟ خودت هم باید یه تکونی بدی دیگه.»

« اگه خسته شدی می‌تونم بری.»

« خیره خوب. حالا ترش نکن.»

آن دو به جاده رسیدند و همانجا شروع به قدم زدن کردند. شهری که در آن زندگی می‌کردند در واقع روستایی نزدیک به کوه بود. جایی که بیشتر مردمش از طریق فروختن اجناسشان به گردشگرها پول درمی‌آوردند. درست در بالاترین نقطه‌ی بلندترین کوه آنجا مجسمه‌ای از بودا قرار داشت که سیل عظیمی از توجه‌ها را به خود جلب می‌کرد. تمامی منطقه با جنگل پر شده بود و مردم، خانه‌های روستایی را برای حافظت از خطر حمله‌ی حیوانات وحشی نزدیک به هم ساخته بودند.

تقریباً از خانه‌ی اصلاح و تربیت تا روستا بیست دقیقه پیاده‌روی بود و آنها یاد گرفته بودند، برای زودتر رسیدن هرگز به ماشین‌های گذری اعتماد نکنند. نامجون دوباره به حرف درآمد: «راستی از مامانم شنیدم که می‌خواین برین اینچئون.»

«نمی‌دونم. مدتی هست با مامانم صحبت نکردم.»

«اگه برین دیگه تا مدتی نمی‌بینمتون. به نظرت می‌تونی اونجا بری مدرسه؟»

«برام مهم نیست. ازش متنفرم.»

«متنفر نباش. به هر حال باید به یه جایی برسی یا نه؟»

«من می‌خوام برم ارتش.»

«خوب احمق جون برای ارتش رفتن هم باید دیپلم داشته باشی.»

«تف تو این زندگی!»

« تف »

« حالا مامانم واقعا می خواد بره؟ »

« نمی دونم مامان توعه. ولی به نظرم برات بد نیست بریا. تمام خاطرات بدت از اینجا رو بنداز دور رو برو یه شهر جدید. فقط منو فراموش نکن. »

« اینم بد فکری نیست. امیدوارم زودتر بریم. »

« منم میام بهت سر میزنم. دل تنگم نشی. »

« آخه کی دلتنگ توی کچل می شه؟ »

پس از رسیدن به خانه، نامجون، برایش دستی تکان داد و به سمت خانه‌ی خود روان شد. در حیاط را باز کرد و قدم به داخل گذاشت. حیاط خانه با حصار چوبی درهم و برهمی پوشیده شده بود. گوشه‌ی آن مرغدانی کوچکی وجود داشت و بخش بزرگی از آن با انواع کوزه‌ها پوشانده شده بود. مادرش عاشق درست کردن ترشیجات بود و از راه فروختن آنها به همراه کاری که در درمانگاه منطقه پیدا کرده بود، امرار معاش می کرد.

خانه‌ی آنها خانه‌ای ساده و قدیمی بود. خانه‌ای که مادرش دوازده سال از عمرش را درست پس از ازدواج با پدر کیونگسو، در آن سپری کرده بود و آیا واقعا مادرش به دنبال رفتن به شهر بود؟ آن هم شهر بزرگی چون اینچئون؟

کیونگسو در کشویی ورودی را باز کرد و قدم به درون خانه‌ی تاریک گذاشت. کفش‌هایش را در آورد و قبل از ورود به حال که توسط پله‌ای کوتاه از راهروی



ورودی جدا شده بود، دمپایی به پا کرد. کیفش را همانجا انداخت و به اطراف خیره شد. خبری از مادرش نبود. به سمت اتاق رفت و مستقیم خود را روی تخت انداخت. احتمالا مادرش تا چند ساعت آینده به خانه نمی‌رفت.

به خود فکر کرد. چند وقتی را که در خانه‌ی اصلاح و تربیت گذرانده بود، به جای آنکه مفهوم خشونت را از او دور کند، به او آموخته بود که گاهی خشونت لازم است. شاید باید بیشتر بر روی تربیت و افکار افرادی که وارد آن کانون می‌شدند، کار می‌شد.

کم‌کم خواب به سراغش آمد و چشمانش را بست و اینبار با داد و بی‌داد کسی از خواب پرید. مادرش بود که سرش فریاد می‌کشید: «بلند شو ببینم کیونگسو.» سپس بالشتی محکم به صورتش برخورد کرد. هر چه خواب بود به برقی از سرش پرید. روی تخت نشست و با تعجب به مادر عصبی‌اش نگاه کرد. مادرش مقابلش ایستاد و گفت: «نمی‌گی منو آخر با اینکارات می‌کشی؟ چرا مردمو رفتی زدی؟ هان؟ برای چی منو حرص می‌دی؟ میدونی چقدر مردم بهت بدوبیراه می‌گن؟ تا کی باید از دفاع کنم.»

کیونگسو با لحنی مظلومانه گفت: «فکر می‌کردم این ماجرا تموم شده است.»  
«تموم شده؟»

مادرش کنارش روی تخت نشست به چشمان پسرش زل زد. قطره اشکی لجوجانه سعی بر سرازیر شدن داشت. آن را پس زد و گفت: «تو همه چیز منی کیونگسو. الان اگه بری مدرسه می‌خوان باهات چی کار کنن؟»

کیونگسو با خود اندیشید، نه به فریاد یک لحظه قبلش و نه به این اشک و لحن مهربانش. البته همه‌ی مادران همین هستند. آنها نمی‌تواند سرخوردگی فرزندان‌شان را ببیند و نگرانی‌اشان را گاهی به صورت فریاد و دعوا به آنها نشان می‌دهند. کیونگسو دست مادرش را گرفت و آن را به آرامی نوازش کرد. کمی گذشت تا خانم دو توانست به خود مسلط شود. او سرش را بالا گرفت و گفت: «برای هفته دیگه می‌ریم اینچئون.»

کیونگسو سرش را به تصدیق تکان و مادرش ادامه داد: «وسایلت رو جمع کن. هر چی که برات مهمه. بقیه رو میسپارم به کسی که برامون بفروشتشون.»

«مامان. اگه اینکار به خاطر اینه که من...»

«به خاطر تو نیست. دیگه از این روستا و مردماش خسته شدم.»

و مشخصا این حرف دروغ بود. مادرش از جا برخاست. آه عمیقی کشید و از اتاق خارج شد و درست به دو دقیقه نکشید که داد زد: «وسایلت رو همینجوری اینور اونور ننداز.»

یک هفته به سرعت گذشت. به ندرت از خانه بیرون می‌رفت و همان زمان هم که پایش را از خانه بیرون می‌گذاشت، مردمی که او را می‌دیدند، به سرعت پچ

پچ راه انداخته و پشت سرش حرف می‌زدند. مغازه‌داران با او به احتیاط برخورد می‌کرد و دانش‌آموزانی که تنها در خیابان بودند، با دیدنش پا به فرار می‌گذاشتند. به قول نامجون، حال آنها حاضر بودند چیزی هم دستی به او بدهند تا با آنها کاری نداشته باشد. راستش برای او این احساس جدید نه تنها ناراحت‌کننده یا عذاب‌دهنده نبود، بلکه جذاب و ستودنی بود. حال به نظر فردی قدرتمند می‌آمد که دیگران به خود جرئت نزدیک شدن نمی‌دادند.

آن چند وقت نامجون گاه و بی‌گاه به دیدنش می‌آمد و از اتفاقات مدرسه برایش پر حرفی می‌کرد. او می‌گفت، از خدای معلمین مدرسه بوده که کیونگسو به جایی دیگر منتقل شود و البته به اصرار مادرش در پرونده او چیزی به نام خشونت ثبت نشده بود. مشخصاً نامجون به او نگفت که مادرش برای بدست آوردن این موقعیت برای او، حتی مجبور به زانو زدن شده بود. به هر حال ممکن بود، پسر خلافتکار جدید، از شنیدن این موضوع ناراحت و عصبانی شود.

و بالاخره روز اسباب‌کشی فرا رسید. به جز نامجون و مادرش هیچ کس برای بدرقه آنها نیامد. به نظر می‌رسید این روستای بزرگ واقعاً هیچ حسی به آنها نداشت. او تمام مسافت را پشت و انت نشست و به آسمان خیره شد و در مورد زندگی‌اش فکر کرد. می‌خواست به کجا برسد؟ او هیچ آرزویی برای آینده‌اش نداشت.

با رسیدن به شهر، آنها به سوی منطقه‌ای روانه شدند که بیشتر بخش فقیر شهر را شامل می‌شد. مادرش توانسته بود طی ماه قبل کارهای انتقالی خود و

پسرش را انجام دهد و حالا آنها می‌بایست تنها به فکر خانه‌ی کوچکی که اجاره کرده بودند باشد. خانه‌ی آپارتمانی چهل متری با تنها یک خواب.

مشخصاً اتاق خواب برای کیونگسو شد. یکی از کمدهایش با سه دست رخت-خواب پر گردید و دیگری با لباس‌هایشان. کیونگسو نه تختش را با خود آورده بود و نه میز تحریرش را. با آن اوصافی که زندگی در شهر خرج داشت. بهتر می‌بود با فروش آنها کمی پول به جیب زنند. او تنها قفسه‌ی کتاب‌هایش را با خود آورده بود و آن را نیز کنار دیوار زیر پنجره قرار داد و سپس به کمک مادرش شتافت.

خانه مستطیلی شکل بود. یک سمت آن آشپزخانه‌ای اوپن قرار داشت و سمت دیگر آن اتاق خواب. در اتاق خواب کنار در دستشویی و حمام بود. و در اصلی خانه در میانه‌ی حال قرار داشت. خانه از نظر مادر، نه تنها خوب بود، بلکه عالی به نظر می‌رسید. اما از دید کیونگسو، آنجا حکم قفس را داشت.

چیدن وسایل خانه ساعت‌ها طول کشید و پس از اتمام آن خسته، رخت‌خواب پهن کرده و به سرعت به خواب رفتند. فردا روزی تازه بود. به قول مادرش معادل با یک زندگی دوباره. روز بعد هم او و هم مادرش می‌بایست به مدرسه و محل کار جدیدشان روند.

به زحمت صبح از خواب برخاست و روانه‌ی مدرسه شد. از آپارتمان تا ساختمان مدرسه دقیقاً یک ساعت پیاده‌روی بود. که البته به لطف دوچرخه‌اش زمان نصف شد. محله‌هایی که از کنار یا میانشان رد شد، درست به اندازه‌ی منطقه‌ی

خودشان تنگ و ترش بود، به زور می‌توانست درخت و یا گل و سبزه‌ای ببینند. تنها حیوانات آنجا، گنجشک‌ها و گربه‌ها بودند و آن وقت صبح مغازه‌ها آرام آرام باز می‌شدند.

ساختمان مدرسه درست در میانه‌ی حیاطی به نسبت بزرگ بود. سه طبقه داشت و بالای آن پرچم کشور آویخته شده بود. دورتادور حیاط با فرفروژه پوشانده شده بود. مدرسه خاکستری بود و تنها جایی به شمار می‌رفت که درختان و سبزه در آن دیده می‌شد.

با دوچرخه‌اش از در اصلی گذشت و وارد حیاط شد. از آنجایی که نتوانسته بود یونیفرم را تهیه کند، لباس قبلی‌اش را پوشیده بود و هم‌اینک مانند موجودی عجیب و غریب، جلب توجه می‌کرد. دوچرخه را در کنار دیگر دوچرخه‌ها نگه داشت. پیاده شد و آن را بست. به اطراف خود نگاه کرد. مشخصاً برای شروع می‌بایست، پرونده‌ی مدرسه‌ی قبلی‌اش را به ناظم مدرسه دهد و سپس کلاس-بندی شود.

به نزدیک‌ترین فردی که رسید آدرس اتاق معاونین را پرسید و به سمت آن روانه شد. طبقه‌ی اول ساختمان، اتاق کامپیوتر، سالن ورزشی، سالن غذاخوری، اتاق معاونین، اتاق معلمین، اتاق مدیر و دفتر بهداشت قرار داشت. ناظم مدرسه بیرون از دفتر خود ایستاده بود و با دیدن او بهش اشاره کرد تا به آن سمت رود. کیونگسو مقابلش ایستاد و تا کمر خم شد. سپس سرش را بالا آورد و گفت: «دو کیونگسو هستم قربان. امروز منتقل شدم.»

ناظم سرس تکان داد و گفت: «پرونده‌ات رو آوردی؟»

کیونگسو به سرعت کیفش را از روی شانه‌اش برداشت و آن را باز کرد و پرونده را به ناظم مدرسه تحویل داد. ناظم مدرسه قدی بلند و بدنی چهارشانه داشت. فکش محکم، چشمانش ریز، صورتش پرچین و لبانش باریک بود.

ناظم با دقت پرونده را بررسی کرد و سپس گفت: «خوب کارای ثبت‌نامت قبلاً انجام شده. فقط پرونده سازی مونده بود که اونم خودم انجام می‌دم. بیا دنبالم. معلمت هنوز تو دفتره.»

اتاق معلمین با کمک پاراوان به چندین قسمت تقسیم شده بود و به هر معلم فضای خصوصی خود را می‌داد. دنبال ناظم، مقابل میزی ایستاد که معلم مسئولش آنجا بود. او مردی جوان با چهره‌ای متناسب و صورتی سه تیغه شده بود. لباس راه‌راه آبی رنگ و شلواری قهوه‌ای به تن داشت و روی آن ژیله‌ای قهوه‌ای رنگ پوشیده بود. خوب از نظر کیونگسو به هیچ عنوان خوش لباس نبود. ناظم گفت: «آقای کانگ، دانش‌آموز جدیدتون.»

کیونگسو به سرعت تا کمر خم شد. آقای کانگ با تعجب به رفتار او نگاه کرد و گفت: «نیازی نیست تا این اندازه خم بشی.»

ناظم گفت: «اون دو کیونگسوعه. مواظبش باش.»

«هستم.»



پس از رفتن ناظم، آقای کانگ برخاست و به او اشاره کرد که دنبالش بیاید. در راه رفتن به کلاس که در طبقه سوم واقع شده بود گفت: «امسال سال سرنوشت-سازیه. بالاخره دیپلم می‌گیری و می‌تونی برای ورود به دانشگاه آزمون بدی. از شر مدرسه راحت می‌شی و می‌تونی برای خودت کسی بشی.»

کیونگسو چشمانش را در حدقه گرداند. او از این لحن صحبت متنفر بود. معلم‌ها همگی یک حرف را تکرار می‌کردند. تمام غصه‌ی آنها فقط و فقط درس بود و درس. با رسیدن به کلاس، آنها از در جلو وارد شدند. کلاس به شدت درهم برهم و پر سر و صدا بود. برخی از افراد در انتهای کلاس روی میز نشسته بودند. برخی دیگر برگشته و با پشت سری خود صحبت می‌کردند. و تعداد محدودی، هندفوری در گوش خود گذاشته و درس می‌خواندند. درس! اینها واقعا چه کسانی بودند؟

آقای کانگ بدون توجه به آنچه که در کلاس جریان داشت. پشت میز معلم ایستاد و به او اشاره کرد مقابل کلاس بیاستد. سپس چوب بلندی را از درون میز بیرون آورد و چندین ضربه‌ی محکم بر میز زد. سر و صدا به سرعت خوابید و بیشتر دانش‌آموزان به میزهای خود بازگشتند. اما جمعی پنج نفره متشکل از چهار پسر و یک دختر همچنان بی توجه به معلم روی میزها باقی ماندند. آقای کانگ باز بر روی میز کوباند و آنها با غرغری زیر لب حاضر به جابه‌جا شدند. کیونگسو با خود اندیشید، باید از آنها فاصله گیرد. نه تنها به خاطر خودش، بلکه به خاطر مادرش.

پس از برقراری آرامش در کلاس، آقای کانگ دستش را به سوی کیونگسو گرفت و گفت: «خوب. یه دانش‌آموز جدید داریم.» و سپس رو به او گفت: «خودت رو معرفی کن.»

برخلاف دفعات قبلی، کیونگسو تنها سرش را برای لحظه‌ای پایین انداخت و با نگاهی تیز به افراد مقابلش گفت: «دو کیونگسو هستیم.»

معلم با نگاهی مشتاق به او خیره شد و چون حرفی دیگری از دهان کیونگسو خارج نشد، با تعجب پرسید: «فقط همین؟»

کیونگسو بی‌آنکه سرش را بالا آورد چشمانش را به سمت او گرداند و گفت: «به چیز بیشتری نیاز هست؟»

معلم که از نگاه کیونگسو جا خورده بود گفت: «نه. هیچی.» سپس به نیمکتی در انتهای کلاس درست پشت یکی از آن افرادی که کیونگسو او را دردرس‌ساز یافته بود، اشاره کرد و گفت: «می‌تونی اونجا بشینی.»

کیونگسو تعظیمی کوچک کرد و به سمت نیمکت خود به راه افتاد. خوب می‌دانست از همان اول چهره‌ای مقتدر از خود نشان داده بود. وقتی روی صندلی نشست، پوزخندی بر لبانش جا گرفت که از دید دردرس‌سازان پنهان نماند.

معلم مسئول کلاس، در اصل معلم ادبیات بود. درسی که کیونگسو حتی بیشتر از ریاضیات از آن بدش می‌آمد. ساعت کلاس به سختی گذشت و او تنها با بی‌حوصلگی یادداشت‌های کوچکی برداشت. ای کاش نامجون آنجا بود. کیونگسو

همیشه دوستش را اذیت می کرد و او را نادیده می گرفت. اما حال که او را در کنار خود نمی دید، دلتنگش شده بود. نامجون برخلاف تمام آتش هایی که می سوزاند، یکی از درس خوان ترین افراد مدرسه بود. او همیشه کیونگسو را مجبور به درس خواندن و توجه کردن به کلاس می کرد و گرنه کیونگسو می خوابید. حال نبودنش به نفع بود یا به ضرر؟ خود هم نمی دانست.

با به صدا در آمدن زنگ ساعت کلاس به اتمام رسید. معلم از کلاس بیرون رفت و باز سروصدا کلاس را در برگرفت و مدتی نگذشت که لات های کلاس دورش جمع شدند. کیونگسو سرش را روی میز گذاشته و چشمانش را بسته بود. با حس آنها دور خودش نه تنها نترسید، بلکه پوزخندی ریز زد.

یکی از آنها که به نظر سردسته باشد، گفت: «هوی تازه وارد. واسه خودت شیطونیا. می بینیم از همین الان داری شاخ بازی در میاری.»

کیونگسو چشمانش را باز کرد و با بی حالی به آنها نگاه کرد. دوباره اتفاقات مدرسه ی قبلی به سراغش آمده بود. این بار باید چه می کرد؟ او مثل قبل نمی ترسید اما به مادرش هم قول داده بود. آن پسر ادامه داد: «نکنه می خوای ادا مرموزا رو دربیاری. نمی دونیم چراها. ولی حس می کنم دوست دارم بزنمت.»

کیونگسو بالاخره به بدنش تکانی داد و روی صندلی نشست. پوزخندی زد و گفت: «اگه دوس داری امتحان کن. مشخصا تاریخچه ام رو نمی دونی.»

با شنیدن این حرف، پسر نیز پوزخندی زد و رو به اعضایش کرد و هوی بلندی کشید. سپس برگشت، به چشمان کیونگسو زل زد و گفت: «اوه اوه خوف کردم.»

او دستش را روی میز گذاشت و ادامه داد: «ببین جوجه! سعی نکن با منو و گروهم در اوفتی. چون بد حالت می‌کنم.»

کیونگسو با خونسردی همانطور که سرش را رو به تخته گرفته بود، چشمانش را گرداند و به صورت او نگاه کرد. لبخندی ترسناک بر لب گذاشت و با صدایی مقتدر گفت: «تو هم سعی نکن با من دراوفتی. منم بلام حالت می‌کنم.»

پسر با حرص به چهره‌ی تازه‌وارد خیره شد. فضای کلاس برای چند لحظه به حدی سرد شد، که هیچ کس نفسش هم در نمی‌آمد. کیونگسو همچنان می‌خندید و پسر مقابلش از حرص به خود می‌جوشید. ناگهان صدای فردی از مقابل کلاس آمد: «بس کنید.»

کیونگسو با آن سمت نگاه کرد. ابرویی بالا انداخت و از جا برخاست. دستش را در جیبش کرد و گفت: «من که چیزی رو شروع نکردم که بخوام تمومش کنم.» سپس به سمت پسری که سعی بر قلدری داشت برگشت، لبانش را به گوش او نزدیک کرد و گفت: «فکر نکن بتونی مقابلم قلدربازی دربیاری. من خودم یه سابقه دارم.»

او ایستاد. با آنکه قدش کمی از آن پسر کوتاه‌تر بود، اما ترسناک‌تر به نظر می‌رسید. او باز لبخندی زد، از کلاس خارج شد و کلاس را با پیچ‌پی غرق در ترس رها کرد. از خودش خوشش آمد. او واقعا خفن به نظر می‌رسید.

\*\*\*

چانیول پرسید: «یعنی اصلاً از شون نترسیدی؟»

«نه. واسه چی بترسم؟»

«اما اونا ممکن بود تو رو واقعا بزنن.»

«ببین. من اولش گفتم از کجا اومدم؟ از خانه‌ی اصلاح و تربیت. اصلاً می‌دونی کجاست؟»

«نه.»

کیونگسو با چشمانی گرد به او نگاه کرد و پرسید: «واقعا نمی‌دونی؟»  
سهون در جواب گفت: «خوب اون هیچ وقت، فرصتی نداشته که بخواد فکر کنه اینجور جاها کجاست. اون همیشه تو جنگل بوده.»  
«بعدم تو براش نگفتی کجاست؟»

«نه. من که نرفتم اونجا که.»

«خیله خوب بابا. حالا جمع کنید بند و بساطو. خوابم میاد. فردا بقیه‌اش رو می‌گم.»

سوهو به سرعت گفت: «ولی من کنجکاوم بدونم.»

«کنجکاویت رو بذار برا فردا.»

«اما...»

«گفتم بسه. بگیر بتمرگ.»

سوهو با چهره‌ای متعجب و معصومانه گفت: «باش.»

\*\*\*

صبح زود بکهیون از خواب بیدار شد. سعی کرد کش و قوسی به بدنش دهد اما سنگینی چیزی روی بدنش، امکان تحرک را از او گرفت. برگشت و با دیدن چهره‌ی سهون درست در فاصله‌ی یک‌سانتی چهره‌ی خودش، جیغی بنفش کشید. سهون به سرعت از خواب پرید و و از شدت ترس بر زمین افتاد. سپس با عصبانیت نشست و داد زد: «چه مرگته؟»

بکهیون نفس‌زنان گفت: «تو چرا رو تختی؟»

«چون تخت منه.»

«اما تو دیشب بهم گفتی بخوابم. خودت هم رفتی.»

سهون که تازه مغزش به کار افتاده بود، با بهت به او نگاه کرد. کمی طول کشید تا اتفاقات را به یاد آورد. اما بعد گفت: «خوب... حواسم نبود.»

سپس از جا برخاست و به سمت کمدش رفت و لباسی را از آن بیرون کشید. حوله‌اش را روی شانه‌اش انداخت و زیر لب غرغرکنان گفت: «مثل دخترا جیغ میزنه اول صبحی. انگار می‌خوام بهش...»

و همانطور که غر می‌زد، از اتاق خارج شد. بکهیون به زحمت از جا برخاست و تخت را مرتب کرد. لباسی که به نظر بیشتر اندازه‌اش می‌شد را از کشوی لباس‌های سهون به همراه حوله‌ای تمییز برداشت و پس از سهون، دوشی سریع گرفت.



پس از خوردن صبحانه، آقای اوه آنها را به بیمارستان رساند و پس از عذرخواهی بسیار به سرکار رفت. آنها راه اورژانس را پیدا کردند و وارد بخش شدند. سهون به سمت آخرین تخت رفت و پرده را کنار زد. پسری روی تخت دراز کشیده بود. موهایش مشکی، صورتش کوچک، لبهایی کلفت و بینی‌ای باریک داشت. صورتش به حدی ظریف و زیبا بود که برای دقایقی هر کسی را به شک می‌انداخت. با کنار رفتن پرده، پسر سرش را بالا گرفت و دیدن بکهیون، ناگهان نشست و گفت: «شاه...» بکهیون سریع اشاره کرد که سکوت کند. او سرش را به نشانه‌ی درک خم کرد و گفت: «بکهیونا...» از جا برخاست و شاهزاده‌اش را بقل و سپس شروع به واریسی کرد. در همان حین بود که بکهیون نشان تتوی تلپورت-کننده‌ها را روی مچ دستش پسر مقابل دید. پسر با خوشحالی گفت: «خوشحالم که سالمی. خیلی نگران بودم.»

بکهیون لبخند رضایتمندانه‌ای زد. برگشت و رو به سهون گفت: «میشه یکم با دوستم خصوصی صحبت کنم؟» و سهون با نگاهی شکاک از آنها دور شد. با دور شدن سهون، پسر به سرعت تعظیم کرد و گفت: «سرورم. لطفاً منو بکشید.»

«واسه چی؟»

«چون در محافظت از شما کوتاهی کردم.»

«مگه تو محافظم بودی؟»

پسر سرش را بالا آورد و گفت: « یعنی نبودم؟ »

« مگه دنیل محافظم نبود؟ »

« چرا. »

« پس تو چی میگی؟ »

« خوب... راستش چون دنیل کار داشت منو جایگزین کردند. »

« آهان پس جایگزینی. اسمت چیه؟ »

« پارک جیمین هستم قربان. »

« خوبه جیمین. خوب گوش کن ببین چی می‌گم. تو اصلا توی محافظت کم  
برام نداشتی. »

« چی؟ »

« من همیشه می‌خواستم اینور آبو ببینم. الان هم اینجام. پس از الان به بعد  
تو می‌شی محبوبترین محافظ کل قصر. می‌گم هم این مقام رو کلا بزنی به نامت. »  
« اما قربان... »

« اینجا من فقط بکم. تو هم جیمینی. هیچ تشریفاتی هم در کار نیست. اگه  
همکاری کنی باهام نمی‌ذارم کسی بهت کاری داشته باشه. »

« اما تو قصر همه نگران‌تون هستند. همین الان دنیل اومده دنبال شما. »

«چی؟ اون کنه تا اینجا هم اومده؟ ببین چی میگم جیمین. از الان به بعد من رئیستم. مگه نه؟»

«بله.»

«پس دستور مستقیم اینه. هیچ کس نباید از جای من خبردار شه تا زمانی که خودم بگم. بعدش هم من یه چندتا دوست پیدا کردم که می‌خوام تو رو بهشون معرفی کنم. ببینم منو قربان یا هر کوفت و زهرماری تو این مایه‌ها خطاب کردی، می‌دم گردنتو بززن.»

جیمین با تعجب به شاهزاده نگاه کرد. بکهیون با خود اندیشید این پسر واقعا از موقعیت خود چیزی نمی‌داند. معمولا محافظین بکهیون در برابر او اختیار تام داشتند. اما این پسر مطیع به نظر می‌رسید. برای همین پرسید: «راستی چند سالته.»

«شونزده سال.»

«عه؟ همسن منی؟ مگه تلپورت کننده‌ها از پونزده سالگی تازه دروس تلپوت کنندگی رو شروع نمی‌کنند؟»

«چرا.»

«پس تو؟»

«چرا محافظتم؟ خوب من از بقیه سریعترم. بعدا می‌فهمی.»

بکهیون نگاهی به فرد مقابلش کرد. او به سرعت در دلش جای گرفت. مخصوصا زمانی که خیلی راحت با او صحبت کرد. بکهیون گفت: «خوب پس بزن بریم.»

«اوکی. اما راستی بک!»

بک! چه سریع پسر خاله شد! بکهیون برگشت و به او نگاه کرد: «چیه؟»

«البته گشت و گذار فقط برای یک هفته هس. دنیلو رد می کنم و بهش جات رو نمی گم. اما نباید از جلو چشمام دور شی. هر چقدر هم که برام واسطه گری کنی، اگه اشتباهی ازم سر بزنه، بازم تنبیه می شم.»

«خیله خوب باشه.» بکهیون این را گفت و با خود اندیشید: "پس کرم از خودش. قانونا رو می دونه. چه محافظ باحالی!"

بکهیون به سمت سهون رفت و با دست به جیمین اشاره کرد و گفت: «عب نداره جیمین هم چندشبی رو پشت باشه؟»

سهون به او نگاه کرد و جواب داد: «به هر حال که از اول هم پیش من بودید. بریم.»

با رسیدن آنها به خانه، دوش گرفتن بیست دقیقه ای جیمین و گرفتن تعداد زیادی ساندویچ از مادر سهون، به سمت غار روانه شدند. جیمین نیز مانند بکهیون از تغییرات آنی جنگل تعجب کرد. شاهزاده تمامی چیزهایی را که دیده و شنیده بود، تا جایی که به یاد داشت برای محافظش تعریف کرد. از مرز بودن آبشار، تا موهای نقره و سفید چانیول و اینکه اون می تونه از قدرت آتش استفاده

کنه. حتی درمورد وصلت چانیول با آن جنگل هم به او گفت و باعث شد که سهون عذاب وجدان بگیرد. سپس شروع به تعریف توانایی‌های سهون، سوهو و کیونگسو کرد و دقیقا تا رسیدن به صد متری غار بی‌وقفه حرف زد. سهون گوش‌هایش را گرفته بود و سعی می‌کرد از آنها فاصله بگیرد اما جیمین برخلاف او نه تنها تمام حرف‌های شاهزاده را گوش کرد و حتی مابین آنها نظر داد و سوال پرسید. واقعا چطور می‌توانست؟

با رسیدن به مرز، بکهیون بلاخره ساکت شد و سهون نفس راحتی کشید. جیمین به منظره مقابل نگاه کرد. منظره‌ای نفس‌گیر و زیبا بود که نظیرش را هیچ جایی ندیده بود. بکهیون دستش را کشید و او را به زیر آبشار هدایت کرد. درست لبه‌ی آبشار ایستاد. آب به شدت از بالا به پایین سر می‌خورد و در لحظه‌ی برخورد بر زمین به اطراف پخش می‌شد. بکهیون فریاد زد: «بیا دیگه.»

جیمین به داخل غار رفت و به سمت انتهای غار روانه شد. آنجا واقعا حیرت‌آور بود. جادویی و تا حدودی رعب‌آور به نظر می‌رسید. سهون با رسیدن به دریاچه گفت: «باید بریم تو آب.»

جیمین با تعجب پرسید: «بریم توی آب؟ اینجا قایق ندارید یعنی؟»  
بکهیون سرش را تکان داد و گفت: «اینو منم سوال کردم ولی اونها واقعا چیزی ندارن.»

«من شناگر ماهری نیستم آخه.»

« خوب چرا تلپورت نمی کنی اونور؟ »

سهون با تعجب پرسید: « تلپورت؟ تو می تونی تلپورت کنی؟ »

« آره. »

« مثل اینکه از هر قدرتی یکی اینجا داریم. »

جیمین سری و تکان داد و گفت: « ولی این نمی شه. » سپس مقابل چهره‌ی متعجب سهون غیب شد و به دقیقه نکشید که با قایق کوچکی برگشت. سهون با دهانی باز به او زل زد. چطور امکان داشت؟ جیمین لبخندی زد و قایق را در آب انداخت. قایق کوچک بود و آنها را به زور در خود جای داد. به هر زحمتی که بود خود را به آن سمت رساندن. سهون به سرعت از جا برخاست و خود را به درون کلبه انداخت. ولی کسی آنجا نبود. با دلخوری برگشت و گفت: « کسی اینجا نیست که. »

بکهیون گفت: « بریم داخل به هر حال که برمی گردن. »

هر سه به داخل خانه رفتن و پس از مدتی انتظار طنین صدای بلند و شاد چانیول را شنیدند. سهون به سرعت از اتاق خارج شد و بلند گفت: « تو آب نپر. از قایق استفاده کن. »

چانیول به قایق کوچک کنار صخره نگاه کرد و با تعجب گفت: « چطوری اینو ساختی؟ »

« نساختمش. »



« پس چی؟ »

سوهو جلو آمد و گفت: « صبر کن برسیم اونور بعد ازش بپرس. »

سپس به آب نگاه کرد و در ذهنش از او خواهش کرد که قایق را به آن سمت هدایت کند. کمی بعد زُورق کوچک مقابل آن سه توقف کرد و آنها را به صخره‌ی میان دریاچه رساند. چانیول به سرعت برخاست و خود را به درون خانه رساند؛ اما با دیدن جیمین ناخودآگاه متوقف شد و ایستاد. جیمین نیز با دیدنش تعجب کرد. هر چند شاهزاده در مورد او گفته بود اما دیدنش بیشتر از آنچه که انتظار داشت او را ترساند. چانیول پرسید: « این کیه؟ »

« دوست بکهیونه. »

دوست بکهیون؟ چانیول برای لحظاتی به فکر فرو رفت. حرف‌های دیشب کیونگسو برای دقایقی در ذهنش تکرار شد و او را به این فکر فرو برد که آیا آنها واقعا دنبال دستگیری دوستانش هستند. صدای کیونگسو را از پشت سرش شنید: « نمی‌خواهی بری داخل؟ »

چان به سرعت خود را کنار کشید و کیونگسو وارد اتاق شد. جیمین با دیدن سه فرد تازه‌وارد از جا برخاسته. به آنها تعظیم کرد و گفت: « پارک جیمین هستم. »

نگاه کیونگسو به خالکوبی مچش افتاد. دو حلقه که در هم فرو رفته بود. کمی ذهنش را جستجو کرد و پرسید: « تلپورت‌کننده‌ای؟ »

«بله. در موردتون از بکهیون شنیده بودم. فکر نمی‌کردم اینجا هم قدرت عناصر وجود داشته باشه.»

کیونگسو با خود اندیشید "این فرد تازه‌وارد از خود بکهیون بیشتر می‌دونه. باید مواظبش باشیم." پس از آنکه هر کدام توانستند در اتاق کوچک به نحوه‌ای خود را جای دهند، کم‌کم افکار منفی درمورد جیمین هم از بین رفت. غذاها بینشان توزیع شد و خاطرات خنده‌دار سهون و چانیول، یخ جمع را آب کرد. در انتها باز هم شب شده بود و برای خواب حداقل می‌بایست دو نفر به خانه بازگردند و جیمین که خانه‌ی سهون را دیده بود، دست شاهزاده‌اش را گرفت، چشمانش را بست و آنجا را متصور شد. سپس با حرکتی سریع، خود را به جلوی در خانه رساند. مادر سهون در را برای آنها باز کرد ولی به علت نبود سهون به شدت عصبانی شد.

بکهیون و جیمین به اتاق راهنمایی شدند و پس از بسته شدن در، جیمین به او گفت: «بهره فردا برگردیم به قلعه.»

«نه. من می‌خوام بیشتر اینجا بمونم.»

«اما بک. اونا به نظر خطرناک میان.»

«اونوقت برای اثباتش چی می‌تونی بگی؟ اونا هیچم خطرناک نیستن.»

«واقعا نمی‌بینی یا خودت رو زدی به نفهمیدن؟ اول از همه کیونگسو. ندیدی چه جوری نگاهت می‌کرد؟ انگار می‌خواست سر از تنت جدا کنه. یا اون سوهو.

تبادل روانی نداشت. یه لحظه خیلی افسرده به نظر می‌اومد و لحظه‌ی دیگه مثل بچه‌ها رفتار می‌کرد. سهون و چانیول هم که خل بودن رسماً.»

« اینا دلیله برای خطرناک بودنشون؟ »

« فقط این نیست. »

بک روی تخت نشست. سعی کرد صداش رو بلند نکنه و گفت: « بین منم اولش بهشون شک داشتم ولی الان مشکلی ندارم. خودت دیدی که چقدر بامزه هستن. »

« بک! چرا گوش نمی‌دی؟ من نمی‌خوام مجبورت کنم. اما بهش فک کن. اون پسر از خاندان نوره؟ اونوقت قدرت آتیش رو داره؟ به زنجیر کشیده شده؟ اصلاً معنی میده؟ »

« منم می‌خوام سر در بیارم قضیه چیه. فکر می‌کنی خودمم نفهمیدم؟ اونقدرها هم دست و پاچلفتی و بی‌فکر نیستم. »

برای لحظاتی هر دو ساکت شدند که جیمین بار دیگر گفت: « من نمی‌تونم افکار هیچ کدوم از اونها رو بخونم. »

با این حرف چشمان بکهیون بیشتر از قبل گرد شد. تنها کسانی که افکارشان قابل خواندن برای تلپورت‌کننده‌ها نبود، خاندان سلطنتی و افراد قبلیه تاریک

بود. کسانی که روحشان را به شیطان فروخته بودند. البته آنها در صورتی می-توانستند افکار تلپورت کننده دیگری را بخوانند که خودشان بخواهند. بکهیون پس از مدتی سکوت پرسید: «چرا زودتر نگفتی پس؟»

«به نظرت امکان داشت جلوی سهون یا بقیه چیزی در موردش بگم؟»  
«اما من هنوز راز چانیول رو نفهمیدم. حالا که اینجا هستیم. بیا یکم بیشتر بمونیم. من باید بفهمم که از اون غار به قصر راهی هست یا نه؟»  
جیمین نفس عمیقی کشید و سرش را تکان و گفت: «باشه. فقط بیا هر چه زودتر اینکار رو تموم کنیم.»

\*\*\*

تا مدت ها خبری از دردرسازهای مدرسه نشد. انگار که می دانستند نباید نزدیک پسر تازه وارد شوند. هرچند از اذیت های کوچک دریغ نمی کردند، اما تلاشی هم برای نشان دادن برتری اشان انجام نمی دادند. هرچند در این مدرسه مانند مدرسه ی قبلی فشاری بر روی او نبود، اما کیونگسو همچنان از درس و درس خواندن بیزار بود. او توانسته بود کاری در مغازه ی اغذیه فروشی نزدیک خانه پیدا کند و برای مادرش که شبانه روزی مشغول کار کردن در درمانگاه بود، کمک خرج شود.

روزها کسل کننده و بی هیچ هیجانی از پی هم گذشت و تنها خبر پیوستن نامجون به آنها توانست او را کمی از روزمردگی نجات دهد.

آن روز تا دیروقت کار کرد و پس از گرفتن دستمزد روزانه‌اش با دوچرخه‌اش به سمت خانه راند و با دیدن وانت‌باری جلوی در آپارتمان، ناخودآگاه قلبش تند زد. به سرعت دوچرخه را در پارکینگ پارک کرد و سپس بر روی پله‌ها شروع به دویدن کرد. از کنار پیرمردی رد شد و به جانش غر زد و توانست مقابل واحد جلوییشان، نامجون را ببیند که به کمک مادر و پدرش وسایل خانه را داخل می‌بردند. با خوشحالی نام دوستش را صدا زد. نامجون به سمت او چرخید و با دیدنش، به سرعت جعبه‌ای را که در دست داشت، بر زمین گذاشت و به سمتش دوید. همدیگر را بقل کردند و پس از رفع دلتنگی، کیونگسو به آنها در جابه‌جایی وسایل کمک کرد.

آنشب، نامجون به خانه‌ی کیونگسو آمد و دو دوست تا پاسی از شب به یادآوری خاطرات و امیدهایشان برای آینده صحبت کردند. نامجون نیز می‌خواست کار پیدا کند تا بتواند در کنار مادر و پدرش، کمک خرجی برای خانواده باشد. او به همان مدرسه کیونگسو منتقل شده بود و کیونگسو امیدوار بود که کلاس‌هایشان نیز یکی باشد.

به علت بی‌خوابی شب گذشته، نیم ساعت دیرتر از همیشه بیدار شدند و هر دو صبحانه نخورده سوار بر دوچرخه‌هایشان به سمت مدرسه رکاب زدند.

تقریباً نیم ساعتی از شروع کلاس ریاضی گذشته بود، که با ضربه‌ای به در، حواس کلاس از درس پرت شد. معلم ریاضی در را باز کرد و آقای کانگ و

نامجون وارد کلاس شدند. آقای کانگ میز معلم را برای دقایقی قرض گرفت و روبه کلاس گفت: «خوب مثل اینکه بازم یه دانش آموز انتقالی داریم.»

سپس رو به نامجون کرد و گفت: «بیا جلو خودتو معرفی کن.»

نامجون تعظیم کرد و گفت: «کیم نامجون هستم. امیدوارم در طول مدت این ترم هوامو داشته باشید.»

معلم لبخندی زد و در تعریف از نامجون گفت: «خوب... نامجون تو مدرسه قبلیش نمره‌ای کمتر از نود و پنج نداشته. به نظر میاد یه رقیب سرسخت برات پیدا شده سوک جین!»

سوک جین نماینده کلاس بود و از هر نظر دانش آموزی نمونه. او برای مدتی با چهره‌ای غضبناک به نامجون خیره شد و سپس با لبخند در جواب گفت: «یه رقیب موجب پیشرفت می‌شه.»

آقای کانگ سری در تایید حرف‌های او تکان داد و گفت: «خوب نامجون. در حال حاضر تنها صندلی خالی کلاس اون صندلی آخریه است. اما اگه خواستی می‌تونی جات رو عوض کنی.»

نامجون تعظیم دیگری کرد و به سمت انتهای کلاس راه افتاد. صندلی او درست کنار کیونگسو بود و دو دوست از خوشحالی اینکه کلاس‌هایشان با هم یکی بود، در پوست خود نمی‌گنجیدند. نامجون نشست و آقای کانگ از کلاس خارج شد.



معلم ریاضی بلند گفت: «برگردیم سر درسمون. امروز داریم روی مسائل جبر کار می‌کنیم نامجون.»

نامجون سری تکان داد و دفترش را از کیفش بیرون کشید و شروع به نوشتن کرد. مدتی گذشت که نامجون به آرامی گفت: «نمی‌خوای چیزی یادداشت کنی؟»

«بعدا ازت می‌گیرمشون.»

«خوب حداقل به کلاس توجه کن.»

«بعدا بهم یادشون بده.»

«کیونگسویا! اگه به کلاس گوش ندی خبری از درس دادن و جزوه هم نیست.»

«یادم رفته بود چه اخلاق مسخره‌ای داری.»

«جمع کن خودتو.»

بقیه کلاس تحت فشارهای نامجون به درس گوش داد و در انتهای زنگ، پس از خروج استاد، از فرط سردرد سرش را روی میز گذاشت و سعی کرد کمی به خود آرامش را تزریق کند. سوک‌جین از ردیف خودش بلند شد و با پرتاب کتابش بر روی میز نامجون، او را پراند. کیونگسو با چهره‌ای غضبناک به او زل زد. اما سوک‌جین بی آنکه به کیونگسو توجه‌ای کند رو به نامجون گفت: «معلم گفت چیزایی رو که نوشتم رو بهت بدم تا این مدت رو که نبودى بتونی جبران کنی.»

«ممنونم.»

سوک جین نگاهی عصبانی به او انداخت و عقب رفت. نامجون به آرامی پرسید: «چش بود؟»

«چه می‌دونم. فک کنم از اینکه یکی با نمره بالا اومده مدرسه عصبانیه.»

«امکانش هس.»

مدتی گذشت و کیونگسو برای دقایقی کلاس را ترک کرد و درست همان موقع سروکله لات‌های کلاس پیدا شد. آنها بالای سر نامجون جمع شدند و اولین کاری که کردند، کشیدن خودکار از دست او بود. نامجون که با این جور رفتارها تا حدودی آشنا بود، نفس عمیقی کشید و سرش را بالا آورد و با بی‌حوصلگی به آنها زل زد.

پسری که رئیس گروه به نظر می‌رسید گفت: «گوش کن بین چی می‌گم بچه. این مدرسه برای منه. بهتره حواستو جمع کنی و...»

«بابت زنده موندت بهم پول بدی.»

«چی؟ اوه. خوبه می‌دونی باید چی کار کنی!»

«ولی مثل اینکه تو نمی‌دونی.»

پسر اخم کرد و قدمی به جلو برداشت. نامجون ادامه داد: «گفتم باید بابت زنده موندنت بهم پول بدی. نشنیدی چی گفتم؟»

کلاس در سکوت کامل فرو رفت. تمامی دانش‌آموزان تجربه‌ای اینچنین به هنگام ورود کیونگسو به مدرسه داشتند. بیشتر آنهايي هم که در آن مدرسه رفت

و آمد می کردند و دارای خانواده‌های کم درآمدی بودند یا آنکه ضعیف‌النفس بودند، به آنها پول پرداخت می کردند. اما نامجون اینگونه نبود. او حتی به راحتی دیگران کتک می زد و پیشتر وقتی دیگران از کیونگسو نمی ترسیدند، از او مراقبت می کرد. نامجون لبخند ترسناکی بر لب گذاشت و با چشمانی که برق حمله در آن می درخشید به آنها خیره شد. پسر مقابل از نگاه او ترسید، اما سعی کرد خودش را محکم و مقاوم نشان دهد. قدمی به سمت او برداشت و گفت: «مثل اینکه خیلی به خودت مطمئنی...»

صدایی از پشت سر آمد و پرسید: «چرا نباید از خودش مطمئن باشه؟»  
سرها به سمت صدا برگشت. کیونگسو در حالی که به سمت آنها قدم برمی داشت، گفت: «وقتی بهت می گه باید بهش پول چرا حرفشو باور نمی کنی؟»  
پسر با دیدن کیونگسو با حرص آهی کشید و گفت: «به تو چه ربطی داره؟»  
«من و نامجون از دبستان با هم دوست بودیم. فکر کنم بهم ربط داشته.»  
با شنیدن این حرف، دهان همه از تعجب باز ماند. سردسته لات‌های مدرسه تصمیم به عقب‌نشینی کرده بود؛ اما غرورش به او اجازه این کار را نمی داد. کیونگسو قدمی دیگری به او نزدیک شد و گفت: «اما من می‌تونم رایشو بزنم. شاید ازت پول نگیره ولی تضمینی به کتک خوردنت نمی‌کنم. اون این کار رو خیلی دوست داره. چطوره؟»

پسر با چشمانی پر نفرت به او زل زد و گفت: «راست می‌گی.»

او آرام آرام خودش را عقب کشید و همان لحظه معلم ساعت فیزیک وارد کلاس شد و دیدن جو پرسید: «چی شده؟»

هیچ کس جوابش را نداد. تنها کاری که آنها انجام دادند، نشستن برجای خودشان و تلاش برای طبیعی نشان دادن محیط بود. معلم با کمی احتیاط پشت میز ایستاد و گفت: «خوب، بیاین درس رو شروع کنیم.»

مدرسه آن روز بلاخره به پایان رسید و نامجون و کیونگسو با هم به خانه بازگشتند. هر دو از اینکه توانسته بودند بدون دردسر آن روز را پشت سر بگذارند خوشحال بودند. نامجون جنبه‌ی جدیدی از کیونگسو دیده بود و برخلاف آنچه که فکر می‌کرد کاملاً به او افتخار کرده بود.

به ساختمان رسیدند. دوچرخه‌هایشان را به میله‌ای پارکینک بستند و سپس به سمت خانه‌اشان روان شدند. از هم خداحافظی کردند و کیونگسو به سوی واحد خودشان رفت. رمز در را زد و وارد خانه شد و سلامی بلند داد. ساعت هشت شب بود و از آنجایی ساعت کاری مادرش تا پنج بود، مشخصاً می‌بایست خانه باشد؛ اما خانه کاملاً تاریک بود و هیچ صدایی نمی‌آمد. کمی تعجب کرد. چه شده بود؟

چراغ را روشن کرد و به سمت اتاق رفت. کیفش را گوشه‌ی اتاق انداخت و به سمت حال برگشت. کمی به اطراف نگاه کرد. کمی ناامید شده بود. یعنی مادرش تا آن موقع خانه نیامده بود؟ به سمت آشپزخانه رفت تا آبی بنوشد. در یخچال را باز کرد و بطری را برداشت و تا خواست آن را روی زمین بگذارد، بدن مادرش

را دید که بر کف آشپزخانه افتاده است. کمی با تعجب به آن نگاه کرد و پس از هضم ماجرا، ناخواسته، بطری آب از دستش افتاد و به هزاران تیکه تقسیم شد. بی توجه به آن، خود را به مادرش رساند و دست و پایش را زخمی کرد.

کنار او نشست. نمی‌توانست به مادرش دست بزند. با صدایی لرزان گفت: «ما...ما...ن...ما...ما...ن.» به آرامی او را برگردانند. به نظر می‌رسید مادرش نمی‌تواند نفس بکشد. اما بدنش گرم بود. چشمانش پر از اشک شد. تنفس برایش سخت شد. به زور از جا برخاست و با به سرعت شماره‌ی نامجون را گرفت. پس از دو بوق نامجون جواب داد: «چیه؟ به همین یه ربع دلت برام تنگ شد؟»

«نام...جو...نا...»

صدای لرزان کیونگسو، او را نگران کرد: «چی شده؟»

«مامان... اون افتاده... حالش خیلی بده... مامان...»

«الان میام. همونجا بمون خوب.»

او به سرعت تلفن را قطع کرد و از اتاق بیرون پرید. پدرش پرسید: «با این عجله کجا داری می‌ری؟»

«مامان کیونگسو حالش بده. الان زنگ زد. مثل اینکه خودشم حالش بده.»

مادر نامجون با شنیدن آن گفت: «پس بذار منم باهات پیام.»

هر دو به سرعت از خانه بیرون رفتند و خود را به خانه‌ی کیونگسو رساندند. کیونگسو در را باز کرد. صورتش همچنان بهت زده بود. مادر نامجون بی‌آنکه

کفش‌هایش را از پا بکند وارد خانه شد، شانه‌هایش را گرفت و پرسید: «مامانت کجاست؟»

«آشپز...خونه.»

او و نامجون به سرعت خودشان را به آشپزخانه رساندند. خانم کیم بالای سر خانم دو نشست و نبضش را گرفت. به سختی می‌زد. برگشت و نامجون گفت: «سریع زنگ بزن اورژانس.»

تا رسیدن اورژانس مدتی طول کشید. طی این مدتی، خانم کیم تلاش کرد خرده شیشه‌هایی را که در پای کیونگسو فرو رفته بود، در بیاورد. سپس کیونگسو بی‌آنکه به خود توجه‌ای کند دنبال برانکارد دوید و سوار ماشین اورژانس شد.

با رسیدن به بیمارستان، مادرش را به بخش احیا فرستادند و او را پشت در شیشه‌ای رها کردند. تپش قلب مادرش با هر آنچه که دکتران تلاش می‌کردند بالا نمی‌رفت. نگران شده بود و با استرس مشت‌هایش را گره کرده بود. کاری که منجر به خونریزی بیشتر دستانش شد.

پرستاری به سمتش دوید و او را مجبور کرد که از در فاصله بگیرد. به هر حال او نیز نیازمند درمان بود. سعی بر مقاومت داشت که نامجون و مادرش به کمک پرستار آمدند و خانم کیم گفت: «من حواسم هست. برو. خودت رو ببین به چه روزی انداختی.»



نامجون و پرستار، کیونگسو را از اتاق دور کردند و به زور او را روی تختی در بخش اورژانس نشانند. پرستار به کمک پنس شروع به در آوردن شیشه‌ها کرد و سپس زخم‌های عمیق را بخیه و بقیه را تنها ضدعفونی کرد. با دور شدن پرستار، سر و کله‌ی برنکاردی که مادرش را حمل می‌کرد نیز پیدا شد. کیونگسو بار دیگر با عجله خود را به آنجا رساند و از مادر نامجون پرسید: «دارن کجا می‌برنش؟»

«آی سی یو.»

«آی سی یو؟ چرا اونجا؟»

«من خودمم نمی‌دونم کیونگسو.»

هر سه به دنبال برانکارد دویدند. با نزدیک شده به بخش آی سی یو، پرستارانی مقابل آنها ایستادند و مانع ورودشان شدند. کیونگسو همانجا بر زمین افتاد. بدنش درد گرفته بود و فشار زیادی بر رویش بود.

مدتی نگذشت که دکتر از اتاق خارج شد. آنها را دید و به سمتشان رفت و پرسید: «قیم این خانم کیه؟»

کیونگسو جلو رفت و خود را معرفی کرد. دکتر ادامه داد: «نمی‌دونم چی بگم. علائم‌شون خیلی عجیبه. ضربان قلبش خیلی کمه و مشخصا گردش خون و تنفس به سختی انجام می‌شه. با این حال به نظر میاد هیچ مشکلی نداره. نه

اندام‌های داخلیش آسیب دیدن نه علائم سخته رو بروز داده. اما... اما به نظر میاد ایشون کتک خورده باشن.»

«کتک خورده؟ منظورتون رو نمی‌فهمم.»

«ببین پسر جان. ما به کمک دستگاه بهش توی نفس کشیدن و گردش خون کمک می‌کنیم. اما واقعا روش درمانش رو... خوب حداقل من نمی‌دونم. ببخشید ولی من کار دارم.»

پزشک رفت و کیونگسو را با هزارن سوال تنها گذاشت. چه شده بود؟ چه بر سرشان آمده بود؟ واقعا مادر کتک خورده بود. بدنش بی‌اختیار به لرزه افتاد و اشکی که طی این ساعت تلاش کرده بود، حفظ کند، بی‌اختیار فرو ریخت. بر روی نزدیک‌ترین صندلی نشست. مادر نامجون با استرس به او نزدیک شد، شانه‌اش را حمایت‌گرانه فشار داد و سپس رفت تا چیزی برای خوردن پیدا کند.

نامجون کنار دوستش نشست. کیونگسو ساکت بود و نمی‌دانست چطور خودش را تخلیه کند. اما کم‌کم به حرف درآمد و پرسید: «چرا این بلا قراره سر من بیاد؟»

«منظورت چیه کیونگسو؟»

«چرا نمی‌تونم یه لحظه رنگ آرامش رو ببینم؟ فکر می‌کردم با رها شدن از دست اون زندگی داغون توی روستا، بلاخره می‌تونم شاد باشم. اما حالا ببین. من فقط بیشتر و بیشتر از قبل تو بدبختی فرو رفتم.»

« اینطور نیست.»

« اگه این نیست، پس چیه؟»

کیونگسو به چشمان نامجون خیره شد. دوستش هیچ جوابی برای گفتن نداشت. کیونگسو بار بار دیگر پرسید: «پس چیه؟»

و چون جواب دریافت نکرد، گفت: «می بینی؟ تو هم جوابی براش نداری.»

نفهمید چقدر اما ساعت‌ها همانجا نشست و سپس به اجبار مادر نامجون، با آنها به خانه رفت. نه خانه‌ی خودش. بلکه خانه‌ی دوستش. در هر صورت آن خانه فعلاً برایش حکم مرگ را داشت. روی زمین در اتاق شلوغ نامجون دراز کشید. اتاقی که همچنان وسایلش چیدمان درستی نداشت و بیشتر آنها هنوز از جعبه بیرون نیامده بود. با خود اندیشید که فردا حتماً وارد آی‌سی‌یو می‌شود. اگر این لحظات آخرین لحظات دیدار او و مادرش باشد چه؟ گوشی موبایلش را در آورد و به قسمت گالری آن رفت. هیچ عکسی در گالری موجود نبود. چرا فراموش کرده بود طی این سالها از مادرش عکس بگیرد؟ چرا فراموش کرده بود، صدایش را ضبط کند؟ فقط اگر یک بار دیگر می‌توانست او را ببیند، فقط یک بار.... و گریه‌اش گرفت و تلاش کرد در سکوت، هق هق ناشی از آن را فرو دهد، اما نتوانست. چطور می‌شد در آن شب افکار منفی را در ذهنش جای ندهد؟

و به سختی به خواب رفت. فردا برایش مهم بود. شاید واقعا آن دیدار، آخرین ملاقت با مادرش بود.

صبح به سرعت آماده شد. مدرسه برایش اهمیتی نداشت. نامجون هم مدرسه را پیچاند و هر دو با هم به بیمارستان رفتند. با هزاران التماس، پس از پوشیدن لباس مخصوص و کاملاً پوشیده، وارد آی سی یو شد. کنار تخت مادرش نشست و به چهره‌ی پشت ماسک اکسیژنش نگاه کرد.

کمی به صورت مادرش خیره ماند و در آخر گفت: «چه بلایی سرت اومده مامان؟ کی این کار رو باهات کرده؟ فقط کافیه بدونم. نمی‌ذارم زنده بمونه. به خودت نگاه کن. همه جای بدنت پر از کبودیه.»

او دست مادرش را گرفت و ادامه داد: «بدون تو باید چی کار کنم. اگه چشمت رو باز نکنی قراره چطور زندگی کنم؟»

باز چشمانش پر از اشک شده بود و قلبش درد گرفته بود. احساساتش کم‌کم از زیر پوسته‌ی خشنی که برای خودش ساخته بود، مانند ماری بیرون می‌خزید. پس از آنکه کمی از هجم احساساتش کاسته شد، دماغش را بالا کشید و از جا بلند شد. سعی کرد دستش را از دست مادرش بیرون بکشد ولی...

ولی نتوانست. چه شده بود؟ مادرش محکم‌تر از همیشه دستش را گرفته بود. باورش نمی‌شد. به چشمان مادرش نگاه کرد. خود را به او نزدیکتر کرد و سرش را به صورت او نزدیک کرد و دقیق‌تر به چشمانش نگاه کرد. مردمک چشمان مادرش، از زیر پلک‌هایش تکان می‌خورد. با خوشحالی برگشت تا دکتر را خبر کند. اما...

اما دست دیگر مادرش گردنش را گرفت و او را به خود نزدیک تر کرد. کیونگسو با دادی خفیف به جلو پرتاب شد و وقتی سرش را بالا گرفت با دو جفت چشمان تمام سیاه روبه رو شد. ترسید و سعی کرد خود را عقب بکشد. اما مادرش محکم تر از قبل او را نگه داشت و او را مجبور کرد به چشمانش خیره شود. هر چند ترسیده بود اما نمی توانست تکان بخورد. ناگهان صورت خانم دو به او نزدیک تر شد و با دندان هایش به جان گوش کیونگسو افتاد. حس کرد گوشش بریده شد و چیزی مانند دود غلیظ وارد زخمش شد. فریاد کشید، بدنش جمع شد و شروع به لرزیدن کرد. اما با آنکه به تقلا افتاده بود، باز هم نمی توانست خود را از حصار دستان مادرش بیرون بکشد.

پایش را محکم به یکی از ظرف های فلزی اطراف زد و آن را انداخت. سعی کرد فریادی بلندتر بزند. گریه اش گرفته بود. کاش کسی به دادش می رسید. دستش را دراز کرد تا بتواند میله ی نگه دارنده ی سرم را پرتاب کند. به امید آنکه با سر و صدای ایجاد شده، کسی نجاتش دهد.

و همان هم شد، دکتران و پرستاران به درون اتاق ریختند و همراه هم تلاش کردند، کیونگسو را از مادرش جدا کنند. اما اندام نحیف مادر با قدرتی مافوق طبیعت، و با زوری بیشتر از صد وزنه بردار یا کشتی گیر، بدن کیونگسو را نگه داشته بود و اجازه قطع اتصال را نمی داد.

بلاخره دندان ها از گوشش جدا شد اما همچنان در دستان مادر اسیر بود. نمی دانست چرا اما اندیشید باید چشمانش مانند چشمان آن زن تیره و تار شده

باشند. و در آخر در مابین تمامی زحماتی که برای رهایی خود می کشید، چیزی که بیشتر از قبل او را ترساند، صدایی کلفت و مردانه که از گلوی مادرش بیرون آمد: «به زندگی پر رنج و غمت خوش اومدی شاهزاده.»

\*\*\*

سوهو پرسید: «از کجا مطمئنی چه اتفاقی افتاده؟ تو که گفتی این قضیه از خاطر آدم پاک می شه.»

«گفتم. ولی یادتونه در مورد اون راهنما صحبت کرده بودم؟ اون مرد بهم گفته بود که تاریکی حتما باید از راه زخمی به زخم دیگر وارد بشه. من فکر می کنم در مورد من از طریق دندان های مامانم و زخم ایجاد شده روی گوشم بوده. بعدش هم، من دو روز بیهوش بودم. بعد از اینکه بیهوش اومدم نامجون بهم گفت که درگیری وحشتناکی با مادرم داشتم.»

«پس چرا کسی برای من رو متوجه نشده بود؟»

«احتمالا اون موقع تنها بودی.»

سهون به آن دو نگاه کرد و گفت: «با توجه به چیزی که شما می گید. پس به احتمال زیاد منم باید یه همچین خاطره ای رو داشته باشم. اما اصلا یاد نمی یاد که چند وقت بیهوش شده باشم و بعدش از خاطراتمو از دست داده باشم.»

چانیول کمی فکر و سپس گفت: «این شاید به من مربوط بشه.»



هر سه نفر با تعجب به او نگاه کردند. چانیول ادامه داد: «یادته اولین روزی که  
همو دیدیم گفتم تو عادت داشتی بیای تو جنگل با مامان و بابات و بازی کنی؟»  
«آره یادمه. ولی من هیچ خاطره‌ای ازش ندارم. اونم به خاطر بچگیه. وگرنه  
یادم می‌موند.»

«نه اینطور نیست سهون. حالا که حرف‌های کیونگسو رو شنیدم احتمالا  
تاریکی از طریق من وارد بدنت شده.»  
«اما چطور ممکنه؟»

«اون روز اومده بودید توی جنگل. خانواده‌های زیادی هم اومده بودن. فکر  
کنم یه جور جشن گرفته بودید. منم که دلم می‌خواست توی جشن شرکت کنم.  
تلاش کردم خودم رو به اونا نزدیک کنم. بهت گفته بودم که نمی‌تونم نزدیک  
آدم‌ها بشم مگه نه؟ عمو دلیلشو بهم گفت. اون، منو آورد پیش خانواده خودش.  
عمو هم برای کمک کردن به من، بساط پیک‌نیک رو درست روی خط جنگلی  
پهن کرده بود. شماها از قبیله نور بودید برای همین مشکلی نداشت پیشتون  
بشینم. البته باید بگم زیاد نمی‌تونستم به مادرت نزدیک بشم. کم‌کم با هم دوست  
شدیم و بعدش رفتیم که بازی کنیم. درست یادم نمیاد خودمم. ولی فکر کنم  
سر یه چیزی دعوامون شد و من به خاطرش بدجور گازت گرفتم. پدرت اولین  
بار دعوا کرد و بعد از اون دیگه ندیدمت. فکر کنم پدرت نمی‌خواست تا زمانی  
که آمادگی لازم رو بدست نیوردی منو ببینی. شاید به خاطر همین قضیه تاریکی  
وارد بدن تو هم شده.»

«احتمالش هست.»

سوهو به کیونگسو نگاه کرد و گفت: «خوب بعدش چی شد؟»

«بعدش؟ بعدش با یه دختر آشنا شدم.»

«یه دختر؟»

«آره. اسمش پارک سو یئونگ بود ولی دلش میخواست جوی صداش بزнім. آشنا شدن با اون تونست کمی از خشم حاصل از ورود تاریکی به بدنم رو کم کنه.»

«چطور مگه؟»

«من بعد از بهوش اومدن بدتر از قبل شده بودم. مادرم هم بعد از اون قضیه هیچوقت مثل قبل سر حال نشد و من عصبی و پر خاشگر بودم و با کمترین حرفی کنترلم رو از دست می دادم. نامجون چند بار به خاطر من به دردسر افتاد ولی تونستم همه رو بدون تغییری توی نمره‌ی مدرسه‌ام یا هر چیز دیگه‌ای پشت سر بذارم. با اومدن جوی فکر کنم تا حد زیادی آروم شدم.»

\*\*\*

کیم‌پایی از مغازه خریدند و بیرون رفتند. آن روز تصمیم داشتند از مکان‌های جدید سر در بیاوردند. هر دو در امتداد یکی از قدیمی‌ترین کوچه‌ها قدم می‌زدند. کوچه‌ای که در انتهای آن مخروبه‌ای بزرگ وجود داشت. انباری درب و

داغان که که قدمت آن به سی سال پیش باز می‌گشت. با این حال کسی به سراغ آن نرفته بود و همچنان به همان حالت مانده بود.

با رسیدن به در ورودی انبار، نامجون دستش را روی میله‌ها گذاشت و گفت: «واو عجب چیزیه پسر. به نظرت می‌تونیم چیز بدربخوری برای آقای نام پیدا کنیم؟»

«نمی‌دونم. جدیداً خیلی به این عتیقه فروشیه توجه می‌کنیا.»

«نمی‌دونم. فقط دوست دارم برم داخلش و چند روز رو اونجا بمونم. اما اولش باید یه چیز خوب برای آقای نام پیدا کنم. بعد»

از آنجایی که نتوانستند، در بزرگ انبار را باز کنند، به پشت ساختمان رفته و از مابین کانتینرها، سطل‌ها، آجرها و خشت و خاک‌های مخلوط شده با برگ درختان، قسمتی از ساختمان را یافتند که ریخته بود و راهی را به درون انبار نشان می‌داد.

وارد شدند و توانستند ماشین‌های عظیم و جثه‌ی از کار افتاده‌ای را ببینند که به مرور زمان زنگ‌زده و بر رویشان خزه روییده بود. از سقف انبار آب می‌چکید و طره‌های نور از لابه‌لای سوراخ‌های کوچک و بزرگ روی دیوار به درون انبار می‌تابید. نامجون گفت: «این ماشینا، ماشینای تقطیر و پر کردن شیشه و اینطور چیزان. فک کنم برای یه کارخونه نگهداری می‌کردنشون. به نظرت اینجا سالن دیگه‌ای هم داره؟»

« آره. از بیرون که انبار خیلی بزرگی به نظر می‌رسید.»

کمی در آن سالن قدم زدند و با رسیدن به دری در انتهای آن، توانستند صدای گریه‌ی کسی را بشنوند. کمی متعجب به هم نگاه کردند و سپس آهسته به سمت صدا روانه شدند. در این سالن بیشتر جعبه‌های بزرگ پلاستیکی حاوی شیشه‌های خالی نوشابه و یا کاه وجود داشت. جلو رفتند و با دیدن گروهی که کسی را کتک می‌زدند، پشت جعبه‌ها پنهان شدند.

با دقت بیشتری به اتفاقی که در شرف وقوع بود، خیره شدند. آن جمع متشکل از سه پسر و سه دختر بود و هر دو دوست با کمی دقت توانستند، چهره‌ی قلدران مدرسه خودشان را تشخیص دهند. با دیدن آنها، کیونگسو بی‌اختیار اعصابش بهم ریخت. آن سه دختر، دختر دیگری را می‌زدند، موهایش را می‌کشیدند و او را اذیت می‌کردند و آن سه پسر کمی عقب‌تر ایستاده و تنها به منظره روبه‌رو خیره شده بودند.

نامجون آهسته گفت: «کیونگسویا! بهتر نیست به پلیس زنگ بزنیم بیاد؟»

کیونگسو به خوبی می‌دانست، پلیس برای اینچنین مسئله‌ای خودش را به آنجا نمی‌رساند؛ برای همین در جواب نامجون گفت: «نه. اونا حالا حالا پیداشون نمی‌شه.»

«می‌گی چیکار کنیم پس؟ بریم بزنیمشون؟ تعدادشون خیلی زیاده. هی کیونگسو...»

اما کیونگسو دیگر وارد عمل شده بود، او اطراف را گشت و چون وسیله‌ای مناسب برای زدن پیدا نکرد، جعبه‌ی پر از کاهی را برداشت، بالای سر برد و آن را به سمتشان پرتاب کرد. آنها به سمتشان برگشتند و با دیدن کیونگسو، خنده-ای عصبی کردند. یکی از پسرها جلو آمد و گفت: «بازم تو؟ عجب کله‌شقیه‌ها!» کیونگسو، پوزخندی ترسناک زد و گرفت: «ولش کنید. وگرنه بد آسیب می-بینید.»

صدای هو کشیدن آنها بلند شد. یکی از پسران جلو آمد و گفت: «مثل اینکه امروز روز ماست بچه‌ها.» بقیه به این حرف خندیدند و یکی دیگر از آنها گفت: «اتفاقا چه خوب که سر و کله خودت پیدا شد و مجبور نشدیم به زور بیاریمت.» کیونگسو بار دیگر، بی‌توجه به حرف‌های آنها گفت: «گفتم بذارید بره.» «و اگه ندارم؟»

نامجون که اوضاع را خارج از کنترل می‌دید، برخاست تا به آنها خود را نشان دهد. شاید اینگونه دست از قلدربازی برمی‌داشتند، اما درست قبل از آنکه از پشت جعبه‌ها بیرون بیاید، آن پسر دادی زد و بر زمین افتاد. کیونگسو به آنها حمله‌ور شده بود. نامجون برای دقایقی ایستاد و به او نگاه کرد. پسری که بر زمین افتاده بود، به سرعت از جا برخاست و او نیز متقابلاً به کیونگسو حمله کرد. آنها با هم گلاویز شدند و در این حین، دو پسر دیگر نیز به سمت او یورش بردند.

کیونگسو با مشت و لگد به جان آنها افتاده بود حتی با موجود برتری سه به یک آنها نیز، از برتری زور بازوی کیونگسو، چیزی کم نشده بود. نامجون همچنان با ناباوری به صحنه‌ی روبه‌رو نگاه می‌کرد. قضیه از چه قرار بود؟ چطور کیونگسو می‌توانست به این خوبی مبارزه کند؟

دختران که دیدند، همگروهی‌هایشان، کاری از پیش نمی‌برند، خود نیز وارد میدان جنگ سه به یک شدند و با هر چه می‌توانستند، به کیونگسو ضربه می‌زدند. اما کیونگسو تلاش می‌کرد از دستان آنها فرار کند. انگار دلش نمی‌خواست دختری را بزند.

پس از آنکه نامجون توانست خود را باز یابد، از پشت جعبه‌ها به سمت دختری رفت، که همچنان روی زمین افتاده و گریه می‌کرد. دستش را به زور از پشت جعبه‌ای نزدیک او، دراز کرد و توانست با انگشت اشاره‌اش، ضربه‌ای کوتاه به کتف او بزند. دختر به سرعت برگشت و او نگاه کرد. نامجون دستش را روی بینی‌اش گذاشت و او را به سکوت دعوت کرد. سپس از او خواست که دنبالش برود.

دختر با سرعت و ترس، هر چه در توانش بود را به کار بست و زحمت برخاست. پشت جعبه‌ها رفت. دست نامجون را گرفت و آنها با هم به بیرون از سالن فرار کردند. نامجون او را گوشه‌ای پشت دستگاه تقطیر پنهان کرد و سپس برگشت تا به دوستش کمک کند و درست لحظه‌ای رسید که یکی از دختران تلاش می‌کرد با شیشه‌ی نوشابه بر سر کیونگسو بکوبد.



به سرعت خود را رساند، دست او را پیچاند و با ضربه‌ای بر گردنش، او را به عقب پرتاب کرد و زیر لب گفت: «شاید کیونگسو به دخترا رحم کنه. اما تو با اون سه تا ایکبری برای من فرقی نداری.»

سپس برگشت و موهای یکی دیگر از دختران را کشید و او را به عقب هل داد. سپس با پا به شکمش ضربه‌ای زد. جوری که بر روی زمین افتاد و از درد به خود پیچید. برگشت و شر آخرین دختر را نیز از سر کیونگسو کم کرد. با اینکار، بلاخره کیونگسو فضایی را بدست آورد و توانست درست و حسابی با پسران گلاویز شود. او ابتدا با زانو جایی را نشانه گرفت که نباید می‌گرفت. سپس همانطور که به سمت یکی دیگر می‌رفت، ناگهان چشمانش تغییر رنگ داد و کاملاً مشکی شد. با دیدن آن وضعیت، دو پسر باقیمانده ترسیدند. به سرعت دست در کمر دوست خود انداختند و او را با خود بردند. از آن سمت نیز، وقتی دختران همراهان خود را در حال فرار دیدند، به زحمت از جا برخاسته و به دنبال آنها دویدند.

نامجون با آنکه نفس نفس می‌زد، اما این کتک‌کاری پس از مدت‌ها او را سر حال آورده بود. به سمت کیونگسو برگشت و گفت: «فکر نمی‌کردم اینقدر کله خراب باشی. واو از این شخصیت جدیدت خوشم میاد پسر.»

کیونگسو به سمت نامجون برگشت. او نه می‌خندید و نه هیچ واکنشی نشان می‌داد. نامجون که صدایی از او نشنید، به سمتش بازگشت و با دیدن چشمان تماماً مشکی او ترسید و قدمی به عقب برداشت. «کیونگسو!»

کیونگسو با چند بار پلک زدن توانست تاریکی وجودش را عقب زند و با چشمان اصلی خود به دوستش نگاه کند. نامجون همچنان با چشمانی گرد به او خیره شده بود. کیونگسو پرسید: «چته تو؟»

«هیچی.»

«دختره چی شد؟»

«آها. توی اونیکی سالنه.»

کیونگسو به آن سمت رفت و نامجون پس از مدتی به دنبالش روانه شد. با خود فکر کرد حتما خیال کرده است. سری تکان داد و تلاش کرد چیزی را که دیده فراموش کند. کیونگسو، مقابل دختری که نجاتش داده بودند، زانو زد. آن دختر به او نگاه کرد و کمی خود را جمع کرد کیونگسو پرسید: «حالت خوبه؟»

دختر سرش را تکان داد و گفت: «ممنون که کمکم کردید.»

«می‌تونی بلند شی؟»

دختر سعی کرد روی دوپایش بایستد و چون نتوانست، کیونگسو او را کول کرد. ابتدا دختر کمی معذب به نظر می‌آمد ولی بعد کم‌کم یخش باز شد. او گفت: «می‌تونم اسمت رو بپرسم؟»

«من کیونگسوام. اینم دوستم نامجونه.»

«منم پارک سویئونگ هستم.»

« سویئونگ.»

نامجون که کنار کیونگسو را می‌آمد پرسید: «چرا اومده بودی اینجا؟»  
سویئونگ ابتدا کمی این دست و آن دست کرد اما در آخر گفت: «با اون دخترا  
دعوام شده بود. منم خواستم مثل شما دوتا تو روشن وایسم. ولی نشد. شما  
دوتا خیلی تو مدرسه اسم در کردید.»  
«واقعا؟ تو هم تو مدرسه مایی؟»

«اوهوم. فقط کلاسامون فرق می‌کنه. در ضمن من یه سال کوچیکترم.»

کیونگسو لبخندی زد و گفت: «سویئونگ ....»

«جوی»

«چی؟»

«بههم بگید جوی. خیلی از اسمم خوشم نمیاد. تلفظش سخته و معمولا وقتی  
بچه‌ها می‌خوانم صدام کنن، اسممو بد می‌گن.»

«خیله خوب باشه. می‌خواستم بگم دیگه ازشون نترس. ما هواتو داریم.»

«واقعا؟ ممنون.»

سپس با کمی مکث پرسید: «اما اگه شما نبودین چی؟ یکی از اون دخترا تو  
کلاس منه.»

« به هر حال نترس. تا لحظه‌ای که معلمتون بیاد، کنارت می‌مونیم. از اون طرف تا زنگ خورد هم میایم پیشت.»

جوی لبخند بزرگی زد و دستش را بیشتر دور گردن کیونگسو قفل کرد و گفت: « ممنونم»

\*\*\*

کیونگسو ادامه داد: « تمام طول سال همونطوری که قول داده بودیم، آخرین لحظه از کلاسش خارج می‌شدیم و تا زنگ می‌خورد می‌رفتیم پیشش. دیگه نمی‌شد کسی ما رو از هم جدا کنه. شده بودیم سه عضو جدا نشدنی مدرسه. اما من این گروه رو بهم ریختم.»

« چه اتفاقی افتاد؟» چانیول با ناراحتی این سوال را پرسید. کیونگسو به او نگاه کرد و پاسخ داد: « بعد از فارغ التحصیلی، ما هر کدوم تونستیم برای خودمون شغلی دست و پا کنیم. نامجون روزها تا ساعت پنج بعدازظهر توی یه پمپ بنزین کار می‌کرد و شب‌ها هم درس می‌خوند. می‌خواست یه دادستان بشه. جوی تو یه رستوران کار پیدا کرده بود تا دیروقت سرکار می‌موند و تا فرصتی پیدا می‌کرد، شروع به نقاشی کشیدن می‌کرد. آرزوش بود یه نقاش بزرگ بشه. منم تو یه مکانیکی کار پیدا کردم و هیچ آرزویی نداشتم. هیچ برنامه‌ای برای آینده نداشتم. فقط می‌خواستم زنده بمونم همین. تا اینکه همین رو هم از دست دادم.»

« چی شد؟»

« بهتره بقیه‌اش رو بذاریم برای بعد. دیروخته. »

« ولی من دلم می‌خواد بدونم. »

« مگه نمی‌خواستی فردا به بکهیون درس بدی؟ »

« راست می‌گی. سهون پاشو برو خونت. »

سهون با دلخوری از جا بلند شد و گفت: « تا به این نقطه می‌رسیم، منو پرت می‌کنه بیرون. انگار خوشش اومده. »

صبح روز بعد چانیول، کشان‌کشان بکهیون را از غار بیرون برد تا به او استفاده از آتش را کمی بیاموزد. آن دو به پیشنهاد و التماس‌های فراوان کیونگسو کنار رودخانه ماندند تا خدایی ناکرده جنگل را به آتش نکشند. همانطور نیز سوهو موظف شد تا به کمک آب خرابکاری‌های آن دو را اصلاح کند.

چانیول جلوی بک ایستاد و از او خواست چهارزانو بشیند و در ذهنش آتش را مجسم کند. سپس خود نیز مقابلش نشست و گفت: « سعی کن گرمای آتش رو توی ذهنت بیاری و بعد انرژی‌ای که دریافت می‌کنی رو از کف دستت بیرون بدی. »

بکهیون کمی تلاش کرد و چون نتوانست بیصبرانه با خنده‌ای عصبی چشمانش را باز کرد و گفت: « خوب مشکل همینجاست. من اصلا نمی‌تونم گرمای آتیش رو حس کنم. »

چانیول با چهره‌ای متفکر به او خیره شد. چیزی به ذهنش نمی‌رسید. کیونگسو، سوهو، سهون و جیمین کمی عقب‌تر از آنها به درختانی تکیه داده بودند و مانند چانیول در ذهن خود برای رفع مشکل شاهزاده می‌اندیشیدند. جیمین گفت: «شاید واقعا باید احساسش کنه.»

چانیول به تایید حرف او سری تکان داد و گفت: «خوب باید چیکار کنیم؟»  
سوهو در جواب گفت: «چرا بهش خودت نشون نمی‌دی؟»

«این کار رو قبلا چندین بار انجام دادم جلوش فکر نکنم جواب بده.»

«منظورم اینه که چرا سعی نمی‌کنی آتیش رو روی دستاش بذاری؟»

بکهیون در واکنش با این پیشنهاد جیغ کشید: «می‌خوای بسوزم؟»

برای لحظه‌ای همگی سکوت کرده و به فکر فرو رفتند. راسویی از میانشان گذشت و درست کنار بکهیون نشست. بکهیون ابتدا بدون آنکه بداند چه موجودی کنارش نشسته است، شروع به نوازش حیوان کرد و راسو از گرمای دست شاهزاده نور لذت برد.

صدای شرشر آب و غرش آبشار در کنار خواندن پرندگان چو گنجشک و پرستو گرفته تا دویدن و بازیگوشی‌های سنجاب‌ها و خرگوش‌ها، نه تنها منجر به از هم گسستگی افکارشان نمی‌شد، بلکه ذهنشان را منسجم‌تر می‌کرد.

بکهیون که از اندیشیدن به آن موضوع عاصی شده بود، سرش را به اطراف تکان داد تا ته‌مانده افکاری از آن قبیل را نیز از ذهنش بیرون کند. به هر حال شاهزاده



خود را مسئول آموزش خود نمی‌دید. بکهیون نگاهش را به اطراف چرخاند و در آخر به حیوانی که تلاش می‌کرد خودش را بیشتر به دستان شاهزاده بمالد، نگاه کرد. ابتدا فکر کرد بود که گربه‌ای را نوازش می‌کند، اما با دیدن راسو، ناخودآگاه جیغی بلند کشید و نه تنها دوستانش، بلکه حیوان را نیز از جا پراند. راسو که ترسیده بود، برای دفاع از خود، بوی بدی را آزاد کرد و پا به فرار گذاشت.

شاهزاده از بویی که تولید شده بود، به سرفه افتاد و چشمانش شروع به آب انداختن کرد و اگر تنها قدرت سهون برای دور کردن آن بو نبود، خدا می‌دانست که چه بلایی سرش می‌آمد. با آزاد شدن بینی شاهزاده از دست آن بو، ریه‌هایش برای بلعیدن هوا تمنا کردند. قلبش به سرعت می‌تپید و دست و پایش می‌لرزید. بکهیون رو به سهون گفت: «من...نو...از...مرگ....نجات...دادی.»

و درست در همان لحظه بود که فکری برای تعلیم شاهزاده به ذهن سهون رسید. او با صدایی بلند گفت: «فکر کنم بدونم چطوری می‌شه به بکهیون یاد داد از قدرتش استفاده کنه؟» سهون به سمت آنها رفت و ادامه داد: «راستش بابا بهم یه تمرینی می‌داد برای اینکه بتونم باد رو کنترل و احساس کنم. حالا که نمی‌تونی اونو تجربه کنی شاید اینو بتونی.»

بکهیون سری تکان داد و خود را برای تمرین که سهون به او می‌داد، آماده کرد. سهون شانه‌هایش را گرفت و او را مجبور به نشستن کرد. «چهارزانو بشین. مثل قبل.»

پس از نشستن بکهیون و سهون، چانیول پرسید: «می‌خوای دقیقا چیکار کنی؟»

«می‌خوام چاکرا کف دستش رو فعال کنم.»

«چاکرا؟»

«این اسمیه که بابا بهش داده ولی دقیقا بهم نگفت چیه. فکر کنم خودش هم نمی‌دونست.» سپس رو به بکهیون ادامه داد: «حالا دستات رو روی زانوهات بذار و انگشت اشاره‌ات رو به انگشت شصت بچسبون. اینطوری.»

بکهیون دقیقا حرف‌های او را اعمال کرد و منتظر بقیه‌ی حرف‌های مربی تازه‌اش ماند. سهون به دیگران نگاه کرد و با دیدن آنکه آنها نیز به دستورالعمل او گوش سپرده بودند، لبخند زد و ادامه داد: «خوب از اینجا به بعد به خودت برمی‌گرده. بعد از اینکه چشمت رو بستی، روی انگشت کوچیکه‌ی دست راست تمرکز کن و بعدش سعی کن نبض رو توش حس کنی. بعدش برو سراغ انگشت انگشتی، بعد سراغ انگشت میانی و بعد انگشت اشاره و انگشت شصت. در آخر باید سعی کنی نبض رو در همه‌ی انگشتات با هم حس کنی. اینکارها رو باید برای دست دیگه هم انجام بدی.»

بکهیون پرسید: «مجبورم آخرش نبض رو توی همه‌ی انگشتای دو دستم حس کنم یا نه؟»

«آره باید همینکار رو کنی.»

« بعدش چی می شه؟ »

« خوب به احتمال زیاد یه فشار یا یه گزگز رو کف دستت حس می کنی. این یعنی چاکرا کف دست باز شده. »

« اونوقت به چه درد می خوره؟ »

« خوب می تونی گردش خون رو توی دستات حس کنی. یعنی می تونی انرژی رو از بدنت جمع کنی رو توی دستات جمع کنی. اگه خیلی تمرین کنی شاید بتونی اجسام رو هم سمت خودت بکشونی. کاری که در واقع افرادی با قدرت باد انجام می دن. ما باد رو به سمت خودمون می کشیم. »

بکهیون سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد. چشمانش را بست و تلاش کرد آنچه را که سِهون گفته بود، انجام دهد. بار دیگر تنها صدایی که شنیده می شد، صدای حیوانات و آب بود. نسیم در لباس هایشان می پیچید و آرامش را به تنشان تزریق می کرد. سِهون خود نیز چشمانش را بسته و تمرکز کرده بود. پدرش از او خواسته بود تا هر وقتی پیدا کرده بود، چه کوچک و چه بزرگ، این تمرین را انجام دهد. زیرا که نه تنها منجر به آرامش ذهن می شد، بلکه باعث افزایش تسلط او بر قدرتش می شد.

به دقایقی نگذشت که کیونگسو، با خوشحالی چشمانش را باز کرد. او که موفق شده بود گزگز را کف دست خود حس کند، دستش را به سوی ریشه درختی گرفته و آن را به سمت خود کشید. ریشه را با کمترین صدا از دل خاک بیرون

کشید و با آن طاقی ساخت. با لبخندی بزرگ به شاهکار خود نگاه کرد. او به راحتی توانسته بود آنچه را که سهون گفته بود انجام دهد.

چانیول بدون هیچ مشکلی آتش را بر کف دستانش ایجاد کرد. او از قبل توانسته بود چاکرا را باز کند و انرژی را به درون دستانش انتقال دهد و او مانند سهون لزومی برای تمرین بیشتر در خود نمی‌دید.

برای سهون نیز این عمل هیچ مشکلی را نداشت، او به راحتی چاکرای کف دستش را باز کرد. اما از آنجا که نمی‌خواست طوفانی به راه انداخته و حواس شاهزاده را پرت کند، تنها به بازی با برگ‌های خشک‌شده بر کف جنگل، اکتفا کرد.

دقایقی بعد، سوهو متوجه افزایش قدرت بر کف دستانش شد. او نیز چشمانش را باز کرد و محتاطانه دستش را به سمت آب گرفت. نفس عمیقی کشید و تلاش کرد آب را به سمت خود کشد. عرق کم‌کم بر چهره‌اش نشست و پس از تمرکزی بسیار توانست شریان نازکی از آب را به سمت خود هدایت کند. دلخور شده بود. قبلاً راحت‌تر آب را به حرکت در می‌آورد. اما هم‌اکنون برایش انجام آن کار سخت شده بود. مشکل از چه قرار بود؟ آیا قدرتش تحلیل رفته بود؟ یا اتفاقی دیگر رخ داده بود؟

جیمین برخلاف بقیه هیچ تلاشی برای آن عمل انجام نداد. او می‌اندیشید با وجود استادانی که دارد نیازی به چنین تمرین‌هایی که متعلق به عناصر است،

نمی‌باشد. اما شاید اشتباه می‌کرد. در هر صورت، او نشست و تنها بقیه را زیر نظر گرفت.

و اما بکهیون؛ مدت زیادی سپری شد و شاهزاده همچنان مشغولیت ذهنی خود را رها نکرده بود. او تنها توانسته بود، نبض دو انگشتش را به طور همزمان با همدیگر حس کند و همین قضیه عصبانی‌اش کرد. به شدت عرق می‌ریخت و نمی‌توانست افکار منفی را از خود دور کند. بدنش را منقبض کرده بود و چشمانش به شدت پشت پلک‌های بسته جابه‌جا می‌شد. سهون به او نگاه کرد و وقتی متوجه‌ی تشویش بکهیون شد، به سمت رفت. دستانش را گرفت و او را مجبور کرد تا چشمانش را باز کرده و به سهون خیره شود.

بکهیون نفس نفس می‌زد و نمی‌توانست به درستی بر صورت سهون تمرکز کند. سهون شروع به نوازش دستانش کرد و تلاش کرد، حس آرامش را از دستان خود به او منتقل کند و همان هم شد. بکهیون کم‌کم توانست به خود مسلط شود. سهون پس از آن گفت: «به دست آوردن این قدرت نیاز به تمرکز بالایی دارد ولی نه تا اون حد که خودتو بکشی. تو باید این تمرین رو چندبار در روز تکرار کنی تا بهش مسلط بشی»

بکهیون آب دهانش را قورت داد و گفت: «اما بقیه به راحتی اون رو انجام می‌دن.»

«درسته چون اونایه کنترل‌کننده‌ی عناصر هستند. برای همچنین افرادی احتمالاً چاکرا کف دست خود به خود بازه.»

چانیول نیز به سمت آنها رفت و در ادامه‌ی حرف‌های سهون گفت: «نگران نباش بک. همین که می‌تونی نور از دست بیرون بدی یعنی تا حدی چاکرا باز هست. اما تا زمانی که بتونی آتیش درست کنی، خوب یکم باید تلاش کنی.»

بکهیون با تعجب به او نگاه کرد و بی‌آنکه تمرکزی بر صحبت‌هایش داشته باشد، گفت: «من قدرتم نوره. آتیش نیست که این حرفو می‌زنی. همه‌ی خاندان.....»

و درست در همان زمان جیمین میان حرف شاهزاده‌اش پرید و گفت: «فکر کنم برای الان تمرین کافی باشه. چطوره بعد از کمی استراحت دوباره تمرین رو از سر بگیریم؟»

سهون کمی به او خیره شد و گفت: «بد فکری نیست. بیاین همینکار رو بکنیم.»

ساعتی را به استراحت گذرانده و بکهیون بار دیگر، اینبار جدا از بقیه و درون غار که سروصدا کمتر بود، مشغول تمرین شد. توانایی دیگران به انجام کاری که قادر به انجام آن نبود، او را مصمم به تمرین و ممارست کرده بود. جیمین نیز کمی دورتر از او درون غار نشسته و به بکهیون زل زده بود. کمی که گذشت، تصمیم بر آن گرفت طی مدتی که دیگر اعضای گروه شش نفره‌ی کوچکشان آنجا نیستند، قولی را که به شاهزاده داده بود عملی کرده و دیوارهای غار را برای یافتن دری مخفی به سوی کاخ بیابد و از آنجایی که نمی‌خواست بکهیون را با سر و صدا اذیت کند، به آن سوی دریاچه تلپورت کرد و به بررسی دیوارها پرداخت.



فاصله‌ی خشکی به وجود آمده از لبه‌ی دیوار تا دریاچه تنها به اندازه‌ی دو قدم بود و از آنجایی که تنها افراد درون غار او و بکهیون بودند، مشعل‌های آن سمت دیوار خاموش بودند. جیمین تلاش کرد با حس لامسه‌ی خود به دنبال شیاری بگردد که امکان وجود دری مخفی را توضیح دهد. او تکه‌تکه کنده‌کاری‌های انتهای غار را لمس کرد و چون چیزی نیافت، ناامید به کنار شاهزاده رفت.

بکهیون همچنان تمرکز کرده بود و تلاش میکرد چاکرا کف دستش را باز کند. جیمین با اضطراب به او نگاهی انداخت می‌خواست دیوارهای دیگر را بررسی کند اما امکان آن وجود داشت که دوستان جدید شاهزاده هر لحظه سر برسند و مچش را بگیرند. با احتیاط بیرون رفت و چون آنها را در نزدیکی آبشار ندید، به سرعت به داخل بازگشت و به بررسی دیوار کناری پرداخت.

نیم ساعت دیگر سپری شد. بکهیون همچنان در همان حالت مانده بود و جیمین از فرط خستگی و استرسی که طی آن مدت گذشته بود، گوشه‌ای بی‌حال افتاده بود.

و سپس ساعتی دیگر گذشت و شاهزاده توانست پس از ساعت‌ها تمرکز، بالاخره نبض را در گوشه‌گوشه‌ی دست راستش احساس کند. شادی در تک‌تک سلول‌هایش تزریق شد. حال که توانسته بود این قسمت را با موفقیت سپری کند، قسمت بعد مشخصاً آسان‌تر پیش رفت.

او توانست آن مرحله را در مدت زمان نیم ساعت طی کند و سپس با ذوق وحشتناکی که در بدنش جاری شده بود، به یاد حرف‌های چانیول افتاد. "سعی

کن گرمای آتش رو توی ذهنت بیاری و بعد انرژی‌ای که دریافت می‌کنی رو از کف دست بیرون بدی." او تلاش کرد با همان چشمان بسته، به آتش فکر کند. شعله‌های رقصان آن را مقابل صورت خود متصور شد و حس گرمایی را که بدنش را احاطه می‌کرد، با جان و دل پذیرفت. حال نوبت آن بود که انرژی دریافتی‌اش را در دستانش جمع کند و آن را رها سازد. این مرحله آسان بود. او قبلا هزاران بار اینکار را برای جمع‌آوری نور انجام داده بود و حال تنها می‌بایست، به آتش فکر کند.

دستانش را به سمت بالا گرفت. تلاش کرد جریان انرژی را به کمک رگ‌هایش به سمت کف دستانش سوق دهد و سپس آن را به انفجاری به بیرون پرتاب کند. اما نتیجه آنچنان هم شبیه به تصوراتش نبود. با انفجار قدرت از کف دستانش، انرژی عظیمی از نور به اطراف ساطع شد. نوری که حتی برای چشمان خودش نیز کورکننده بود و سپس، در انتهای‌ترین مراحل تخلیه‌ی قدرت، به آتشی کوچک مبدل شد و رنگ باخت. بکهیون با خوشحالی ابتدا به دستانش و سپس به محافظش نگاه کرد. جیمین چشمانش را گرفته بود و آتشی را که از دستان بکهیون بیرون آمده بود، ندید. اما شاهزاده تقریباً فریاد زنان پرسید: «تو هم دیدیش؟»

«منظورت اون نور کورکننده بود؟ آره دیدمش. چشمام هنوز درد می‌کنه.»

«نه.. نه. اون آتشی که بعدش اومد از دستم بیرون.»

«توهم زدی بک.»

«اون اومد. خودم دیدمش.»

« تو اون نور هیچی معلوم نبود.»

« برای من بود.»

بکهیون با حرص به جیمینی نگاه کرد که استعداد تازه‌ی بکهیون را انکار می‌کرد. شاهزاده محکم پایی به زمین کوباند و گفت: «الان بهت ثابت می‌کنم.» و درست زمانی که خواست بار دیگر چاکرایش را باز کند، سهون از ناکجاآباد پدیدار شد و دستش را گرفت. «بهتره برای الان بی‌خیالش شی و گرنه به خودت آسیب می‌زنی.»

بکهیون به او نگاهی کرد و سپس چانیول را دید. دستش را از دست سهون بیرون کشید و به سمت چان دوید و با خوشحالی گفت: «من تونستم. تونستم.» چانیول لبخندی به پهنای صورت زد و همراه بکهیونی که از فرط خوشحالی پایین و بالا می‌پرید، به شادمانی پرداخت. کیونگسو بی‌هیچ احساسی به منظره‌ی مقابل نگاه می‌کرد. از نظر او آموزش به شاهزاده‌ی نور تنها و تنها به ضرر و زیان خودشان می‌شد. آن شادمانی هم به نظرش بیش از حد بود. آنها واقعا کودک بودند. به جیمین نگاه کرد. چهره‌ی محافظ بکهیون هیچ از خودش بروز نمی‌داد و این برای کیونگسو تعجب‌آور بود.

آنشب بکهیون با با قلبی آکنده از شادمانی به خواب رفت و جیمین را متفکر تنها گذاشت. جیمین بیشتر شب را همانطور که روی تشک دراز کشیده بود، به

دیوارها فکر کرد. اگر آن نقطه مرز بود، به احتمال زیاد باید راهی برای عبور و مرور مردم سرزمین نور از آنجا به دنیای انسان‌ها وجود می‌داشت و مشخصا کنار آن خاندان سلطنتی دست به ساخت راه‌های مخفی می‌زدند.

اگر آن دری که ازش صحبت می‌کردند، جایی بیرون از غار بود چه؟ آنوقت باید چه می‌کرد؟ باید چطور آن را پیدا می‌کرد؟ مطمئنا فردا بکهیون را تنها برای تمرین می‌فرستاد و خود اطراف را برای پیدا کردن راه مخفی می‌گشت. با این فکر، چشمانش را بست و تلاش کرد به خواب رود.

\*\*\*

کیونگسو داستانش را از سر گرفت و گفت: «تقریبا دو سال بعد از تموم شدن مدرسه مادرم هم فوت کرد. مراسم کوچکی براش گرفتم که تنها خانواده جوی و خانواده نامجون حضور داشتند. شب و روزم رو به کار اختصاص دادم و تلاش کردم خودم را منزوی کنم. جوی و نامجون برای بهبودم خیلی تلاش کردند. من واقعا اذیتشون کردم. اخلاقم از قبل بدتر شده بود. الان که بهش فکر می‌کنم می‌بینم با آزاد کردن شاخه‌ای از تاریکی مثل غم، اندوه، مرگ و هر چیز دیگه‌ای از این قبیل، تاریکی بیشتر و بیشتر بهم نفوذ کرده و اخلاقم رو از قبلم بدتر کرده.»

سهون پرسید: «یعنی با احساس کردن یکی از خصیصه‌های تاریکی اونو آزاد می‌کنیم؟»

کیونگسو سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان داد و سهون بار دیگر پرسید: «چیزی مثل حسادت هم هست؟»

«درسته. من فکر کنم کمی این حس رو نسبت به دوستانم داشتم. آنها خانواده‌ی کامل خودشون رو داشتن و بعد از مدتی چیزی بیشتر از یک دوست برای هم شدن. اوایلش بهشون حسادت می‌کردم و بد برخورد می‌کردم. اما بعدش دیدم که با اینکار اونا رو بیشتر و بیشتر از قبل از خودم دور می‌کنم. پس اینکار رو به هر زحمتی بود کنار گذاشتم و روابطم رو باهاشون درست کردم.»

در مدت زمانی که کیونگسو در رابطه با حسادتش صحبت می‌کرد، سهون غرق در افکارش شد و به یاد چانیول افتاد. او نیز به سهون حسادت کرده بود و همین قضیه منجر به بیدار شدن تاریکی وجودش و مرئی شدن زنجیر گردیده بود. و سپس به خود فکر کرد. در مقابل کیونگسو که در نوجوانی تاریکی وارد تنش شده بود، او زودتر تاریکی را به اندامش راه داده بود؛ اما نه تنها آن تاریکی به قلبش فشار نیاورده بود، بلکه به خاطر آنکه تقریباً همه چیز در زندگی‌اش داشت، مولفه‌های تاریکی را رها نکرده بود. چقدر خوشبخت بود و خبر نداشت!

کیونگسو ادامه داد: «بعد از اینکه یه مدت گذشت دوباره به همان سه عضو جدانشدنی برگشتیم. تصمیم گرفتیم با هم دیگه به سئول بریم و اونجا کار کنیم. نامجون آزمون دادستانی رو قبول شد و سه ماه بود که به عنوان کارآموز به دفتر دادستانی می‌رفت. جوی هم تونسته بود، نظر یکی از نقاشای بزرگو به خودش جلب کنه و به کمک اون برای خودش یه گالری کوچیک جفت و جور کنه. اما

من هنوزم توی مکانیکی کار می‌کردم. همون هم یکی یه‌دونه اتاق برای خودمون اجاره کرده بودیم و به سختی زندگی رو می‌گذروندیم. طی این مدت نامجون چندبار تلاش کرده بود منو از مکانیکی بکشه بیرون ولی من بدون هیچ خانواده-ای واقعا انگیزه‌ای نداشتم. تا اینکه بالاخره روزی رسید که منم مبدل به شاهزاده تاریک شدم.»

\*\*\*

نزدیکای غروب آفتاب اواخر ماه جوئن، جوی وارد مغازه‌ای شد که کیونگسو در آن کار می‌کرد. کیونگسو با سر و صورتی کاملاً دودی شده، به زیر ماشینی رفته بود و تلاش میکرد متوجه شود، از کجای آن روغن می‌ریزد. جوی موهایش را پشت سرش جمع کرد، خم شد و سرش را مقابل کیونگسو گرفت و گفت: «چطوری کیونگ؟»

کیونگسو با شنیدن نامش به سرعت سرش را بلند کرد تا جوی را ببیند. اما از آنجا که زیر ماشین بود، سرش با برخورد به بدنه ماشین، حسابی درد گرفت. خودش را بیرون کشید و دستش را روی سرش فشار داد. جوی مقابلش نشست و با نگرانی پرسید: «خوبی؟»

کیونگسو سرش را به نشانه‌ی خوب بودن، تکان داد و سپس گفت: «برای چی اومدی اینجا؟ اینجا جای درست و حسابی‌ای نیست.»



« اومدم، با هم دیگه بریم دنبال نامجون. دلم لک زده برای دورهمایی سه نفره.»

کیونگسو لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: «پس بذار کارم رو تموم کنم و پیام.»

مدتی طول کشید تا کیونگسو توانست ماشین را تعمیر کند؛ سپس از جا برخاست، دست و صورتش را شست و لباس‌های کارش را با لباس یاسی رنگ مردانه و شلوار جین مشکی عوض کرد. کلاه لبه‌دارش را بر روی سرش گذاشت و به سمت جوی رفت. «بزن بریم.»

جوی نیز تا حدودی مانند او لباس پوشیده بود. بولیز یقه شونیز سبز رنگ و شلوار جین سفید. موهایش را پشت سرش رها کرده بود و کیفی سفید رنگ بر دوشش انداخته بود. آنها پابه‌پای هم، پس از خرید سه بطری سوجوی بزرگ و کلی تنقلات دیگر به سوی خانه‌ی دوستشان که نه، اتاق دوستشان، روانه شدند. زنگ در اتاق را زدند و نامجون پس از مدت زمانی طولانی در را به رویشان باز کرد و با دیدنشان گفت: «ای ول سوجو. دلم لک زده بود براش.»

کیونگسو، بطری‌های سوجو را به سمتش پرتاب کرد و جوی به سمت شعله‌ی کوچک گوشه‌ی اتاق رفت و در همان حال گفت: «تا شما دوتا حرفاتون رو بزنید منم یه چیزی آماده می‌کنم بخوریم.»

کیونگسو، روی زمین به کانپه تکیه داد. صدای سرخ کردن سوسیس‌ها بلند شد و بوی خوشمزه‌ای کل اتاق را در بر گرفت. نامجون، صفحه‌ی تلویزیون کوچکش را روشن کرد و آن را روی شبکه‌ی ورزش تنظیم کرد. دو کشتی‌گیر با هم به مبارزه می‌پرداختند. کمی که گذشت، نامجون گفت: «باید برای هفته‌ی دیگه برم ماموریت کاری.»

«دیگه این ماموریت‌ها شروع شد.»

«درسته.»

او به سمت جوی که زیر لب آواز می‌خواند و سوسیس‌ها را سرخ می‌کرد نگاهی انداخت و ادامه داد: «می‌تونی این مدت که نیستم مواظبش باشی؟»

«یه جوری میگی انگار داری می‌ری سفر قندهار.»

«نمی‌رم. ولی مواظبش باش تو.»

«خیله خوب حواسم بهش هست.»

و همان لحظه بود که جوی گفت: «کی سوسیس می‌خواد؟»

فردای آنروز، نامجون سئول را به مقصد سون‌وو ترک کرد و آن دو پس از بدرقه‌ی دوستشان، هر کدام به سمت محل کارشان روانه شدند. نزدیک ساعت شش بعداز ظهر، به هفته‌ی رئیس مکانیکی برای خرید چیزی بیرون رفت. کارش

بیشتر از آنچه که می‌اندیشید طول کشید و وقتی برگشت هوا کاملاً تاریک شده بود.

کارگاه به نظر تعطیل می‌آمد. بیشتر چراغ‌های کارگاه تعطیل بودند و ماشین‌های تعمیر نشده‌ی آن روز با کاپوت باز رها شده بودند. خوب احتمال هم داشت همگی برای دورهمی رفته باشند. به سمت جایگاه نگهبان برگشت و آن را نیز خالی دید. با خود اندیشید، "این دیگه کجا رفته؟" با صدای جیغی دخترانه به آن سمت دوید و در همان لحظه با غیر منتظرترین صحنه‌ی عمرش مواجه شد. جوی درون کارگاه بود و یکی دیگر از مکانیک‌ها که معلوم نبود چه زمانی مست کرده است، دستش را گرفته و او را می‌کشید. خون کیونگسو به جوش آمد. از افراد دیگری که در آنجا کار می‌کردند شنیده بود که او قبلاً به خاطر چندتا جرم در زندان بوده و به یکسال نمی‌کشید که آزاد شده بود. به سرعت جلو رفت. دست جوی را از حصار دستان مکانیک درآورد و او را به سمتی پرت کرد. سپس رو به جوی کرد و با عصبانیت گفت: «مگه نگفتم اینجا نیا. چندبار باید بهت بگم؟»

جوی با چشمانی اشکی به او خیره شد. کیونگسو به سمت مکانیک برگشت. او تلوتلوخوران مقابلش ایستاد و پوزخندی زد و ناگهان با میله‌ای به سمت او حمله‌ور شد. کیونگسو از دستش فرار کرد و با چشم به دنبال فردی دیگر گشت و چون کسی را ندید، فریاد زد: «یعنی واقعا هیچ کس دیگه‌ای تو این خراب‌شده نیست؟»

مکانیک از دخالت کیونگسو به حدی عصبانی بود که نمی‌توانست اطرافش را به درستی از هم تشخیص دهد. او میله را به اطراف می‌گرداند و به هوا و زمین ضربه می‌زد. جوی همچنان با ترس به آن مرد خیره شده بود. کیونگسو فریادی بر سرش زد و از او خواست تا جایی که می‌تواند عقب بایستد. سپس با احتیاط به مرد نزدیک شد تا خواست میله را از دستش بکشد، او برگشت و میله ضربه‌ای محکم بر شقیقه‌ی کیونگسو کوبید. ضربه‌ای که خون را بر سر کیونگسو جاری کرد.

جوی جیغی بنفش کشید و کیونگسو به زمین افتاد. سرش گیج می‌رفت و چشمانش به درستی نمی‌دید. حس کرد کسی به سمتش دوید. احتمالاً جوی بود ولی به او نرسید. زیرا که مکانیک دیوانه دستش را بار دیگر گرفت و او را به سمت خود برگرداند. جوی ترسیده التماس می‌کرد که او را رها کند و از آن سمت مکانیک بی‌رحمانه و دیوانه‌وار می‌خندید.

کیونگسو همانطور که بر زمین افتاده بود، توانست غلیان و جوشش نیرویی آشنا را جایی انتهای معده‌اش احساس کند. این نیرو را قبلاً نیز هر وقت می‌خواست در جنگی پیروز شود و یا آنکه از کسی محافظت کند، در وجودش حس می‌کرد. اجازه داد، نیرو به سمت بالا پیشروی کند و درست در همان هنگام اتفاقی عجیب‌تر از همیشه برایش رخ داد.

صدای التماس‌های جوی خاموش شد. صحنه‌ی مقابلش از حرکت ایستاد و از شرق نوری پدید آمد. به آن سمت برگشت و توانست زنی زیبا را مقابل خود ببیند. زنی با بال‌هایی بزرگ به رنگ مروارید. کیونگسو با چشمانی آکنده از تعجب به او خیره شد. زن نزدیکتر آمد. دستانش را گرفت و با مهربانی گفت: «از قدرت برای نجات دنیا بهره ببر.» و سپس محو شد.

با محو شدن آن زن، دردی مافوق آنچه که در عمرش متصور شده بود، بر کتفش جای خوش کرد و به دقایقی نکشید که هزاران تیغ پوستش را شکاف داده و در فضای اطرافش پراکنده شد. به عقب خیره شد و با دیدن بال‌هایی به رنگ شب، چشمانش با تعجب پر شد و فراموش کرد برای چه چیزی آنجاست.

با از بین رفتن فضای جادویی، صدای جیغ جوی در گوشش پیچید. به آن سمت نگاه کرد و با دیدن دستان خونی جوی، به سرعت از جای برخاست و با عصبانیتی مضاعف، به سمت مرد حمله‌ور شد و او را از دوستش جدا کرد و بر زمین کوفت.

دهان جوی از دیدن کیونگسو باز ماند. چه بر سر دوستش آمده بود؟ آن بال‌ها چه بود؟ کمی از آنها فاصله گرفت. ترسیده بود. بیشتر از هر وقت دیگری در زندگی‌اش. اما او دوستش بود و هم‌اکنون داشت مردی را که به جوی حمله کرده بود تا سر حد مرگ می‌زد. نباید پا پس می‌کشید. نباید فرار می‌کرد، حتی اگر از این قیافه‌ی دوستش ترسیده بود. پس فریاد زد: «کشتیش کیونگ. ولش کن.»

و کیونگسو با حرف او کمی خود را عقب کشید. ایستاد و به سمت جوی برگشت. جوی با چشمانی لرزان به او خیره شده بود. یعنی ازش ترسیده بود؟ اما آن افکار منفی با گرفتن بازویش توسط جوی به عقب رانده شد. بی‌آنکه به مردی که زمین افتاده بود، توجهی کنند، راه خروج را پیش گرفتند.

اما ناگهان صدای فریاد مکانیک که هر لحظه دوان دوان به آنها نزدیک می‌شد، از پشت سر به گوش رسید. کیونگسو بازگشت و با دیدن مرد، که اینبار به جای میله، چاقویی را در دست گرفته بود، ایستاد. این بار کاملاً آرام و بی‌هیچ عصبانیتی به نحوه‌ی دور کردن آن مرد از خود و دوستش اندیشید، اما در انتهای افکارش به این رسید که آن مرد واقعا ارزش زنده ماندن را ندارد.

پس دستش را جلوی صورتش تکان داد. بی‌هیچ آموزش قبلی‌ای می‌دانست از این قدرت شکفته شده چگونه استفاده کند. ریشه‌ی نزدیک‌ترین درختی را که در آن بزرگراه وجود داشت، به سمت مرد فرستاد و دور پاهای او حلقه کرد و او را بر زمین انداخت. سپس دست جوی را از دور بازویش باز کرد و به آرامی به سمت مرد قدم برداشت. چاقویی که آن طرف روی زمین بود را برداشت. کمی آن را در دستش سبک سنگین کرد و پس از آن روی زمین مقابل مرد نشست. موهای مکانیک را کشید و سرش را بالا آورد. بی‌هیچ احساسی به او نگاه کرد و گفت: «دیگه هیچوقت نمی‌تونی به کسی آسیب بزنی.»

کیونگسو پوزخندی زد و سپس چاقو را تا انتها در گلوی مکانیک فرو کرد. صدای حبس شدن نفس جوی را از پشت سر شنید. به سمتش برگشت و به او



نگاه کرد. جوی ترسیده و لرزان به او خیره شده بود. از جا برخاست و سمتش رفت. دست خونی‌اش را روی صورت جوی گذاشت و گفت: «دیگه نترس. نمی‌ذارم کسی بهت آسیب بزنه.»

جوی سعی کرد به خود مسلط شود. ذهنش را به سرعت به کار انداخت و گفت: «اما تو باید بترسی کیونگ. باید فرار کنی. تو یکی رو کشتی.»

کیونگسو به سمت جسدی که روی زمین افتاده بود بازگشت و به آن نگاه کرد و سپس اطرافشان را از نظر گذراند. یک دوربین امنیتی درست در میانه‌ی دو خط بزرگراه قرار داشت و مشخصاً فیلم او را ضبط کرده بود. جوی بار دیگر با صدایی لرزان گفت: «کیونگ باید فرار کنی.»

کیونگسو پرسید: «تو چی پس؟»

«من اهمیتی ندارم. موتورم رو توی کارگاه پارک کردم. برمی‌گردم برش می‌دارم. اما تو باید فرار کنی. خواهش می‌کنم.»

کیونگسو بار دیگر به او نگاه انداخت. واقعا دختر مقابلش نگرانش بود؟ اگر اینطور بود، او هیچگاه درست قدر دوستانش را نفهمید. «مطمئنی برات مشکلی پیش نمیاد؟»

«آره. آره.»

کیونگسو سری تکان داد. بال‌هایش را باز کرد و برای آخرین بار به دوستش نگاهی انداخت و در آسمان اوج گرفت. حال می‌بایست کجا رود؟

\*\*\*

سوهو پرسید: «چی شد که درمورد مرد آتشین فهمیدی؟»

«همون شب، بعد از اینکه تونستم خودم رو توی یکی از خونه‌های متروکه‌ی پایین شهر پنهان کنم، خوابش رو دیدم.»

«من فکر کنم بعد از ورود تاریکی به بدنم خوابش رو دیدم.»

چانیول متفکرانه پرسید: «چرا دوتاتون توی خواب منو دیدین؟ این یعنی چی؟»

کیونگسو در جواب گفت: «احتمال داره که تو در آینده با سرنوشتی روبه‌رو بشی که نیازمند کمک مایی. اما اصل قضیه برای ما فکر نکنم این بوده باشه. من وقتی تصویری رو که از تو توی ذهنم داشتم رو برای خودم بازسازی می‌کردم، حس آرامشی بهم تزریق می‌شد که تا حالا توی دوران زندگی‌ام ازش خبری نبود.»

سوهو سرش را تکانی داد و گفت: «منم همینطور. من و کیونگسو جایی رو برای رفتن نداشتیم. دوتامون فراری بودیم و تنها کسی که برامون جای امنی رو فراهم می‌کرد، احتمالاً تصور تو بود.»

چانیول سرش را به نشانه‌ی فهم مطالب گفته شده، تکان داد. واقعا همه چیز غیرطبیعی جلوه می‌کرد.

سهون گفت: «در مورد اون راهنمات چی؟ چی شد که مجبور شدی اون رو بکشی؟»

کیونگسو زیرچشمی نگاهی به چانیول انداخت. اگر حرفی از آن راهنما می‌زد، تمامی افکار چانیول را در مورد بکهیون خراب می‌کرد. طی این مدتی که با بک آشنا شده بود، او را بچه‌ای معصوم و بی‌خبر از تمامی دنیا دید. هر چند که او شاهزاده بود، اما با افرادی که او از قبیله‌ی نور دیده بود، متفاوت بود. پس تصمیم گرفت این بخش از حرف‌هایش را به فردا موکول کند. شاید تا آن موقع فرجی حاصل می‌شد و آنها از این پرسش‌ها دست می‌کشیدند.

«الان خیلی خسته‌ام. فردا هم بازم باید با بکهیون کار کنیم. بذاریم یه وقت دیگه و در ضمن امشب من تخت بالا رو می‌خوام.»

فردا صبح زود، برخلاف همیشه، بکهیون به سراغشان رفت. سهون و سوهو روی زمین، چانیول روی تخت پایین و کیونگسو روی تخت بالا خوابیده بود. جیمین نگاهی سرسری به داخل انداخت و گفت: «نمی‌خواد همه رو بیدار کنی. فقط چانو بیدار کن. به هر حال من باید بگردم. اگه همه بیدار باشن نمی‌تونم.»

بکھیون سری تکان داد و داخل رفت. به آرامی شانه‌ی چانیول را تکان داد و سعی کرد او را بیدار کند. چانیول در جا قلتی زد و سرش را به سمت او برگرداند و آرام زیر لب گفت: «بذار یکم دیگه بخوابم.»

بکھیون خنده‌ی آرام کرد. روی زمین گشت و نخی را پیدا کرد و زیر دماغ چانیول تکان داد. چان عطسه‌ی ریزی کرد و باز در جایش تکان خورد. «یکم دیگه فقط.»

بکھیون بار دیگر نخ را به دماغ چانیول نزدیک کرد و در همان حین جیمین تشر زد: «چیکار می‌کنی؟ گفتم بیدارش کن.»

بکھیون با دلخوری به او نگاهی کرد و سپس شانه‌ی چانیول رو کمی محکم‌تر از قبل تکان داد. بالاخره چشمان چان باز شد و او را دید. به سختی رو تخت نشست و خمار گفت: «چیه بک؟»

«بیا بریم تمرین.»

«الان خیلی زوده. تازه بقیه هم خوابن.»

«من نمی‌تونم دیگه صبر کنم. الان هم ساعت دهه. پس خیلی هم زود نیست.»

چان با صورتی درهم به او خیره شد و پس از مدتی کوتاه گفت: «پس بذار بقیه رو بیدار کنیم.»

«نه. بیا خودمون دوتا تمرین کنیم.»

چان کمی دیگر در همان حالت ماند و در آخر همانطور که زیر لب غر می زد از رخت خواب دل کند. کنار بکهیون و جیمین سوار قایق شد و از غار بیرون رفت. با رسیدن به لبه ی رودخانه بکهیون دستش را پر از آب کرد و آن را به صورت چانیول پاشید. برقی ناگهانی از بدن چانیول رد شد. با اخمی غلیظ به بکهیون نگاه کرد و تلاش کرد کارش را تلافی کند. اما برخلاف آنچه که تصور می کرد، خود در آب افتاد. بکهیون ایستاد و به او خندید. چان سرش را از آب بیرون آورد. خواب به کلی از سرش پریده بود.

از رودخانه بیرون آمد و خود را خشک کرد و گفت: «خیله خوب. حالا می خوای چیکار کنی؟»

«می خوام نشونت بدم چی یاد گرفتم.»

چان سرش را تکان داد و گفت: «خوب. نشون بده ببینم.»

بکهیون چشمانش را بست و انرژی اش را از سرتاسر نقاط بدنش جمع کرد. به لطف باز کرد چاکرای کف دست، حال می توانست گردش انرژی را به درستی درک کند. آن را به سر انگشتانش منتقل کرد و ناگهان از کف دستش خارج کرد. درست به مانند قبل، نوری کورکننده از دستانش خارج شد و در آخرین نفس های خود، تبدیل به آتش شد.

بکهیون با خوشحالی سمت چانیول برگشت و گفت: «دیدی؟»

اما چانیول صورتش را پوشانده بود و آتش بکهیون را ندید. بکهیون دلخور از او گفت: «چرا همچین می کنی؟»

«خوب کور شدم. این چیه. گفتم آتیش. اینکه نوره فقط.»

«آتیش هم بود تهش.»

چانیول نفس عمیقی کشید و گفت: «ببین بک. این اصلا خوب نیست. بیا یه چیز دیگه رو تمرین کنیم. سهون گفت تو می تونی بعد از باز کردن چاکرای کف دست، اجسام رو سمت خودت بکشی. ببین من آتیش درست می کنم و سمت تو می فرستم. تو سعی کن آتیش رو بگیری و مسیرش رو منحرف کنی. اگه نتونستی جا خالی بده. خوب؟»

بکهیون قبول و چانیول اولین موج آتش را به سایش روانه کرد.

در همان حین، جیمین تا جایی که می توانست از آبشار فاصله گرفت و تلاش کرد در مابین صخره های آن قسمت از جنگل به دنبال نشانی از ورودی مخفی بگردد. ابتدا هر چیزی که به نظرش می آمد ممکن است شبیه به دستگیره ای برای ورود به دنیای نور باشد را می فشرد و وقتی به هیچ نتیجه ای نرسید، به جان درختان و صخره ها و هر چه نزدیکش بود، افتاد. می خواست به زور هم که شده راهی بی دردسر برای عبور از مرز پیدا کند.

ساعت ها گذشت و آفتاب در میانه ی آسمان مستقیم بر سرش تابید. رنجور و غمزده به درختی تکیه داد بود، که بوی سوختگی را از دور حس کرد. امکان



داشت بکهیون و چانیول دست‌گلی به آب داده باشند؟ با غیب و ظاهر شدنی سریع، خود را به آبشار رساند و از صحنه‌ای که دید متعجب شد.

دودی غلیظ از چند درخت به هوا می‌رفت. سوهو همچنان تلاش می‌کرد به کمک آب، آتشی را که در انتهایی‌ترین شاخه‌ی یکی از درختان می‌رقصید، خاموش کند. سهون دود رابه سمت زمین کشیده بود تا کسی متوجه‌ی آتش-سوزی نشود. برای همین مه‌ای سیاه رنگ اطراف را پر کرده بود و کیونگسو، بالای سر چانیول و بکهیونی که زانو زده بودند، رژه رفته و بر سرشان فریاد می‌کشید.

« چرا سرخود پا شدید اومدید تمرین؟ مگه آتیش بچه‌بازی که دست کم گرفتیدش؟ »

صدایش تا آنجا می‌آمد. جیمین جلوتر رفت و پرسید: « چه خبره؟ »

کیونگسو با عصبانیت سمتشان برگشت و گفت: « یعنی معلوم نیست؟ »

قیافه‌ی عصبانی کیونگسو حرف را در دهان جیمین خشک کرد. او ادامه داد: « اصلاً جنابعالی کجا بودی که نفهمیدی این دو تا احمق دارن دست گل آب می‌دن؟ »

جیمین به لکنت افتاد. واقعا نمی‌دانست چطور جواب این پسر عصبانی را بدهد. اما کیونگسو به او توجهی نکرد؛ برگشت و برای دو فرد زانورده سخنانی طولانی-ای را ارائه داد.

کمی دیگر به غروب افتاب نمانده بود که آثار خرابکاری چانیول و بکهیون توسط قدرت کیونگسو از بین رفت. کیونگسو همچنان عصبی به درون غار بازگشته بود و حاضر نبود با کسی حرف زند. سوهو بعد از آنکه آتش را خوابانده بود، به یاد دو مردی افتاد که کیونگسو به خاطر آسیب زدن به یک آهو، آنها را کشته بود. برای همین بیشتر از خود چانیول و بک، برای سلامتی آنها نگران بود. اما به نظر می‌رسید آن دو مشکلی نداشته باشند. از آنجایی که درختان سوخته به کمک قدرت کیونگسو مانند روز اول سبز شده بودند، آن دو به راحتی می‌خندید. در انتها بکهیون توانسته بود، آتشی را که چانیول ساخته بود، جابه‌جا کند، اما خوب در نشانه‌گیری برای شلیک آن، زیاد وارد نبود.

بار دیگر شب فرا رسید و جیمین و بکهیون روانه‌ی خانه‌ی سهون شدند. با آنکه بکهیون شکایتی نمی‌کرد اما جیمین از آنکه از جمع چهارنفره‌ی کنترل‌کنندگان عناصر دور می‌ماند، دلخور بود. شاهزاده درست به مانند شب قبل به سرعت به خواب رفته بود و جیمین باز در افکارش غرق شده بود. آن چهار نفر چه داشتند که بهم دیگر بگویند؟ باز ذهنش به سمت در مخفی کشیده شد. کجا را نگشته بود؟ چه چیزی را از قلم انداخته بود؟ کمی در جایش قَلت زد و ناگهان فکری جدید به ذهنش خطور کرد. مشعل‌ها! چرا از قبل به فکرشان نیفتاده بود؟ می‌بایست تک‌تک آنها را نیز امتحان کند تا مطمئن شود واقعا هیچ در مخفی‌ای در کار نیست.

به همین علت به سرعت از جا برخاست و همان دم تلپورت کرد و خود را به درون غار رساند. همچنان نوری از اتاق کوچک میان دریاچه به بیرون می‌تابید. بی‌توجه به آن پاورچین پاورچین، به سراغ مشعل‌های خاموش رفت.

به لطف همان نور کوچک میان دریاچه، سایه‌ای از مشعل‌ها پیدا بود. جیمین زیر آنها می‌ایستاد و چون قدش برای به دست گرفتن آنها کوتاه بود، با تلپورت خود را به آنها می‌رساند و از مشعل‌ها آویزان می‌شد. تک‌تک به بررسی آنها پرداخت و وقتی به پشت غار رسید، برای لحظاتی به خود استراحت داد و سپس کار را از سر گرفت. دو مشعل دیگر را نیز گذارند و به مشعل سوم رسید. تلپورت کرد، اما از آنجایی که محاسباتش را اشتباه انجام داده بود، به جای گرفتن مشعل، هوای خالی را لمس کرد و سپس با سروصدا به درون رودخانه افتاد.

سهون، چانیول، سوهو و کیونگسو با شنیدن سروصدای ایجاد شده، از جا برخاستند و با شک اطراف را بررسی کردند و از آنجایی که جیمین برای آنکه دیده نشود، بیشتر به عمق شنا کرده بود، نتوانستند کسی را پیدا کنند.

جیمین همانطور که به سمت پایین شنا می‌کرد، درون آب زنجیری بلند دید. زنجیری که انتهای آن به سمت خانه‌ی میان آب می‌رفت و مانند ابتدایش مشخص نبود به کجا ختم می‌شود. خود را به زنجیر رساند و وقتی مطمئن شد که چهار نفر روی صخره به اتاق بازگشته بودند، به روی آب آمد و نفسی تازه کرد. به اطراف خیره شد. بالای آب هیچ نشانی از زنجیر دیده نمی‌شد. قضیه از چه قرار بود؟

صدای سوهو را از همانجا شنید: «ولی به نظرم بهتره درست و حسابی چک کنیم ببینیم چیه.»

با آن حرف، باز به درون آب شیرجه زد. از زیر آب، زنجیر بالای دریاچه نیز مشخص بود. اما چرا وقتی سرش را از آب بیرون برده بود، خبری از آن نبود؟ کنجکاوتر از قبل، در امتداد زنجیر رو به پایین شنا کرد و در اعماق آب مشکی رنگ، توانست درخشش چیزی را به چشم ببیند. برای پیشرویی بیشتر، از خود زنجیر کمک گرفت و موازی با صخره‌ی بزرگ میان دریاچه، خود را به کف آن و مقابل جسم درخشان رساند.

آن جسم، سنگ تراش خورده‌ی صیقلی‌ای به شکل یک اشک بود و ابتدای زنجیر را مشخص می‌کرد. بی‌اختیار دست برد و سطح صیقلی زیبای سنگ نورانی را لمس کرد و با اینکار حس کرد، چیزی در کنارش تکان خورد. برگشت و توانست نوری ضعیف را از گوشه‌ی دیگر صخره‌ی میان دریاچه ببیند. به آن سمت رفت و در مقابل خود با دری مواجه شد که تونلی را به نمایش می‌گذاشت. تونلی که با سنگهای نورانی به شکل‌های متفاوت، روشن شده بود. اما چیزی که عجیب‌تر بود، آب مقابل در بود. به نظر می‌رسید، آب نمی‌تواند به درون تونل نفوذ کند. دستش را جلو برد و انگار که پرده‌ای را کنار زند، وارد فضایی با اکسیژن کافی شد.

همانجا افتاد و به ورودی تونل نگاه کرد. به سختی نفس می‌کشید و ریه‌هایش را با هوا پر می‌کرد. یقین داشت آن تونل به قصر نور راهی دارد. زیرا از همانجا

می توانست تغییرات میان دو دنیا را احساس کند. با خود اندیشید، تمام آن مدت را بی وقفه به دنبال چیزی بیهوده می گشت. حال آنکه می بایست زیر دریاچه به دنبال در مخفی بگردد. خدا را شکر کرد که آنشب به خاطر بی احتیاطی اش به درون دریاچه سقوط کرده بود.

تصمیم گرفت از همانجا تلپورت کرده و به شاهزاده اش چیزی را که یافته بود نشان دهد. اما هر چه که تلاش کرد، نتوانست وارد بعد دیگر مکان برای جابه جایی شود. چه شده بود؟ به خاطر حضورش در آن مکان به آن روز افتاده بود؟ به هر حال که چه. باید باز می گشت.

برای مدتی همانجا ماند و وقتی مطمئن شد می تواند به درستی نفسش را حبس کند، از پرده ی نامرئی میان راه گذشت و وارد آب شد. مسیر را مستقیم به سمت بالا شنا کرد و خود را به کنار اتاق رساند. تصمیم داشت در آنجا بار دیگر نفس گیری کرده و سپس تا آن سوی دریاچه شنا کند. اما با چیزی که شنید، همانجا متوقف شد.

کیونگسو بود که صحبت می کرد. او از اتفاقاتی که برایش رخ داده بود می گفت و به جیمین اطمینان بیشتری برای فرار از دستشان را می داد. «اون روز فهمیدم که راهنمایی که من فکر می کردم می خواد کمکم کنه، کسی که بهم یاد داه بود چطور از قدرتم استفاده کنم و بال هام رو جمع کنم، کسی که تمامی سلسله مراتب خاندان نور رو بهم گفته بود، در واقع جاسوسی بوده که می خواسته منو بکشه و تحویل نور بده. اما اینکه چرا حالا این وسط بهم درس هم داده رو



هیچوقت نفهمیدم. اما اون مرد فرد اشتباهی رو برای کشتن انتخاب کرد. هیچ کس نمی‌تونه با شاهزاده‌ی زمین شوخی کنه.»

شاهزاده زمین؟ برای دقایقی نتوانست به گوش‌های خود اعتماد کند. چه شنیده بود؟ کیونگسو شاهزاده‌ی زمین بود؟ به مغزش فشار آورد. از همان اول هم تعجب کرده بود که چرا نمی‌تواند افکار آنها را بخواند. پس برای آن بود؟ دیگران چه؟ یعنی آنها هم شاهزاده‌ی دیگر عناصر بودند؟ این وضعیت به معنای واقعی کلمه افتضاح بود. آنها می‌توانستند به راحتی شاهزاده‌ی بی‌دفاعش را بکشند. ترس به قلبش راه پیدا کرد. باید هر چه سریعتر شاهزاده‌اش را فراری می‌داد.

# THE DARK PRINCE





## فصل چهارم: پرنس آتش

جیمین به هر زحمتی بود خود را به شاهزاده‌اش رساند، او را به سختی بیدار کرد و سپس با خبر آنکه در مخفی را یافته است، کنجکاوی‌اش را برانگیخت. به خود قول داده بود، به هیچ عنوان اسمی از شاهزادگان عناصر نبرد. واکنش بکهیون در آن مواقع برایش مبهم بود و چون جان شاهزاده در آن برهه زمانی

مهم‌تر از خبری به آن بزرگی بود؛ لذا تصمیم بر آن گرفت که تنها بکهیون را از راه مخفی به قصر ببرد.

نزدیک‌های صبح بود و هیچ خبری از روشنایی در اتاق کوچک مابین غار به چشم نمی‌خورد. اما به لطف شاهزاده، نوری کوچک توانست راهشان را نشان دهد. جیمین شاهزاده را به لبه‌ی آب برد. ابتدا خود به درون آب رفت و سپس به بکهیون کمک کرد، خود را به آب زند. این بار نیز، به کمک قدرت جادویی بک، توانستند، مسیر خود را در امتداد صخره مابین آب، پیدا کنند و بار دیگر در مخفی را باز کنند.

درست پس از گذشتن از پرده‌ی نامرئی مابین آب و محفظه‌ی مخفی، هر دو بر زمین افتاده و تا جایی که می‌توانستند، اکسیژن را بلعیدند و پس از کمی استراحت، بلاخره از جا برخاسته و حرکت کردند.

مسیر پیش رو، با وجود سنگ‌های درخشانی که راه را روشن کرده بودند، نیازی به وجود شاهزاده‌ی نور نداشت. آن دو یا قدم‌هایی نامطمئن به پیش می‌رفتند. زیر پایشان، با سنگ و کلوخ پر و دیوارها با شکل‌های عجیبی که تاکنون مانند آن را ندیده بودند، حکاکی شده بود.

بکهیون پرسید: «مطمئنی این مسیری که میریم، درسته؟ از یه جا دیگه سر درنیاریم.»

« خودمم زیاد نمی‌دونم. فقط اینجا هوایی مثل هوای سرزمین خودمون رو داره و البته یه در مخفی هست دیگه.»

« آخه وقتی خودت هم درست حسابی خبر نداری، واسه چی منو برداشتی آوردی؟ مخصوصا که اینجا تلپورت هم نمی‌تونی کنی.»

جیمین تنها آهی کشید و آنها باز به حرکت ادامه دادند.

مدتی گذشت و بکهیون با خود می‌اندیشید که شاید جایی بیرون از آن راهروی طویل، خورشید بالا آمده باشد. پس از دقایقی استراحت، باز راه رفتن را آغاز کردند و شاید تنها ده قدم بیشتر نرفته بودند که صدای غرش چیزی را از پشت سر خود شنیدند. با تعجب برگشته و به پشت سر خود نگاه کردند. سنگ‌ها و کلوخ‌های زیر پایشان، به لرزه در آمد و چیزی با سرعتی غیرقابل باور به سمتشان دوید.

بی‌آنکه بداند، چه چیزی آنها را تعقیب می‌کند، قدم‌هایشان را بلند و سریع برداشتند. هر آنچه نیرو داشتند را به پاهایشان منتقل و با تمامی قوا می‌دویدند. بکهیون بی‌آنکه بخواهد، فریاد می‌کشید و هر آنچه که پشت سرشان بود را بیشتر و بیشتر از قبل سمت خود فرا می‌خواند.

کم‌کم نفس‌هایشان به خس‌خس افتاد و پاهایشان در هم پیچید. جانی برای دوندگی نمانده بود. باید با آنچه به سمتشان می‌آمد، روبه‌رو می‌شدند. جیمین

زودتر از بک برگشت. در هر صورت او محافظ بود و می‌بایست هر نوع خطر احتمالی را از شاهزاده‌اش دور کند.

تنها وسایل دفاعی موجود، همان سنگ‌ها بود. شانس آورده بودند، فاصله آن موجود با خودشان، زیاد بود. خود را مسلح کردند و منتظر ماندند. از دور صدای غرشی دیگر آمد و کم‌کم توانستند اندام عظیم‌اجته‌ی موجودی همچون گورکن را ببینند. هر دو ترسیده به موجود خیره شدند. بکه‌یون گفت: «باید چیکار کنیم؟»

«نمی‌دونم بک. لعنت بر شیطون چرا همیشه اینجا تلپورت کرد؟»

جیمین این را گفت و با سنگی که در دست داشت، سر حیوان را نشانه گرفت. با برخورد سنگ با دماغ حیوان، آن موجود دیوانه شد و با سرعتی باورنکردنی به سمتشان دوید و دستانش را بالا برد تا بر سر آنها بکوبد. هر دو فریادی کشیده و بار دیگر فرار را ترجیح دادند. همانطور که پابه‌پای هم می‌دویدند، جیمین فریاد زد: «بک! اگه اینجا مربوط به خاندان نور باشه، تو باید یه جوری این بابا رو آروم کنی.»

«من!!!»

«پس کی؟»

بکه‌یون مغزش را به کار انداخت. اگر آنجا واقعا مربوط به خودشان بود چه؟ به سرعت برگشت. انرژی باقی‌مانده‌اش را همانطور که سهون به او آموخته از تک‌تک

سلول‌هایش بیرون کشید و آن را به دستانش منتقل کرد و سپس با انفجاری بزرگ، نوری عظیم را از دستانش بیرون داد.

با تابیدن نور در غار، چند اتفاق به طور همزمان رخ داد. ابتدا آنکه گورکن برای لحظاتی متوقف شد و دوم آنکه جیمین متوجه شد، می‌تواند تلپورت انجام دهد و سوم آنکه بکهیون از حال رفت. جیمین سمت شاهزاده دوید و تلاش کرد، او را بلند کند. گورکن آرام به سمتشان می‌آمد و جیمین بیشتر از قبل برای بلند کردن شاهزاده‌اش می‌کوشید.

اما درست مانند بکهیون، قدرت بدنی جیمین نیز تعریفی نداشت. گورکن رسید و برخلاف آنچه که جیمین متصور شده بود، با دماغش ضربه‌ای آرام به پهلوی شاهزاده زد. به نظر می‌رسید از آنکه بکهیون بیهوش شده، ناراحت است.

گورکن به جیمین نگاه کرد و محافظ توانست عمق درد را در چشمانش ببیند. او تلاش می‌کرد با سرش شاهزاده را بلند کرده و روی گردن خود بیاندازد. جیمین که در آخر توانسته بود، متوجه منظور جانور شود، به کمک او رفته و شاهزاده را بر گردنش انداخت.

آنها مسافتی را به پیش رفتند، تا آنکه به بن‌بست رسیدند. جیمین با دیدن دیوار روبه‌رو، همانجا بر زمین افتاد. دلش می‌خواست گریه کند. او نه تنها نتوانسته بود شاهزاده را به قصر نور بازگرداند، بلکه او را به دردسری بزرگ انداخته بود. اما به نظر می‌رسید، گورکن ناامید نشده است. او دستش را بالا آورد

و جایی بر روی دیوار را که به نظر می‌آمد به مانند سرپنجه‌ی او فرورفتگی داشته باشد، فشار داد. بخشی از دیوار مانند دری کنار رفت و پشت آن محوطه‌ای بزرگ و دایره مانند به چشم خورد.

محوطه به کمک مشعل‌هایی بزرگ روشن شده بود و چندین تن از تلپورت-کنندگان با لباس‌هایی مزین به طلا دو طرف درب بزرگ آهنی آن سوی محوطه ایستاده بودند. با جلب شدن نظر آنها به آن دو، به سرعت تعظیم کردند و به کمکشان شتافتند. جیمین با خوشحالی به منظره‌ی مقابل نگاه کرد. بالاخره توانسته بود، شاهزاده را به خانه برگردانند.

\*\*\*

جونگین در دفتر خود نشسته بود که خبر بازگشت شاهزاده را به همراه محافظش دادند. شتابان خود را به اتاق شاهزاده رساند تا علاوه بر دیدن شاهزاده، یکی از بهترین تلپورت‌کنندگان را نیز ببیند.

جیمین به همراه ملکه و چندین تن از نگهبانان، دکتران و پرستاران، در اتاق شاهزاده جمع شده بودند. با رسیدن جونگین به جز ملکه، همگی تعظیم کرده و تک به تک اتاق را ترک کردند. ملکه کنار پسر خود روی تخت نشست و همانطور که موهای بکھیونی را که همچنان بیهوش بود، نوازش می‌کرد، گفت: «بالاخره توی خونه‌است.»

جونگین پرسید: «حالش چگونه؟»



« فقط چون از خودش زیاد کار کشیده، انرژییش تحلیل رفته. بعد از یه خواب عمیق حالش خوب می‌شه.»

ملکه آهی بلند کشید و گفت: «خیلی نگرانم بودم.»

سپس سرش را به سمت فرمانده گرفت و ادامه داد: «ممنون که پسرمو برگردوندی.»

«اینا همش به لطف جیمین بود.»

«همون بچه‌ای که دیدم؟ بهش نمی‌یاد اینقدر توانمند باشه.»

«اون درواقع ششمین جانشین منه.»

ملکه سری تکان داد و گفت: «همونطور که قول داده بودی. فردی قدرتمند برای محافظت از بکهیون!»

سکوت کوتاه مدتی در فضای اتاق شکل گرفت. ملکه از جا برخاست و همانطور که به سمت در می‌رفت، گفت: «این وسط چیزی هست که منو بیشتر نگران می‌کنه.»

«چی؟»

« اونا راه مخفی ورود به دنیای آدم‌ها رو پیدا کردند. هرچند که جیمین می‌گه بکهیون متوجه اینکه در ورودی کجاست نشده، اما من هنوز نگرانم. اون بچه واقعا به دنیای آدم‌ها علاقه داره.»

« ازم می‌خواین چی کار کنم؟ »

« نمی‌شه راه مخفی رو جابه‌جا کرد. اما دلم می‌خواد به تک‌تک کسانی که لحظه‌ی ورود جیمین رو دیدن و حتی خود جیمین بگی که دهنشون رو بسته نگه دارن.»

« چشم بانوی من.»

ملکه از در خارج شد و مقابل خود جیمین را دید. محافظ شاهزاده تا کمر خم شد و احترام گذاشت. ملکه لبخندی گرم به رویش زد و سپس به سمت اتاق خود قدم برداشت. جونگین مقابل جیمین ایستاد و گفت: « خسته نباشی جیمین.»

« ممنون سرورم.»

« گزارش اتفاقاتی که افتاده رو تا فردا باید تحویل بدی. میتونی بری.»

« اما سرورم.»

جونگین به او نگاه کرد. جیمین به نظر دستپاچه و دودل می‌آمد: « نمی‌خواد با خودت کلنجار بری. بگو چی شده؟ »

« خوب... راستش نمی‌شه بلند بهتون بگم. می‌شه به دفترتون بریم؟ »

آنها به دفتر فرمانده تلپورت کردند و جیمین اتفاقات را موبه‌مو برای جونگین توضیح داد. با اتمام حرف‌هایش، فرمانده مقابل پنجره دفتر خود ایستاد و از آنجا به شهر خیره شد. جیمین جرئت نفس کشیدن هم نداشت. جونگین به نظر آرام می‌آمد ولی محافظ به خوبی می‌دانست او به شدت عصبانی است. بالاخره فرمانده به حرف در آمد و پرسید: « طی این مدت تو شاهزاده رو کنار دشمناش قرار دادی؟ »

جیمین لبش را گاز گرفت. می‌دانست تنبیه خواهد شد. فرمانده به سمتش بازگشت و ادامه داد: « می‌دونی همه‌ی این اتفاق‌ها به خاطر تو شروع شد. نه؟ » جیمین سرش را تکان داد و گفت: « می‌دونم. »

« از این به بعد حق نداری کنار شاهزاده بمونی. دنیل پستشو پس می‌گیره و محافظ دوم رو هم یکی دیگه می‌ذارم. در ضمن حق نداری در مورد اینایی که بهم گفتی چیزی بهش بگی. در مورد اون راه خروج هم. نباید در ورودی رو بهش نشون بدی یا به کسی چیزی بگی. این درخواست ملکه است. »

جیمین به سرعت سرش را تکان و دستورهای داده شده را قبول کرد. جونگین بار دیگر گفت: « خوب. بیا در مورد شاهزاده‌های عناصر حرف بزنیم. اونا کجا بودن؟ »

\*\*\*

به آرامی چشمانش را باز کرد و به اطراف خیره شد. کمی که گذشت، متوجه شد، به جای چراغ صد ولتی ساده‌ی اتاق سهون، لوستری زیبا به سقف اتاق آویزان است. اخم کرد. او در اتاق خودش بود؟ به سرعت از جا برخاست. نه این امکان نداشت. یعنی واقعا به سرزمین نور رسیده بودند؟ پس آن گورکنی که دیدند چه شد؟ جیمین نامرد! او را رها کرده بود؟ او را تحویل داده بود؟ با عصبانیت به سمت در اتاق رفت. دو دستگیره‌ی در را گرفت و از محکم به عقب کشید. سربازانی که به محافظت از اتاق می‌پرداختند، از جا پریدند و به او نگاه کردند. شاهزاده با نور ملایم طلایی رنگ می‌درخشید و مشخص بود عصبانی است.

شاهزاده با حرص پا به زمین می‌کوفت و به سمت سرسرای بزرگ قصر به راه افتاد و قبل از آنکه به در آن برسد، بلند به سربازانی که آنجا بودند، دستور داد: «درها رو باز کنید.»

سربازها به سرعت درها را باز کردند و شاهزاده بی‌هیچ توقفی به سمت تخت سلطنتی رفت. مادرش روی تخت نشسته بود و با جونغین صحبت می‌کرد. آنها با شنیدن صدای باز شدن درها، به سوییچ نگاه کردند. شاهزاده در همان حالی که به تخت نزدیک می‌شد گفت: «می‌خوام برگردم به دنیای آدم‌ها.»

ملکه با آنکه عصبانیت فرزندش را می‌دید و از آن لحن پر اقتدار بکهیون جا خورده بود، سعی بر آن داشت که با آرامش جوابش را بدهد. «نمی‌شه بک. تو

باید تمرینات رو ادامه بدی. شاهزاده‌ی سوم به دنیا اومده و هر آن ممکنه شاهزاده‌ی بعدی هم به دنیا بیاد. می‌فهمی؟ یعنی جنگ نزدیکه؟»

« من توی اون دنیای کوفتی بیشتر از این چیزی که اینجا یاد می‌گیرم، یاد گرفتم.»

« بک! من....»

« من می‌خوام برگردم.»

« گفتم نمی‌شه.»

جونگین با تعجب چشمانش را مابین پسر و مادر می‌چرخاند. تاکنون آن‌ها را اینگونه ندیده بود. بکهیون با حرص به مادرش خیره شد و ناگهان با فریادی عظیم، نوری خیره کننده را از دستانش بیرون داد. جونگین تا جایی که می‌توانست به سرعت چشمانش را پوشاند. اما همچنان درد را در چشمانش احساس کرد. صدای بهت‌زده‌ی ملکه از پشت سرش شنیده شد: «تو... تو... الان آتیش درست کردی؟»

« دیدی که. بهت گفتم من توی اون دنیا بیشتر از اینجا درس یاد گرفتم.»

ملکه سکوت کرد. نمی‌دانست چه جوابی به فرزندش دهد و جونگین همچنان تلاش می‌کرد، با باز و بسته کردن چشمانش، دیدش را شفاف سازد. پس از مدتی ملکه گفت: « با تمامی این اوصاف حتی اگه بیشتر از اینجا یاد گرفتی، باز هم

اینجا می‌مونی. اینجا امن‌تره و باز هم می‌گم. جنگ نزدیکه بک و تو باید خودت افرادت رو فرماندهی کنی.»

بکهیون نفس عمیقی کشید. حرف‌های ملکه کاملاً منطقی بود و همین خونس را بیشتر به جوش می‌آورد. کمی با عصبانیت به او نگاه کرد و ناگهان خطاب به جونگین گفت: «اون جیمین کجاست؟»

جونگین سرش را یکبار دیگر تکان داد و بالاخره توانست به وضوح اطراف را ببیند. او گفت: «برای چی می‌خواید جیمین رو ببینید؟»

«باید باهاش حرف بزنم.»

«اون رفته به یه ماموریت. تا مدتی هم بر نمی‌گرده.»

بکهیون ابتدا بی‌هیچ واکنشی به آنها خیره شد، اما ناگهان به عقب برگشت و فریادی بلند کشید. فریادی که شیشه‌های پنجره‌های سرسرا را تکان داد. جونگین از شدت شکی که به او وارد شده بود، برای لحظه‌ای محو و دوباره پدیدار شد. بکهیون با عصبانیت راه برگشت را پیش گرفت و خود را برای سه روز در اتاق حبس کرد.

از آن سمت، چهار کنترل‌کننده‌ی عناصر مدتی را به دنبال بکهیون و جیمین گم‌شده گشتند و چون آنها را پیدا نکردند، کیونگسو ندای رفتن سر داد و تماماً کنار گوش آنها خواند که ممکن است جیمین و بکهیون به آنها خیانت کرده و



جایشان را به سربازان نور لو دهند. لکن در آخر به علت بسته بودن چانیول با زنجیر، نتوانستند کاری را از پیش ببرند.

سه روز از آخرین باری که دوستانشان را دیده بودند، می‌گذشت و چانیول غمگین به جایی که آخرین بار به همراه بکهیون جنگل را به آتش کشیده بودند، خیره شده بود. به راستی که بک را مانند برادر خود دوست می‌داشت. سهون کنارش نشست و گفت: «هی چان! نمی‌خواد حالا ناراحت باشی.»

«فکر نمی‌کردم بذاره بره.»

«به هر حال که باید می‌رفت.»

«خیلی بچه‌ی باحالی بود.»

سهون سرش را تکان داد و گفت: «راستی از هفته‌ی دیگه کلاسای تابستونی‌ام شروع می‌شه. فکر کنم کمتر بتونم پیام بهت سر بزنم.»

چانیول سرش را به نشانه‌ی درک تکان و سهون ادامه داد: «برات کتاب‌های جدید از کتابخونه می‌گیرم. با بودن سوهو و کیونگسو مشکلی نداری که؟»

«نه مشکلی ندارم.»

سهون آهی کشید و از جا برخاست. برگشت که برود، اما صدای چانیول او را از حرکت بازداشت: «به نظرت الان باید چی کار کنیم؟»

« منظورت چیه؟ »

« این مدتی که بکهیون اینجا بود، یه انگیزه‌ای برای بیدار شدن داشتم. همش به این فکر می‌کردم که باید بهش درس بدم. یه جورایی شده بود هدفم. اما الان... دوباره برگشتم به روزایی که هیچ هدفی برای ادامه‌ی زندگی‌ام نداشتم. »

سهون اخم کرد. امکان داشت چانیول بار دیگر تاریکی‌اش را آزاد کند؟ دوباره کنارش نشست و گفت: « خوب الان به جای بکهیون می‌تونی با سوهو و کیونگسو وقت بگذرونی. »

« اونا هم درست مثل خود من بی‌هدفان. دیروز شنیدم که داشتند نقشه می‌کشیدند از اینجا برن. »

« مگه اونا نگفتن که کنار تو به آرامش می‌رسن. »

« من چه بدونم. شاید منظورشون یه سفر چند روزه باشه. »

سهون فکر کرد و بار دیگر گفت: « خوب تو هم بشین برای خودت راه‌های جدید استفاده از قدرتت رو بساز. »

« این کار چه فایده‌ای داره وقتی حتی ازش استفاده هم نمی‌کنم؟ »

باز ذهن سهون از کار افتاد. نمی‌دانست چه جوابی به دوستش دهد و همان هم کلافه‌اش می‌کرد. چانیول از جا برخاست و به درون غار رفت و سهون را غرق در افکارش برای رهایی چان از افسردگی، تنها گذاشت.

کلاس آن روز سهون، وقتش را تا بعد از ظهر می گرفت. ساعت ناهار به جای رفتن به سلف، به کتابخانه رفت و مشغول یافتن کتابی برای چانیول شد که دوستش پشت سرش سبز شد و گفت: «هی سهونا!»

سهون برگشت و با دیدنش لبخندی زد: «هی جین یانگ!»

جین یانگ همانطور که به کتاب هایی که سهون آن را به قفسه باز می گرداند، نگاه می کرد گفت: «این چندوقته ازت هیچ خبری نیست. نه باشگاه میای نه زمین فوتبال. سرت رو کجا گرم کردی؟»

سهون نمی دانست چطور جواب دوستش را دهد. او با دیدن چانیول به کلی تمامی دوستانش را فراموش کرده و تمام وقتش را با چان می گذراند. سهون برای جواب دادن این دست و آن دست می کرد. نمی دانست چطور باید جواب آن سوال را دهد و شانس آورد که چیزی حواس جین یانگ را به خود پرت کرد. او کتاب کلفتی را از درون قفسه درآورد و گفت: «این اینجا هم بود؟ چرا تا حالا ندیده بودمش. عجب چیزیه.»

سهون به دستان او نگاه کرد. کتابی که در دست داشت، به جای آنکه به زبان کره ای باشد، به خط عجیبی نوشت شده بود. خطی که در کمال تعجب، سهون می توانست آن را بخواند. کتاب را از دست دوستش کشید و آن را باز کرد. جلد کتاب از چرم و ورق هایش پوسیده بود. با این حال نوشته هایی به همان زبان

ناآشنا، به وضوح روی آن به چشم می خورد. عکس های عجیبی از انسانهای بالدار و سرزمینی به جنس الماس وجود داشت.

سهون به مغز خود فشار آورد. یادش آمد قبلا درمورد کاخی از جنس الماس از زبان چانیول شنیده بود. آن کتاب... آن کتاب افسانه هایی از دنیای نور بود؟ به سرعت به سمت پیشخوان رفت و به کلی جین یانگی را که صدایش می کرد، نادیده گرفت. کتاب را روی پیشخوان گذاشت و رو به کتابدار گفت: «می خوام اینو قرض بگیرم.»

کتابدار، خسته و بی حوصله کتاب را برداشت و دستگاه کدخوان را روی آن کشید. چندبار دیگر آن را تکرار کرد و چون کد کتاب در کامپیوتر نمی افتاد، گفت: «این کتاب رو از قفسه های کتابخونه ی ما برداشتی؟»

«آره.»

«چه عجیب! چرا پس کد نخورده؟»

او بار دیگر امتحان کرد و گفت: «بذار با مسئولمون صحبت کنم. همینجا وایسا.»

سهون با کلافگی به اطراف نگاه کرد. کتابدار پس از بیست دقیقه برگشت و پشت پیشخوان نشست. چشمانش حالت خاصی داشت. به نظر می رسید کسی او را جادو کرده باشد. کتابدار، همان لحظه کد جدیدی را در کامپیوتر تعریف کرد و کتاب را به مدت دو هفته به سهون قرض داد.

سهون کتاب را گرفت و به سرعت از کتابخانه بیرون رفت و متوجه نشد کسی پشت سرش با دیدن کتاب در دستان او، لبخند زد و به جایی تلپورت کرد.

\*\*\*

جونگین مقابل ملکه ایستاده بود و بر روی نقشه‌های مکان برگزاری مسابقه، جایگاه تماشاچیان و دیگر جایگاه‌ها را نشان می‌داد. اما ملکه ذهنش پیش او نبود. او به فرزندی فکر می‌کرد که تمام سه روز گذشته را در اتاق خود مانده و به هیچ غذایی لب نزده بود. جونگین که جواب سوالش را از ملکه نشنیده بود، چند بار او را صدا زد و وقتی ملکه حواسش را به او داد، پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

« به فکر بکهیونم. از زمانی که او آمده به هیچی لب نزده. اگه مریض بشه چی؟ »

جونگین آهی کشید و گفت: « نگرانش نباشید. دستور دادم مینسوک و جونگده رو ببرن پیشش. به زودی حالش خوب می‌شه و قضیه رو فراموش می‌کنه. »

« امیدوارم. »

« حالا برگردیم به بحث خودمون؟ »

« آره. آره بگو. »

« داشتم به این فکر می‌کردم که محل برگزاری مسابقه رو اینبار توی دنیای آدم‌ها بذاریم. »

«چی؟ اینطوری که ممکنه آدم‌ها هم ببینن.»

«نه. اگه به تاریخچه‌اش نگاه کنیم. قبلا هم این اتفاق افتاده. با دیواره‌ی محافظتی استادیوم رو می‌پوشونیم اینطوری ممکنه بتونیم افراد با استعدادی رو که توی زمین هستن رو هم شناسایی کنیم. مثلاً همین جیمین. من اونو بین قبایل این دنیا پیدا نکردم.»

ملکه سری تکان داد و گفت: «اما الان داریم به جنگ نزدیک می‌شیم. اگه شاهزاده‌های عناصر سر از زمین مسابقه دربیارن چی؟»

«ما امنیت کامل رو برقرار می‌کنیم. اما مهمترین چیز در حال حاضر جمع کردن نیرو برای جنگه.»

«هر کاری که به نظرت درست هست رو انجام بده. با بقیه فرمانده‌ها هم صحبت کن. وقتی نظرتون قطعی شد به من بگو تا به وزرا خبر بدم.»

جونگین تعظیمی کرد و از سالن مطالعه‌ی قصر خارج شد. کمی در راهرو قدم زد که متوجه شد، یکی از دیوارها مانند آب تکان می‌خورد. اخمی کرد. دستش را به سمت آن برد و در فضای درون دیوار محو شد و سر از قصر باشکوهی دیگر درآورد. قصری که بر بلندای کوه المپ ساخته شده بود و زیر آن شهر المپیا می‌درخشید.

صدای قدرتمندی در فضای اطراف پخش شد و گفت: «کاری که گفته بودم رو انجام دادی؟»



جونگین به سمت صدا چرخید و مردی بلند قد با ردایی سفید رنگ را مقابل خود دید. آن مرد عصایی در دست داشت که بر روی آن دو مار به دور هم پیچیده شده بود. خود طاس بود و هیچ ریشی نداشت. جونگین تعظیمی کرد و گفت: «طبق دستورتون عمل کردم. مسابقات در سرزمین انسان‌ها برگزار می‌شه.»

هرمس لبخندی زد و به لبه‌ی بالکن رفت و گفت: «مطمئنی اون کتاب به دست شاهزاده‌های عناصر رسیده؟»

«بله قربان.»

هرمس بار دیگر لبخند زد و گفت: «پس بالاخره این جنگ شروع می‌شه و نور تقاص این قوانین مسخره‌اش رو پس می‌ده.»

\*\*\*

پس از سه روز حبس، مینسوک و جونغده توانستند شاهزاده را از موضع خود پایان آوردند و به آن اعتراض پایان دهند. طی این مدت خبری از جیمین نبود و بکهیون بیشتر و بیشتر دلش می‌خواست همراه دوستانی که تازه پیدا کرده بود، تمریناتش را ادامه دهد. او که هرگز نتوانسته بود مسیر خروج را به یاد آورد این بار به کتابخانه قصر رفته بود و به دنبال کتابی مناسب برای یافتن در خروجی مخفی در قصر می‌گشت. مدت‌ها را به خواندن نقشه‌های قصر پرداخته بود و با

آنکه نتوانسته بود، راه مخصوص را پیدا کند، با کوچکترین مکان‌های مخفی قصر آشنا شده بود.

دیگران نیز در غیابش به پرداختن و آماده‌سازی مکان مسابقات می‌پرداختند. مشخصاً هنوز شاهزاده از محل برگزاری خبر نداشت و گرنه خود را جای خدمتکاری می‌زد و به دنبال دیگر تلپورت‌کننده‌ها، معماران، خادمان و کارگران خود را به دنیای انسان‌ها می‌رساند.

کتابی تاریخی مربوط به دوران چهار شاهزاده عناصر قبلی را به اصرار مادرش، زیر بقل زده بود تا پس از بازگشت به اتاقش مطالعه کند. به آرامی در حیاط بزرگ کاخ از کتابخانه که در بخش غربی قرار داشت به سمت شرق رفت. در این میان، او می‌بایست کاخ ملکه، زمین تمرین سلطنتی و آشپزخانه را پشت سر می‌گذاشت.

پیراهن مردانه‌ی راه‌راه آبی رنگی با شلوار مشکی بر تن کرده بود و با سری افتاده، پاهایش را روی زمین می‌کشید. با شنیدن نامش از زبان کسی، سرش را بالا گرفت و یونگی را دید که به او لبخند می‌زند. با دیدنش جا خورد و قدمی به عقب برداشت. یونگی پسر سوم وزیر اعظم بود اما تا به حال به قصر نیامده بود. یونگی تعظیمی کوتاه کرد و گفت: «من فکر کنم به شما یک معذرت‌خواهی بدهکارم.»

بکهیون با تعجب به او نگاه کرد و سپس پرسید: «اونوقت برای چی؟»

« برای اینکه دفعه‌ی قبل جونتون رو به خطر انداختم. من نمی‌دونستم شما شاهزاده‌اید.»

بکهیون نمی‌دانست چه جوابی به یونگی دهد. دهانش را باز و بسته کرد و پس از کمی فکر کردن بالاخره پاسخ داد: «ایرادی نداره. فقط اون دو پسری که همراه من بودند. مینسوک و جونگده. دلم نمی‌خواد بهشون هیچ آسیبی برسونی. اگه همچین کاری کنی، فکر نکنم برات خوب تموم بشه.»

یونگی سری تکان داد و بار دیگر تعظیم کرد. برگشت که برود، اما بکهیون به سرعت گفت: «راستی!»

«بله؟»

«این کتاب رو خوندی؟»

یونگی نگاهی به کتاب در دستان بکهیون انداخت و گفت: «اوهوم. خوندمش.»

«خوبه پس. می‌تونی اینو به عنوان مجازات قبول کنی و برام این کتاب رو از اول تا آخر توضیح بدی؟»

کمی طول کشید تا یونگی قبول کند. آنها با هم دیگر به سمت کاخ شاهزاده به راه افتادند و پس از مستقر شدن، یونگی آموزش را آغاز کرد. آنها مقابل هم، پشت میز نیم ست مبلمان سلطنتی گوشه‌ی اتاق نشستند و بکهیون تلاش کرد همه چیز را به سرعت بیاموزد.

« خوب... تو این کتاب در مورد چهار عنصر صحبت کرده. چیزی که الان هم همه دارن درباره‌اش حرف می‌زنن. طبق گفته‌های این کتاب، جنگی که این افراد به راه انداختند، نه تنها دنیای نور و تاریکی رو دربرگرفت بلکه دنیای انسان‌ها رو هم تحت شعاع قرار داد. مثلاً توی جنگی که آدما اسمش رو گذاشتن، جنگ جهانی دوم، تنها شاهزاده‌ی زمین با تحریک کردن هیتلر، قوم بزرگی از آدم‌ها رو کشت.»

« یعنی اینایی که تازه به دنیا اومدن هم مثل قبلیا باعث جنگ توی جهان آدم‌ها می‌شن؟ »

« خوب راستش... خودتون بهتر می‌دونید که ما مسئول دنیای آدم‌ها هستیم. یعنی در واقع خاندان سلطنتی نه تنها ریاست بر قبایل نور این دنیا رو بر عهده دارن، بلکه باید از دنیای انسان‌ها هم مراقبت کنن. چون خاندان سلطنتی قسم خورده که مراقبت از انسان‌ها رو حتی مهمتر از جانشون بذارن. حالا اگه حواس دنیای نور به این شاهزاده‌ها پرت بشه و کسی نباشه که بتونه مسئولیت آدم‌ها رو برعهده بگیره، خوب مشخصاً جنگ ما، به اونها هم می‌رسه.»

اما اینکه اونها بخوان یا نخوان خیلی مهمه. مثلاً شاهزاده‌های اولیه به دنیای آدم‌ها کاری نداشتن. آدم‌ها فقط دو جنگ جهانی داشتن که هیچ وقت هم از یادشون نرفته. ممکنه این جدیدها جنگشون رو به زمین نکشون و گرنه خوب معلوم نیست چی می‌شه.»

بکهیون سری تکان داد و پرسید: «تو این کتاب نگفته چه اتفاقی افتاد که اونها از بین رفتن؟»

«خوب نه. این کتاب بیشتر روند جنگ‌ها رو توضیح داده. در مورد پایانشون چیز زیادی وجود نداره. مثلاً گفته توی جنگ جهانی دوم پس از ترکیدن بمب هسته‌ای، انرژی شاهزاده‌ها بیشتر شده و انواع زمین لرزه‌ها، سونامی‌ها و آتش-فشان‌ها رو توی ژاپن به راه انداخته. یا مثلاً ساخت هواپیما و کمک شاهزاده باد به انسان‌هایی با انگیزه‌های شوم، باعث شد، خیلی از کشورها به خاک و خون کشیده بشن.»

«اونا آدم‌های ترسناکین.»

«آره هستن. اما یه سوال دارم. واقعا تو کسی هستی که باید مقابلشون وایستی؟»

«آره چطور مگه؟»

«نمی‌دونم می‌تونم اینو بهتون بگم یا نه. اما توی یه کتاب دیگه در موردش خوندم. تا زمان قربانی نشدن شاهزاده مسئول جنگ، شاهزاده‌های عناصر از بین نرفتن.»

«یعنی اینکه...»

«یعنی اینکه باید با مرگت به جنگ خاتمه بدی.»

بکهیون با چشمانی درشت به او نگاه کرد و بی‌اختیار لب زد: «غیرممکنه.»  
یونگی کتاب را باز کرد و با خواندن چیزی گفت: «بینم شما اصلا هیچی از این  
کتاب رو خوندین؟»

«نه. چطور؟»

«خوب توی مقدمه کتاب در موردش نوشته شده. گفته که تنها یکنفر می‌تونه  
مقابل شاهزاده‌های عناصر بایسته و اون فرد هم دارای یک سرنوشت شومه. این  
فرد، حتی اگر زنده بمونه هم سخی زیادی می‌کشه.»

بکهیون آهی کشید و گفت: «این یعنی چی؟ مگه اون فرد به نجات دنیا کمک  
نمی‌کنه؟»

«خوب... چطور بگم. افرادی که توی این دنیا زندگی می‌کنن، به هیچ عنوان  
نباید آدمی رو بکشن یا اینکه گناه کبیره‌ای رو انجام بدن. مثلا ما هیچوقت  
نمی‌تونیم از قدرتمون علیه آدمای بیگناه استفاده کنیم. برای از بین رفتن  
شاهزاده‌های عناصر باید اونا بمیرن که باعث می‌شه، اون فرد به گناه کبیره دچار  
بشه و خوب هیچوقت روحش در آرامش نخواهد بود.»

بکهیون دستاش را مشت کرد. تمام مدت به این می‌اندیشید که چطور می-  
خواهد از دست این سرنوشت شوم رها شود؟ اصلا برای چه باید دلش به حال  
این سرزمین می‌سوخت؟ افکارش درهم برهم شده و حس کرد به سختی می-  
تواند نفس بکشد.



یونگی به چهره‌ی پادشاه آینده نگاه کرد. از نظرش واقعا به آن پسر نمی‌آمد هیچ توانایی داشته باشد. اما وقتی به تبدیل شدن بکهیون فکر می‌کرد، حرف‌هایش را پس می‌گرفت. اجازه داد شاهزاده کمی در افکارش غرق شود. مشخصا پذیرفتن سرنوشتی شوم، برای آن پسر سخت بود. یونگی اندیشید پس از آنکه جنگ تمام شود، چه کسی بر تخت پادشاهی خواهد نشست؟ بکهیون نه پسر داشت و نه برادر. او حتی برای ازدواج هم زیادی جوان بود.

ناگهان شاهزاده ایستاد و گفت: «باید برم یه نفر رو ببینم. ممنون که کمک کردی. هر چند الان با من بی‌حسابی اما خودت باید یه جوری با مینسوک و جونگده تصفیه کنی.»

یونگی سری تکان داد، برخاست و پس از احترامی دیگر از خوابگاه شاهزاده خارج شد. بکهیون با نگرانی اتاق را متر می‌زد. مشخص بود با این گفته نگران و عصبی شده بود. در اتاق را به سرعت باز کرد و رو به یکی از نگهبانان گفت: «به دوستانم بگو بیان. کارشون دارم.»

\*\*\*

سهون، چان، کیونگسو و سوهو کنار رودخانه و نزدیک آبشار نشسته و با دقت به کتاب نگاه می‌کردند. برایشان عجیب بود که می‌توانند کتابی را بخوانند که به زبان آنها نوشته نشده بود. تصمیم گرفتند تک‌تک افسانه‌هایی را که در کتاب آمده بود بخوانند. اولین افسانه مربوط به وجود آمدن نور و تاریکی بود.

"سال‌ها قبل ، درست پس از زمانی که اولین انسان‌ها متولد شدند، دو نطفه در شکم زنی شکل گرفت و دو کودک چشم به جهان گشود. یکی با نیروی عشق و محبت و دیگری با نیروی تلاش و کوشش.

عشق و محبت نهفته در فرزند اول منجر به دریافت عشق و محبتی مضاعف می‌شد و نیروی تلاش و کوشش فرزند دوم این خانواده را کنار هم نگاه می‌داشت. تا روزی رسید که آن دو فرزند عاشق فردی شدند. فردی که با وجود عشق و محبت در فرزند اول، تلاش و کوشش فرزند دوم را نادیده گرفت و موجبات حسادت او را به وجود آورد.

فرزند دوم پس از آن، مدت‌ها ناامیدی و غم را در وجودش حس کرد و هر چند تلاش بر آن داشت که دست از عشق یک‌سویه‌ی خود بردارد، نشد. او همچنان عاشق بود و باید آن زن را به دست می‌آورد. لذا با انواعی از ترفندها تلاش کرد، آن دختر را نسبت به برادرش سرد کند و چون نتوانست، ناامیدانه زنی دیگر اختیار کرد. زنی که درست مانند خودش به خوشبختی برادر دیگر حسادت می‌کرد.

پس از مدتی، کودکی به جمع خانواده برادرش اضافه شد. کودک مانند پدرش با نیروی عشق و محبت به دنیا آمد و نظر دیگران را به خود جلب کرد و فرزند دوم در آتش حسادت سوخت.

فرزند دوم کم‌کم به این فکر افتاد که چطور جمع شاد خانواده برادرش را از بین ببرد. او از هر آنچه می‌توانست دریغ نکرد و به عنوان آخرین حربه، برادر خود را کشت و آن را برگردن طبیعت انداخت. حال بیوه‌ی برادر آزاد بود و چشمان فرزند دوم بر روی او.

همسر حسود فرزند دوم، که خود از خیانت شوهر می‌ترسید، مانند همسرش، زن برادر اول را کشت و کودک آنها را یتیم کرد. سپس با فریب و کلک از شوهرش بچه‌دار شد. بچه‌ای که برخلاف پدر خود، هر آنچه طمع، حسادت، خشم، اندوه و بدبینی در جهان وجود داشت را به ارث برد.

پس از ازدواج دو کودک و ادامه پیدا کردن نسل، خاندان کودک با نیروی عشق و محبت، قبایل نور را به وجود آورد و از نسل کودک دیگر، قبایل تاریک شکل گرفت."

با اتمام افسانه‌ی اول، چانیول رو به دوستانش گفت: «پس تاریکی هر چه بدی هست رو به خودش جذب کرده و در عوض نور هرچی که خوبه. پس ما چی؟ ما چرا اینطور شدیم؟»

سهون که همچنان به داستان خوانده شده فکر می‌کرد، گفت: «نمی‌دونم. خیلی عجیبه مگه نه؟»

«بگرد بین چیزی در مورد ما ننوشته؟»

سهون چند صفحه‌ی دیگر جلو رفت و با دیدن نام یکی از افسانه‌ها، متوقف شد. «اینجا نوشته به وجود آمدن انسان به معنای امروز.»

کیونگسو به سرعت کتاب را از دست سهون بیرون کشید و خود متن را خواند.

"مدت‌ها قبل پس از آنکه دو سرزمین نور و تاریکی برای خودشان بخش از زمین را تصاحب کردند، مردی با خون شاهنشاهی از قبیله‌ی نور عاشق زنی از قبیله‌ی تاریک شد. زنی که برخلاف تمامی قوم خود توانسته بود کمی محبت و عشق را در خود پرورش دهد. آن مرد با وجود ممنوعیت‌هایی که در مورد دو قبیله وجود داشت، از زن طلب ازدواج کرد و آنها تا مدت‌ها مخفیانه زندگی کردند.

حاصل این ازدواج فردی شد با هر دو احساس متقابل. فردی دارای قدرت اختیار و انتخاب. انتخاب بین آنکه کدام یک از ویژگی‌هایش را به رخ بکشد. فردی پیچیده که پس از کشف او توسط قبیله‌ی نور، موجبات وحشت را فراهم کرد.

قبایل نور دست بر آن بردند تا کودک را از زمین محو کرده و تعادل را برقرار سازند، اما مادر، فرزندش را در تاریکی پنهان کرد و اجازه داد تاریکی، تلاش‌هایش را نابود کرده و او را به آنچه قبلا بوده است، برساند. جنگی بر پا شد. در این جنگ مادر و پدر کشته شدند و افراد زیادی جانشان را از دست دادند.

هیچ کس از سرنوشت آن فرزند خبردار نشد. اما بعدها روستایی کوچک کشف شد که مردمش خود را انسان می‌نامیدند. آن روستا گسترش یافت و مردمانش بر هر دو قبیله‌ی دیگر تسلط یافته و زمین را به نام خود زدند.

آن هنگام بود که خدایان، دو نژاد دیگر از انسان‌ها را آفریده و به کمک دخترانی باکره بر روی زمین فرستادند. آنها به کمک هر دو قبیله‌ی نور و تاریک شتافته و آنها را به بعد دیگری از مکان و زمان بردند.

کیونگسو پس از اتمام نوشته، با چشمانی خالی از احساس به درخت پشت سر چانیول خیره شد. عملاً هیچ چیز از آن داستان نفهمیده بود و این قضیه آزارش می‌داد. چانیول گفت: «فکر کنم یکی رو لازم داریم بیاد داستان رو برامون تفسیر کنه.»

سهون سری تکان داد و گفت: «شاید بابای من بتونه کمک کنه. چطوره بهش بگیم؟»

«بد فکری نیست. شما هم موافقید؟»

سوهو و کیونگسو سری تکان داده و موافقت خود را اعلام کردند. سهون کتاب را از کیونگسو گرفت و بار دیگر به عنوان افسانه خیره شد و پرسید: «انسان به معنای امروزی؟ منظورش چیه؟»

سوهو که تا آن زمان سکوت کرده بود گفت: «منم داشتم به همین فکر می-  
کردم. راستش من یه افسانه‌ی دیگه در مورد پیدایش انسان شنیده بودم.»  
«چه افسانه‌ای؟»

«راستش درست یادم نمیاد. ولی توی اون افسانه، در ابتدا فقط مردا وجود داشتند. اونا مثل دونه از زمین بیرون می‌اومدند و توی سن جوونی هم می‌مردند. بعد یکی به اسم پرومتئوس فکر کنم، اون دلش به حال آدما سوخت و آتیش رو بهشون هدیه داد. بعد به خاطر اینکار هم تنبیه شد. بعد یکی به اسم زئوس دستور داد زن رو بسازند زنی از جنس انسان ولی با چهره‌ای مانند خدا. بعد از اون انسان‌ها به روش امروزی به دنیا اومدن.»

سهون گفت: «اینی که می‌گی خیلی با افسانه‌ای که اینجا نوشته شده فرق داره.»

«نه فکر نکنم فرق داشته باشه. در اصل به نظرم باید این اتفاق از قبلتر از افسانه‌ی اولی باشه. چون توی اینی که من تعریف کردم، زن تازه به وجود میاد. اما توی اونیکی زن از قبل وجود داشته.»

کیونگسو کمی فکر کرد و پرسید: «پس منظورت اینه که انسان امروزی در واقع انسانیه که توی این افسانه اومده و انسان به تعریف گذشته، اونیه که تو تعریف کردی؟»



« فکر کنم همین‌ه. انسان توی افسانه‌ی من کاملاً مطیع بودند و اونچه خدایان بهشون می‌دادند و یا می‌خواستن رو انجام می‌دادن.»

« پس اینطوری که نباید اصلاً تاریکی به وجود می‌اومد.»

« چه می‌دونم شاید اینم یکی از کارای خدایان باشه. قبیله‌ی نور و تاریکی الان باید انسان‌هایی با تعریف گذشته و آدم‌های روی زمین، انسان‌هایی با تعریف امروزی باشن. »

چانیول که با آن همه افسانه، سرگیجه گرفته بود، گفت: « اما این سوال منو جواب نمی‌ده. ما دقیقاً چی هستیم؟ کدوم یکی از نوع‌های انسان؟ »

« نمی‌دونم.»

سهنون نفس عمیقی کشید و گفت: « حس می‌کنم مخم گوزید.»

چانیول کتاب را از دستان سهون بیرون کشید و به سرعت ورق زد. آنچنان که برگه‌ای از آن بیرون افتاد. سهون با دیدن آن صحنه فریاد کشید: « حواست کجاست؟ میدونی این کتاب چقدر قدیمیه! »

چانیول ترسیده به دوستش زل زد. سهون برگه‌ی افتاده را برداشت، آن را برگرداند و با چیزی که دید، چشمانش گرد شد. او بلند گفت « اینو ببینید.»

سوهو پرسید: « چی شده؟ »

« این یه برگه‌ی دعوت به مسابقه است.»



کیونگسو برگه را گرفت و گفت: «شبيه برگه‌های کتاب هم نیست.»

«چی نوشته حالا؟»

«مسابقات ارتش نور! نوشته این مسابقات این بار برخلاف همیشه در دنیای آدم‌ها و توی مرز برگذار می‌شه. از تمامی متقاضی‌ها درخواست میشه تا تاریخ بیست و یکم آگوست دوهزار و هیجده - میشه تا هفته‌ی دیگه! - به مراکز ثبت‌نام رفته و فرم پرکنند. جوایز ارزشمندی به برندگان داده خواهد شد و برگزیدگان برای ارتش فرستاده می‌شوند. نوشته جوایز برای نفرات برتر کیسه‌های طلاست که توسط خود ملکه بهشون داده میشه.»

به شنیدن لفظ ملکه، چانیول به سرعت واکنش نشان داد: «ملکه؟ گفتی تاریخ ثبت‌نام تا هفته‌ی دیگه است؟ بدش من!»

کیونگسو همانطور که برگه را به چانیول می‌داد، با بدبینی گفت: «اینکه همچین کاغذی وسط یه کتاب باشه، اونم نه یه کتاب معمولی، یکم عجیبه. بهش فکر کنین. حدس می‌زنم یه نفر می‌خواد ما رو بندازه تو تله. کسی که از هویتمون با خبره.»

سوهو در تایید حرف‌های کیونگسو گفت: «به نظر منم عجیبه. احتمالا یه تله است. اما من هنوز یه چیزی رو نفهمیدم. این مرزی که گفت... این چیه؟ یعنی اصلا کجاست؟»

چانیول زمزمه‌وار پاسخ داد: «اینجا مرزه. این جنگل. همونطور که اون روز بکهیون اشتباهی از دهنش پرید.»

« منظورت چیه؟ »

چانیول به سوهو نگاه کرد و پس از مکثی طولانی، ناگهان از جا پرید و گفت: « من می‌خوام توی این مسابقه شرکت کنم. »

با این حرف همه به سوش برگشتند. سهون با تعجب گفت: « منظورت چیه میخوای تو مسابقه شرکت کنی؟ چانیول گفت: « همین دیگه، میخوام تو مسابقه شرکت کنم. »

کیونگسو با تمسخر جمله‌اش را تکرار کرد: « همین دیگه میخوام تو مسابقه شرکت کنم. » و سپس ادامه داد: « مگه احمقی؟ داشتیم همین الان می‌گفتیم ممکنه یه تله باشه. »

چانیول با این حرف کمی به فکر فرو رفت اما باز هم با پافشاری گفت: « مگه ندیدید اینجا چی نوشته؟ گفته مسابقه توی مرز انجام میشه. همین جا تو جنگل. »

«درسته و قراره اینجا تعداد زیادی آدم از قبیله ی نور بیان.»

سهون با شنیدن لفظ قبیله‌ی نور، کاغذ را بار دیگر نگاه کرد و چون توانست کلمه‌ی ملکه را ببیند متوجه دلیل پافشاری چانیول شد. او میخواست مادرش را ببیند!

کیونگسو و چانیول همچنان با همدیگر بحث میکردند که سهون مابین حرف- هایشان گفت: « منم باهات شرکت میکنم چان! »

چان با خوشحالی به سمتش نگاه کرد و کیونگسو با عصبانیت آهی کشید.  
چانیول با سرعت رو به روی دوستش نشست و گفت: «چطور باید ثبت نام کنیم؟»

«نمیدونم باید با بابام حرف بزنم حتما اون یه چیز میدونه.»  
چانیول سرش را تکان داد و گفت: «فکر کنم حالا دلم بخواد دوباره رو تمریناتم کار کنم.»

نزدیک غروب آفتاب سهون از دوستانش جدا شد و به سرعت به خانه برگشت. حدود ساعت نه شب بود و پدرش بلاخره دست از دیدن اخبار کشید. ابتدا مطمئن شد، مادرش در آشپزخانه مشغول است و نمی‌تواند حرف‌هایشان را بشنود؛ سپس کنار پدر روی مبل تک نفره‌ی درون حال نشست و خلاصه‌ای از تمام اتفاقات را همانطور که تلاش می‌کرد، صدایش بسیار آرام باشد، تعریف کرد. اتفاقاتی که از زمان آمدن شاهزاده‌ی نور برایش نگفته بود. مشخصا پدرش با دانستن آنکه دو فردی مانند سهون با بال‌هایی به رنگ شب وجود دارند، جا خورد و سپس با دیدن کتاب افسانه‌ای نور، رنگ از چهره‌اش پرید. او پرسید: «چطور اینو پیدا کردین؟»

«من پیداش کردم. توی کتاب‌خونه‌ی مدرسه.»

«کتاب‌خونه‌ی مدرسه؟ سهون این کتاب درسی بچه‌های قلمرو نوره! اینکه همچین چیزی توی کتابخونه مدرسه‌تون پیدا بشه اصلا غیرممکنه.»

« فعلا که پیدا شده. بابا، میخوام کمکم کنی معنی چیزایی رو که نوشته، بفهمم.»

« کمکت می کنم. ولی هنوز هم می گم این خیلی عجیبه.»

« اینو کیونگسو و سوهو هم گفتم. اما واقعیتش اینه که یه چیزی مهمتر از این کتاب پیدا کردیم. این کاغذ رو ببین.»

سهون برگه‌ی فراخوان مسابقه را به نام‌سا داد و نام‌سا با دیدن آن با لحنی پر از تعجب گفت: «توی مرز؟»

«درسته بابا. چانیول می‌گه مرز همین جاست. هر چند نمی‌دونم چطور فهمیده، اما اون می‌گه می‌خواد توی مسابقه شرکت کنه.»

«چی؟»

«خوب... نگاه کن. نوشته جوایز توسط ملکه داده می‌شن. برای همین می‌خواد شرکت کنه. دلش می‌خواد مادرش رو از نزدیک ببینه.»

«ولی سهون... این کار می‌تونه برامون خیلی گرون تموم بشه.»

«می‌دونم بابا. ولی نمی‌شه به بچه‌ای که تمام زندگی‌اش رو منتظر مادر و پدرش بوده، این شانس رو نداد. موافق نیستی؟»

نام‌سا کمی فکر کرد و گفت: «باید یکم تحقیق کنم. اینکه این کتاب و اون برگه رو توی کتابخونه پیدا کردی یعنی یه نفر داره تلاش می‌کنه چانیول رو برای رفتن به اون مسابقه تحریک کنه. و خوب موفق هم شده.»

« اما... »

« باید ببینم این کار چقدر ممکنه خطرناک باشه. اگه دیدم ممکنه بهتون آسیب بزنه، در اون صورت باید بیخیالش شید، فهمیدی؟ »

« آره »

« به چان هم اینو بگو. »

« باشه بهش می گم. »

\*\*\*

جیمین خسته تر از تمام روزهای کاری اش، از محل برگزاری مسابقات به خوابگاه تلپورت کننده ها بازگشت. هر چه تلاش کرده بود، نتوانسته بود متوجه شود چرا فرمانده آن مکان را برای مسابقات انتخاب کرده است. آن هم درست زمانی که از وجود شاهزاده های عناصر در آن منطقه خبر داشت.

تحلیل رفتار دیگران برایش سخت شده بود. به نظر می رسید در گذشته با صداقت بیشتری با او رفتار می شد. مخصوصا که او نمی توانست افکار دیگر تلپورت کننده ها را بخواند و همین بیشتر او را می آزرده. جیمین ولیعهد ششم بود. اما چه فرمانده و چه دیگر ولیعهدان به وضوح چیزی را از او پنهان می کردند.

کت و شلوار چرم مخصوص تلپورت کننده ها را از تنش درآورد و پیراهن مردانه کرم رنگش را با رکابی عوض کرد. شلوارک گشادی پوشید و خود را روی تخت تک نفره کنار پنجره انداخت.

اتاقش نسبت به سمتی که مابین قبیله‌ی خود داشت، کوچک به نظر می‌آمد. درست مانند یک سرباز تازه‌کار. تنها با این تفاوت که او در این اتاق تنها بود. وسایل اتاقش را یک تخت، یک میز و صندلی و یک کمد دیواری تشکیل می‌داد. کف اتاقش دقیقاً مشابه تمامی اتاق‌های دیگر و راهروهای خوابگاه، پارکت شده بود و چون جیمین، خود را بی‌نیاز از نور می‌دانست، اتاقش همواره تاریک بود.

کمی در تخت جابه‌جا شد و تلاش کرد حالت راحتی برای خواب پیدا کند که ناگهان احساس کرد، سرمایی غیرطبیعی از مچ‌پایش آغاز و تمامی بدنش را در بر گرفت. با ترس از جا پرید و به پایش خیره شد. نمی‌توانست آن را تکان دهد. به نظر می‌رسد پاهایش به تکه‌ای یخ مبدل شده باشند.

سرش را به اطراف گرداند و توانست مینسوک را پشت پنجره اتاق ببیند. او چگونه آنجا بود؟ اتاق طبقه‌ی سوم بود و مشخصاً مینسوک پرواز نمی‌دانست. سعی کرد تلپورت کند، اما با دردی که در پایش پیچید، متوجه شد که با تلپورت کردن امکان شکستن پایش وجود دارد.

مینسوک با لبخندی شیطن‌آمیز وارد اتاق شد و گفت: «به نظرم نمی‌تونی تلپورت کنی.» او جلو آمد و جیمین را مانند تکه گوشتی زیر بقل زده و به سمت پنجره بازگشت. جیمین در همان حالت متوجه شد که مینسوک به کمک یخ، پلکانی به سمت اتاقش ساخته بود. به زحمت گفت: «تو... قدرتت... یخه؟»

«آره.»



جیمین با خود اندیشید "پس برای همینه که از قدرتش جلوی دیگران استفاده نمی‌کنه." سپس دوباره پرسید: «اون...دوستت... چونگده... اون... چی؟»

« چیه؟ می‌خوای قدرت اونو هم بچشی؟ اون اگه از قدرتش استفاده کنه، تو عملاً مردی.»

« چی؟ »

« جرقه.»

جیمین برای دقایقی به گوش‌هایش اعتماد نکرد. یعنی شاهزاده نور با دو فرد از نادرترین قدرت‌های جهان دوست بود؟ مینسوک، جیمین را به یکی از تاریک‌ترین قسمت‌های باغ اطراف خوابگاه برد و او را بر روی سنگفرش‌ها انداخت. با برخورد کمرش به زمین، جیمین توانست صدای ترک خوردن چیزی مانند یخ را بشنود؛ برای همین بلند گفت: «هی، می‌خوای منو بکشی؟»

« صدات رو بیار پایین. وگرنه همینکار رو می‌کنم.»

جیمین زیرلب غرلندی کرد و پس از گذشت دقایقی توانست، شاهزاده‌ی نور را از دور ببیند. با دیدنش آهی بلند کشید. به هیچ عنوان دوست نداشت شاهزاده را ببیند. بکهیون مقابلش نشست، او را مجبور به نشستن کرد و بی‌مقدمه پرسید: «خوب جیمین؟ خوب بهم خندیدی؟ الان خوشحالی که منو قال گذاشتی رفتی؟»

« ببین بک... تو باید برمی‌گشتی، وگرنه...»

« منو بک صدا نکن. برام تعیین و تکلیف هم نکن. من شاهزاده‌ام. درسته قبلا با هم دوست بودیم ولی دلیل نمی‌شه الان هم باشیم. در ضمن بهت به وضوح گفته بودم که زمان بیرون اومدن از اون جنگل کوفتی رو خودم مشخص می‌کنم نه بقیه.»

« من باید برت می‌گردوندم. تو نیاز به تمرین داشتی.»  
« پس دقیقا داشتم اونجا چه کوفتی رو انجام می‌دادم؟»  
« ببین بک!...»

« گفتم منو بک صدا نزن.»  
« خيله خوب... سرورم... شما باید برمی‌گشتید. این یه دستور از بالا بود. منم باید اجراش می‌کردم. می‌دونید سر همون چند روز چقدر تنبیه شدم؟»  
« برام مهم نیست چقدر تنبیه شدی. به هر حال. چطور می‌تونم برگردم؟ اون در مخفی کجا بود؟»

« نمی‌تونم بهتون بگم.»  
« چرا می‌گی.»

« اما من دستور دارم.»

بکهیون نفس عمیقی کشید و با عصبانیت گفت: « که این طور! جونگده!»

جونگده جلو آمد و دو دستش در مقابل هم گرفت. کمی گذشت و جیمین جرقه‌هایی را که در میدان مغناطیسی مابین دستان جونگده شکل می‌رفت، دید. ناخودگاه فریاد کشید و گفت: «باشه...باشه...باشه. فقط بگو دوستات برن.»

مینسوک که با عصبانیت قدمی به جلو برداشته بود، با حرکت دست بکهیون متوقف شد؛ دست جونگده را گرفت و هر دو کمی عقب‌تر ایستادند. بک به جیمین خیره شد و جیمین با اکراه فراوان گفت: «خوب... یه تالار بزرگ زیر قصر هست که در مخفی اونجاءه. اما قسم می‌خورم ملکه دستور داد، اون درو از بین ببرن.»

تالار مخفی؟ همانجایی که بکهیون و جونگین رفته بودند؟ به نظر می‌رسید تمامی راهروهای مخفی قصر به آن تالار می‌رسیدند. بکهیون ایستاد و قدم زدن را آغاز کرد. سپس ناگهان به سمتش بازگشت و گفت: «در هر صورت باید منو برگردونی. در ضمن اینبار دوستام هم میان.»

جیمین ملتمسانه به شاهزاده نگاه کرد و گفت: «اما اگه اینکار رو کنم، ممکنه بازم تنبیه بشم.»

«تو همین الانش هم داری تنبیه می‌شی. فکر نکنم اونقدر مشکلی داشته باشی.»

«اما مقامم...»

«چی گفتی؟ نشنیدم.»

« چیزی نیست.»

جیمین تلاش کرد به سرعت راه حلی را به ذهن بیاورد و با یادآوری مسابقات، ناگهان گفت: «مسابقات ارتش!»

«چی؟»

«مسابقات ارتش. امسال داره توی مرز برگزار می شه. اگه بخواین می تونین به واسطه دیدن مسابقات برین به مرز و دوستانون رو ببینید.»

بکهیون کمی فکر کرد. احتمالا آن راهی که جیمین پیشنهاد داده بود، بهترین بود. سری تکان داد و رو به مینسوک گفت: «این یخا رو از روش وردار. الانه که از سرما بشکنه. به هر حال ما جوابمونو گرفتیم.»

با برداشته شدن یخ، جیمین بار دیگر روی زمین افتاد. بدنش کرخش شده بود و دستان و پاهایش درد می کرد. شاهزاده رفت و جیمین با خود فکر که باید آن اتفاق را گزارش دهد یا نه؟

\*\*\*

نامسا پس از سر زدن به مکان ساخت و ساز میدان مسابقات، به سمت خانه به راه افتاد. استراتژی ساخت این بنا در مرز، آن بود که افراد دارای قدرتی که در زمین از تبعیدی های نور\* به دنیا می آمدند، شانس حضور در ارتش شاهی را

---

\*تبعیدی های نور: دو شکل از تبعیدی های نور وجود دارند. ۱. افرادی که بدون قدرت نور به دنیا می آیند و مستقیما به دنیای انسان ها فرستاده می شوند. ۲. افرادی که به ازای تخطی از قوانین نور، قدرتشان گرفته و به دنیای انسان ها فرستاده می شوند.

داشته باشند. همینطور هم اعلامیه در تمامی گوشه نقاط این منطقه‌ی نور، پراکنده شده بود.

با این دلایل، نامسا توانست پیدا شدن غیرعادی اعلامیه و کتاب افسانه‌های نور را هضم کند. او ژیل‌ه‌ی پشمی‌اش را روی مبل انداخت و تلاش کرد کمی خستگی را از خود دور کند. اما با صدای بهم خوردن در، آهی بلند کشید و به پسر مشتاقش سلام داد.

سهون مقابلش روی زمین نشست و گفت: «خوب؟»

«خوب... به نظرم می‌تونید شرکت کنید. اینم از نتیجه‌ی کار.»

سهون با خوشحالی نیم‌خیز شد و پرسید: «واقعا؟»

«آره.»

او از جا پرید و مشتش را به هوا زد و گفت: «این عالیه. باید برم به چان خبر بدم.»

به سمت در دوید که ناگهان در میانه‌ی راه متوقف شد. به سمت پدرش بازگشت و پرسید: «راستی بهت گیر ندادن؟»

«چرا باید بهم گیر بدن؟»

«خوب. تو توی زمین زندگی می‌کردی و ممکن بود با مردم معمولی اشتباه بگیری.»

« اون بنایی که داره ساخته می‌شه رو فقط افراد داری قدرت می‌تونن ببین.  
انسان‌ها توانایی‌اش رو ندارن.»

« آها. پس برای همین... راستی کی باید ثبت‌نام کنیم؟

« همون روز اول مسابقه. باید صبح زود بریم. فقط ازت اسمتو می‌خوان. مثل  
اینجا نیست که سند و مدرک ارائه بدی.»

« اوهوم... باشه من برم. خداحافظ بابا.»

« خداحافظ.»

سهون تمام مسیر خانه تا غار را دوید و پس از رساندن خبر به دوستانش، با  
آغوش چانیول هیجانزده روبه‌رو شد. کیونگسو ابتدا ناراضی به نظر می‌رسید، اما  
زمانی که مطمئن شد، پدر سهون خود مکان را بررسی کرده است، با اکراه  
پذیرفت.

از آن پس، آنها تمام روز را به تمرین یا ساخت انواع روش‌های جدید برای  
استفاده از قدرتشان پرداختند. چانیول، با تقلید از سوهو توانست از قدرتش برای  
گرفتن چیزی استفاده کند و تنها گلوله‌های آتیشن نسازد.

سوهو توانست قدرتش را به لطف سهون برای باز کردن چاکرای کف دست و  
بدون صدا زدن تاریکی استفاده کند. همچنین او اشکال مختلفی از آب را ساخت  
و با هر کدام راه حمله جدیدی اختراع کرد.



کیونگسو و سهون برخلاف دو فرد دیگر، تمرین‌هایی را که قبلاً آموزش دیده بودند، تمرین و در واقع برای سرعت العمل خود تلاش کردند. در آخر همه‌ی آنها به لطف پدر سهون، کونگفو و کاراته تمرین کردند.

با همین روال، سه هفته گذشت تا بالاخره اولین روز مسابقات فرا رسید. برخلاف همیشه، پیش از سپیده‌دم، چشمانش را گشود. به احتمال زیاد از اضطراب ناشی از شروع مسابقات بود. به دوستانش نگاه کرد. هر دو به راحتی خوابیده بودند و این نشان می‌داد، تنها خود برای آن واقعه هیجان‌زده است. به آرامی از تخت بلند شد و خود را به آن سوی دریاچه رساند. روز قبل، به گفته‌ی نام‌سا و تحت فشار سه دوستش، موهایش را رنگ کرده بود. حال آنها مشکلی بودند و قیافه‌اش کاملاً تغییر کرده بود.

از آبشار فاصله گرفت و نزدیک به آب، نشست. طی آن دو هفته، زحمت زیادی کشیده بود و امیدوار بود علاوه بر مادرش، بکمیون را نیز در مسابقات ببیند. کمی گذشت و صدای قدم‌های کسی را از پشت سر شنید. برگشت و نام‌سا را به همراه سهون دید. آن دو هر کدام کوله‌باری بزرگ بر دوش داشتند و پشت سرشان در میان گردباد کوچکی که نام‌سا به وجود آورده بود، سه کوله‌بار دیگر وجود داشت.

چانیول از جا پرید و به آنها سلام داد. نام‌سا پس از پاسخ به او پرسید: «دوستات هنوز خوابن؟»

« اوهوم.»

سهون گفت: « پس من می‌رم بیدارشون کنم.»

او از پدرش و چانیول فاصله گرفت و به سمت غار رفت. نامسا، کوله‌ها را زمین گذاشت و کنار چانیول نشست. چانیول نیز به تقلید از او نشست و پرسید: « اونا برای مان؟»

« آره. هر کسی باید خودش کوله‌اش رو بپاره.»

چانیول سری تکان داد و ساکت ماند. بین او و نامسا معمولا سخنی رد و بدل نمی‌شد. آنها حتی بیش از آشنا شدن سهون با چان، نیز صحبت آنچنانی‌ای با هم نداشتند و هم‌اکنون که تنها شده بودند، نمی‌دانستند به یکدیگر چه بگویند. در آخر نامسا سکوت را شکست و پرسید: « خیلی زود از خواب بیدار شدی. استرس داری؟»

چانیول سر تکان داد و گفت: « خیلی وقته دلم می‌خواد ببینمش. به نظرت اگه منو ببینه، چه واکنشی نشون می‌ده؟»

« نمی‌دونم چان. اونم خیلی وقته بچه‌اش رو ندیده.»

« من نگرانم. یه حسی بهم می‌گه رفتارش خوب نیست. اون این همه وقت داشته و نیومده. واسه چی باید الان خوشحال بشه؟»

« ما نمی‌تونیم، تا زمانی که ندیدیمش از این قضیه مطمئن باشیم. پس تا اون موقع حسابی از مسابقه‌ها لذت ببر و به خودت عذاب نده.»

« تلاشمو می کنم.»

کمی دیگر گذشت و صدای نزدیک شدن، سهون، سوهو و کیونگسو به گوش رسید. نامسا از جا برخاست. مقابلشان ایستاد و گفت: «از اینجا تا استادیوم، تقریباً دو ساعت پیاده رویه. فکر اینکه با ماشین بریم رو از سرتون بیرون کنید؛ چون که بردن ماشین به اونجا ممنوعه. و در ضمن حواستون به وسایلتون باشه. از الان به بعد قراره افراد زیادی رو ببینین. خيله خوب. راه بیوفتید.»

به راه افتادند و پس از بیست دقیقه پیاده روی، اولین گروه شرکت کنندگان را دیدند. آنها نیز مانند خودشان، با بار و بندیلی بر دوششان به سمت استادیوم حرکت می کردند و سپس تعداد جمعیت بیشتر و بیشتر شد. افراد زیادی زیرلب به برگزارکننده این دوره از مسابقات، لعن و نفرین می فرستادند. اما برخی دیگر شادمان بودند.

پس از پیاده روی ای طولانی با سیل عظیمی از جمعیت، به صفی بلندبالا از شرکت کنندگان رسیدند که در مقابل صف ثبت نام تماشاچیان، هیچ به نظر می رسید. در ابتدا نامسا کنارشان ماند و نصیحت های لازم را کرد: «فقط اسمتون رو بهشون می گید و سنتون. احتمالاً می پرسن که فردی توی مسابقات شرکت می کنید یا گروهی؟ بگید گروهی. اونوقت سهون و چان با هم و سوهو و کیونگسو با هم دیگه هم گروه بشید. حواستون باشه. اونا فردی رو بیشتر ترجیح می دن؛ یه وقت کلاه سرتون نره. توی استادیوم هم رفتید، برید قسمت خوابگاه ولی داخل

ساختمونش نرید. کنار هم وایسید تا بیام.» هر چهار نفر سر تکان داده و نام‌سا به صف طویل تماشاچیان پیوست.

پس از رسیدن به میز ثبت‌نام‌کننده، آنها با مردی ریزنقش و عصبی روبه‌رو شدند. او ریشی بزی داشت و سبیل‌هایش روی دهانش را پوشانده بود. موهای سرش هر چند کوتاه، اما راست ایستاده بود. مانند آنکه صاعقه‌ای بر سرش خورده باشد. عینک ته استکانی بر چشمانش بود و چشمانش از پشت شیشه‌ها، کوچک به نظر می‌رسید. دست‌هایش به سرعت فرم‌هایی را پر می‌کرد. ابتدا سهون مقابل میز ایستاد. مرد با صدایی عصبی پرسید: «اسم؟»

«اوه سهون.»

«سنت؟»

«هیجده.»

مرد سرش را بالا آورد و با قیافه‌ای گرفته پرسید: «هیجده؟»

«بله.»

او سرش را پایین انداخت و گفت: «این احمقا از کجا پیداشون شده؟» و سپس دوباره پرسید: «گروهی یا فردی؟»

«گروهی.»

مرد بار دیگر سرش را بالا گرفت و با عصبانیت به سهون نگاه کرد. سهون جا خورد. مرد آهی کشید و گفت: «مزایای شرکت فردی بیشتره. اگه فردی شرکت کنی...»

«من می‌خوام گروهی شرکت کنم.»

مرد با حرص لب‌هایش را محکم به هم زد و گفت: «آخه بچه. تو می‌دونی گروهی چقدر قوانین داره؟ می‌تونی از پیش بر بیای؟»

«من می‌خوام گروهی شرکت کنم.»

مرد آهی دیگر کشید و گفت: «خیله خوب. هم‌تیمیت کیه؟»

چانیول جلو آمد و گفت: «منم.»

«خوب. تو اسمت چیه؟»

«پارک چانیول.»

«سن؟»

«هیجده.»

«بازم هیجده؟ شما دوتا واقعا عقلتون رو از دست دادید. اما به من چه.»

مرد این را گفت. فرم‌های گروهی را پر کرد و به همراه بروشورهای قوانین به آنها تحویل داد.

وارد استادایوم شدند و به اطراف نگاه کردند. مقابلشان، تابلوی بزرگی وجود داشت که قسمت‌های متفاوت را با علامت نشان داده بود. سمت راستشان، سالن‌های غذاخوری و خوابگاه‌ها بودند و سمت چپ، محل برگزاری مسابقه‌ها و جایگاه تماشاچیان وجود داشت. مقابلشان نیز دستشویی بود.

با رها شدن سوهو و کیونگسو از چنگال مرد غرغروی ثبت‌نام‌کننده، به سمت خوابگاه به راه افتاد و مانند آوارگان گوشه‌ای دورتر از در ورودی به ساختمان، ایستاده و منتظر نام‌سا ماندند.

تعداد افراد زیادی از مقابلشان رد می‌شدند و تنها گارد مخصوص استادیوم با بقیه مردم تفاوت داشتند. آنها شلوار و کت چرمی به رنگ مشکی پوشیده و زیر آن پیراهن مردانه‌ی خاکستری رنگی به تن کرده بودند. دیگران هر کدام به هر روشی که خواسته بودند، لباس پوشیده بودند. برخی دارای ردهایی بلند و برخی دیگر با لباس‌هایی کوتاه.

فضای استادیوم با بیرون آن کاملاً متفاوت بود. بیشتر درختان قطع شده بود و به ندرت می‌شد فضای سبزی را یافت. همه چیز به رنگ قهوه‌ای کمرنگ، مشکی و سفید بود. ساختمان خوابگاه از دیگر بناها بزرگتر بود. هشت طبقه داشت و مشخص نبود پهنایش چقدر است.

کیونگسو مدام زیر لب غرغری می‌کرد. به نظر می‌رسید می‌توانست صدای آه و ناله‌ی درختان قطع شده و خاک مرده‌ی آن مکان را بشنود. سوهو کنار ساختمان نشسته بود و تلاش می‌کرد خوابش نبرد. و اما سهون مانند چانیول به مردان و



زنانی نگاه می‌کرد که مابین رفت و آمد دیگران، به تمرین شمشیرزنی، تیراندازی و سوارکاری می‌پرداختند. حرکاتی که استفاده می‌کردند، در همان دم، هر چه شجاعت داشتند را نابود کرد.

سهون به آرامی از چان پرسید: «با این حرکاتی که اینا می‌زنن، به نظرت اگه از قدرتاشون استفاده کنن چه بلایی سرمون میاد؟»  
«نمی‌دونم. فکر کنم بمیریم. ولی بیا به این فکر کنیم که ما دو نفریم. اونا یه نفرن.»

«آره ما دو نفریم. ... قوانین رو نخوندیم راستی.»

سهون برشور قوانین را باز کرد و تا خواست آن را بخواند، صدای نام‌سا آنها را به خود آورد: «بخشید که معطل شدید. بجنید بریم داخل. وگرنه جا گیر نمیاد. مجبور می‌شیم بیرون چادر بزنیم.»

پس از ورود به ساختمان، بار دیگر در صف طولی از متقاضیان قرار گرفتند و پس از دریافت اتاقی با سه تخت دوطبقه، به همراه مردی دیگر، به نام "ویل" راهی طبقه‌ی چهارم ساختمان شدند. راهروی شلوغ و طولانی‌ای را پشت سر گذاشتند و وارد اتاق شماره چهارصد و پنج شدند.

مردی که با آنها اتاق را شریک شده بود، هیچ همراهی نداشت. او چشمانی کوچک و غمگین داشت که در میان چهره‌ی بزرگ و پرمویش پنهان شده بود. اندامی ورزیده و قوی داشت و به راحتی با آنها دوست شده بود. او تنها وسایلی

که با خود آورده بود، ساکی کوچک با دو دست لباس و یک جعبه بیسکویت بود. آنها را روی یکی از کتوهای کوچک کنار تخت گذاشت و پس از عذرخواهی از اتاق بیرون رفت.

نام‌سا تختش را با مرد شریک شد و وسایلش را در کتوی دیگر همان کمد قرار داد. سپس به پسران کمک کرد تا کوله‌های خود را خالی کنند.

چانیول روی تخت خود نشست و بروشورهایی را که سهون تحویل گرفته بود را باز کرد و به قوانین خیره شد.

"قوانین مسابقات:

قوانین کلی:

۱. اگر با سلاح خاصی می‌جنگید، باید قبل از شروع مسابقه به داور اعلام کنید. استفاده هرگونه سلاح به غیر از آنکه اعلام شده است، مجاز نیست. در صورت مشاهده، فرد متخلف از بازی‌ها حذف می‌شود.

۲. اگر دارای قدرتی هستید که حریف مقابلتان آن قدرت را دارا نیست، اعمال تکنیک‌های زیرتخلف محسوب می‌شود. هر تخلف، در طول مسابقه پنج امتیاز از شما کسر می‌کند.

آب: لغزنده کردن زمین، تکنیک هشت‌پا، تکنیک آب روان،

خاک: لرزاندن زمین زیر پای فرد، تکنیک مشت خاکی،

باد: ایجاد گردباد، تکنیک تنفس،

آتش: تکنیک نفس اژدها

۳. افراد داری قدرت آب تنها مجاز به استفاده از آب‌های درون کوزه‌های به رنگ تیمشان را، که در دورتادور زمین چیده شده‌اند، دارند. در صورت استفاده از هر گونه آبی غیر از آنچه که ذکر شده است، از متخلف پنج امتیاز کسر می‌شود.

۴. استفاده از تکنیک بدن برای تمام عناصر غیرمجاز است. در صورت مشاهده، علاوه بر حذف از بازی‌ها، فرد متخلف، متعهد به پرداخت هزینه‌های درمان حریف خود نیز می‌شود.

۵. افراد داری قدرت خاک حق استفاده از خاک بیرون از زمین را ندارند. در صورت مشاهده پنج نمره کسر می‌شود.

۶. در کل دوره‌ی بازی‌ها هر فرد یا هر گروه حداقل پنج اخطار بگیرد، از بازی‌ها حذف خواهد شد. علاوه بر آن هر اخطار بیست امتیاز از آن بازی کسر می‌کند.

۷. اولین گروه یا اولین فردی که به امتیاز صد و پنجاه برسد، مسابقه را برده است.

قوانین برای افرادی که تنها مسابقه می‌دهند:

۱. اولین قطره‌ی خونی که از هر کدام از طرفین بر زمین بیافتد، حتی اگر امتیاز صد و پنجاه کسب نشده باشد، بازی تمام خواهد شد. فرد زخمی، بازنده و دیگری برنده است.

۲. همچنین بیرون انداختن حریف از رینگ نیز به منزله‌ی برد است.

قوانین برای افرادی که به صورت گروه در مسابقات شرکت کردند:

۱. حمله‌های پی‌درپی افراد گروه در مقابل فردی که به تنهایی وارد میدان شده است، غیرمجاز است. در صورت اعمال، پنج امتیاز کاسته می‌شود.

۲. دو فرد به طور همزمان نمی‌توانند به فردی که به تنهایی مسابقه می‌دهد، حمله‌ور شود. در صورت اعمال، ده امتیاز کسر خواهد شد.

۳. تنها یکی از افراد گروه قادر به استفاده از قدرت خود در مقابل افراد تنها می‌باشد. در صورت استفاده دیگری، گروه از بازی‌ها حذف می‌شود.

۴. در صورت بازی یک گروه با گروه دیگر، هر کدام از افراد فقط توانایی مقابله با یکی از افراد تیم مقابل را دارند. در صورت تخطی، ده امتیاز کسر می‌شود.

۵. در صورت مقابله با فرد تنها، ریختن حتی یک قطره‌ی خون از یکی از یاران گروه، آن گروه را بازنده میدان می‌کند. درحالی که تنها فرد استفاده‌کننده از قدرت حق زخمی کردن فرد تنها را دارند.

۶. در صورت مبارزه با گروهی دیگر، هر دو فرد می‌بایست حریفان خود را زخمی کنند وگرنه بازی به اتمام نخواهد رسید. امتیاز صد و پنجاه در این نوع بازی‌ها ملاک نیست."

چانیول پس از خواندن قوانین، سرش را بالا گرفت و با چهره‌ای فاقد احساس به دیوار روبه‌رو، جایی که تخت‌خواب کیونگسو و سوهو قرار داشت، خیره شد. به قول آن مرد واقعا از پس قوانین گروهی برمی‌آمدند؟ اصلا تکنیک‌هایی که گفته شده بود، آنها چه بودند؟ به نام‌سا نگاه کرد و بی‌مقدمه پرسید: «تکنیک بدن چیه؟»

با این سوال، همه به سویی بازگشتند. نام‌سا بی‌آنکه جوابش را دهد، با دیدن بروشور در دستانش، گفت: «نگران نباش. هیچ کدام از اون تکنیک‌هایی رو که توی بروشور نوشته و ممنوع کرده رو بلد نیستید. پس توی دردرس هم نمی‌افتین.»

« اما من می‌خوام بدونم خوب.»

نام‌سا نتوانست مقابل خواهشی که در صدای چان موج می‌زد، دوام آورد. او ایستاد؛ تمرکز کرد و سپس از تک‌تک اندام خود موجی از هوا را بیرون فرستاد. باد به دور خود چرخید و درست با اندامی به شکل انسان، مقابله‌اش ایستاد. دهان پسرها از تعجب باز ماند. سوهو بی‌اختیار گفت: «چطوری اینکار رو کردی؟»

نام‌سا توضیح داد: «به این می‌گن تکنیک بدن. یعنی با قدرت یکی عین خودت رو بسازی و اونو به جنگ با دشمن بفرستی. اینطوری.»

او دستانش را در هوا تکان داد و آدامک بادی مشغول جنگیدن با فردی خیالی شد. نام‌سا ادامه داد: «اینکار باعث می‌شه، حریت گیج بشه برای همین اجازه نمی‌دن که از این نوع تکنیک استفاده کنی.»

چانیول پرسید: «این تکنیک رو همه‌ی استفاده‌کنندگان از عناصر می‌تونن برن؟»

«آره. فقط درست کردن همچین آدامکی براشون با هم فرق می‌کنه.»

«پس... پس تکنیک‌های هشت‌پا، آب روان، مشت خاکی، تنفس، نفس اژدها... اینا چین؟»

«خوب به جز تکنیک تنفس بقیه‌اشون رو نمی‌دونم چان. اونا رو باید از کنترل-کنندگان عناصر خودشون بپرسی. تنفس هم اینطوریه که هوای اطرافِ سر فرد رو جوری جمع می‌کنیم که نتونه نفس بکشه و ادامه کار براش سخت بشه. این

تکنیک می‌تونه حتی آدم بکشه. برای همین نه تنها توی مسابقات ممنوعه بلکه کلا اجرارش روی یه یکی از انسانیت به دوره. خُب خوب توضیح دادم؟»

«آره. ای کاش بقیه رو هم بلد بودین.»

«نگران نباش چان. متخلف توی بازی‌ها زیاده. اگه خوب دقت کنید و گوش کنید به چیزایی که داورا می‌گن، می‌تونین بفهمین این تکنیک‌ها چین. راستی اون بروشور رو هم بده بقیه بخونن.»

انها ساعتی استراحت کردند و سپس به سمت زمین تمرین که پشت ساختمان بود، راه افتادند. افراد زیادی از مقابلشان می‌گذشتند و در راهروی خوابگاه، هرج و مرج زیادی وجود داشت. نام‌سا کلید اتاق را به مسئول خوابگاه داد و هر پنج نفر از ساختمان بیرون رفتند. در راه سهون که متعجب به جمعیت اطرافش نگاه می‌کرد گفت: «فقط روز اوله و اینجا اینقدر شلوغه. قراره بعدا چی بشه؟»

نام‌سا بی‌اختیار به حرف پسرش خندید و گفت: «امروز فقط شلوغه. از فردا درست می‌شه و از یه هفته دیگه شاید حتی از تعداد جمعیت کم هم بشه.»

«چطور مگه؟»

«بازی‌های اول امتیازیه. هر کسی یا هر گروهی که امتیاز بیشتر داشته باشه می‌ره مرحله بعدی و بعد از اون بازی‌ها حذفی می‌شه. درست مثل بازی‌های جام جهانی.»

«آها»



پس رسیدن به زمین تمرین و دیدن ازدحام، تصمیم بر آن شد که به جای تمرین در همچین جایی، از استادیوم خارج شده و مانند همیشه در لابه‌لای درختان تمرین کنند. اما به نظر می‌رسید، دیگران نیز مانند آنها فکر کرده بودند. تقریباً بیشتر جنگل نیز با افرادی که تمرین می‌کردند، پر شده بود.

پس از مدتی گشتن، توانستند گوشه‌ای خلوت را پیدا کرده و خود را گرم کنند. پس از آنکه حسابی خود را آماده‌ی تمرین کردند، نام‌سا گفت: «توی مسابقات اینطوری عمل می‌کنید. چان و سوهو، شما کسی هستید که از قدرت‌هاتون استفاده نمی‌کنید؛ برای همین بهتون شمشیر و سپر می‌دن. از اونجایی که کیونگسو و سهون توی استفاده از قدرت‌هاتون ماهرترن و البته تکنیک‌های بیشتری بلدن، اونا مسئول زخمی کردن می‌شن. برای بازی‌های گروه با گروه هم خوب یه فکری می‌کنیم حالا. برای همین از حالا باید تمرین کنید. خيله خوب...»

او دو شمشیر چوبی را از کوله‌ای که به همراه خود آورده بود، بیرون آورد و به سوهو و چان داد. سپس نحوه‌ی به دست گرفتن صحیح آن را به آنها یاد داد و در آخر از هر دو خواست با هر چه که توان دارند، به یک درخت ضربه بزنند. مشخصاً این تمرین با مخالفت کیونگسو مواجه شد، اما پس از مدتی آن را فراموش کرد و به تمرینات خود پرداخت. نام‌سا تلاش می‌کرد به کیونگسو یاد دهد چگونه برخلاف موجودیت خاک مانند فردی با قدرت باد بیاندیشد و با او مبارزه کند. در این حین نیز سهون مشغول ساختن شمشیری از جنس باد شد

تا بتواند از آن طی مبارزه استفاده کند. کاری بسیار سخت؛ زیرا که باد آزادی را بیشتر از فشرده شدن و جامد بودن دوست می‌داشت.

تمرینات آنها ساعت‌ها طول کشید. کیونگسو و سهون به شدت خسته شده بودند و چانیول و سوهو علاوه بر خستگی، تا حدودی آسیب نیز دیده بودند. به سختی بازگشتند و پس از درمان سوهو و چانیول، به خواب عمیقی فرو رفتند.

\*\*\*

بکهیون به هزار زحمتی که بود از مادرش اجازه رفتن به مرز را گرفت و به همراه مینسوک، جونگده و یکی دوجین سرباز و محافظ به محل برگزاری مسابقات فرستاده شد. نزدیک نیمه‌شب به محل مسابقات رسیدند. تنها سه تن از مسئولین برگزاری از جمله ولیعهد جونگین برای استقبال از او حاضر شده بودند. آنها هر سه درست مانند محافظ‌های بکهیون، ردایی بلند به رنگ مشکی بر تن کرده بودند که از جلو و عقب پاهایشان را می‌پوشاند. لباس‌های که با وجود سنتی بودنشان، برای جنب و جوش بسیار راحت بودند.

بکهیون با دیدن ولیعهد جونگین، آلن، سری به نشانه‌ی احترام تکان داد. او نیز لباس رسمی به تن کرده بود. ردایی بلند به رنگ طلایی و سفید که منجر به درخشش او مابین دیگران می‌شد. شاهزاده به محافظینش اشاره کرد و گفت: «اینم از محافظین بیشتر برای کمک به برگزاری مراسم.»

آلن همانطور که مسیر خوابگاه را به بکهیون نشان می‌داد و او را از مابین تعداد معدود شرکت‌کنندگان باقی‌مانده برای تمرین رد می‌کرد، گفت: «این محافظین

از طرف ملکه برای شما گذاشته شده‌اند. من به خودم این اجازه رو نمی‌دم که از این افراد برای حافظت از استادیوم استفاده کنم» بکهیون زیر لب زمزمه کرد: «اونا در واقع فقط یه بیپان»

آنها از دری به جز در اصلی ساختمان وارد خوابگاه شدند و با آسانسوری مخصوص به طبقه‌ی هشتم رفتند. طبقه‌ای که تنها برای خاندان سلطنتی و اشراف ساخته شده بود. بکهیون به سمت اتاق خود رفت.

آلن خود در اتاق را باز کرد و با دستش به شاهزاده اشاره کرد داخل شود. به محض ورود بکهیون، آلن در را بست و مینسوک و جونگده را در راهرو باقی گذاشت. بکهیون به سرعت سمتش برگشت و گفت: «داری چی کار می‌کنی؟»

«افراد عادی حق ندارن از این بخش استفاده کنن. ما به اونها اتاقی در...»

«همین الان بذار بیان داخل.»

«اما...»

«همین الان.»

آلن با عصبانیت به بکهیون خیره شد. آن دو از لحاظ مقام با هم یکی بودند ولی گاهی وقت‌ها بکهیون ناخواسته تبدیل به فرد قدرتمندتر می‌شد و همین آلن را عصبانی می‌کرد. او در اتاق را به زور باز کرد و مینسوک و جونگده خواست که وارد اتاق شوند. پس از ورود آن دو به اتاق، بکهیون گفت: «راستی لطفا از جیمین هم بخواه که به اینجا بیاد. ممنون.»

و این حرف یعنی "خوب دیگه کاریت ندارم می‌تونی بری." آلن تلاش کرد بر اعصابش مسلط شود. چندبار نفس عمیق کشید و سپس گفت: «بهش می‌گم.» او برگشت و از اتاق بیرون رفت.

پس از رفتن آلن، مینسوک غر زدن را آغاز کرد. آن اتاق هر چقدر هم که بزرگ می‌بود، مشخصاً نمی‌توانست سه نفر را در خود جای کند و البته مینسوک و جونگده دوست نداشتند، بکهیون به خاطر آنها به دردسر بیوفتد.

پس از بحثی اینچنینی، هر سه به انتظار جیمین، چند ساعتی را بیدار نشستند و به گپ و گفتگو پرداختند. بکهیون از از دوستانی که جدید یافته بود، برایشان گفت و آن دو به تغییراتی که طی آن مدت در قدرتشان به وجود آمده بود. همچنان مشغول بودند که سه ضربه به در نواخته شد.

جونگده در را باز کرد و جیمین وارد اتاق شد. بکهیون که همچنان با جیمین قهر بود، تلاش کرد با لحن سردی بپرسد: «به کسی که نگفتی برای چی میای؟» «نه.»

«خوبه. باید سریعتر خودمون رو برسونیم به غار.»

«اما الان دیروخته.»

«نگران نباش. اونا مطمئناً با بیدار شدن مشکلی ندارن.»

جیمین می دانست رساندن بکهیون به آن غار مساوی با بدبختی های خود بود. اما در هر حال او شاهزاده بود و می بایست از دستوراتش اطاعت شود. کمی زیر لب غر زد و گفت: « پس آماده شو، بریم.»

« من آماده ام. مینسوک و جونگده هم میانا.»

جیمین سری تکان داد و گفت: « ولی هر بار فقط یکی رو می تونم ببرم. هنوز اونقدرها به مراحل پیشرفته نرسیدم که بتونم همه رو با هم جابه جا کنم.»

« باشه. عیب نداره.»

جیمین دستش را دور دست بکهیون حلقه کرد. چشمانش را بست و منظره ی ورودی غار را جلوی چشمانش آورد. کششی را در شکمش حس کرد و وارد بعد دیگر زمان شد و درست دقیقه ای بعد، آن دو مقابل آبشار ایستاده بودند. بکهیون با خوشحالی و ذوقی فراوان دستش را از دستان جیمین بیرون کشید و دوید. واقعا چرا تا این اندازه جذب شاهزادگان عناصر و آن پسر عجیب و غریب شده بود؟

بکهیون به سرعت کف دستانش نوری را ایجاد کرد و خود را به دریاچه رساند. سوار قایق کوچک شد و به زحمت به سمت اتاقک پارو زد. از سه پلکان روی صخره بالا رفت و به سرعت در اتاق را باز کرد و بلند گفت: « سلام!» اما دیری نپایید که ذوقش کور شد. هیچ کس در اتاق نبود. " یعنی چی؟ " " پس کجا رفتن؟ "

صدای جونگده را از آن سوی دریاچه شنید: «چی شد بک؟»

«کسی اینجا نیست.»

«واقعا؟»

«آره هیچ کس.»

بکهیون بار دیگر سوار قایق شد و خود را به دوستانش رساند. صورتش غمگین بود و چشمانش به نم نشسته بود. جیمین با آنکه از نبود دوستان جدید شاهزاده خوشحال بود، تلاش کرد بی آنکه این شادمانی را در صورت و صدایش نشان دهد، بپرسد: «خوب شاید خونه‌ی سهون باشن.»

«نه نمی‌تونن. حداقل چان باید همینجا باشه. می‌دونی که نمی‌تونه از جنگل بیرون بره.»

«خوب شاید توی جنگل یه جایی اردو زده باشن.»

«شاید.»

بکهیون با ناراحتی آن کلمه را بیان کرد و مینسوک برای دلداریش گفت: «نگران نباش. الان می‌ریم دنبالشون می‌گردیم.»

جیمین به سرعت واکنش نشان داد: «الان نه.»

«چی؟»



« بیاین الان رو استراحت کنیم. فردا اگه سر و کله شون پیدا نشد، من می‌رم و از خانواده سهون یه خبری می‌گیرم. اینطوری راحت‌تر می‌شه پیداشون کرد.»

جونگده سرش را تکان داد و گفت: « جیمین راست می‌گه. بیاین فعلاً برگردیم.»

بکهیون گفت: « نه نمی‌خواد. توی همین اتاقه استراحت می‌کنیم.»

« اما اونا انتظار دارن فردا توی استادیوم باشی.»

« قبل از ظهر برمی‌گردیم. فکر نکنم نگرانم شن.»

« باید یکی اونجا باشه یا نه. کافی یکی به مامانت خبر بده.»

جیمین به سرعت سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. بکهیون در فکر فرو رفته بود. چه کار می‌توانست بکند. چانیول و دیگر دوستانش از آنجا رفته بودند. اگر بلایی سر چان می‌آمد چه؟ مگر نگفته بود نمی‌تواند زیاد از آن مکان دور شود؟ سعی کرد نگرانی‌اش را به عقب براند و گفت: « با این حال باز نمی‌تونم برگردم. من...»

« من جات توی خوابگاه می‌مونم.»

بکهیون به مینسوک نگاه کرد و او ادامه داد: « من جات می‌مونم. می‌تونم تا ظهر حواسشون رو پرت کنم. ولی فقط تا ظهر. بعدش باید توی مسابقات به عنوان یکی از ناظرها شرکت کنی. تازه یادت نرفته که می‌خوان بقیه تمرینات رو اینجا ادامه بدی؟»

« آره...آره یادمه. واقعا اینکار رو می کنی؟»

« اوهوم.»

« من عاشقتم مینسوک.»

جونگده گفت: « پس منم باهاش برمی گردم. دو نفر بهتر از پششون برمی آن تا یه نفر.»

« اما من می خواستم شما را بهشون معرفی کنم.»

« بذارش یه وقت دیگه بک.»

« خيله خوب.»

مینسوک سمت جیمین بازگشت و گفت: « بزن بریم.»

جیمین دست مینسوک را گرفت. برای لحظه ای غیب و این بار بی آنکه فردی همراهش باشد، دوباره ظاهر شد. سپس جونگده را نیز به خوابگاه رساند و بار دیگر شاهزاده و محافظ با هم تنها شدند. آن دو مدت زمان باقی مانده تا طلوع آفتاب را خوابیدند و سپس با اولین طره های نور به راه افتادند.

تصمیم داشتند تا منزل آقای اوه، پیاده رویی کنند؛ بلکه بتوانند آن چهار نفر را در راه ببینند. لیکن به نظر می آمد جنگل تنها پذیرای گنجشکان و جوندگان کوچک در آن ساعات روز باشد. با سرمایی که به همراه نسیم از لابه لای درختان می گذشت، تن بکیهون نیز می لرزید. او لباس مناسبی بر تن نداشت و دمام صبح همواره سرد بود. جیمین کتش را در آورد و به شاهزاده داد. تضاد رنگ

مشکی کت محافظ بر ردای بلند و سفید رنگ بکھیون، برای لحظه‌ای شاهزاده را به فکر فرو برد. او که دلخوری‌اش را از جیمین فراموش کرده بود، پرسید: «جیمین! اگه یه اتفاقی بیوفته که نور و تاریکی با هم مخلوط بشن، اونوقت کسی که این دو تا قدرت رو داره چه بلایی سرش می‌آد؟»

«منظورت افسانه‌ی پیدایش انسانه؟»

«خوب نه دقیق. توی اون افسانه، فردی که به دنیا می‌آد جز حق انتخاب بین خوب و بد، هیچ قدرت دیگه‌ای نداره ولی اگه یکی قدرت داشته باشه چی؟ مثلاً اگه قدرت نور با تاریکی مخلوط بشه چی؟»

«نمی‌دونم بک. تا به حال بهش فکر نکرده بودم.»

«راستش حالا که اینجایم... یکم ترسیده‌ام.»

«از چی؟»

«بهش فکر کن. اون موهایش نقره‌ای بود. مثل موهای من.»

«می‌خوای چی بگی؟»

«و قدرتش آتیش بود و به زنجیر کشیده شده بود.»

«دقیقتاً بگو.»

«می‌خوام بگم. به نظرت چان... اون فرزند نور و تاریکی نیست؟»

«من اینطور فکر نمی‌کنم..»

« قدرتش آتیش بود. آتیش، هم نور داره و هم توانایی سوزاندگی! »

« تو از هیچی مطمئن نیستی بک. منم مطمئن نیستم. »

« ولی تو هم شک کرده بودی. برای همین منو مجبور کردی بریم. »

« من راستش برای... اصلا چرا یهو اینا اومد تو ذهنت؟ »

« دیشب که توی اتاقش خوابیدم یهو اومد تو ذهنم. وقتی داشتم خاطراتمو مرور می کردم. »

جیمین حرفی برای گفتن نداشت. آنها به خط جنگلی رسیده بودند و می-توانستند خانه‌ی آقای اوه را دو کیلومتر جلوتر ببینند. بکهیون برای لحظاتی ایستاد و با تردید به خانه زل زد. جیمین که بی هیچ دلیلی احساس عذاب وجدان می کرد، دستش را بر کتف بکهیون گذاشت و گفت: « حالا نمی‌خواد خودتو اذیت کنی. بیا بریم ببینیم کجان. می‌تونی از خودش بپرسی. »

« فکر نکنم بتونم از خودش بپرسم. »

« فعلا بیا. »

دقایقی بعد، آنها زنگ خانه را زدند و خانم اوه پس از مدتی کوتاه در را باز کرد. ابتدا با دیدن جیمین و بکهیون جا خورد. اما به لحظه‌ای نکشید که آنها را بقل کرد و گفت: « خدای من. شما دوتا یهو کجا غیبتون زد؟ می‌دونید چقدر ترسیدیم؟ فکر کردیم بلایی سرتون اومده. بیاین تو. »

بکهیون گفت: « نه خاله. اگه امکانش هست بگید سهون بیاد. »

« اوه... خوب اون و باباش به همراه چندتا از دوستاش رفتن به یه مسافرت چند روزه. اما به زودی بر می گردن. بیاین داخل.»

« نه پس ما مزاحم نمی شیم.»

« مزاحم چیه؟ داشتم برای خودم صبحونه آماده می کردم.»

آنها وارد خانه شدند و پس از رد شدن از کنار پلکان، وارد پذیرایی شدند. خانم اوه گفت: « تا دستاتون رو بشورید، صبحونه آماده می شه.»

جیمین به دستشویی رفت و خانم اوه گفت: « تو هم می تونی از دستشویی بالا استفاده کنی بک!»

« آها باشه.»

او برخاست و از پلکان بالا رفت و پس از شستن دست هایش، به در بسته ی اتاق سهون خیره شد. مطمئنا خانم اوه می توانست کمی صبر کند نه؟ در اتاق را باز کرد و به اطراف نگاهی انداخت. جلو رفت و به بررسی اتاق پرداخت. شاید می توانست چیزی را مبنی بر مقصد مسافرتشان پیدا کند. روی میز و لابه لای کاغذهای بهم ریخته ی سهون، چیزی توجه اش را جلب کرد. نزدیک رفت و کاغذ رنگی را بیرون کشید و با دیدن طرح روی آن جا خورد.

" مسابقات ارتش نور " با خواندن تیتراژ آن بروشور، چشمان بکهیون از تعجب گشاد شد. آنها به استادیوم رفته بودند و او به دنبالشان تا اینجا آمده بود. بروشور را به سر جایش برگرداند و به سرعت از پله ها پایین رفت. جیمین پشت میز

نشسته بود و نیمرویی را بر روی ظرف غذایش گذاشته بود. اما قبل از آنکه بتواند لقمه‌ای بخورد، شاهزاده دستش را گرفت و رو به خانم اوه گفت: «همین الان یه اتفاقی افتاد که باید بریم.»

«اما صبحونه...»

«بخشید ولی خیلی عجله داریم.»

«خوب توی راه بخورید. یه لحظه بیشتر طول نمی‌کشه.»

تا خانم اوه، غذایشان را بسته‌بندی کند برای بکهیون به اندازه‌ی یک عمر گذشت. او پس از تحویل گرفتن غذا به بیرون شتافت و جیمین را به دنبال خود کشید. به سرعت خداحافظی کرد و همانطور که محافظش را می‌کشید به سمت جنگل دوید.

به محض آنکه از خط جنگلی عبور کردند، بکهیون برگشت و گفت: «اونا توی استادیومن و ما مثل احمقا اومدیم اینجا دنبالشون.»

«واقعا؟ از کجا مطمئنی؟»

«بروشور مسابقات رو لای وسایل سهون دیدم.»

جیمین برای لحظه‌ای کلمات را گم کرد. نمی‌دانست چه بگوید. واقعا آنها آنجا بودند؟ این مورد را می‌بایست به فرمانده خبر دهد؟ بکهیون که حرکتی از جیمین ندید، بازوهایش را گرفت و او را تکان داد و گفت: «هی جیمین؟ حواست کجاست؟»



جیمین به او نگاه کرد و بکهیون ادامه داد: «می گم باید برگردیم.»

«خیله خوب باشه.»

او دست شاهزاده را گرفت و تلاش کرد به محل مسابقات تلیپورت کند. ولی به نظر می آمد چیزی مانعش می شد؟ چه بود؟ بکهیون با چشمانی به انتظار نشسته به او نگاه می کرد. جیمین آب گلایش را قورت داد و گفت: «به نظرم طلسم محافظتی رو فعال کردن.»

«یعنی چی؟»

«یعنی اینکه نمی تونیم به استادیوم تلیپورت کنیم.»

«خوب به بیرونش تلیپورت کن. بقیه اش رو پیدا می ریم.»

«مشکل همینجاست. طلسم محافظتی باعث می شه کسی نتونه جای استادیوم رو پیدا کنه. یعنی اینکه من اصلا نمی دونم باید به کجا تلیپورت کنم.»

«چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ حالا باید چیکار کنیم؟ من باید توی مراسم افتتاحیه شرکت کنم. اگه به موقع نرسیم، مامان منو می کشه.»

بکهیون ناگهان جلو پرید و یقه ی جیمین را گرفت و ملتمسانه گفت: «تو رو خدا یه کاری کن. خواهش می کنم.»

«بک. ما واقعا هیچ راهی به جز اینکه راه بریم و دعا کنیم اونو ببینیم نداریم. پس لطفا سریعتر راه بیوفت.»

بکهیون یقه‌ی جیمین را رها کرد و پشت سر محافظش به راه افتاد. آنها مدت‌ها در راه بودند و زمان را به کلی از دست داده بودند. مدتی گذشت و شاهزاده از شدت اضطراب، ناخودآگاه غر زدن را آغاز کرد: «هر وقت نیازت دارم واقعا، قدرت رو از دست می‌دی.»

«شروع نکن.»

«چیو شروع نکنم. راسته دیگه. اصلا نباید ازت کمک می‌خواستم.»

«درسته نباید کمک می‌خواستی. مخصوصا که منم محافظت نیستم. دنیله.»

«اون نمی‌ذاره...»

«نمی‌ذاره چی؟ ببین تو بهم نیاز داری. پس غر زنن راه بیوفت.»

«همیشه قدرت رو از دست می‌دی...»

«بک!»

بکهیون تنها آرزو می‌کرد که دوستانش به خطر نیوفتند.

\*\*\*

ساعت نزدیک یازده بود و مینسوک با نگرانی طول اتاق را متر می‌زد. بکهیون برنگشته بود و آلن تا کنون دوبار به سراغش آمده بود و او هر بار جونگده را به جای بکهیون زده و گفته بود سرش گرم کاری است. جونگده به کنارش آمد و گفت: «بهتر نیست بریم دنبالشون؟ من دیگه نمی‌تونم نقش بازی کنم.»

« نه. اگه دوباره سر و کله آلن پیدا بشه چی؟ باید بمونیم.»

با تمام شدن این حرف، بار دیگر صدای زنگ در بلند شد. جونگده از جا پرید و با ترس به مینسوک نگاه کرد. مینسوک به سرعت ذهنش را به کار انداخت و گفت: « برو توی حموم و دوش آب رو باز کن. بدو.»

جونگده به سمت حمام دوید و مینسوک پس از کشیدن نفسی عمیق، در اتاق را باز کرد. صدای دوش آب از حمام شنیده می‌شد. آلن با دیدن مینسوک آهی کشید و گفت: « اومدم دنبال شاهزاده.»

« بکهیون رفته حموم.»

« هنوز آماده شدنش تموم نشده؟»

« نه.»

« ببین. شاهزاده اینجاست که توی مراسم شرکت کنه. نمی‌تونیم بدون اون افتتاحیه رو برگزار کنیم. بهتره اینو توی گوشش فرو کنی خوب؟ الانم میام داخل و تا زمانی که ایشون از حمام بیرون نیومدن، بقیه مقدمات رو آماده می‌کنم.»

مینسوک با شنیدن این حرف، به هول و ولا افتاد. با استرسی مضاعف گفت: « نمی‌تونین. شاهزاده از اینکار خوشش نمی‌آد.»

آلن با این حرف نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت: « در هر صورت باید مقدمات حاضر بشه. ببخشید.»

او با همین حرف، مینسوک را کنار زد و وارد اتاق شد. پشت سرش شش خدمتکار نیز وارد اتاق شدند و همراهشان، لوازم آرایش، ردایی سفید رنگ، میوه و شراب، تاج و چندین طومار آوردند. مینسوک با ترس به آن صحنه زل زده بود. خدمتکاران که دو تن از آنها زن و دیگران مرد بودند، چیدن وسایل را آغاز کردند و پس از اتمام چینش، به جز خدمتکاران زن و آلن بقیه از اتاق خارج شدند. آلن روی یکی از مبل‌های نیم ست نشست و با چهره‌ای عصبانی به در حمام زل زد. مینسوک با ترس و اضطراب کنارش نشست و در دل دعا کرد که بکهیون به نحوه‌ای بتواند خودش را از این مخمصه برهاند.

از آن سمت جونگده در حالی که ناخن‌هایش را می‌جوید، طول حمام را طی می‌کرد. آب همچنان برای خودش می‌رفت و او به حدی ترسیده بود که به کلی قواعد حمام کردن را فراموش کرده بود. آبی که همانطور برود، مطمئناً آلن را بیشتر مشکوک می‌کرد.

صدای ورود افرادی را به درون اتاق شنید، به سمت در رفت و از لای آن به بیرون نگاه کرد. خدای من آلن با چند نفر دیگر وارد اتاق شده بود و رفتار مینسوک بیش از همیشه ضایع بود. لبش را گاز گرفت و بار دیگر در طول حمام قدم زد. چه باید می‌کرد؟ صدای خدمتکاران از بین رفت و جونگده بار دیگر به بیرون نگاهی انداخت. آلن و مینسوک روبه‌روی هم نشسته بودند و دو خدمتکار زن، مقابل در ورودی ایستاده بودند.

برگشت و به وان نگاه کرد. آب از دو طرفش بیرون می‌زد. ناگهان به یاد آورد می‌بایست شیر را ببندد. به آن سمت رفت و شیر آب را بست و تا خواست برگردد، صورت کسی را جلوی خود دید. فریادی زد و به درون وان پرتاب شد. آب به اطراف پراکنده شد و تمام لباس‌هایش را خراب کرد.

آلن با شنیدن صدای فریاد، از جا پرید: «چه اتفاقی افتاده؟»  
مینسوک گفت: «چیزی نشده.»

«یعنی چی چیزی نشده؟ ممکنه بلایی سرش اومده باشه.»

او، مینسوک را کنار زد و به سمت حمام رفت و بی‌مهابت در را باز کرد یا در واقع در را شکاند: «خوبید شاهزاده؟»

بکهیون روی زمین افتاده بود و همانطور که تلاش می‌کرد بدن برهنه‌اش را با دستانش بپوشاند، فریاد زد: «کی بهت اجازه داد در رو باز کنی؟»

آلن با دیدن بکهیون در آن وضع، جا خورد؛ به سرعت چرخید و چشمانش را بست و گفت: «متاسفم. نگران‌تون شدم.»

«نگران نباش. برو بیرون.»

از پشت سر آلن، مینسوک با تعجب و دهانی باز به بکهیون نگاه کرد. بک با چهره‌ای سرخ و خجل سرش را به سرعت تکان داد و از او خواست آلن را با خود ببرد. مینسوک دست آلن را گرفت و او را به دنبال خود کشید و پشت سرش در

را روی هم گذاشت. بکهیون از همانجا داد زد: «یکی رو هم بگو بیاد این قفلی رو که زدی شکوندی، درست کنه.»

با بسته شدن در، جیمین از پشت وان بیرون آمد و به سمت شاهزاده رفت و تا خواست به او کمک کند، بکهیون دستش را پس گرفت و با اخمی غلیظ اما خیلی آرام گفت: «نمی‌خواد کمک کنی. خودم می‌تونم پاشم.»

جونگده نیز با لباس‌هایی خیس از آب، از پشت وان بیرون خزید و گفت: «چطوری فهمیدی باید بیای اینجا؟» به جای بکهیون، جیمین پاسخ داد: «خوب تا نزدیکی در اتاق رسیده بودیم که صدای مینسوک رو شنیدیم. اون داشت می‌گفت که بکهیون تو حمومه برای همین ما هم به اینجا تلپورت کردیم.»

«آها. حالا چرا اینقدر دیر کردین؟»

جیمین خندید و بکهیون گفت: «قضیه‌اش مفصله.»

آنها به شاهزاده نگاه کردند. او ایستاده بود و لباسی را که به سرعت از تن کنده بود، مقابلش نگه داشته بود. بکهیون که از نگاه آنها معذب شده بود گفت: «من باید حمام کنم.»

«خوب ما باید چی کار کنیم؟»

«شما دوتا... برین وایسن اون سمت، روتون رو هم به سمت دیوار نگه دارید.»

برگردید می‌دم سرتون رو بزنن.»



کار شاهزاده، تنها یک ربع طول کشید. او با حوله خود را پوشاند از از حمام خارج شد. بی توجه به آلن که گوشه‌ای دیگر ایستاده بود توجه کند، از کشو، لباس زیر و از روی تخت لباس‌هایی را که خدمتکاران با نظمی خاص چیده بودند، برداشت. پشت پاراوان اتاق رفت و آنها را به تن کرد. سپس بیرون آمد و اجازه داد خدمتکاران او را آرایش کنند.

نیم ساعت بعد، شاهزاده بلاخره موفق به حضور در اختتامیه مسابقات شد.

\*\*\*

چانیول بی قرار و ناآرام، کنار گروه کوچکش در جایگاه تماشاچیان ایستاده بود و تلاش می کرد با گردن کشی از میان مردان تنومدی که مقابلش ایستاده بودند، مراسم را تماشا کند. برخلاف او، کیونگسو و سوهو هیچ انگیزه و اشتیاقی از خود نشان نمی دادند. امروز شنیده بود که یکی از جوانترین های خاندان سلطنتی نور به استادیوم آمده است. ابتدا ترسید که لو رفته باشد اما سپس دریافته بود که منظور آنها فردی دیگی است. حال نیز خدا خدا می کرد آن شخص بکیهون باشد. خیلی دلش می خواست او را باری دیگر ببیند.

ناگهان صدای طبل نواخته شد. سه ضربه‌ی محکم که نوای آن تمام استادیوم را دربرگرفت. تماشاچیان، یکی پس از دیگری تعظیم کردند و او نیز به تقلید از آنها چنین کرد.

چانیول سرش را بالا آورد و به جلو خیره شد. پسری ریزنقش با ردایی بلند به رنگ سفید و طلایی که هارمونی عجیبی با موهایش داشت، به کمک دو فرد

دیگر، از پلکانی منتها به جایگاه ناظران بالا رفت و در مقابل صندلی میانی ایستاد. آن دو فرد دیگر نیز هر دو، روبه‌روی صندلی‌های کناری، هر کدام یک سمت فرد ریزنقش ایستادند و آن پسر سخnrانی کوتاهی را آغاز کرد: «با یاد خالق هستی بخش، و با قدرتی که من اعطا شده است، شروع این دوره از مسابقات ارتش را اعلام می‌کنم. امیدوارم طی این دوره، از هر آنچه که دارید مایه بگذارید و البته جوانمردانه بازی کنید. موفق باشد.»

صدای کف زدن فضای استادیوم را پر کرد و همگان غرش شادی سر دادند. چانیول نیز با خوشحالی به جایگاه نگاه کرد. آن صدا را خوب می‌شناخت. بکهیون واقعا به آن مراسم آمده بود. او به دوستانش نگاه کرد و گفت: «اون واقعا اینجاست.»

سهون و سوهو لبخند گرمی زدند ولی کیونگسو به نظر عصبانی می‌آمد. چان توجهی نکرد و به تماشای ادامه‌ی مراسم پرداخت. تماشاچیان بلاخره روی صندلی‌ها نشستند و افرادی از قبیله‌ی تلپورت‌کنندگان با لباس‌هایی رنگارنگ به شکل شیر و اژدها که بر تن کرده بودند و در کنار هنرمندانی که آهنگ می‌نواختند، به رقص مشغول شدند.

چان ابتدا از مراسم لذت برد اما کمی بعد به بکهیون زل زد. چشمان شاهزاده اطراف را می‌کاوید و چانیول به راحتی می‌دانست او نیز مشتاق دیدنش است. برایش مهم نبود که بک چطور متوجه حضورش در استادیوم شده بود. او می‌خواست دوستش را ببیند. برخاست تا برایش دستی تکان دهد و حواسش را به

خود معطوف کند. لیکن نام‌سا به سرعت دستش را گرفت و گفت: «حتی فکرش هم نکن برایش دست تگون بدی.»

«چرا؟»

«برای اینکه ممکنه برایش بد تموم شه.»

چان سر جایش نشست و پرسید: «برای چی واسش بد تموم می‌شه؟»

«نگاه کن کجا نشسته؟ اون ناظر اصلی مسابقاته. دو نفر کناریش، یکی ولیعهد قبیله‌ی تلیپورت‌کننده‌هاست و اون یکی قاضی شهره. بهش فکر کن. کسی که ناظر اصلیه یهو به یکی واکنش نشون بده. اونوقت چی می‌شه؟»

«چه می‌دونم. چی می‌شه؟»

«برایش گرون تموم می‌شه.»

«خوب یعنی چی برایش گرون تموم می‌شه؟»

سهون گفت: «یعنی اینکه ممکنه مجازات بشه. مثلاً دیگه نتونه بمونه و مجبور شه برگرده.»

چان سری تکان داد و ناراحت و غمزده به جلو خیره شد. تمام شکوه آن مراسم به یکباره از بین رفته بود.

پس از اتمام جشن و زمانی که آفتاب کمی از میانه‌ی آسمان فاصله گرفته بود، از جایگاه داوران که زیر جایگاه ناظران ساخته شده بود، فردی برخاست و به

میانه‌ی زمین رزم آمد. طوماری را باز کرد و رو به تماشاچیان گفت: «نام و اسامی افراد و گروه‌هایی را که در اولین روز مسابقات با هم خواهند جنگید رو می‌خونم. پانزده بازی برای امروز تعیین شده و برای فردا سی بازی. شما به گروه‌های چهارتایی تقسیم می‌شید و از هر گروه، در یک روز، فقط دو فرد مسابقه خواهند داد. این بازی‌ها امتیازی خواهند بود و افرادی که در رده‌های چهارتایی، امتیاز بیشتری کسب کرده باشن، به مرحله‌ی بعدی می‌روند.»

سهون زیر لب گفت: «دقیقا مثل بازی‌های جام جهانی.»

مرد، ابتدا اسامی هم گروهی‌ها را خواند. چانیول و سهون به عنوان یک گروه، با سه نفر دیگر هم گروهی شده بودند. دو مرد و یک زن. افرادی به نام‌های میکائیل بزوخ با قدرت آتش، پدرو هوفنبرگ با قدرت خاک و نانسی رادکلیف با قدرت باد. کیونگسو و سوهو نیز با دو مرد و یک زن هم گروهی شده بودند. افرادی به نام‌های الکس رایدرا با قدرت باد، سایمون براین با قدرت آب و جاسمین نیچه با قدرت آتش. کیونگسو از این تقسیم‌بندی متنفر بود. او کسی بود که می‌بایست از قدرتش استفاده کند و چون افراد مقابلش هیچ کدام با قدرت او یکی نبودند، او نمی‌توانست برخی از تکنیک‌ها را به کار برد. چانیول با بی‌حوصلگی به او نگاه کرد. کیونگسو برای هر چیزی غر می‌زد. در هر صورت آنها تکنیک‌ها ممنوعه را بلد نبودند. چه می‌خواستند استفاده کنند و چه نمی‌خواستند.

او برگشت و بار دیگر به جایگاه ناظران نگاه کرد. سر بکمیون بیشتر از قبل به اطراف می‌چرخید که البته موجب نارضایتی ولیعهد تلپورت‌کننده‌ها شده بود.

لبخندی بزرگ صورت چانیول را مزین کرد. حتما بکهیون نامش را مابین مسابقه‌دهنده‌ها شنیده بود. مرد مابین زمین، این بار گروه‌های مبارزه دهنده‌ی آن روز را اعلام کرد و سهون و چانیول به عنوان هفتمین گروه مسابقه‌دهنده‌ی آن روز در مقابل میکائیل بزوخ می‌ایستادند و کیونگسو و سوهو به عنوان آخرین گروه مقابل سایمن براین بر روی زمین قدم برمی‌داشتند.

پس از تمام شدن طومار بلند و خواندن اسامی دور اول مسابقات، فردی در شیپور بلندی دمید و به مسابقه‌دهندگان آن روز اجازه داده شد تا از زمین تمرین برای گرم کردن خود استفاده کنند.

پس از نیم ساعت اولین گروه مسابقات وارد میدان شدند و گروه چهارنفری کوچک، در زمین تمرین پشت خوابگاه، به گرم کردن خود پرداختند. آنها دو ساعت تمام به تمرین پرداختند و پس از آن سربازی به سراغشان آمد و از سهون و چانیول خواست که به دنبالش روند.

چانیول با شنیدن آن درخواست، به حدی استرس گرفت که سپر و شمشیر قلبی‌اش را بر زمین انداخت و به سرعت به سمت سرباز رفت. سرباز از این حرکت ناگهانی جا خورد و با چشمانی متعجب به چانیول نگاه کرد. کیونگسو به نام‌سا گفت: «به نظرم ما هم بریم و مسابقه رو ببینیم. حالا حالاها نوبتمون نمی‌شه. پس می‌تونیم بعدا هم برای تمرین بیایم.»

«هر طور دوست داری.»

آنها پشت سر سرباز به پیش رفتند و پس از رسیدن به یک کیلومتری زمین مسابقه، سرباز از سهون و چانیول خواست که راهشان را از دیگران جدا کرده و همراه او به یکی از خیمه‌های کنار زمین روند.

با ورود به خیمه، اولین چیزی که به چشمشان آمد، صدها لباس آویخته بر روی رگال‌هایی در انتهای خیمه بود. سرباز به آنها گفت: «یه لباس انتخاب کنید و بپوشید. چون گروهید باید طرح و رنگشون با هم یکی باشه.»

سهون سری تکان داد. به سمت رگال‌ها رفت و به دنبال لباسی مناسب برای خود و دوستش گشت. چانیول درست به مانند بچه مرغابی‌ای حرکات او را تقلید کرد. دستانش می‌لرزید و بغضی عجیب راه گلویش را سد کرده بود. سهون پس از یافتن دو پیراهن شبیه به هم، به او نگاه کرد و با دیدن واکنش‌های چان متعجب شد. «چان؟ حالت خوبه؟»

«نه. حس می‌کنم دارم می‌میرم.»

«وا. تو که بیشتر از همه می‌خواستی بری رو رینگ.»

«آره. ولی اونا رو دیدی؟ مثل یه غول می‌مونن. ما دوتا رو می‌خورن قشنگ.»

«برای همین ترسیدی؟»

«من نترسیدم.»

«پس دستات چرا می‌لرزن؟»

«خوب ترسیدم. راضی شدی؟ اصلا دارم از ترس تو خودم می‌...»



« خوب خوب فهمیدم.»

سهون به سمتش رفت و چانیول را بقل کرد. دستش را چند بار به کتف چان زد و گفت: «نترس رفیق. قراره من بیشتر بجنگم. من باید بترسم؛ نه تو.»

چان دماغش را بالا کشید و سهون ناگهان ازش جدا شد: «اییی. دماغیم که نکردی؟»

« نه خره.»

« خوب... اینو بگیر بپوش باید بریم.»

چان لباس را پوشید و هر دو از سمت دیگر خیمه به بیرون رفتند. نور آفتاب به چشمانشان برخورد کرد و جمعیت با دیدنشان، فریاد کشید. چان آب دهانش را به زحمت قورت داد و همراه سهون کنار میکائیل و روبه‌روی میز داوران ایستاد. میکائیل مردی درشت اندام با قدی بیشتر از دو متر بود. او واقعا به معنای تمام یک غول بود. او حتی مانند سهون و چانیول لباسی بر تن نکرده بود. همانطور که عضلاتش را به نمایش گذاشته بود و تنها یک شلوارک پایش کرده بود، زیر چشمی به هم‌رزمانش نگاه کرد.

داور میانی از آن دو پرسید: «کدومتون از قدرتش استفاده می‌کنه؟»

سهون جواب داد: «من.»

با این حرف، دو سرباز جلو آمدند و یکی از آنها سپر و دیگری شمشیری به دست چانیول داد. آن دو اسلحه به شدت سنگین بودند. چانیول حس کرد هر آن ممکن است زیر فشار آنها له شود.

داور گفت: «آقای بزوخ و آقای اوه. شما دوتا وسط زمین می ایستید و آقای پارک! شما کنار زمین. قوانین رو که می دونید؟»

«بله.»

«خوبه. برید تو زمین.»

چانیول به کناره زمین رفت و ایستاد و سهون و میکائیل درست روبه روی هم قرار گرفتند. با اولین بوق شیپور، میکائیل به دور خود چرخید و از پاهایش به قدرت هر چه تمام، گلوله‌ای آتشین به سمت سهون پرتاب کرد.

به لطف تمرین‌های مداوم نام‌سا، سهون روی پنجه‌اش قرار گرفت و درست قبل از آنکه گلوله‌ی آتشین به او برسد، پرش بسیار بلندی کرد، دستش را دور سرش را گرداند و حجم بزرگی از هوا را به گلوله‌ی آتش زد. گلوله به سرعت تغییر مسیر داد و با سرعتی بیش از قبل، به سمت میکائیل رها شد.

میکائیل به زحمت توانست از آنچه که خود ساخته بود جان سالم به در ببرد. او روی زمین غلت خورد و سپس روی یکی از زانوانش نشست. سهون با پوزخندی جذاب مقابله فرود آمد. به نظر می‌رسد در ذهنش این جمله را تکرار می‌کند: "حالا باز منو دست کم می‌گیری بی‌ریخت؟"

این حرکت آنچنان به مذاق داوران خوش آمد که در همان دم سی امتیاز بر روی تابلوی اعلانات به نام گروهشان به ثبت رسید. چانیول با دیدن آن لبخند بزرگی زد و گفت: «عالیه سهون ادامه بده.»

میکائیل از جا بلند شد. موهای بلندش را پشت گوشش زد. او که انتظار داشت به راحتی آن جوجه‌ها را پس زند، حالا با سدی عجیب روبه‌رو شده بود. برخاست و با آتش شلاقی بزرگ را شکل داد. سهون با دیدن آن صحنه چشمانش گرد شد. میکائیل به سرعت شلاق را تکان داد. خود را به مرکز زمین رساند و شلاق را به سمت سهون فرستاد. سهون از چندین ضربه‌ی اولین فرار کرد و چون این کار طاقت فرسا به نظر می‌رسید، شروع به دویدن در اطراف زمین نمود.

با چرخش سهون به دور زمین، میکائیل به دور خود چرخید و چرخید. شلاق همچنان به دنبال سهون می‌آمد و او از حجم گرمایی که پشت سر خود احساس می‌کرد، ناخودآگاه داد می‌کشید.

چانیول نیز فضا را گرم می‌کرد و پشت سر هم فریاد می‌زد: «فقط زخمی نشو سهون.»

بلاخره میکائیل که توانسته بود، سهون را در یک مسیر نگه دارد، مسیر شلاقش را به ناگه عوض کرد و آن را از جهتی دیگر به سمت سهون فرستاد. لبه‌ی شلاق به بدن سهون گرفت و او به آنسوی رینگ افتاد. با این حرکت سی امتیاز به نفع میکائیل بر تابلوی اعلانات ثبت شد.

چانیول که زمین افتادن سهون خورش به جوش آمده بود، به سرعت وارد زمین شد و با همانطور که نوک شمشیر را به سمت میکائیل گرفته بود، به او حمله کرد. میکائیل صدای فریاد کسی را از پشت سر شنید. برگشت و با چانیول غضبناک روبه‌رو گشت. چانیول بی‌رحمانه شمشیر را به سمت قلب میکائیل نشانه گرفت و او تنها شانس آورد که توانست از ضربه‌ی شمشیر فرار کند.

چانیول برگشت و تا خواست ضربه‌ای دیگر بزند، صدای بوق بلند شد. او دست از بازی کشید و با داوران خیره شد. یکی از داورها فریاد زد: «اخطار اول. بیست امتیاز از گروه اوه و پارک کاسته می‌شود.»

چان با شنیدن این حرف فریاد زد: «چی؟»

داور توضیح داد: «وقتی هم‌گروهیت توی زمینه حق نداری وارد بازی بشی.»

«چی؟ این تو قوانین نبود.»

«چرا بود. برگرد سرجات آقای پارک.»

«نه نبود. طبق قوانین حمله‌های پی‌درپی افراد گروه در مقابل فردی که به تنهایی وارد میدون شده، غیر مجازه و تازه، اگرم اتفاق بیوفته فقط پنج امتیاز کم می‌شه نه اینکه اخطار بگیره.»

«تو باید تا زمانی که هم‌گروهیت از زمین بیرون نیومده، همونجا می‌موندی. این برای زمانیه اون بیرون میاد و تو بدون اینکه پات کامل به زمین برسه، حمله رو شروع کنی. پس لطفا برگرد سرجات.»

« باید توی قوانین می‌نوشتینش پس.»

داور نفس عمیقی کشید این پسر از کجا پیدایش شده بود؟ او سرش را به سوی ناظران گرفت و از آنها کمک خواست. آلن نیز با دیدن مشاجرهای چان، سرش را نزدیک گوش بکهیون برد و گفت: «این تمامی قوانین رو حفظ کرده؟»

« چرا واقعا توی قوانین ننوشته بودینش خوب؟»

« مطمئن نیستم. حالا به نظرت چیکار کنیم؟»

قاضی شهر از آن سمت گفت: «نمی‌تونیم کاریش کنیم. ما همیشه این قانون رو اعمال می‌کردیم. حالا نمی‌تونیم پیشش بزنیم. نور همیشه بر روی قوانینش می‌ایسته.»

بکهیون زیرلب غرلندی کرد و با دست اشاره داد که بازی را از سر بگیرند. با این اشاره، چانیول دلخوری‌ای عظیم از بکهیون را در دل احساس کرد. با ناراحتی و عصبانیت از رینگ بیرون رفت و به سهون نگاه کرد. سهون نیز ایستاده بود و همانطور که از خشم لبش را می‌جوید، به چان گفت: «عب نداره. فقط حواست رو برای بعد جمع کن.»

چانیول سری تکان داد و بازی دوباره از سر گرفته شد. میکائیل پوزخندی به سهون زد و با آتش بار دیگر شلاقی ساخت. اما این بار، گلوله‌ای آتشین زیر پاهایش ساخت. روی آن سوار شد و به سمت سهون حمله‌ور شد. سهون نیز به تقلید از او، گلوله‌ای بادی ساخت و بر روی آن سوار شد. سرعت گلوله‌ی باد به

شدت بیشتر از گلوله‌ی آتش بود. او تمام طول زمین را با آن گلوله چرخید و چرخید و میکائیل را عصبانی و عصبانی‌تر کرد. اما در آخر میکائیل به جای آنکه شلاق را به دنبال خود سهون بفرستد. در نقطه‌ای نگه داشت و سهون که به پشت سرش خیره شده بود، متوجه‌ی ترفند جدید حریفش نشد. گلوله‌ی بادی با برخورد به شلاق آتشین از بین رفت و سهون بر زمین افتاد. با افتادن سهون بر روی زمین، بیست امتیاز دیگر به نفع میکائیل بر روی تابلوی اعلانات نوشته شد.

میکائیل فرصت را غنیمت شمرد. شلاق را بالا برد تا با زخمی کردن سهون بازی را یکسره کند. بار دیگر خون چانیول به جوش آمد اما از آنجایی که نمی‌خواست هیچ امتیازی ازشان کم شود، تنها کاری را که به ذهنش می‌رسید انجام داد. او ابتدا داد زد: «پاشو از جات سهون.» سهون کمی خودش را تکان داد. بدنش درد می‌کرد و می‌خواست هر چه سریعتر خود را به بیرون از رینگ بکشانند تا چان وارد بازی شود. چانیول بار دیگر فریاد زد: «سهووووووووون.» سهون به زحمت ایستاد و قدمی به جلو برداشت. چان که اوضاع را به شدت بد می‌دید، صدایش را در سرش انداخت و فریاد زنان شروع به فحاشی کرد.

«آهای نفهم بیشعور که فقط هیکل گنده کردی، فکر کردی لخت اومدی تو زمین دخترا برات غش و ضعف می‌رن؟ نه آقا اونا فقط عقشون می‌آد.» میکائیل با تعجب به چان نگاه کرد. الان منظورش به او بود؟ چان ادامه داد: «آره دقیقا با



توام گنده بک. چیه چرا با اون چشمای ورقلمبیده‌ی وزغ مانندت داری بهم نگاه می‌کنی؟ بیا جلو نشونت بدم بی‌ریخت.»

در همین چند لحظه حواس‌پرتی، سهون به خارج از رینگ رسید. میکائیل تلاش کرد به چانیول توجه نکند. او برگشت تا سهون را زخمی کند و وقتی آن پسر را بیرون از رینگ دید، از گوش‌هایش دود بیرون زد. با عصبانیت به چان نگاه کرد. اما چان با پرویی تمام دوباره داد زد: «هوووووو. هوووووو. عصبانی شدی؟ فکر کردی می‌تونی ما رو ببری؟»

میکائیل دیگر نتوانست خود را کنترل کند، شلاقش را به سمت چانی فرستاد که همچنان بیرون از رینگ ایستاده بود. چان با دیدن شلاق تنها توانست بگوید: «اوه! فک کنم واقعا عصبی شده.» او به سرعت سپرش را بالا گرفت و شلاق به آن برخورد کرد. از شدت ضربه چانیول به زمین افتاد.

بار دیگر کسی در بوق دمید. چان با عصبانیت فریاد زد: «چرا؟»

داور اعلام کرد: «بیست امتیاز از آقای بزوخ کسر می‌شه.»

چان زیر لب زمزمه کرد: «آها. فکر کردم با منه. هوف.» او از جا برخاست و وارد رینگ شد. چشمان میکائیل به خون نشسته بود. مشخص بود خیلی عصبانی است. چان پوزخندی زد. سپر را مقابلش قرار داد و شمشیر را از نوکش به سمت حریف، نشانه گرفت.

میکائیل نفس عمیقی کشید و این بار او نیز به کمک آتش برای خود شمشیر و سپری ساخت و با همان ژست چانیول، به حریفش خیره شد. آن دو با فریادی به سمت همدیگر دویدند. سپرهایشان به هم خورد و صدای بدی تولید شد. چانیول به سرعت عقب کشید و بلافاصله حمله کرد. شمشیر را دور دستش چرخاند و آن را از نوکش به صورت حریفش نزدیک کرد. میکائیل به زیر شمشیر او با شمشیر خودش ضربه زد و صدای فولاد به همراه صدای جادویی آتش برخاست و نفس‌ها را در سینه حبس کرد.

چانیول شمشیر را کناری کشید و با قدمی به عقب پرید. آن دو نگاهی کوتاه به هم کردند و میکائیل دوباره حمله کرد. چانیول دو سه بار از روبه‌روی شمشیر او فرار کرد و یا شمشیرش را کنار زد. حرکات میکائیل به هم پیوسته بود. یک حمله به حمله‌ی دیگر ختم می‌شد. او زنجیر وار و بدون مکث به حمله می‌پرداخت و همین چانیول را خسته کرده بود. بار دیگر چانیول شمشیرش را سدی برابر شمشیر او قرار داد. هر دو سعی کردند که دیگری را هل دهند که چان به ناگه به گونه‌ای که شمشیر و دستش ثابت باشد با پا ضربه ای به پهلوی حریف زد و به محض آنکه تعادل میکائیل بهم خورد، چانیول به علت کنار کشیده شدن شمشیر حریف حمله کرد و او را به زمین انداخت. با این ترفند چهل امتیاز بر روی تابلوی اعلانات به نفعشان ثبت شد.

چان با لبخند به تابلو نگاه کرد و سپس رو به میکائیل گفت: «حالا چی می گی ها؟» میکائیل به سرعت از جا برخاست و سپر و شمشیر را به تیر و کمان مبدل کرد. چان با دیدن آنچه که پیش رویش بود، فریادی کشید و سپرش را مقابلش نگه داشت. حال میکائیل بود که حملات پی در پی خود را انجام می داد.

او بدون فکر آن تیرها را به شلاق، شلاق را شمشیر و شمشیر را به تیر تغییر می داد. چنان با سرعت حمله می کرد که مجالی برای تکان خوردن به چان را نمی داد. پس از چند بار حمله کردن توانست شمشیرش را به دور شمشیر چانیول بیچاند و آن را به کناری بیندازد.

چانیول با دیدن پرتاب شمشیرش، از زیر دستان میکائیل فرار کرد و همانطور که سپر را روی سرش گرفته بود و می دوید، دوباره فحاشی را از سر گرفت: «منصفانه بازی کردن رو بلد نیستی گنده بک بی ریخت؟ خیلی بیشعوری. نفهم عنو. واقعا که...»

بار دیگر در بوق دمیده شد و بازی متوقف گردید. چانیول از پشت سپر بیرون آمد و به داور نگاه کرد. او بلند اعلام کرد: «بیست امتیاز از گروه آقای اوه و پارک کم می شود.»

«چی؟»

«فحاشی در رینگ ممنوعه.»

«اینم تو قوانین نبو...»

« اینقدر با من بحث نکن پسر! فحاشی در هر زمان و مکانی ممنوعه. دفعه‌ی قبل هم آوانس گرفتی چون توی رینگ نبودی.»

« اما...»

سهون داد: « خفه شو چان!»

« من هیچ اشتباهی نکردم.»

« چرا کردی. همش هم داری اخطار می‌گیری.»

« اگه من نبودم که تو کلا همون بار اول زخمی می‌شدی.»

« الان می‌خوای بگی خیلی شاخی؟»

چان که حرصش در آمده بود، دهان باز کرد تا چیزی دیگر بگوید که سهون دوباره داد زد: « اون چاکو ببند.»

تمامی مردم سرزمین نور با تعجب به دو هم‌گروهی نگاه می‌کردند. حتی میکائیل هم متعجب به دعوای آنها خیره شده بود. آلن کنار گوش بکهیون گفت: « اونا واقعا هم‌گروهی‌ان؟»

« والا خودمم موندم.»

بکهیون از جا برخاست و روی سکو به سمت پایین خم شد و به یکی از داورها اعلام کرد: « ده دقیقه تنفس اعلام کن.»

داور با این فرمان، به سرعت از جا برخاست و بلند گفت: « ده دقیقه تنفس تا شروع دوباره‌ی بازی.»

چان و سهون همچنان دعواکنان به سمت خیمه به راه افتادند و داور زیر لب گفت: « فکر نکنم این بازی به این زودیا تموم بشه.»

با ورود به چادر، پدر سهون نیز به عنوان مربی، به جمع دو نفره‌ی آنها پیوست. چانیول همچنان اصرار داشت که کار اشتباهی از او سر نزده است و سهون یک دم از خطارهایی که گرفته بودند، می‌گفت. نام‌سا گیج شده بود و نمی‌دانست حق را به چه کسی بدهد. در آخر پس از دادی که بر سر آنها، چانیول و سهون ساکت گشتند و نام‌سا توانست کمی صحبت کند: « گوش کنید ببینید چی می‌گم. بعضی کارها در حالت عادی هم ممنوعه چه برسه توی بازی‌ها. این جواب تو چان! و اما سهون! چرا می‌ترسی بجنگی؟»

« من نمی‌ترسم.»

« پس چرا اونطور جنگیدی؟»

« اون آدم، قویه. قدرتش هم آتیشه. من تا حالا با کسی که قدرتش اینطوری باشه نجنگیدم.»

نام‌سا نفس عمیقی کشید و گفت: «درسته.» او کمی فکر کرد و گفت: «اون کاری که اول انجام دادی. باز هم با همون ترفند جلو برو. از تکنیک مسیر استفاده کن.»

«اون تکنیک فقط برای گلوله‌ها خوبه. من مقابل شلاقش نمی‌تونم دووم بیارم. اون خیلی راحت باهاش کار میکنه.»

«پس تو هم شلاق بساز.»

«یعنی چی؟»

«سعی کن با باد شلاق بسازی و به کمک اون، مقابل اسلحه‌اش وایسی.»

«اما... اما خودت می‌گی باد. جمع کردن اون حجم و ساخت یه چیزی مثل شلاق خیلی انرژی بره.»

«می‌خوای بازی رو ببری یا نه؟»

«آره. معلومه که می‌خوام.»

«پس باید از جونت مایه بذاری. تو مسئول زخمی کردنش. یادت که نرفته.»

«نه.»

در بوق دمیده شد و چانیول گفت: «باید بریم.»

نام‌سا به رینگ نگاه کرد و گفت: «می‌توننی از تکنیک سد روان هم استفاده کنی.»

سهون سری تکان و آب دهانش را قورت داد. سپس به همراه چانیول به سمت خروجی چادر رفت. نام‌سا از همانجا بلند گفت: «با هم دیگه دعوا نکنید. خوب؟»

آنها به کناره رینگ رفتند و بار دیگر، در کنار میکائیل، مقابل داور ایستادند. داور به چانیول چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «نیاز هست قوانین رو براتون بگم یا نه؟»



چان به سرعت جواب داد: «نه.» و با چشمان خشمگین داور روبه‌رو شد. به نظر می‌رسید، او می‌گوید "تو دیگه حرف نزن که حسابی دلم خونه." اما به جای آن گفت: «پس درست مثل قبل وارد رینگ بشید.»

چانیول سپر و شمشیرش را پس گرفت و کنار رینگ ایستاد و بار دیگر سهون و میکائیل مقابل هم قرار گرفتند. بار دیگر در شیپور دمیده شد و میکائیل به سرعت حمله کرد. او که متوجه شده بود، سهون نمی‌تواند مقابل شلاقش بیاستد، این بار برخلاف دفعات قبل، دو شلاق ساخت و با گرفتن هر کدام در یکی از دستانش به سمت سهون دوید.

سهون درست کمی قبل از رسیدن میکائیل، به هوا برخواست و بر روی گلوله‌ای بادی سوار شد. او دورتادور رینگ حرکت کرد و پشت سر خود، دیواری از جنس باد ساخت. شلاق‌ها به دیوارهای پشت سر سهون برخورد می‌کرد و شعله‌های آتش از آن بالا می‌رفت. کم‌کم کسی نتوانست ببیند چه اتفاقی به راستی در رینگ می‌افتد. زیرا که دورتادور زمین توسط دیواری از جنس باد و آتش فرا گرفته بود.

آیا چیزی زیباتر از آن صحنه وجود داشت؟ تلفیقی از باد و آتش، دیواری رنگارنگ را ساخته بود که نه تنها جادویی و ماوراطبیعی به نظر می‌آمد، بلکه ترس را در وجود تک‌تک افراد حاضر می‌انداخت. تا کنون کسی نتوانسته بود تکنیک سد روان را به طور کامل انجام دهد. و هم‌اینک فردی هجده ساله، آن را به طور کامل رفته بود. در همان دم شصت امتیاز بر روی تابلوی اعلانات به نفعشان ثبت شد. داوران هر سه امتیاز کامل را به آن تکنیک داده بودند.

چانیول خوشحال از آن امتیاز، زمزمه وار گفت: «چقدر قشنگه.» لیکن ناگهان به یاد آورد که هر چند داوران تحت تاثیر قرار گرفته اند، اما اگر زمین مسابقه را نبینند، نمی تواند بر سر اینکه چه کسی پیروز مسابقه است، نظر بدهد. پس فریاد زد: «سهون. هیچ کس نمی بیند داری چیکار می کنی. امتیاز نمی گیریم ها.»

شاید چند لحظه ای بیشتر از این حرف نگذشته بود، که دیوار فرو ریخت و میکائیل و سهون نمایان شدند. میکائیل بر روی زمین افتاده بود و نفس نفس می زد و سهون، دورتر از او روی یکی از زانوهایش نشسته بود. هر دو کوفته و خاکی شده بودند. به نظر می آمد در همین مدت کوتاه به سختی با هم جنگیدند.

هر دو با هم، به زحمت از جا برخاستند و با چشمانی خصم آلود، به یکدیگر نگاه کردند. میکائیل که نتوانسته بود از شلاق به درستی استفاده کند، گلوله ی آتشین بزرگی بالای سرش ساخت و به سمت سهون فرستاد.

چشمان سبز رنگ سهون، با برق خطرناکی درخشید و لبانش به پوزخندی باز شد. او به سرعت همانطور که پدرش گفته بود، مسیری بی رنگ از جنس باد ساخت و منتظر رسیدن گلوله ی آتشین، مسیر را تا پشت سر میکائیل امتداد داد.

با برخورد گلوله به دیواره نامرئی مسیری که سهون ساخته بود، آتش تمام طول مسیر را نشان داد. گلوله کمی با قدرت سهون مهار شد و سپس در امتداد مسیری که او ساخته بود، حرکت کرد و از پشت به میکائیل برخورد کرد. با این تکنیک چهل امتیاز دیگر به نفع گروه اوه و پارک ثبت شد.

سهون با دیدن تابلو زیر لب لعنتی فرستاد. هنوز بیست امتیاز دیگر تا پایان آن بازی مانده بود. به رقیبش خیره شد. او روی زمین افتاده بود و تلاش می کرد به سختی خود را بالا کشد. حال نوبت آخرین حربه بود. او به سختی باد را به هم فشرد و با آن خنجری ساخت. در هر صورت نمی توانست آن طور که پدر گفته بود، شلاق بسازد.

میکائیل بلاخره به زحمت روی دستانش تکیه زد و سرش را به سمت جایی که به نظر می آمد سهون آنجا باشد، بالا آورد. ولی آن پسر کجا بود؟ سرش را به اطراف گردانید و با دیدن رقیبی که با سرعتی عجیب به سمتش می آمد، جا خورد. تا بتواند به خود بجنبد، سهون یقه اش را گرفت و او را بلند کرد و با خنجر بازویش را برید.

با افتادن اولین قطره ی خون بر زمین، از گوشه گوشه ی زمین مسابقه، نوری بیرون زد و پایان بازی را اعلام کرد. سهون میکائیل را رها کرد و به اطراف خیره شد. موهایش از شدت عرقی که کرده بود، به صورتش چسبیده بود و چشمانش با تعجب و البته رگه هایی از عصبانیت می درخشید. او در میانه ی نوری که اطراف را در بر گرفته بود، می درخشید. کم کم لبخندی بر لبانش نقش بست.

به سمت چانیول برگشت و به او نگاهی انداخت. چان دیوانه وار به هوا می پرید و می خندید. او داد زد: «تو بی نظیری سهون.»

داور میانی از جا برخاست و به میانه ی رینگ رفت. یکی از دستان میکائیل و یکی از دستان سهون را گرفت و دست سهون را بالا برد. فریاد شادی و کف زدن هایی

هیجان بخش تمام فضای استادیوم را پر کرد. آن مسابقه عملاً بهترین مسابقه آن دوره بود.

چانیول و سهون با خوشحالی وارد چادرشان شدند. نامسا با دیدنشان لبخند زد و دو پسر هیجان زده را به آغوش کشید. چان با شادی تمامی تکنیک‌های سهون را با آب و تابی بیشتر و همانطور که دستانش را تکان می‌داد برای نامسا تعریف کرد و نامسا با لبخند به او نگاه می‌کرد.

کمی بعد آنها از چادر بیرون رفتند و فردی دیگر جایگزین آنها شد. نامسا گفت: «می‌خواین دوش بگیرین یا بقیه مسابقه‌ها رو تماشا کنید؟» سهون و چانیول هر کدام گفتند: «دوش می‌گیریم.» «بقیه رو تماشا می‌کنیم.»

نامسا خندید و پرسید: «بلاخره کدوم.» سهون به سمت چان چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «دوش می‌گیریم.» و چانیول با اکراه پذیرفت.

آنها به سمت ساختمان خوابگاه به راه افتاد و چان باز هم پرحرفی را از سر گرفت: «به نظرم بریم مسابقه‌ی سوهو کیونگسو رو ولی ببینیم. راستی اونا کجان؟» «اون دوتا بعد از تنفسی که برای مسابقه‌ی شما اعلام شد، برگشتن زمین تمرین.»

«چرا؟»

«گفتن نمی‌خوان کسی بفهمه که شما دوستاشونید.»

«مگه ما چمونه؟»

« خوب به خاطر همون اخطارهایی که گرفتید.»

چان ناگهان ایستاد و گفت: «چی؟» و سپس با اخم و حرص زمزمه کرد: «نامردا.» او به سرعت برگشت تا به زمین تمرین رود و به حساب دو دوستش برسد. اما به محض آنکه قدمی بلند و سریع برداشت، به کسی برخورد کرد و هر دو گوشه‌ای بر زمین افتادند. سرش را بالا گرفت و به سرعت گفت: «ببخشید.» اما با دیدن کسی که به او برخورد کرده بود، دهانش از تعجب باز ماند.

فردی که مقابلش به زمین افتاده بود، دختری با موهای بلند و قرمز رنگ بود. رنگ لبان و چشمانش نیز با رنگ موهایش یکی بود. پوستی سفید و براق و چهره‌ای جذاب داشت. لباس مشکی براق و چسبانی به تن داشت و بر کمرش چند خنجر آویخته بود.

سهنون جلو آمد و دستش را مقابل دختر دراز کرد. دختر به کمک او از جا برخاست و از سهنون تشکر کرد. سهنون لبخندی زد و گفت: «منو ببخشید. دوستم یکم حواس پرتی.» دختر با دهانی باز و چشمانی پر از شگفتی به سهنون خیره شد. سهنون که معذب شده بود، دستش را رها کرد و گفت: «بازم معذرت می‌خوام.» او تعظیمی کرد، به چانیول کمک کرد بیاستد و او را به دنبال خود کشید.

اما دختر همچنان ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. او توانسته بود نیرویی عجیب را زمانی که به چانیول خورده بود و یا زمانی که دست سهنون را گرفته بود حس کند. نیرویی شبیه به نیروی تاریک. عجیب بود. چطور همچین چیزی امکان داشت؟ آیا آن‌ها واقعا کسانی بودند که در افسانه‌ها از شان یاد شده بود؟ تصمیم



گرفت امتحان کند. خم شد و از روی زمین سنگی کوچک برداشت. آن را نشانه گرفت و به سمتشان روانه کرد.

سهون که توانسته بود صدای شکافته شدن باد را بشنود، به سرعت برگشت و قبل از رسیدن سنگ، با گردبادی کوچک جلوی آن را سد کرد. سپس به دختری که سنگ را فرستاده بود نگاه کرد و اخم غلیظی کرد. دختر با تعجب به او خیره شد. آب دهانش را قورت داد و به سرعت فرار کرد. سهون پرسید: «چش بود.» و چانیول در جواب گفت: «نمی‌دونم. ولی خیلی خوشگل بود.»

سهون اخم غلیظی به چانیول کرد و با عصبانیت از او فاصله گرفت. چانیول با چشمانی که به شکل قلب در آمده بود به جای خالی دختر نگاه کرد و سپس به سمت خوابگاه برگشت. نام‌سا نیز که تمام مدت به آنها نگاه می‌کرد، لبخندی زد و پشت سرشان به راه افتاد.

دختر خود را به بیرون از استادیوم رساند و همانطور که به دیوار بیرونی تکیه می‌زد، با خود گفت: «خدای من! اومدم برای یه کار دیگه ولی حالا یه طعمه گنده دیگه دستم رسیده.» او کمی فکر کرد و بار دیگر گفت: «یعنی حرف‌های اون پیرزنه درست بود؟ حالا باید چی کار کنم؟»

او بالا و پایین پرید و دستش را روی قلبش گذاشت. «آروم باش لوسیندا. آروم. نفس عمیق... نفس عمیق... خدای من! اونا واقعا شاهزاده عناصرن؟»

او دستش را روی دهانش گذاشت و از ذوقی که کرده بود، بی‌صدا جیغی زد و وقتی توانست هیجانش را تخلیه کند به استادیوم بازگشت. فعلا می‌بایست آن راز



را پیش خود محفوظ نگه دارد و گر نه دیگر افراد قبیله‌ی تاریک نیز مانند خودش، برای شکار شاهزادگان عناصر پیش قدم می‌شدند.

چند ساعتی گذشت و چانیول و سهون پس از استراحتی حسابی به زمین مسابقات بازگشتند و در ردیف تماشاچیان نشستند. هنوز سه بازی دیگر تا مسابقه‌ی سوهو و کیونگسو باقی مانده بود و آنها به گفته نامسا برای آنالیز دیگر بازی‌ها آنجا بودند که سهون پرسید: «چند روز دیگه این بازی‌های مقدماتی تموم می‌شه؟» نامسا پاسخ داد: «هر فرد باید با سه فرد دیگه مسابقه بده و به طور کلی به جز امروز که پونزده تا مسابقه برگزار می‌شه بقیه روزها سی مسابقه وجود داره. و به طور کلی بیست تا گروه تعیین شده. خوب به نظرت کی این مسابقات مقدماتی تموم می‌شه؟»

«مساله ریاضی طرح می‌کنی بابا؟»

«به هر حال نمی‌تونی از درس خوندن عقب بیوفتی. یادت نرفته که به مدرسه چی قول دادی؟»

«نه یادم نرفته.»

«خوب حالا... این یه مساله ساده است. سعی کن حلش کنی.»

سهون زیر لب زمزمه کرد: «اصلا بهتره ندونم کی تموم می‌شه. به هر حال که بعدا می‌فهمم.» اما ذهنش شروع به محاسبه کرد. تا او به حل مساله ریاضی‌اش بپردازد،

چانیول از جا برخاست و از مرد دست‌فروشی که مابین جمعیت می‌چرخید، پاپ-کرن و آبمیوه خرید. سر جای خود برگشت و به زمین خیره شد. مسابقه بین یک زن و مرد بود. مرد درشت‌اندام و زن نیز قلدر بود. هر دو لباس مناسبی به تن نداشتند و با تمام قوا علیه هم‌دیگر می‌جنگیدند. قدرت هر دو خاک بود و این باعث شد چانیول به یاد کیونگسو افتد. تمامی افرادی که دارای قدرت خاک بودند، عصبی بودند؟ تا آنجایی که به یاد داشت، میکائیل با وجود رزم بینشان، این چنین خشن نبود.

در همین حین بود که صدایی لطیف را شنید: «بخشید؟» او سرش را بالا آورد و به لوسیندا نگاه کرد. دختر لبخند شیرینی زد و گفت: «کنارت جا هست. می‌تونم بشینم؟» چانیول که با دیدنش دست‌پاچه شده بود، قلپ بزرگ آبمیوه‌ای را که در دهانش نگه داشته بود، به یکباره فرو داد. کمی آبمیوه به درون نایش پرید و او را به سرفه انداخت. لوسیندا جلو آمد و به پشتش ضربه‌هایی آرام زد: «حالت خوبه؟» چان به سرعت سرش را تکان داد و با صورتی که از خجالت سرخ شده بود گفت: «عیب نداره. می‌تونم بشینی.»

لوسیندا با خوشحالی کنارش نشست و به زمین نگاه کرد. اما افکارش تماماً به قدرت تاریک چانیول کشیده می‌شد. چرا که با گرفتن دست سهون تنها کمی کف دستش گزگز کرده بود، اما با لمس کوچک کمر چانیول که البته رویش با چندین لایه لباس پوشانده شده بود، نمی‌توانست به درستی دستش را تکان بدهد. به نظر می‌رسید این پسر از بقیه قویتر باشد.

لوسیندا پس از کمی کلنجار رفتن با خود، به سمت چان برگشت و گفت: «من  
اسمم لوسینداست. اسم تو چیه؟»

«آ.... چانیول.»

«اسم قشنگی داری.»

«ممنون. تو به نظر کراهی نمیای. کراهی بلدی؟»

«کراهی؟»

«آره همین زبونی که داری باهاش حرف می‌زنی.»

لوسیندا خندید و گفت: «این زبون مخصوص دنیای بالاست.»

«یعنی چی؟»

«یعنی ما به زبون دنیای آدم‌ها صحبت نمی‌کنیم. تو هم داری به همین زبون

صحبت می‌کنی.»

«واقعا؟»

او به گفته‌هایش دقت کرد و متوجه شد، درست از زمانی که وارد استادیوم شده  
بود، دیگر به زبان کراهی صحبت نمی‌کرد. او به همان زبانی حرف می‌زد که خطش  
را در کتاب افسانه‌های نور خوانده بود. او ناخواسته گفت: «وای. این خیلی عجیبه.»

«درسته. تا حالا بهش توجه نکرده بودی؟»

«نه.»

لوسیندا لبخند شیرینی زد و چانیول نیز با ذوق به لبخند او پاسخ داد. در این بین سهون که بلاخره جواب را فهمیده بود با خوشحالی سمت پدرش برگشت و گفت: « پنج روز دیگه بازی‌های مقدماتی تموم می‌شه.»

نام‌سا خندید و گفت: «درسته.»

سهون سمت چان برگشت تا به او درباره دستاورد جدیدش بگوید که با دیدن دختر موقرمز در کنار چانیول، اخم‌هایش در هم رفت. او به همراه چانیول می‌خندید و سهون بی هیچ دلیلی عصبانی بود. گلویش را صاف و حواس آنها را به سمت خود جمع کرد و گفت: «می‌دونستی تا آخر مسابقات فقط چهار روز مونده؟ البته به جز امروز.»

«خوب که چی؟»

«ها؟ خوب یعنی ما باید تمرین کنیم. اونم همین حالا.»

«ولی مسابقه‌ی بعدی نه، بعدی برای کیونگسو و سوهوست.»

سهون هیچ جوابی نداشت که به او بدهد و چانیول همچنان منتظر به او نگاه می‌کرد. لوسیندا که وضع را کمی وخیم دید گفت: «راستی دوستت می‌دونه شما به کره‌ای حرف نمی‌زنید؟»

«اوه راست می‌گی. سهون می‌دونستی این زبونی که بهش صحبت می‌کیم زبون کره‌ای نیست؟»

«پس چیه؟»

« همون زبونی که افسانه‌های نور بهش نوشته شده بودند.»

« واقعا؟ تو از کجا فهمیدی؟»

« لوسیندا گفت.»

« لوسیندا؟»

چانیول سری تکان داد و با دست به لوسیندا اشاره کرد. لوسیندا لبخند دندون-نمایی زد و به سهون نگاه کرد. به نظر نمی‌آمد دختر بدی باشد. اما چرا سهون بهش مشکوک بود و از او بدش می‌آمد؟ سعی کرد آن حس بد را کنار بگذارد و دستش را به سمت دختر دراز کرد و گفت: «خوشوقتم.»

لوسیندا دستش را گرفت و با اشتیاق گفت: «منم. راستی تو خیلی خوب می-جنگی. فوق‌العاده بود.» و همان یک جمله یخ سهون را آب کرد. او درست مانند بیشتر پسران، فرصتی برای خودنمایی پیدا کرد؛ داستانش را بار دیگر تعریف و تلاش کرد با آن، تحسین لوسیندا را به دست بیاورد.

نام‌سا که پسرها را مشغول دید، خود به تماشای مسابقات پرداخت و هر چند لحظه یک بار چیزی را بر روی کاغذ یادداشت کرد. او می‌خواست نقطه ضعف‌ها و نقطه‌قوت‌های رقبای احتمالی را به دست آورد و به نفع پسرانش از آنها استفاده کند. به راستی که آن سه پسر بی‌پناه را مانند پسر خودش دوست می‌داشت. ولی ای کاش خدایان او را به خاطر حمایت از پسرانش با آنکه می‌دانست آنها یک شاهزاده عناصر هستند، ببخشد.

مدتی گذشت و بلاخره زمان مسابقه‌ی کیونگسو و سوهو فرا رسید. بیشتر از هر زمان دیگر هیجان زده بودند. چانیول به لوسیندا گفت: «اونایی که الان میان بیرون دوستای ما هستن.»

«دوستاتون؟»

«آره. کیونگسو و سوهو. آها نگاه اومدن.»

چانیول به سمت گروهی که چادر بیرون آمد اشاره کرد. لوسیندا با خود اندیشید "آیا آنها نیز شاهزاده عناصرند؟" سوهو و کیونگسو مقابل داور ایستادند و پس از صحبت‌های اولیه، کیونگسو در مقابل سایمون براین و سوهو در کناره زمین ایستاد. با دمیده شدن در بوق، سایمون از دو کوزه‌ی پشت سرش هر آنچه آب بود را بیرون آورد و به سمت کیونگسو فرستاد. کیونگسو نیز با کوبیدن پایش بر زمین، تکه‌ای از خاک زیر پایش را به مانند دیواری بالا آورد. آب به آن برخورد کرد و از دو طرف دیوار به اطراف پاشید. سایمون، یک مسیر حلالی شکل به کمک آب در هوا به وجود آورد، سپس روی آن سوار شد و تا کیونگسو بتواند از شر دیواری که ساخته بود رهایی یابد، از بالا به سمت او حمله‌ور شد.

کیونگسو سرش را بالا گرفت و قبل از آنکه بتواند جای خالی دهد، سایمون به آب شکل داد و به کمک آن نیزه‌ای ساخت و آن را به سمت کیونگسو پرتاب کرد. نفس در سینه‌ی چانیول حبس شد. به نظر می‌رسید آن ترفند توانسته باشد در همان دقایق اولیه، گروه را از رده خارج کند. اما کیونگسو هر چند به زحمت،



توانست دیواره‌ی خاکی را در مقابلش امتداد دهد و جلوی پیشرویی نیزه را بگیرد. با این کار مشتی گل به اطراف پخش شد.

سایمون که آن را دید، تغییر مسیر داد و با آب هزاران نیزه دیگر ساخت و هر کدام را از گوشه‌ای به سمت کیونگسو پرتاب کرد. کار کیونگسو به یقین تمام بود. هیچ کس چنین سرعتی را سراغ نداشت. سایمون بی‌شک می‌خواست در همان لحظه‌ی نخست، کار را یکسره کند. اما او نیز کیونگسو را نمی‌شناخت.

کیونگسو خود را در جعبه‌ای از جنس خاک مخفی کرد و اجازه‌ی برخورد نیزه‌ها را نداد. سایمون قهقهه‌ای زد و گفت: «خودتو مخفی نکن. بیا بیرون و درست بجنگ.»

مدتی گذشت و خبری از کیونگسو نشد. چانیول آرام پرسید: «چرا بیرون نمیاد؟» تمام استادیوم در سکوت فرو رفته بود. سایمون که از جو به وجود آمده کمی ترسیده بود، بار دیگر نیزه‌های خود را ساخت و با شدتی بیشتر به سمت جعبه فرستاد. نیزه‌ها به درون جعبه نفوذ کردند و جعبه با صدای مهیبی فرو ریخت. صدایی که با فریاد "نه" سه نفر مخلوط شد.

حتی ناظران هم ترسیده بودند. به نظر می‌آمد سایمون کسی را واقعا کشته است. که ناگهان از گوشه‌ای دیگر از زمین، خاک به هوا بلند شد و کیونگسو پیروزمندانه از زیر خاک بیرون آمد. سایمون چرخید و به او نگاه کرد. لبخند ترسناکی بر لبان حریفش نقش بسته بود. سعی کرد آبی را که هدر داده است، از روی زمین بلند

کند، اما پیش از آن کیونگسو با سرعتی باورنکردنی به سمتش هجوم آورد و با مشتی محکم بر گونه‌اش او را از رینگ به بیرون انداخت.

شصت امتیاز در همان اول به نفعشان ثبت شد. او تکنیکی را رفته بود که هیچ استادی به شاگردانش پیشنهاد نمی‌داد. زیرا زیر زمین هوایی برای تنفس وجود نداشت و آنها ممکن بود جان خود را نیز بدهند.

با بیرون افتادن سایمون از رینگ، این بار نوبت سوهو بود که مقابل حریف بایستد. در مابین جابه‌جایی دو همگروهی، آلن از بکهیون پرسید: «اون پسر چند سالشه؟»  
« به نظر بیست و خورده‌ای میاد. چطور؟ »

« این تکنیک... اون بهتر از هر استادی انجامش داد. یا اون پسری که نزدیک ظهر جنگید. همون که باعث ساخت دیوار آتش شد.»  
« خوب؟ »

« به نظرم این دو گروه معمولی نیستند.»

« جوابی ندارم بهت بدم آلن.»

سایمون همانطور که شانه‌اش را می‌مالید، میانه‌ی زمین مقابل سوهو ایستاد. با خود فکر کرد، این پسر حق استفاده از قدرتش را ندارد. اینبار این بازی را می‌برد. تا در بوق دمیده شد، سایمون مانند قبل حمله‌هایش را آغاز کرد. حمله‌هایی پی‌درپی و بی‌هیچ رحم و مروت. سوهو تلاش می‌کرد با تمام وجود از خود مقابل نیزه‌ها مراقبت کند و به خاطر آن، تماما در لاک دفاعی خود فرو رفته بود. او که از

این وضعیت خسته شده بود، تصمیم گرفت برای یکبار هم که شده خود به سایمون حمله کند ولی برای جلوگیری از قدرت سایمون هیچ ترفندی نداشت. در همین هنگام بود که نیزه‌ای آبی از بالای سرش به سمتش پرواز کرد و او را به زیر سپرش فرستاد. سهون ناخودآگاه برخاست و هر چند که صدایش مابین هیاهوی جمعیت گم می‌شد باز هم بلند فریاد زد: «شمشیرت رو از زیر سپر به سمتش پرتاب کن. حواسشو پرت کن.» و چنان فریاد می‌زد: «مواظب باش سوهو.»

در این هنگام بود که قدرت تاریک نهفته‌ی وجود سوهو خود را بالا کشید و چشمانش سیاه گردید.

با تغییر رنگ چشمان سوهو، به نظر رسید فضای استادیوم سرد شد و نیزه‌ی آبی سایمون قبل از رسیدن به سپر سوهو، شکل خود را از دست داد و بی‌هیچ صدمه‌ای، تنها سپر سوهو را خیس از آب کرد.

هیچ وقت چنین نشده بود. تا به حال کسی نتوانسته بود، آبی را که فردی دیگر شکل داده و کنترل کرده، تغییر دهد. پس چه شده بود؟، آیا سایمون دلش به حال سوهو به رحم آمده بود؟ یا آنکه به راستی این جوان، ترفندی را آموخته بود که دیگران از آن بی‌بهره بودند؟

با روان شدن آب بر روی زمین، سایمون متعجب به دستانش نگاه کرد. این تعجب نیز از نگاه تیزبین آلن دور نماند. او به آرامی ایستاد و به بکهیون گفت: «اون خود به خود قدرتش رو از دست داده.»

«منظورت چیه؟»

بکهیون به آئن نگاه کرد تا جواب او را بشنود، ولی با صدای فریاد جمعیت دوباره به زمین بازی خیره شد. سوهو از جا برخاسته تا به سایمون حمله کند. او اسلحه و سپرش را بر زمین انداخته بود و به نظر می‌آمد به شدت عصبانی است. اما در کسری از ثانیه، کیونگسو خود را به زمین رساند و یارش را در آغوش کشید و صورت او را در میان سینه‌ی خود پنهان کرد. بکهیون با چشمانی گرد به صحنه‌ی مقابل خیره شد. مشخصاً آئن نیز از جا خورده بود، زیرا که حرفش را ادامه نداد.

در بوق دمیده شد و به خاطر ورود غیرقانونی کیونگسو به زمین بازی، بیست امتیاز از گروهشان کسر گردید. اما با تمام این وجود باز هم کیونگسو از همگروهی خود فاصله نگرفت. او که فهمیده بود، تاریکی نهفته در وجود سوهو خودش را نمایان کرده است، برای آنکه توسط نیروهای نور دستگیر نشوند، این کار را انجام داده بود. غافل از اینکه همچین واکنشی می‌توانست افکار منفی حضار را در پی داشته باشد.

مدتی گذشت و از لرزش بدن سوهو کاسته شد. کم‌کم رنگ چشمانش برگشت و توانست بر خود مسلط شود. سرش را بالا گرفت و به کیونگسو نگاه کرد و آهسته گفت: «حالا می‌تونی ولم کنی.»

کیونگسو عقب کشید و همانطور که دستانش را روی شانه‌های او گذاشته بود، پرسید: «سعی کن کنترلش کنی وگرنه لو می‌ریم.»

«تلاشم رو می‌کنم. اما خودت باید مسابقه رو یه کاریش کنی.»

« تو فقط دووم بیار. بعدش هم تا زمانی که یکیتون پرت نشین بیرون، نمی‌تونم جام رو باهات عوض کنم.»

« یعنی خودم رو بندازم بیرون؟ »

« نه خیلی تابلو. اونطوری قلب به نظر میاد و اخطار می‌گیریم. همین الانشم یه اخطار داریم.»

« باشه.»

کیونگسو بالاخره از سوهو فاصله گرفت و به بیرون از رینگ رفت. صدای پیچ مردم از هر طرف به گوش می‌رسید. او خودش هنوز متوجه نشده بود که چه انجام داده است. داور گلوش را صاف کرد و بلند گفت: « بازی رو ادامه بدید.»

سوهو مقابل سایمون ایستاد. او می‌خواست هر جور که شده، کیونگسو را به بازی برگرداند. سایمون اینبار با ترسی که مشخص نبود از کجا به دلش رخنه کرده، به چشمان سوهو خیره شد. شاید در آن جمع تنها کسی که متوجه قدرت سوهو شده بود، خودش بود. فکر کرد این پسر به راحتی می‌تواند قدرتش را خنثی کند، بی‌آنکه کسی هم بفهمد. اما چطور ممکن بود؟

تصمیم گرفت، روش دیگری را استفاده کند. او مانند بازی‌هایی که قبلاً دیده بود، با آب شلاقی ساخت و آماده‌ی حمله شد.

با دمیده شدن در بوق، سایمون شلاق را به سمت سوهو روانه کرد و حریفش به راحتی از دستش فرار کرد. او بخشی از آب را زیر پایش گرفت و به راحتی به مانند یک اسکیت‌باز به دنبال سوهو روی آب سر خورد.

سوهو پس از چندبار فرار کردن از چنگال سایمون، وقتش را مناسب دید. او اجازه داد، شمشیرش توسط سایمون گرفته شود. سپس یک جا ایستاد و به حریفش نگاه کرد. تنها نمی‌بایست زخمی شود.

آرام آرام خود را به لبه‌ی رینگ رساند و زمانی که سایمون شلاقش را برای خلع سلاح کردن او پیش فرستاد، از عمد تعادل خود را بر هم زد و از زمین به بیرون افتاد. سایمون سی امتیاز گرفت و جای کیونگسو با سوهو عوض شد.

کیونگسو در میانه‌ی زمین، مقابل سایمون ایستاد و به محض دمیده شدن در بوق، با فریادی بلند به سمت سایمون دوید. سایمون نیز، آب را تغییر شکل داد و به کمک آن بومرگ بزرگی ساخت و آن را به سمت حریفش پرتاب کرد. به محض پرت شدن حواس کیونگسو، سایمون، شلاق بزرگی ساخت و به کمک آن ضربه‌ای به پهلوی رقیب زد.

ضربه به حدی جدی بود که می‌توانست کیونگسو را از رینگ به بیرون پرتاب کند، اما او توانست با ساخت دیواری ارتجاعی از جنس خاک، خود را از باخت برهاند و در عوض چند متر در هوا پرواز کند. در همان لحظه بود که او دستش را مشت کرد و مانند بوکسوری که بخواهد به صورت کسی ضربه زند، مشتش را بر زمین، درست مقابل پاهای سایمون کوباند.



سایمون که خیال کرده بود، ضربه‌ی کیونگسو به خطا رفته بود، پوزخندی زد و گفت: «خراب کردی بچه!»

«واقعا اینطور فکر می‌کنی؟»

با گفتن این حرف، لبخندی ترسناک بر لبان کیونگسو جای خوش کرد و برقی شیطنت‌بار از چشمانش رد شد. سایمون اخم کرد. قرار بود چه پیش آید؟

ناگهان، از پشت سر سایمون، مشتی بزرگ از جنس صخره، از دل زمین بیرون آمد و حریف کیونگسو را به سمت دیوار ارتجاعی پرتاب کرد. سایمون با برخورد به دیوار بر زمین افتاد و از درد به خود پیچید.

کیونگسو ایستاد و نفس عمیقی کشید. تنها کافی بود او را زخمی کند. قدمی به جلو برداشت و ناگهان صدای فریاد سوهو را از پشت شنید: «مواظب باش کیونگ!»

کیونگسو برگشت و بومرگی را که سایمون قبلا به سمتش فرستاده بود، دید. به سرعت خود را کنار کشید و اجازه‌ی برخورد بومرنگ عظیم‌الجثه به خود را نداد.

با گذشت بومرنگ، ایستاد؛ موهایش را بالا زد و به سایمون خیره شد. دستش را روی زمین گرفت و خرده سنگ‌های سطح زمین را برداشته و آنها را فشرده ساخت و به چاقویی تیز مبدل کرد. کنار سایمون نشست، بازویش را گرفت و به آرامی با چاقو برید.

با ریختن تنها یک قطره از خون بر روی زمین، نور از اطراف رینگ به بیرون پخش شد و پایان بازی را اعلام کرد. کیونگسو خودخواهانه از جا برخاست. به مرکز زمین برگشت و دستش را بالا برد. صدای هیاهوی و تشویق جمعیت از هر طرف به گوش رسید. برگشت و به سوهو نگاه کرد. او با لبخندی بزرگ به کیونگسو خیره شده بود و همین کیونگسو را راضی می کرد.

با بازگشت به خیمه، نامسا، چانیول، سهون و لوسیندا را منتظر خود دیدند. به محض ورود به چادر، چانیول کیونگسو را بقل کرد و او را چرخاند و گفت: «کارت حرف نداشت پسر.»

«خیله خوب منو بذار زمین.»

چانیول، کیونگسو را بر زمین گذاشت و سهون با شیطنت گفت: «از کی تا حالا؟»

«چی از کی تا حالا؟»

«اینکه شما دوتا با همید دیگه؟»

«چرا شر و ور می گی؟»

«بابا همه دیدن. دیگه چیو مخفی می کنی؟»

«دهنت رو ببند سهون و گرنه خودم گل می گیرمش.»

نامسا خندید و گفت: «خیله خوب. به نظر خسته میاین. بریم دوش بگیرد و خستگی در کنید که فردا روز بزرگی رو در پیش داریم.»

آنها پس از خداحافظی از لوسیندا به اتاق برگشتند تا به خود استراحت داده و برای فردا آماده شوند. ویل با دیدنشان به آنها تبریک گفت و به کیونگسو و سوهو چشمک زد که مشخصا با عصبانیت کیونگسو روبه‌رو شد. بدبختی آنجا بود که کیونگسو نمی‌توانست به جز دوستانش برای کسی اصل قضیه را بازگو کند و همین بیشتر و بیشتر عصبانی‌اش می‌کرد.

پیش از سپیده‌دم، کسی بدن چانیول را تکان داد و او را بیدار کرد. چان با اخم به سمت آن فرد بازگشت و با دیدن چهره‌ی خندان بکهیون با خوشحالی از جا پرید و بلند گفت: «بک!»

«هیششششش. بقیه رو بیدار می‌کنی.»

بکهیون روی تخت کنار چان نشست و چانیول پرسید: «چطوری فهمیدی اینجا؟»

«جیمین کمک کرد.»

چانیول به سمتی که بکهیون اشاره می‌کرد نگاه کرد و توانست در میان تاریکی انتهای اتاق، اندام فردی را تشخیص دهد. پس از سلام کردن به جیمین پرسید: «چرا بقیه رو بیدار نکنیم؟»

«من می‌خواستم تو رو ببینم. در ضمن نمی‌خواستم که اون مرده، ویل، متوجه بشه من کیم.»

«آها.»

« راستی! بازیتون معرکه بود.»

« واقعا؟ دیدی چطور با یه سپر و شمشیر جلوش ایستاده بودم؟»

« آره. واقعا عالی بود.»

« اما هنوز نفهمیدم چرا منو جریمه کردن. اون قضیه تو قوانین نبود. راستی تو چرا باهاشون موافقت کردی؟»

« خوب! من نمی‌تونستم باهاشون مخالف کنم. هر چند توی بروشورها نبود ولی خوب جز قوانین بود و باید اجرا می‌شد.»

«اونوقت همه‌ی مردم درباره‌ی همه‌ی قوانین می‌دونن؟»

« نه مشخصا.»

« پس اگه اشتباه کنن مثل من تنبیه می‌شن؟»

« درسته.»

« این خیلی بی‌رحمیه.»

« هست. ولی نور روی قوانینش پایبنده. ما به این می‌گیم عدالت.»

« آه.»

« حالا ولش کن. دلم برات تنگ شده بود.»

« منم. وقتی رفتی حوصله‌ام همش سر می‌رفت. دلم می‌خواست بازم با یه آدم

پایه، خراب کاری کنم.»

« مثل اون دفعه که جنگل رو سوزوندیم.»

« آره و کیونگسو خیلی عصبی شد.»

« اوهوم.»

هر دو با یادآوری آن خاطره خندیدند و صدای غرغر کیونگسو که بدخواب شده بود، درآمد: « چان! داری با کی حرف می‌زنی؟ بگیر بخواب. سرم رفت.»

آن دو با این حرف بهم نگاه کرده و باز خندیدند. چانیول آرام گفت: « فردا یه جوری بیا بقیه هم ببینت.»

« باشه. ببخشید بیدارت کردم. بعدا جیمین رو می‌فرستم دنبالتون. اون میارتون توی اتاق من. اونجا فقط منم و دوستانم.» و زیر لب ادامه داد: « البته بعدا دنیل میاد و مجبور می‌شم کلا با همه قطع ارتباط کنم.»

« پس می‌بینمت.»

« اوهوم. من برم.»

« باشه.»

« موفق باشی.»

« تو هم.»

\*\*\*

دو روز بعد گروه چهارنفره، بالاخره با مینسوک و جونگده آشنا شدند و جمع دوستان بکهیون کامل شد. چانیول حتی لوسیندا را به گروهشون راه داده بود و همین قضیه خوشبختی زندگی دختر سرزمین تاریک را کامل کرده بود. او نه تنها با شاهزاده‌ی عناصر آشنا و دوست شده بود، بلکه توانسته بود به راحتی خود را به شاهزاده‌ی نور نزدیک کند.

مسابقه‌ی بعدی چانیول و سهون با تنها زن گروه، نانسی رادکلیف، به معنای واقعی افتضاح بود. به نحوی که نه تنها سهون، بلکه چانیول نیز به هیچ عنوان دلشان به صحبت درباره‌ی مسابقه راضی نمی‌شد. آنها با تمام وجود جنگیده بودند اما مشخصاً نتوانسته بودند در مقابل آن زن بایستند.

طی آن مسابقه، چانیول دریافته بود که زنان، صبورتر از مردان هستند و او نمی‌تواند با ترفندهای خود، تمرکز آنان را از بین ببرد و سهون دریافته بود، کسانی که با او هم قدرت هستند، تکنیک‌ها را می‌دانند و او باید به نحوه‌ای دیگر بجنگد. با این حال، نانسی از میکائیل باخته بود و همین، دو دوست را برای رسیدن به مرحله‌ی حذفی بازی‌ها امیدوار می‌کرد.

برخلاف آن دو، مسابقه‌ی سوهو و کیونگسو با الکس رایدن به خوبی پیش رفت. سوهو اینبار اشتباه نکرد و کیونگسو بی‌رحمانه جنگید. به نظر می‌رسید آن دو ترکیب بهتری از سهون و چانیول هستند و همین طرفدارانشان را زیاد کرده بود. خوشبختانه روز چهارم مسابقات به خوبی سپری شد و چانیول و سهون توانستند از پدر و هوفنبرگ ببرند. سهون قبل از آنکه با پدر و در رو شود،



ساعات زیادی را با کیونگسو به تمرین پرداخت. آنها به قدری با قدرت با یکدیگر می‌جنگیدند که گویی پای مسابقه‌ی واقعی در میان است و تمرینشان به حدی زیبا بود که نظر بیشتر تماشاچیان را به خود جلب کرد.

سوهو و کیونگسو نیز در مقابل آخرین حریف خود پیروز شدند و هر دو گروه در پایان روز پنجم، به دور حذفی مسابقات راه یافتند.

در دور حذفی مسابقات نور، هر دو گروه به سختی جنگیدند و توانستند خود را به مسابقات یک چهارم نهایی برسانند. اما متاسفانه کیونگسو و سوهو در مقابل گروهی دیگر درست با قدرت‌های خودشان افتاده و از دور مسابقات کنار گذاشته شدند.

طی آن چند روزی که مسابقات برگزار شده بود، گروهی دیگر درست با قدرت-های چانیول و سهون بالا آمده بودند که قدرت برتر در آن گروه آتش بود. آنها نمایندگان مدرسه‌ی نور بودند و بی‌رحمانه می‌جنگیدند. نام کسی که قدرت آتش داشت، مین یونگی بود و دیگری با قدرت باد، کیم ته‌هیونگ. آن دو به شدت توانمند بودند و حال می‌بایست مقابل سهون و چانیول در مسابقات نیمه-نهایی بایستند.

بازی با یک گروه به معنای آن بود که چانیول نیز مجبور به جنگیدن است و همین قضیه او را می‌ترساند. بازی‌هایی که از آن گروه دیده بود را در سرش تداعی کرد و متوجه شد که نمی‌تواند در مقابل یونگی دوام بیاورد.

او همانطور که سرش را در گریبان فرو برده بود و در زمین تمرین، به تفکر مشغول بود، صدای کسی را از دور شنید: «هی چان!»

سرش را بالا گرفت و لوسیندا را به همراه ویل و میکائیل دید. برخاست و با چشم و ابرو از او پرسید که آنها آنجا چه می کنند. اما در جواب سوالش، ویل پاسخ داد: «مسابقه‌ی گروهت دو روز دیگه اس مگه نه؟»

«آره. چطور؟»

«خوب... لوسیندا بهمون گفت که تو نمی تونی زیاد با قدرتت کار کنی. برای همین می خوایم کمکت کنیم.»

میکائیل ادامه داد: «درسته. می دونی چیه چان... خوب ما دوتا خیلی قوی نیستیم. ولی می تونیم بهت کمک کنیم و چندتا تکنیک کاربردی بهت یاد بدیم.»

«واقعا؟»

«آره.»

«یعنی می تونید بهم تکنیک های ممنوعه رو یاد بدید؟»

«خوب اونا خیلی پیشرفته ان. فعلا بهتره با ابتدایی ها شروع کنیم.»

«وای... وای این عالیه. ممنون لوسیندا.»

لوسیندا لبخند بزرگی زد و گفت: «قابلتو نداره چان.»

و تمرینات چان به صورت فشره آغاز گردید. او در ابتدا تکنیکی به نام رقص اژدها را فرا گرفت. تکنیکی که به خاطر نامش حسابی به آن خندیده بود. سپس تکنیک‌های دیگری را آموخت. از جمله تکنیک‌های ساخت انواع اسلحه، دیوار آتش، گلوله‌ی آتشین سُرنده، آتش روان و سوپرهیرو. سرعت یادگیری چانیول به حدی بالا بود که ویل و میکائیل را شگفت‌زده کرد. او توانسته بود تمام آن تکنیک‌های جنگی را در عرض یک روز و نیم فرا گیرد و باز هم برای درس جدید، حریص بود.

در آن زمان بود که او تکنیک ممنوعه را نیز یاد گرفت. تکنیک نفس‌اژدها! و روز مسابقه فرا رسید. صبح زودتر از همه به پا خاست و در زمین تمرین، به تمرین مشغول شد. همانطور که تلاش می‌کرد، تمام حرکاتی را که فرا گرفته بود، تکرار کند، صدای فردی آشنا را از پشت شنید: «سلام چان. حدس می‌زدم بیای تمرین.»

برگشت و بکهیون را پشت سر خود دید. دست از تمرین کشید و گفت: «سلام بک. چطوری از دست دنیل فرار کردی؟»

دنیل بالاخره به پست خود بازگشته بود و درست از آن موقع، دو دوست یکدیگر را ندیده بودند. بکهیون آهی کشید و گفت: «گفتم می‌خوام قدم بزنم. قول هم دادم از استادیوم بیرون نرم. برای همین اجازه داد. خدا خدا می‌کردم اینجا باشی.»

«خوب پس.»

آن دو یکی از نیمکت‌های اطراف زمین تمرین نشستند و بکیهون گفت: «دیروز دیدمت. داشتی با میکائیل و ویل تمرین می‌کردی.»

«آره.»

«حالا ویل رو قبول دارم. ولی مگه میکائیل رقیبت نبود؟»

«چه اهمیتی داره؟ الان داره بهم کمک می‌کنه. باید ممنون هم باشم.»

«آره. گوش ببین چی می‌گم چان.»

چانیول به چشمان بک زل زد و او ادامه داد: «یونگی آدم بدی نیست ولی پسر یکی از وزیرهاست و البته توی جنگیدن خیلی ماهره. بهتره خیلی مراقب باشی.»

«نگران نباش مراقبم.»

«راستی از امروز یا فردا ناظر مسابقات من نیستم.»

«منظورت چیه؟»

«خوب به جز قاضی شهر، منو و آلن عوض می‌شیم. جای آلن، فرمانده تلپورت-کننده‌ها میاد و جای من، ملکه‌ی نور.»

«چی ملکه‌ی نور؟»

«درسته ملکه‌ی نور. البته ممکنه تا آخر مسابقات نیاد ولی خوب باید بیاد

دیگه.»

نفس چانیول با شنیدن آن حرف بند آمد. مادرش! یعنی بالاخره میتوانست او را ببیند؟ بی آنکه بخواهد وارد خیالات خود شد.

«هوی! چت شد یهو؟ خوبی؟»

«ها...آ...آره مگه چی شده؟»

«یهویی خشکت زد. فکر کردم حالت بد شد.»

«نه خوبم بابا چیزیم نیس.»

« به هر حال خواستم برات آرزوی موفقیت کنم. خیلی نگرانم.»

« نگران نباش بک. چیزی نمیشه. ما برنده ایم.»

« درسته. ولی حس می کنم یه اتفاق بدی قراره امروز بیوفته. دیشب یه خواب

بد دیدم.»

« گفتم که. نترس. حواسم هست.»

« خيله خوب باشه.»

بکهیون ایستاد و پس از خداحافظی از چانیول برگشت. در همین هنگام بود که یونگی وارد زمین تمرین شد و با دیدن شاهزاده در کنار رقیبش، اخم هایش در هم رفت. آنجا چه خبر بود؟ یعنی بکهیون، طرفدار و دوست رقیبش بود؟ حال می بایست چه کند؟ او می خواست در این مسابقات برنده شود ولی از آنجایی

که به شاهزاده قول داده بود دوستانش را به خطر نیندازد، هم‌اکنون دچار تردید شده بود.

با شک و تردید، نگاهی به چانیول انداخت که خود را گرم می‌کرد. از او فاصله گرفت و به تمرین مشغول شد. او باید این مورد را با مربی‌اش در میان می‌گذاشت. حدود ساعت نه صبح بود که سهون وارد زمین تمرین شد. چان با ورود او، به سمتش رفت و گفت: «چه عجب! بالاخره ما شما رو دیدم. چقدر می‌خوابی!»

«خوابم می‌ومد.»

«چه بهونه‌ی خوبی.»

«بکش کنار. حال ندارم اصلاً»

چانیول به قیافه‌ی سهون خیره شد. صورتش به نظر قرمز می‌آمد و قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. نگران شد و به سمتش قدم برداشت و دستش را بر سر سهون گذاشت.

«تو تب داری سهون!»

«نه. فقط چون یکم دویدم تا برسم، اینطوری شدم.»

«چی می‌گی؟ تو...»

«برو اونور چان! باید تمرین کنم.»

«نه. باید استراحت کنی.»



« می‌ری اونور یا بزئم دخت و بیارم؟ »

چان نگاهی عصبی به سهون انداخت و وقتی متوجه برق لجبازی در چشمانش شد، بی‌مهابت، خم شد و سهون را روی دوش خود انداخت. سهون از این حرکت ناگهانی فریادش به هوا رفت: « منو بذار زمین. »

« نمی‌شه. گفتم باید استراحت کنی. »

« چان با توام. »

« گفتم نه. »

او، سهون را به خوابگاه برگردانند و از نام‌سا خواست تا فرارسیدن زمان مسابقه، به سهون اجازه‌ی خروج ندهد. سپس بار دیگر به زمین تمرین بازگشت و با ویل و میکائیل روبه‌رو شد و با خوشحالی به سمتشان قدم برداشت. ویل پرسید: « تازه برای تمرین اومدی؟ »

« نه. معلومه که نه. از صبح اومده بودم ولی سهون حالش بد بود مجبور شدم برش گردونم »

« چی ؟ چرا؟ امروز مسابقه دارین و حالش بده؟ »

« نمی‌دونم. فقط امیدوارم تا اونموقع حالش بهتر شه. »

« ما هم همینطور.... بیا به تمرین‌ها برسیم تا اونموقع. »

چانیول سری تکان داد و حرکات خود را هم‌اینک زیر نظر استادانش ادامه داد.

نزدیک به ظهر بود که فردی به سراغشان آمد و از او خواست که برای مسابقه حاضر شود. او ابتدا به سراغ سهون رفت و سپس هر دو به سوی زمین مبارزه به راه افتادند. بدن سهون همچنان داغ بود و گونه‌هایش به سرخی می‌گروید. آنها مقابل میز داوران، کنار دو مبارزه‌دهنده دیگر ایستادند و پس از بیان مقررات توسط داور، وارد زمین بازی شدند.

سهون در مقابل کیم تهیونگ و چانیول مقابل مین یونگی. با دمیده شدن در شیپور، یونگی و تهیونگ بی‌رحمانه حمله‌ی خود را آغاز کردند. در مقابل چانیول تلاش می‌کرد که نه تنها از خود بلکه از سهون نیز مراقبت کند. او سپرهایی از جنس آتش می‌ساخت که به خاطر ضربات سخت حریفان، به سرعت از هم می‌پاشید و او را مجبور به ساخت دوباره‌ی آنها می‌کرد.

ویل، میکائیل و نام‌سا در کناره‌ی زمین به عنوان مربیان ایستاده بودند و آنها را با صدایی بلند تشویق می‌کردند. چان که کم‌کم مقاومت خود را از دست می‌داد، به سهون گفت: «سپر رو برداشتم تو حمله رو شروع کن.»

سهون سری تکان داد و اخمانش را بیشتر در هم کشید. با آنکه حال مساعدی نداشت، اما نباید حال که به آن مرحله رسیده بود، خودش را می‌باخت. قدرتش را جمع کرد و سپس با فرو ریختن سپر آتشین چانیول، از روی سر دوستش پرید و به کمک باد، در آسمان به پرواز درآمد و ضربه‌ای محکم به حریفانش زد. ضربه‌ای که آنها را چندین گام به عقب فرستاد. سپس روی دوپایش به سختی ایستاد و گارد گرفت.

یونگی پس از حمله‌ی تیم مقابل دریافت آنطور که تصور می‌کرد این گروه با شانس به رده بالاتر نرسیده بودند. او دوباره حمله کرد و تیرهایی از جنس آتش را به سمت گروه حریف فرستاد. بار دیگر چانیول مقابل سهون ایستاد و به کمک دیواری آتشین، مقابل تیرهای آتشین ایستاد. یونگی که از این روند خسته شده بود، به سمت تهیونگ رفت. کنار او ایستاد و گفت: «از جلو نمی‌تونیم بهشون حمله کنیم.»

«درسته. تقریبا تمامی کارهای ما رو بلدن.»

«می‌خوام تکنیک اژدها رو برم.»

«اون مگه ممنوع نبود؟»

«نه جلوی کسی که خودش قدرتش آتشیه.»

«من چیکار کنم؟»

«سرگرمشون کن.»

تهیونگ سری تکان داد، مقابل یونگی ایستاد و با تمام توان خود، رودخانه‌ای خروشان از باد را به سمت دیوار فرستاد. یونگی پشت سر او رقص عجیبی را آغاز کرد و دستانش را با مهارتی خاص در آسمان به حرکت در آورد و کم‌کم پیکره‌ی اژدهایی آتشین را نمایش داد.

چانیول که همچان با نگه داشتن دیواره‌ی آتشین تلاش می‌کرد، از سهون مراقبت کند، پس از آنکه از بازیابی انرژی توسط سهون مطمئن شد، گفت: «می‌تونی خنجری، تیری چیزی بسازی و یکی رو باهاش زخمی کنی؟»

«آره می‌تونم.»

«خوب پس. با از بین بردن دیوار، میسپریش به تو.»

«باشه.»

چانیول نفس عمیقی کشید و دیواره را از بین برد. سهون به سرعت حمله کرد و هر چقدر مشکل اما اینبار شلاقی از جنس باد ساخت و به سمت تهیونگ فرستاد. لیکن تهیونگ به هیچ عنوان کم نیاورد و او نیز قدرتش را به جمع کرد و نیزه‌ای ساخت و به سمت سهون پرتاب کرد.

چانیول به پشت سر تهیونگ نگاه کرد و چون یونگی را ندید، متعجب شد. سرش را برگرداند و او را در آسمان سوار بر اژدهایی آتشین دید. تکنیک اژدها؟ او به سرعت گارد گرفت. نباید اجازه می‌داد کسی به سهون ضربه‌ای بزند.

یونگی با سرعت به سمتش آمد و به کمک اژدهای خود، به راحتی چانیول را بر زمین انداخت و گارد او را شکست. سپس به سمتش برگشت و دنباله‌ی ریش اژدهایش را کشید تا دهن باز کند و منبعی فناپذیر از آتش را به سوی رقیب بفرستد. چانیول تلاش کرد مقابل آن حرکت بیاستد، اما شعله‌های خارج شده از دهان اژدها به حدی سوزاننده بود که توان مقابله را از او گرفته بود.

سهون نیز که از مبارزه با تهیونگ خسته شده بود، دستانش را بالای سرش پیچ و تاب داد و گردبادی کوچک دور سر رقیبش پدید آورد و تلاش کرد به کمک حبس هوا و قطع تنفس، توان او را بگیرد. این تکنیک، تکنیک تنفس بود. چیزی که پدرش آن را غیر انسانی می‌دانست. اما او فرصت فکر کردن به انسانی بودن یا نبودن آن عمل نداشت. سهون خسته بود و می‌خواست هر چه زودتر مسابقه را تمام کند.

پس از چند دقیقه، دست و پای تهیونگ شل شد و سهون گردباد را از بین برد. به سختی جلو رفت و خنجری از جنس باد ساخت و بازوی حریفش را برید. سپس برگشت تا به چانیول نگاه کند.

چان روی زمین افتاده بود و همانطور که تلاش می‌کرد با سپر آتشینش، مقابل حمله‌ی اژدها بیاستد، از درد به خود می‌پیچید. خون سهون به جوش آمد. گلوله‌ای بادی برای خود ساخت و به هوا برخواست. لیکن قبل از رسیدن به یونگی، مقاومت چانیول از هم گسست و آتش اژدها به او برخورد کرد. صدای فریاد چانیول به آسمان خواست و همان دم در شیپور دمیده شد.

یونگی اژدهایش را پس گرفت و به سمت سهون نگاهی انداخت. چشمان سهون با تعجب و ناباوری پر شده بود. او خودش را به چان رساند و کنار او زانو زد. دستان چان که در آخرین دقایق توانسته بودند، مقابل صورتش قرار گیرند، سوخته بود و از آنها دود بر می‌خواست. سهون فریاد زد: «اینجا دکتر نداریم؟»

دو تن از پرستارهایی که بیرون از رینگ ایستاده بودند، به سرعت خود را به چانیول رسانند و معالجه‌اش را آغاز کردند. در همان دم، داور مسابقات از جا

برخاست و گفت: «از اونجایی که از هر تیم، یک نفر بیرون رفته، دو نفر باقی مانده، تن به تن مسابقه می‌دن تا برنده نهایی مشخص بشه.»

سهون بیشتر از قبل بُراق شد و گفت: «ولی اون جرزنی کرده. نگاه چطوری سوزوندتش.»

«اون طبق قوانین عمل کرده.»

«تو قوانین نوشته شده، می‌شه یه نفر رو سوزوند؟»

داور به او نگاه کرد و چون جواب برای سوالش نداشت، گفت: «مسابقه بعدی نیم ساعت دیگه بین دو نفر باقی مانده برگزار می‌شه.» و پس از گفتن حرفش، از زمین خارج شد. او از اولین بازی به یاد داشت که با این گروه نمی‌تواند بحث کند.

سهون که توجه‌ای از داور ندید، پس از چشم غره‌ای به یونگی، به سمت چانیول بازگشت و به کمک پرستاران، او را بلند کرده و به سمت خیمه رفت. ویل و میکائیل نیز ترسیده و نگران به دنبالشان به راه افتادند. چانیول بی صدا اشک می‌ریخت و همین بیشتر سهون را می‌آزرد.

با ورود آن دو به خیمه و پس از آنکه دستان چانیول به یاری پرستاران، ضدعفونی شده و باندپیچی شد، سر و کله‌ی سوهو، کیونگسو، نامسا و لوسیندا پیدا شد. هر کدام بیشتر از دیگری نگران و ترسیده بودند. لوسیندا پرسید: «حالت چطوره چان؟ خیلی درد می‌کنه؟»



چانیول که رد اشک همچنان بر صورتش مانده بود گفت: «خوبم. نترس.» او همانطور روی تخت دراز کشید و اجازه داد که لوسیندا کنارش نشسته و با نگرانی به او زل زند.

کیونگسو گفت: «فقط بذار این بازی کوفتی تموم بشه. اونوقت حالیش می کنم.» سهون نیز که از عصبانیت به خود می پیچید، گفت: «نیازی به تموم شدن بازی نیست. قبلش، حالش رو می گیرم. هر جور که شده.»

نامسا با دیدن حرص و جوش پسران جوان گفت: «حواستون رو جمع کنید. اگه میخواین ازش انتقام بگیرید، بذارین برای بعد مسابقات. ما نباید الان باهاش درگیر بشیم.»

سهون سری تکان داد و گوشه‌ای ایستاد. دقایقی سپری شد که ناگهان صدای همه‌می جمعیت بلند شد. سوهو کنجکاوتر از بقیه، از خیمه بیرون رفت و به اطراف نگاه کرد. حضار تماما به جایگاه ناظران خیره شده بودند. چه شده بود؟ به آنجا نگاه کرد و توانست زنی بلندقد و زیبارو با موهایی به رنگ نقره‌ای و بال‌هایی بزرگ و نقره‌ای رنگ ببیند که ردایی سفید و طلایی به تن کرده بود. کنار او نیز مردی تمام مشکی پوش ایستاده بود.

کمی با دقت تر نگاه کرد. بکهیون، آلن و قاضی شهر، هر سه رو به آنها تعظیم کرده بودند. سوهو با خود اندیشید، پس بالاخره ملکه آنجاست. با هیجان به خیمه بازگشت و گفت: «ملکه اومد.»

با این حرف، تمامی درد چانیول به یک باره از خاطرش پرید. او برخاست و گفت: «چی؟ ملکه؟ مطمئنی؟»

« آره فکر کنم. چون بکهیون و اون دو تا ناظر دیگه بهش تعظیم کرده بودن. بیشتر تماشاچی‌ها هم ایستاده بودند.»

چانیول با ناباوری لحظاتی به صورت سوهو خیره شد و سپس ناگهان پرید، خود را به بیرون از خیمه رساند و با چشمانی گرد به جایگاه ناظران نگاه کرد. اگر می‌توانست، تمام وجودش را از آن صحنه پر می‌کرد.

کم‌کم بقیه نیز پشت سرش از خیمه بیرون آمدند و به صحنه‌ی مقابل نگاه کردند. ملکه به سمت بکهیون رفت و او را به آغوش کشید و چانیول با خود اندیشید که ای کاش هم‌اکنون در جایگاه بکهیون قرار داشت.

لوسیندا کنارش ایستاد و دستش را روی شانه‌ی چانیول گذاشت و گفت: «اینقدر ملکه‌ی کشورتون رو دوست دارید؟» و چون جوابی از چانیول نشنید، گفت: «فقط ای کاش ملکه جز به پسرش به چیزای دیگه هم اهمیت می‌داد. بین چطور بغلش کرده.»

حواس چان با این حرف از مادرش پرت و به لوسیندا جمع شد. او با تعجب پرسید: «چی؟ پسرش؟»

«آره دیگه. شاهزاده بکهیون.»

«بکهیون؟»

«آره. آره اون. مگه نمی‌دونستی؟»

چان سرش را تکان و بهت‌زده پاسخ داد: «نه.»

او با چشمانی گرد بار دیگر به جایگاه ناظران خیره شد. ملکه بر روی صندلی قدیمی بکیهون نشسته بود و برای پسرش، کمی عقب‌تر از او، صندلی‌ای دیگر آوردند. آیا بکیهون به راستی فقط یکی از افراد خاندان نبود؟ آیا او واقعا فرزند ملکه، و برادرش بود؟

سرش را گرفت. حجم اطلاعاتی که به مغزش تنها با آن یک جمله وارد شده بود، گیجش می‌کرد. یعنی مادرش در تمامی آن سالها به خاطر وجود فرزند دیگرش به سراغ چان نرفته بود؟ یعنی چنین چیزی امکان داشت؟ حال پسرش را فرستاده بود که چه چیزی را به دست آورد؟

یاد کتاب افسانه‌های نور افتاد. سهون چطور آن را پیدا کرده بود؟ همه‌ی این اتفاق‌ها از قبل برنامه‌ریزی شده بود؟ مادرش می‌خواست او را نجات دهد؟ یا آنکه بلایی سرش آورد؟

به عقب برگشت و با چشمانی پرسشگر توام با نگرانی و اضطراب به دوستان و همراهانش خیره شد. سهون با دیدنش گفت: «چی شده چان؟ حالت خوبه؟» اما چانیول بی هیچ سخنی او را کنار زد و به سمت تخت مسافرتی درون خیمه رفت. روی آن دراز کشید و به سقف خیره شد.

واکنش چان به حدی عجیب بود که هیچ کس جرئت حرف زدن نداشت. با دمیده شدن در بوق، فردی وارد خیمه شد و گفت: «لطفا بازیکن وارد زمین بشه.»

سهنون بار دیگر به دوستش نگاه کرد و سپس به سمت رینگ رفت. سوهو، کیونگسو و لوسیندا نیز برای تماشای بازی از خیمه خارج شدند. ویل به سمت چانیول رفت و گفت: «چان؟ اتفاقی افتاده؟»

چانیول که نگاه غمگینش را به سقف دوخته بود آرام گفت: «می‌تونید منو با نام‌سا تنها بزارید؟»

ویل و میکائیل نگاهی به هم کردند و سپس آنها نیز از چادر بیرون رفتند. نام‌سا به سمت تخت رفت و پرسید: «چیزی شده چان؟»

«شما می‌دونستید بکهیون برادرمه؟»

«چی؟ منظورت چیه؟»

«یعنی شما هم نمی‌دونستید؟»

چان به چهره‌ی نام‌سا نگاه کرد. هیچ رگه‌ای از تعجب در صورت و چشمان مرد میانسال به چشم نمی‌خورد. او گفت: «ببین چان.»

«پس می‌دونستید.»

«من. نه ببین. اولش نمی‌دونستم ولی...»

«ولی بعدش فهمیدید. برای همین به من می‌گفتید باهاش نگردم.»

«چان.»

چان با عصبانیت روی تخت نشست و گفت: «تمام این مدت اون توی ناز و نعمتی بوده که من ازش هیچ بهره‌ای نبردم. اون کسی رو داشته که بهش عشق

بورزه و من نداشتم. اون توی یه قصر طلایی زندگی کرده و من نکردم. شما می‌دونستید و به هم نگفتید چون فکر می‌کردید اونقدر بچه‌ام که نمی‌تونم خودمو کنترل کنم که عصبانی نشم.»

«چان. تو همین حالا هم عصبانی هستی.»

«معلومه که عصبانی‌ام. یعنی اینقدر براش بی‌ارزش بودم؟ اصلا منو به دنیا آورد که چی بشه؟ فقط بهش فکر کن. اون یارو رو هر روز تر و خشک کرده و بهش رسیده در حالی که می‌مرد بیاد بهم سر بزنه ببینه حداقل زندم یا نه.»

نام‌سا به چهره‌ی چانیول نگاه کرد. او هر لحظه بیشتر از قبل عصبانی می‌شد و نام‌سا می‌ترسید که تاریکی را فرا بخواند.

ناگهان صدای فریاد کیونگسو و سوهو به هوا خواست و توانست حواس چانیول را به خودش پرت کند. او به سرعت خود را به لبه‌ی خروجی چادر رساند و به رینگ نگاه کرد. سهون بر زمین افتاده بود به نظر می‌آمد به سختی توانایی تکان خوردن را دارد. یونگی نیز شلاق بزرگی از آتش ساخته بود و به آرامی به سمت او می‌رفت.

آتش خشمش بیشتر از قبل شلعه‌ور شد و او بی‌هیچ فکری وارد رینگ شد. شلاقی بزرگ از آتش ساخت و آن را به دور گردن یونگی گره زد و او را به عقب پرتاب کرد. با این حرکت، تمامی ناظران، داوران و تماشاچیان از ترس نفسشان را حبس کردند.

چانیول سرش را بالا آورد و به ناظران نگاه کرد و فریاد زد: «مطمئنین شما خاندان نور محسوب می‌شید؟ این بازی‌ها با تمامی خشونت‌ها و ناعدالتی‌هاش که خلافتش رو ثابت می‌کنه.»

ملکه با دیدن چانیول، به آرامی از جا برخاست و لبه‌ی بالکن ساختمان رفت و دستش را روی نرده‌ها گذاشت. با خود اندیشید "اون اینجا چی کار می‌کنه." و بکھیون با ترس به دوستش خیره شد. "چرا داره دیونه بازی در میاره." و جونگین با تمرکز بر روی او متوجه شد که نمی‌تواند ذهنش را بخواند. آیا او همان کسی بود که جیمین می‌گفت؟

چانیول بار دیگر داد زد: «حق ندارید به دوستم صدمه بزنید.»

چند نفر از گارد سلطنتی به سمت رینگ رفتند و تلاش کردند او را از بیرون بکشند. اما چانیول آنها را به کمک آتش به اطراف پراکنده کرد و بار دیگر به ناظران خیره شد. این اولین باری بود که چنین آشوبی در مسابقات به وجود می‌آمد؛ بنابراین قاضی شهر از جا برخاست و بی‌مشورت با ملکه و رئیس تلپورت-کنندگان دستور داد: «دستگیرش کنید.»

با این حرف، سربازان نور همگی به سمتش رفتند و تلاش کردند به کمک آتش، باد، خاک و آب، آن پسر یاغی را دستگیر کنند. نام‌سا با دیدن آن اوضاع به کمک چانیول رفت و سربازان را از او دور کرد. لویسندا و سوهو برای کمک به سهون وارد زمین شدند و کیونگسو و مربیان چانیول نیز به کمک چان رفتند.



بلوایی درست در میانه‌ی زمین شکل رفت که تماشاچیان را بیشتر از قبل سرگرم می‌کرد. آلن با دیدن آن صحنه در گوش جونغین گفت: «به سربازامون چه دستوری بدم قربان؟»

«بگو سرجاشون بمونن. نمی‌خوام هیچ دخالتی توی این روند داشته باشن.»

«اما...»

«دستورم رو نشنیدی؟»

«چرا.»

آلن عقب کشید و با چهره‌ای نگران به منظره روبه‌رو خیره ماند. واقعا چه قرار بود پیش آید. بکهیون نیز که نگران بود، از جا برخاست و به مادرش گفت: «بهتر نیست دستور عقب‌نشینی بدیم؟ اینجوری بهشون صدمه می‌زنیم.»

اما به جای ملکه، قاضی شهر جواب داد: «اونا خودشون این بلوا رو راه انداختن. ندیدی با مین یونگی چی کار کردن؟»

و بکهیون به یاد آورد، کسی که چان به او آسیب رسانده بود، فرزند یکی از وزرا بود. لیکن نمی‌توانست آسیب دیدن دوستانش را با چشم ببیند. سعی کرد صدایش را به جایی برساند. روی نرده‌ها خم شد تا دستوری بدهد، ولی درست قبل از آن، ناگهان صدای فریاد بلند کسی به گوش رسید.

به آن سمت نگاه کرد. سربازان همگی از ترس، عقب کشیده بودند. چه شده بود؟ به چانیول نگاه کرد. او با چشمانی تیره مقابل آنها ایستاده بود و زنجیر

نامرئی‌ای که از سخن می‌گفت، با رنگ طلایی می‌درخشید. صدای مادرش را کنارش شنید: «اوه نه. اون باید برگرده.»

جونگین و قاضی شهر نیز با تعجب از جا برخاسته بودند و به منظره مقابل نگاه می‌کردند. آلن بار دیگر پرسید: «قربان، سربازامون رو...» جونگین دستش را بالا آورد و به او اجازه‌ی صحبت نداد. آلن می‌ترسید که اوضاع بیشتر از آنچه که فکر می‌کنند از دستشان خارج شود، اما از عواقب سرپیچی هم می‌هراسید.

قاضی شهر بار دیگر فریاد زد: «اینقدر کودن نباشید. بگیریدشون.» با شروع حمله‌ی سربازان، ملکه به سمت قاضی برگشت و گفت: «اینطوری فقط بیشتر عصبانیش می‌کنید.»

«نگران نباشید بانوی من. من می‌دونم چیکار کنم.»

با گفتن این حرف، قاضی برگشت و به سمت در پشتشان رفت و از آن خارج شد. جونگین نگاهی به ملکه انداخت. چرا به جای آنکه دستور حمله را، او صادر کند، اینچنین نگران آن پسر شده بود؟ به راستی او که بود؟

نام‌سا به محض دیدن حمله‌ی دوباره سربازان، با کمک کیونگسو، دیواری بزرگ ساخت تا اجازه‌ی آسیب‌رسیدن به چانیول را ندهد. چانیول از درد به خود می‌پیچید و سوهو هر چه تلاش می‌کرد، نمی‌توانست او را نجات دهد. لوسیندا نیز که همچنان سهون بیهوش را در آغوش کشیده بود، درست در میانه‌ی دیوار ساخته شده پنهان شده بود.

برای لحظاتی، نام‌سا به عقب بازگشت و گفت: «من سعی می‌کنم جلوشون رو بگیرم. شماها فرار کنید.»

و کیونگسو در جواب گفت: «چطور می‌خوایم فرار کنیم دقیقا؟»

«نمی‌دونم. ولی چان باید حتما به غار برگرده.»

«من نمی‌تونم بی‌خیال دیوار بشم. به محض اینکه این اتفاق بیوفته، هممون رو قشنگ کباب می‌کنن.»

«تو نگران باش کیونگسو. ویل و میکائیل هم دارن از بیرون کمک می‌کنن. فقط یه جوری فرار کنید. باشه؟»

کیونگسو دندان‌هایش را به عصبانیت رو هم فشار داد و گفت: «خیله خوب. با شمارش من. یک، دو، حالا.»

به محض از بین رفتن دیوار، سیل عظیمی از نیروهای جادویی به سمتشان روانه شد. چانیول با درد و غم به نام‌سایی نگاه می‌کرد که با تلاش فراوان به کمک ویل و میکائیل، سعی بر نجاتشان داشتند. او هنوز هم افرادی را داشت که به فکرش باشند. چرا با دیدن محبت ملکه به برادر ناتنی‌اش، تمامی آنها را فراموش کرده بود و آنقدر عصبانی شده بود؟ او حتی با آن پسر دوست شده بود. کافی بود به درستی با مادرش صحبت کند. همین.

و درست در این هنگام بود که تمام خوشبینی لحظه‌اش از بین رفت. سربازان توانستند، راه نفوذی به قدرت نام‌سا پیدا کنند و او را به زمین بیاندازند. با زمین افتادن نام‌سا، خون از شکمش فواره زد و دهان چانیول از آن همه خشونت باز ماند.

دست و پا زد و خود را از دستان سوهو رها کرد. با وجود درد فراوان به سمت نامسا دوید و هر آنچه جادو به سمتش سرازیر می شد را به خود سربازان برگرداند. کنار نامسا زانو زد و تلاش کرد جلوی خونریزی را بگیرد. اما با برخورد تیغهای از جنس آب بر دستش، به زمین افتاد و نتوانست کاری از پیش برد. لیکن ناگهان دنیا از حرکت ایستاد. سربازان متوقف شدند و نیروهای جادویی در آسمان ثابت ماندند. به اطراف نگاه کرد. نامسا خونریزی نمی کرد و درد از بدنش نیز پر کشیده بود.

به اطراف خیره شد و سرش را بالا گرفت. تنها کسی که به نظر می رسید می تواند حرکت کند، مادر خودش بود. و صدایش را شنید. تنها یک کلمه. "پسرم." و چانیول در ذهنش فریاد زد. "نه. من پسر تو نیستم."

به ناگه دردی وحشتناک، کتفش را در بر گرفت و به نظر آمد تیغهایی از پشتش در هوا پخش شد. تمامی آتشهای جادویی موجود در هوا به سمتش رفت و دورتا دورش را مانند پيله ای فرا گرفت و درست لحظاتی بعد، او به مانند پروانه ای با بالهایی بزرگ در مقابل چشمان حیرت زده ی جمعیت، در هوا به پرواز درآمد. آتش را دور خود گرداند و تمامی سربازان نور را به آتش کشید.

کیونگسو و سوهو با دیدن آن صحنه بی هیچ تردیدی، بالهایشان را فرا خواندند و به کمک چانیول شتافتند و لوسیندا را با دهانی باز با سهون تنها گذاشتند.

به دقایقی نگذشت که چانیول نامسا را از زمین بلند کرد و به خارج از استادیوم پرواز کرد. سوهو و کیونگسو نیز لوسیندا و سهون را با خود بردند. اما قبل از آن، کیونگسو برای آنکه نتوانند جایشان را پیدا کنند، خاک را به هوا بلند کرد و دور

تا دور استادیوم، دیواری محکم ساخت. چیزی که مطمئناً، مدت‌ها آنها را مشغول به خود می‌کرد.

پس از رفتن آنها، بکھیون همانطور که آب دهانش را به زحمت فرو می‌داد به زمین مسابقه خیره شد. تمامی رینگ به آتش و خون مزین شده بود. هیچ کسی توان صحبت نداشت. آخرین شاهزاده عناصر، قدرت خود را یافته بود و این به نشانه‌ی شروع جنگ بود.







The Dark  
Prince

Renegade  
Vampire



## فصل پنجم: خون آشام مرتد

سربازان، در تالار سلطنتی را به آرامی باز کردند. جونگین با ریشخندی وارد سالن شد و از پشت جمعیت به سمت تخت سلطنتی به راه افتاد. تالار بیشتر از هر موقع دیگری شلوغ بود. نه تنها تمامی پادشاهان و شاهزادگان نور به آنجا آمده بودند، بلکه تمامی وزرا نیز جمع شده بودند.

وضعیت اضطراری بود. چهار شاهزاده عناصر به قدرتشان رسیده بودند و مردم نیز از وجودشان آگاه شده بودند. رعب و وحشت سرتاسر قلمرو نور را در بر گرفته بود و دسته‌های متعددی از مردم نور طی تنها یک روز گذشته، به دنیای آدم‌ها فرار کرده بودند.

بکهیون، به فکر فرو رفته بود. نمی‌توانست بپذیرد که دوستانش، همان‌هایی که به او ساخت آتش و کنترل عناصر را آموخته بودند، در واقع بدترین دشمنانش بودند.

تمام بحث آن جلسه حول دو موضوع می‌گذشت. آماده سازی مقدمات جنگ و کشتن شاهزادگان قبل از آنکه قدرتشان به اوج خودش برسند. تقریباً خیلی‌ها دیده بودند که آنها در طول مسابقات چطور مبارزه کرده بودند. آنها تمامی تکنیک‌ها را بدون هیچ نقصی استفاده می‌کردند و توانایی اجرای موارد سخت را نیز داشتند.

بین تمامی بحث‌ها موجود، ناگهان بکهیون از جا برخاست. با حرکت او، تمامی سرها ناخودآگاه به آن سمت بازگشت. ملکه با نگرانی به پسرش خیره شد و آرام

گفت: «داری چیکار می‌کنی بک؟» اما بکهیون بی توجه به گفته‌ی مادرش، رو به جمع گفت: «این سرنوشت منه که مقابلشون بایستم. پس می‌خوام خونسردیتون رو حفظ کنید. فقط یک هفته به من مهلت بدید تا راه‌حلی به جز جنگ پیدا کنم. اگر کاری از پیش نبردم، در اونصورت، خودم مقدمات جنگ رو فراهم می‌کنم.»

با این گفته نگاه ملکه برخلاف دیگران که با تحسین پر شده بود، به ترس آغشته گشت. پسرش می‌خواست چه کند؟

رفته رفته تنش‌ها خوابید و حرف بکهیون مورد قبول واقع شد. پس از اتمام جلسه و رفتن مهمانان، ملکه به سمت پسرش بازگشت و گفت: «باید باهات حرف بزنم بک.»

«الان وقت ندارم مامان.»

«ولی باید...»

جونگین به میانه‌ی صحبت ملکه پرید و گفت: «باید گزارشی رو بهتون بدم بانوی من.»

«بین مامان. سرت تو هم شلوغه. پس بذار برم. کار دارم.»

شاهزاده این حرف زد و به سرعت از در تالار خارج شد و به کمک پلکان مخفی، خود را به صحن اصلی قصر رساند. ملکه با عصبانیت به سمت جونگین بازگشت و گفت: «می‌خواستم باهات حرف بزنم. اون نمی‌فهمه چه خطر بزرگی داره تهدیدش می‌کنه.»

«درسته. اون متوجه نیست داره با کی می جنگه. مگه نه بانوی من؟»

لحن جونگین به حدی با تمسخر پر شده بود، که تن ملکه را به لرزه انداخت.

او با دلهره به سمت جونگین برگشت و پرسید: «منظورت چیه؟»

«منظورم کاملاً واضح بود. پسرتون نمی فهمه داره کی رو به مبارزه دعوت می کنه. کسی رو که مادرش اونو بیشتر از خودش دوست داره.»

«درست حرف بزن جونگین. لحت واقعا بده. من نمی فهمم چی می گی.»

جونگین با عصبانیت قدمی به سمت ملکه برداشت و باعث شد او با ترس قدمی به عقب برداره. «داری چیکار می کنی جونگین؟»

«تو خوب می فهمی دارم چی می گم. اون موقع که خانواده منو برای اینکه فقط محافظتون باشیم، قتل عام کردید، باید بهش فکر می کردید.»

ملکه ترسیده بود. چهره ی جونگین با خشم و غضب پر شده بود و او از چیزی صحبت می کرد که ملکه آرزو می کرد، آن نباشد. لیکن جونگین ادامه داد: «باید بهش فکر می کردی که یه روز متوجه گندی که زدید می شم و ازش استفاده می کنم.»

«چه... چه...»

«پسرت.» او پوزخندی ترسناک زد و ادامه داد: «مثل اینکه چانیول هم پسرته.» با این حرف برای لحظاتی، چنان ذهن ملکه آشفته شد که دیوار محافظتی ذهنی اش برداشته و جونگین به راحتی وارد ذهنش شد. او درست حدس زده بود. به راستی چانیول، فرزند ملکه ی نور بود.

ملکه با ترس به جونغین خیره شد و گفت: «می... می خوای چیکار کنی؟»

«خودت چی فکر می کنی؟ تو بودی که قویترین شاهزاده عناصر رو به دنیا آوردی. پس باید تقاص کارات رو پس بدی.»

«تو نمی تونی از این قضیه استفاده کنی. زئوس...»

«زئوس؟ همون به اصطلاح خدا؟ من موندم چه کسی این اسم رو روشن گذاشته اصلاً؟ اون فقط یه الهه نادونه. همین. کسی که حالا به خاطر دستوری که داده باید تاوان پس بده.»

جونگین با زدن این حرف، کمی از ملکه دور شد. تعظیمی کرد و برگشت ولی قبل از آنکه از در خارج شود، ملکه فریاد زد: «تو نمی تونی از این قضیه استفاده کنی برای اینکه مقابل زئوس بایستی.»

جونگین بی توقف به حرکت ادامه داد و ذهن ملکه به سرعت به کار افتاد. نباید اجازه می داد خبر آن قضیه پخش شود. نمی توانست به خاطر چانیول، جان فرزند دیگرش را نیز به خطر بیاندازد. پس بار دیگر تلاش کرد و گفت: «پس هه می چی؟»

برای مدتی کوتاه چهره ی جونغین به غم نشست. اما او محکم تر از قبل بازگشت و بلند گفت: «هه می؟ اون اصلاً کی هست؟» با این حرف، تمامی قوای ملکه تحلیل رفت. جونغین به راستی به دنبال انتقام بود. او بیرون رفت و درهای تالار به شدت پشت سرش بسته شد.

بکهیون پس از عوض کردن لباس و گذاشتن کلاه مناسب با هزاران التماس به کمک دنیل به عمارت تلپورت کنندگان رفته و اتاق جیمین را پیدا کرد. در زد و پس از شنیدن صدای کسی که می گفت، بفرمایید، از دنیل خواست که منتظرش بماند. در را باز کرد و وارد اتاق شد.

جیمین با دیدن بکهیون، از جا بلند شد و گفت: «بک! چطور اومدی اینجا؟ بازم فرار...»

« با دنیل اومدم. بیرون منتظرمه.»

« خيله خوب. بيا بشين.»

بکهیون روی تخت نشست و جیمین، صندلی خود را روبه روی او قرار داد. بکهیون به نظر افسرده و غمگین می رسید و همین توان سوال پرسیدن را از جیمین گرفته بود. آن دو برای دقایقی بی هیچ حرف به در و دیوار نگاه کردند تا بالاخره بکهیون پرسید: «تو از قبل می دونستی؟»

« چيو می دونستم؟»

« اینکه اونا شاهزاده عناصرن؟»

جیمین سرش را پایین انداخت و پس از کمی مکث گفت: «آره می دونستم.»

« پس چرا بهم نگفتی؟»

« ببين بک. تو بهشون خیلی وابسته شده بودی. مخصوصا به چانیول. می-

ترسیدم حرفمو باور نکنی.»

« برای همین منو برگردوندی؟»

« آره.»

« خدای من!»

بکهیون، صورتش را با دستانش پوشاند و نفس عمیقی کشید. ذهنش یاری نمی‌داد. به راستی چه باید می‌کرد؟ باید با آنها صحبت می‌کرد و می‌گفت که اشتباهی پیش آمده است؟ اما کلا چه اشتباهی؟ اگر واقعا مقرر شده بود که شاهزادگان عناصر با نور مبارزه کنند، پس آن می‌شد و هیچ بهانه‌ای نمی‌توانست آنها را از جنگ برهاند. لکن بکهیون همچنان امید داشت. باید آنها را می‌یافت و از آنها عذر می‌خواست. سرش را بالا گرفت و گفت: «می‌تونی پیداشون کنی؟ بین کجا رفتن. باید باهاشون صحبت کنم.»

« به نظرت صحبت با اونا بهت کمکی می‌کنی؟»

« نمی‌دونم. ولی به هر حال باید امتحان کنم یا نه؟»

« باشه. برات می‌گردم و پیداشون می‌کنم. ولی قول نمی‌دم بتونی راضیشون کنی.»

بکهیون سری تکان داد و برخاست. باید به این می‌اندیشید که چطور دوستانش را راضی کند.

\*\*\*

چانیول به زحمت، همانطور که اشک از دوسوی چشمانش جاری بود، نام‌سا را روی زمین گذاشت. صدای هق‌هقش در فضای غار می‌پیچید و طنین آن به خارج از دیوارها نفوذ می‌کرد. برای چه چیز گریه می‌کرد؟ نام‌سایی که هم‌اکنون



لبه‌ی تیغه‌ی زندگی قرار داشت؟ یا مادری که بدون توجه به او، سربازان را برای دستگیری‌اش روانه کرده بود؟ یا برادری که تا کنون از وجودش خبر نداشت؟ یا دوستی که به شدت آسیب دیده بود؟

خودش نیز نمی‌دانست. ضجه‌هایش از اعماق وجود بود و قلبش را به درد می‌آورد. صدای بال زدن‌های دو فرد دیگر را شنید. سوهو و کیونگسو به همراه سهون و لوسیندا رسیده بودند. کیونگسو سهون را روی زمین گذاشت و سوهو به لوسیندا کمک کرد که پس از پرواز تعادلش را روی زمین حفظ کند.

هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت. ناله‌های چانیول، دلشان را به رحم آورده بود. قطره اشکی ناخودآگاه از چشمان سوهو چکید. دلش به حال این دوست تازه یافته می‌سوخت. جلو رفت و دستش را روی کتف چان گذاشت.

اما کیونگسو بیشتر از دو فرد دیگر بر اعصابش مسلط بود. او بلند گفت: «اینطوری نمی‌تونیم قضیه رو پیش ببریم. من می‌رم دکتر پیدا کنم.»

او برگشت و از غار بیرون رفت و تا خواست بال بگشاید، فردی را روبه‌روی خود دید. فردی که کت و شلواری چرمی به رنگ شب به تن کرده بود. پوستش برنزه و موهایش کمی برای یک مرد بلند بود. به سرعت گارد گرفت و تکه‌ای سنگ از زمین کند و آن را به سمت مرد، پرتاب کرد.

مرد به سرعت ناپدید شد و این بار کمی نزدیک‌تر به کیونگسو پدیدار گشت و قبل از آنکه کیونگسو، چیزی دیگر به سمتش پرتاب کند، گفت: «نمی‌خوام بهتون آسیبی برسونم. من برای کمک اینجا.»

کیونگسو با بدبینی به او نگاه کرد و مرد ادامه داد: «من کیم جونگین هستم. رئیس قبیله تلپورت کننده‌ها. می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن. اما تنها راهی که بتوانی اون دو مرد زخمی رو نجات بدی، دست منه.»

«منظورت چیه؟»

«من کسایی رو می‌شناسم که می‌تونن نجاتش بدن. هیچ دکتری توی دنیای آدم‌ها وجود نداره که بتونه اونا رو درمان کنه.»

کیونگسو پس از کمی تأمل و کلنجار، گفت: «بیا داخل. من نمی‌تونم تنها تصمیم بگیرم. باید بقیه هم رای بدن.»

با ورود آنها به غار، سوهو و چانیول به سرعت به سمتش برگشتند. سوهو با دیدن جونگین برخاست و با تعجب به کیونگسو نگاه کرد و گفت: «این چرا اینجاست؟»

«می‌گه می‌تونه کمکمون کنه.»

«کمکمون؟ ولی اون طرف اوناست.»

«راه حل بهتری داری؟ الان از کدوم قبرستونی یه دکتر پیدا کنیم که بتونه اثر یه جادو رو خنثی کنه؟»

«اما به هر حال ما نباید...»

چانیول از جا برخاست و با چشمانی اشکی به جونگین نگاه کرد و گفت: «می‌تونی کمکمون کنی؟»

«آره.»

« چطور باید بهت اعتماد کنیم؟ دوستم باید بهت اعتماد کنه.»

« می‌تونم بهتون نشون بدم.»

با این حرف کیونگسو و سوهو با تردید به او خیره شدند. او جلو آمد و دستان سوهو را گرفت و گفت: «ذهنت رو باز بذار. بذار وارد ذهنت بشم.»

سوهو چشمانش را بست و همانطور که از حرف‌های گذشته‌ی سوهو به یاد داشت، چاکراهایش را باز کرد. جونگین با فرستادن خاطره‌ای به ذهنش، اعتماد او را جلب کرد. خاطره‌ای در مورد کودکی او و مشکلی که تلپورت‌کننده‌ها با قبایل نور داشتند.

سوهو چشمانش را باز کرد و گفت: «خوب. با این می‌خوای چیو ثابت کنی؟»  
« شما الان دشمن قبیله نور محسوب می‌شید. اونا می‌خوان بکشنتون. فکر کنم قبلا اینو فهمیده باشید. من نمی‌خوام خیلی توی کارتون یا اینکه می‌خواین بعدا چه بلایی سرشون بیارید، دخالت کنم ولی چون نمی‌تونم به خاطر کاری که کردن، ببخشمون، حداقل می‌تونم اینطور به شما کمک کنم.»

سوهو پس از شنیدن این حرف به سمت دوستانش چرخید و گفت: «نمی‌تونم بگم بهش اعتماد می‌کنم. ولی اون واقعا می‌خواد کمک کنه. حسش می‌کنم.»

چانیول سری تکان داد و گفت: «چطور می‌خوای کمکون کنی؟»

« می‌دونید قبیله‌ی شفا چیه که. نه؟»

آنها سری تکان دادند و او ادامه داد: «می‌برمتون اونجا. دوستتون و اون مرد رو بگیرید و دستتون رو روی بازوم بذارید.»

چان سری تکان داد و گفت: «باشه. ولی فکر نکنم من بتونم پیام. شما بهتره باهاش برید.»

سوهو به سمتش برگشت و گفت: «اونوقت چرا؟»  
«زنجیر.»

«آه. ببخشید یادم رفته بود.»

لوسیندا نیز با کمی خجالت گفت: «اگه اشکالی نداره، من پیش چان می مونم.»  
سوهو و کیونگسو سری تکان دادند و با نهادن دستشان بر روی بازوی جونگین، کششی را احساس کردند و دقایقی بعد در جایی دیگر بودند. دشتی هموار بر روی قله‌ی یک کوه. جایی که هوا به شدت رقیق و سرد بود. جونگین گفت: «از اینجا به بعد رو اجازه ندارم تلیپورت کنم. کمی جلوتر قلمرو شفادهنده‌هاست و برای ورود به یک قلمرو باید اجازه گرفت. می‌تونید اونها رو تا اون بالا حمل کنید؟»

«می‌تونیم.»

پنج نفره از سراشیپی تند کوه بالا رفتند تا به نزدیکی دروازه‌ای کوچک و چوبی رسیدند. جونگین کلون در را گرفت و چندین بار به در ضربه زد. فردی جایگاه چشمی در را کنار زد گفت: «رمز ورود.»

«چی؟ از کی رمز ورود می‌خوانین؟»

«از وقتی که دلم خواسته.»

«بکش کنار لوکاس. با پیشینگ کار دارم.»

« رئیس رفته شهر. »

« یعنی چی؟ چرا همه چی بهم ریخته. »

« حالا یا رمز رو بگو. یا بزن به چاک. »

« هوی. من از تو بزرگترما. »

« پس کاری نداری دیگه. »

او چشمی در را بست و رفت. این بار جونگین که متعجب به درهای بسته نگاه می کرد، با عصبانیت، محکم به در ضربه زد و چون کسی در را باز نکرد، دستان سوهو و کیونگسو را گرفت و پشت دروازه تلپورت کرد.

با ظاهر شدن آنها پشت دروازه، لوکاس برگشت و گفت: « باید اجازه بگیری. »

« من چندتا مصدوم دارم. معلوم نیست؟ »

« به من ربطی.... »

کیونگسو که امانش بریده بود داد زد: « خیلی هم بهت ربط داره. اونا با جادو آسیب دیدن و هیچ کس جز شما هم نمی تونه کمک کنه. پس دهن گشادت رو گل بگیر بیا کمک کن به جاش. »

با این حرکت، دهان لوکاس و جونگین باز ماند. حتی سوهو نیز که تا حدی اخلاق کیونگسو را می دانست تا کنون چنین چیزی از او سراغ نداشت. جونگین لبخندی زد و رو به لوکاس گفت: « حالا پیشینگ کجاست؟ »

« تو... توی خونه ی اصلی پیش مادر بزرگه. »

« آفرین پسر خوب.»

او دوباره دستان کیونگسو و سوهو را گرفت و مقابل خانه‌ای بزرگ ظاهر شد. جلو رفت و در زد. کسی در را باز کرد و با دیدن زخمی‌ها، چند نفر را برای کمک، فرا خواند. آنها به کمک هم، نام‌سا و سهون را به اتاقی منتقل کردند و جونگین با فردی دیگر به ملاقات ییشینگ و مادر بزرگ رفت.

پس از ضربه‌ای به در اتاق و گرفتن اذن دخول، جونگین وارد اتاقی بزرگ شد. در انتهای اتاق پوست خرسی بر روی زمین پهن شده بود. روی آن میزی کوچک قرار داشت که دو طرف آن مرد و زنی نشسته بودند. بقیه اتاق نیز تا چشم کار می‌کرد، از گیاهان و معجون‌های دارویی پر شده بود.

جونگین تعظیمی کوتاه کرد. مادر بزرگ و ییشینگ با دیدنش، از جا برخاستند و آنها نیز تعظیمی کردند. مادر بزرگ پرسید: «چی رئیس قبیله تلپورت‌کننده‌ها رو اینجا کشونده؟»

«چند نفر از دوستانم زخمی شدند.»

«چطور؟»

«با آتش جادویی.»

«خدای من. ییشینگ می‌تونی بهشون کمک کنی؟»

ییشینگ سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و پس از لبخندی به جونگین از اتاق خارج شد. جونگین به آرامی پیش رفت و مقابل مادر بزرگ روی زمین



نشست. مادر بزرگ پس از دادن فنجان‌ی جوشانده‌ی نعاع به او پرسید: «فقط برای همین به اینجا اومدی؟»

«نه.»

«پس؟»

«کسانی که با خودم آوردم، اونا شاهزاده‌های عناصرن.»

«پس پیشگویی به حقیقت پیوسته.»

«درسته.»

«می‌خواهی چیکار کنی؟»

«شما هنوز هم بر سر موضعتون هستید؟ نمی‌خواید به جناح ما بیاین؟»

«من نمی‌خوام مردمم یک بار دیگه قتل‌عام بشن.»

«این همون چیزی بود که پدر بزرگ منم می‌خواست. ولی حالا ببین به کجا رسیدیم.»

«اشتباه پدر بزرگت توی این بود که زمان مبارزه نکردن رو اشتباه انتخاب کرد  
جنگ. الان هم زمان اشتباهیه. دنیا دچار یک هرج و مرجی شده که هر چند  
صد سال یکبار رخ می‌ده.»

«درسته. اما این تنها موقعیته که قبیله نور در موضع ضعیف قرار گرفته.»

« باز هم می‌گم. همونطور که قبلا گفتم. من نمی‌خوام استقلالی رو که الان دارم تجربه می‌کنم، حتی با وجود تمامی سختی‌ها، از دست بدم. نمی‌خوام یکبار دیگه در دام جنگ بیوفتم.»

« متوجه‌ام.»

« اما جلوت رو هم نمی‌گیرم جونگ. به هر حال تو رئیس قبیله هستی و خودت باید تصمیم بگیری.»

« اگه به کمکتون نیاز داشتم چی؟ »

« در صورتی که می‌خواستی کسی رو بازم برات درمان کنیم، در این قلمرو کوچیک به روت بازه. همونطور که به روی همه بازه.»

جونگین سری تکان داد و مادر بزرگ ادامه داد: « حالا بیا بریم پایین. بذار ببینم ییشینگ تونسته برات کاری انجام بده یا نه؟ »

آنها از جا برخاستند و به طبقه‌ی پایین رفتند. سوهو و کیونگسو نگران و سردرگم، مقابل اتاقی از سویی، به سوی دیگر می‌رفتند. با رسیدن جونگین به آنها، سوهو گفت: « چرا خبری بهمون نمی‌دن؟ »

« صبر داشته باشید.»

باز هم دقایقی در نگرانی سپری شد که بالاخره ییشینگ از اتاق بیرون آمد و گفت: « حال دوستتون خوب می‌شه. ولی اون مرد مسن. خوب اون آسیب بدی دیده.»

سپس رو به جونگین کرد و گفت: «تو فقط گفתי آتش جادویی. اینی که من دیدم کار تنها آتش نبوده.»

کیونگسو سری تکان داد و گفت: «درسته. ما درگیر یه زد و خورد حسابی شدیم. حالا یعنی هیچکاری نمی‌شه کرد؟»

«متاسفم. ممکنه امروز بهوش بیاد. ولی طی همین هفته، به احتمال زیاد میمیره.»

سوهو روی صندلی‌ای که از ناکجاآباد برایش پیدا شده بود نشست و زمزمه کرد: «سهون و چانیول هم می‌میرن.»

شب شده بود و سهون هوشیاری‌اش را بدست آورده بود؛ اما همچنان در تخت خوابیده بود. همگی از آنکه به او خبر دهند چه بلایی بر سر پدرش آمده می‌ترسیدند. ولی بالاخره کسی باید پیش قدم می‌شد. این عمل سخت را در انتها به کیونگسو سپردند. به نظر می‌رسید او در بیان همچنین اتفاقاتی مشکل کمتری داشته باشد.

با دادن این خبر، صدای گریه‌ی سهون تمام آن خانه را پر کرد. کیونگسو به سرعت از اتاق بیرون آمد و گفت: «به نظرم بهتره کمی تنه‌اش بذاریم.» پس از آن کسی نتوانست سهون را به مدت دو روز ببیند. او خودش را بی هیچ آب و غذایی در اتاق کنار بدن پدرش، زندانی کرده بود و حاضر نبود حتی برای خوردن، آشامیدن و یا دستشویی رفتن از اتاق بیرون رود. تا زمانی که دوستانش از کوره در رفته و او را به زور از پدرش جدا کردند.

سهون مدت‌ها به دیوار زل زده بود و هر بار از کیونگسو و سوهو می‌خواست برایش وقایع آخرین روز مسابقات را تعریف کنند و هر بار بیشتر به این پی می‌برد که از قبیله نور متنفر است.

و در آخر قبل از آنکه یک هفته به طور کامل به پایان رسد، نفس نام‌سا برای همیشه قطع شد و قلبش از تپش افتاد. برخلاف تمام روزهای قبل، اینبار سهون کاملاً آرام بود. برق خطرناکی از چشمانش ساطع می‌شد و به نظر می‌رسید افکار بدی را در سر می‌پروراند. او به سرعت درخواست سوزاندن جسد پدرش را داد و سپس تنها با گلدانی کوچک از خاکستر پدرش، به همراه سوهو، کیونگسو و جونگین به خانه برگشت. از چیزی مطمئن بود. او اجازه نمی‌داد این ناعدالتی در پس پرده باقی بماند و روزی به خاطر اینکار از نور انتقام می‌گرفت.

تنها چیزی که آن لحظه نمی‌دانست و نسبت به آن استرس بسیاری داشت، واکنش مادرش به خبر تلخی بود که به همراه آورده. نزدیک به خط جنگلی، چانیول را دید. به او لبخند بی‌جونی زد و تا خواست برایش آنچه که رخ داده بود را بازگو کند، چانیول با اضطراب و تشویش از او خواست به سمت خانه برود. با وجود استرس چانیول، موجی از ترس به قلبش سرازیر شد.

اما با نگاه به روستا، به چیزی برخورد کرد که حتی در بدترین کابوس‌هایش نیز متصور نمی‌شد.

دودی غلیظ از سمت روستا به هوا برخواسته بود و منشا آن هم آتش‌سوزی خانه‌ی آنها بود. بی‌هیچ حرفی به سرعت، گلدان را به دستان جونگین سپرد و

به همراه دو دوستش، به سمت خانه، شروع به دویدن کرد. چطور امکان داشت؟ مادرش آنجا بود؟ آتش‌نشانی رسیده بود؟ چه خبر شده بود؟

با رسیدن به خانه، آتش‌نشان‌ها آتش را خاموش کرده بودند و جمعیت زیادی مقابل در تجمع کرده بودند. با ترس به جلو قدم برداشت. زن همسایه او را دید و به سمتش رفت و گفت: «متاسفم سهون جان.»

سهون با تعجب به او نگاه کرد. چی؟ او چه گفته بود؟ چه اتفاقی مگر افتاده بود؟ به جلو خیره شد. آتش‌نشان‌ها فردی را با برانکارد از در خانه به بیرون حمل می‌کردند. ناخودآگاه به زمین افتاد و با هراس به صحنه‌ی مقابل زل زد. سپس به سرعت از جا برخاست و سوار بر آمبولانس، به سمت بیمارستان رفت. با رسیدن به بیمارستان، مادرش را به سرعت به اتاق عمل بردند. مدتی گذشت و دوستانش نیز رسیدند. سهون بار دیگر اشک می‌ریخت و دل آنها را می‌لرزاند. مدتی گذشت و پزشک معالج به بیرون آمد. چهره‌اش آنچنان در هم بود که در همان دم همگی متوجه واقعه شدند. اما سهون همچنان امیدوارانه پرسید: «چی شد؟»

« متاسفم پسر. نتوانستیم کاری کنیم.»

بغض به گلوی سهون چنگ انداخت. کیونگسو و سوهو نیز با تعجب به آنچه که رخ داده بود، می‌نگریدند. چطور ممکن بود در عرض فقط یک هفته، پدر و مادر سهون دارفانی را وداع گفته باشند؟

پزشک رفت و آنها را در دردهایشان تنها گذاشت. دقایقی بعد جسد مادر سهون از اتاق عمل بیرون آمد و سهون به همراه آن رفت.

شب فرارسید و آنها همچنان در بیمارستان به سر می بردند. کیونگسو به سراغ کارهای سردخانه رفته بود و سهون بی حال، همانطور که به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود، روی صندلی نشسته بود. چندین تن از دوستان مدرسه‌اش نیز، دورش را گرفته بودند و هر کدام تلاش می کردند او را به نحوه‌ای آرام کنند.

سوهو با احساس حضور کسی به عقب بازگشت و با دیدن لوسیندا پرسید: «هی. تو اینجا چیکار می کنی؟ نباید پیش چان بمونی؟»

«خوب. راستش من از اول ماجرا تو روستا بودم.»

«منظورت چیه؟ تو می دونی چه اتفاقی افتاده؟»

«منم نمی دونم. من و چان داشتیم با هم صحبت می کردیم که یهو چان گفت می تونه شیوع یه آتش سوزی رو توی روستا حس کنه. ازم خواست که پیام. منم تا رسیدم، آتش نشان ها رو خبر کردم. متاسفم.»

«برای چی متاسفی؟ کار تو که نبوده.»

«ولی احتمالا آتش سوزی عمدی بوده.»

«عمدی؟ کار کی بوده؟» لوسیندا پاسخ داد: «هنوز چیزی مشخص نیست. ولی من فکر کنم دو نفر رو دیدم که از خونه بیرون می رفتند.»

«وای خدای من!»

«مطمئنا پلیس می فهمه. من مشخصاتشون رو به پلیس دادم.»



سهون سرش را به عقب برگرداند و با دیدن لوسیندا در کنار سوهو به آرامی از جا بلند شد. خیلی آرام به نظر می‌رسید و این حالت بقیه را بیشتر می‌ترساند. به سمتشان آمد و پرسید: «حال چان چگونه؟»

«نمی‌دونم.»

سوهو گفت: «لوسیندا می‌گه احتمالاً آتش‌سوزی عمدی بوده.»

«چی؟ عمدی؟»

«اما مطمئن نیستیم.»

لوسیندا به سرعت سرش را تکان داد و گفت: «آره مطمئن نیستیم. ولی فکر می‌کنم اینطوری بوده. من دونفر رو دیدم.»

«کار قبیلای نوره؟»

سوهو با شنیدن این سوال، گفت: «چرا همچنین فکری می‌کنی سهون؟»

«خودت چی فکر می‌کنی؟ کار کی دیگه می‌تونه باشه؟ احتمالاً فکر کردن میتونن ما رو اونجا گیر بندازن ولی چون ازمون می‌ترسیدند، به جای رودرو شدن، خونه رو آتش زدند.»

«نباید اینقدر بدبین باشیم.»

«شاید هم باید باشید.» با این حرف همگی به سمت منبع صدا چرخیدند و به جویگری که به آرامی پشت سرشان آمده بود نگاه کردند. گلدان خاکستر همچنان در دستانش بود. سهون جلو رفت و رو به او گفت: «می‌تونی برام اون دو نفری رو که خونه رو سوزوند، پیدا کنی؟»

لوسیندا گفت: «چطور می‌خواد پیدا کنه؟ من اونا رو دیدم.»

جونگین به او نگاه کرد و گفت: «پس بذار منم بینمشون.»

«چی؟»

«بهشون فکر کن. اونوقته که من می‌بینمشون.»

«تو می‌تونی ذهن‌ها رو بخونی؟»

«آره»

لوسیندا با نگرانی به جونگین خیره شد که سهون گفت: «مگه نشیدی چی گفت؟»

«باشه. باشه.»

او چشمانش را بست و آنچه را دیده بود به خاطر آورد. جونگین آنها را دید و پرسید: «کی می‌خوای داشته باشیشون؟»

«هر چی زودتر بهتر.»

با این گفته، جونگین پوزخندی زد و به سرعت غیب شد. سوهو به دوستش نگاهی انداخت. چشمان او با برقی خطرناک می‌درخشید و سوهو را می‌ترساند. لوسیندا از زمانی که جونگین رفته بود، به نظر عصبی می‌رسید. او رو به دیگران گفت: «هنوز که هنوز هیچ خبری به چان ندادیم. احتمالا تا الان از نگرانی یه جایی حال افتاده باشه.»

سوهو به او نگاه کرد و گفت: «اوه راست می‌گی. باید بریم پیشش.» او رو به سهون ادامه داد: «تو چیکار می‌کنی؟»

«من باید اینجا بمونم. نمی‌تونم فعلاً باهاتون بیام.»

«باشه. پس مواظب خودت باش.»

او و لوسیندا از بیمارستان خارج شدند و سهون را با افکاری پراگتشاف تنها گذاشتند.

چانیول همچنان خیره به خانه‌ها و دودی که از روستا به هوا برمی‌خیزد، کناره‌ی خط جنگلی، با اضطراب قدم می‌زد. با دیدن سایه‌ی دو فرد از دور، ابتدا خود را پنهان کرد و سپس با دیدن لوسیندا و سوهو از پشت درخت بیرون آمد و بلند پرسید: «چی شد؟»

اما آنها با قیافه‌ای گرفته همچنان به راه خود ادامه داده و تا زمانی که مقابلش نرسیدند، حرفی نزدند. چانیول بار دیگر تشر زد و گفت: «خوب؟ چی شد؟»

سوهو همانطور که تلاش می‌کرد مستقیم به چشمان چانیول خیره نشود، جواب داد: «خوب. مامان سهون... اون... خوب... اون مرد.»

چانیول کمی اخم کرد و گفت: «چی؟»

لوسیندا که سوهو را معذب می‌دید، گفت: «متأسفانه ایشون فوت کرد.»

چان ابتدا با تعجب به آنها نگاه کرد و وقتی توانست آن واقعه را به طور کامل تجزیه و تحلیل کند، پاهایش سست شد و بر زمین افتاد.

دستانش را بر روی سر گذاشت و به موهایش چنگ زد. چشمانش با اشک پر شد. حجم فاجعه‌ای که برای سهون رخ داده بود، آنقدر بزرگ بود که تمام دنیای دوستش را به یکباره نابود کرده بود. ساعاتی پیش خبر مرگ ناسا را از جونگین شنیده بود و حال خبر مرگ زنی را که به اندازه‌ی مادر دوست می‌داشت.

چطور چنین چیزی ممکن بود؟ یعنی آن زن مهربان و دلسوز، دیگر در آن دنیا نبود؟ همینطور نام‌سا؟ یعنی سهون دیگر پدر و مادری نداشت که چانیول به آن غبطه خورد؟ از فکرش به خود لرزید. باورش سخت بود که سهون خانواده‌اش را از دست داده بود و چان خانواده‌اش را پیدا کرده بود.

قطره اشکی لجوجانه بر روی گونه‌اش سر خورد و راه دیگر قطرات اشک را باز کرد. صورتش را با دستانش پوشاند و زجه زد. لوسیندا کنارش نشست و به آرامی کتفش را نوازش کرد. بدن چانیول زیر دستانش می‌لرزید و همان دل لوسیندا را به رحم و می‌داشت. کمی که چانیول آرام گردید، لوسیندا گفت: «آتش‌سوزی کار آدم‌های قبلیه نور بوده.»

با این حرف، چانیول و سوهو با تعجب به سمتش برگشتند و همزمان گفتند: «چی؟»

«کار قبيله نور بوده.»

«از کجا مطمئنی؟»

«اون موقع که صبح منو به زور فرستادی برم ببینم قضیه چیه، همون موقع که گفتم می‌تونم آتش رو حس کنی.»

« خوب؟ »

« خوب من دو نفر رو دیدم که از خونه اومدن بیرون. یعنی در واقع فرار کردند. »  
سوهو گفت: « خوب اینکه دلیل نشد. » اما چانیول گفت: « امکانش هست. اونا از موقع دنبالمون. احتمالا فکر کردن ما اونجا قایم شدیم و می‌تونن با یه آتیش-سوزی هممون رو سقط کنن. »  
سوهو با چشم‌غره‌ای به لوسیندا گفت: « نمی‌تونی به کسی همینطوری تهمت بزنی که. شاید واقعا اونا نباشن. »  
با این حرف لوسیندا گفت: « من که فکر می‌کنم بودن. در ضمن اون مرده که پوستش تیره بود هم گفت برامون می‌گیردتشون. اونوقت می‌فهمیم که واقعا کی بودن و چرا اونکار رو کردن. »  
چانیول با سر حرفش را تصدیق کرد و گفت: « امیدوارم بیارتشون اینجا. چون منم می‌خوام اونا رو ببینم. »

\*\*\*

تقریبا دو روز گذشت و مراسم خاکسپاری نام‌سا و همسرش به پایان رسید. چانیول که نتوانسته بود، در آن مراسم شرکت کند، می‌اندیشید هرگز نتوانسته با دو شخص مهم زندگی‌اش وداع گوید و همین او را می‌آزرد.  
او کاملا مشابه با سهون، افسرده و غمگین گوشه‌ای نشسته بود و زانوی غم را در آغوش می‌فشرد. طی مدتی که آنها آماده خاکسپاری شده بودند، خانواده دور

سهون، از جمله خاله‌ها و دایی‌ها به آنجا آمدند. او عمه یا عمو نداشت زیرا پدرش نه برادری داشت و نه خواهری.

از آن موقع بود که دعوا بر سر آنکه چه کسی حضانت سهون را تا زمانی که بتواند روی پای خود بیاستد، برعهده گیرد، شروع شد. تمام اموال سهون به جز حساب بانکی پدرش، همگی در آتش سوخته بود و همین آنها را بدین فکر واداشته بود که نمی‌توانند بدون هیچ حق‌الزحمه‌ای پسر خواهرشان را به خانه‌هایشان راه دهند. هم‌اینک زمانی بود که سهون، دوستش را بیشتر از هر وقت دیگر درک می‌کرد.

ساعت دو بعدازظهر بود و سهون از تمامی آن نامهربانی‌ها فاصله گرفته و در غار خود را پنهان کرده بود. گوشه‌ای دورتر از دیگران در انتهای ترین و تاریکترین نقطه‌ی غار نشسته بود که سر و صدای ناشی از افتادن و آه و ناله‌ی دردمند دو نفر را از آن سمت شنید.

به زحمت از جا برخاست؛ بال‌هایش را فراخواند و پروازکنان خود را به آن سو رساند. جونگین، همانطور که لباس‌هایش را می‌تکاند، به سمتش برگشت. روی گونه‌اش زخم برداشته بود و زیر چشمش کمی کبود شده بود. به سمتش رفت و پرسید: «اینا کین؟»

«همونایی که می‌خواستی؟»

«کسایی که می‌خواستم؟...آها.»

سهون با اخمی غلیظ به سمتشان رفت. می‌توانست صدای نزدیک شدن دیگر دوستانش را نیز بشنود. دو مرد با دیدن بال‌های سهون، رنگ از رخشان پرید.



سهون با دیدن واکنششان، پوزخندی زد و گفت: «چیه؟ مثل اینکه خیلی ترسیدید.»

او مقابل آنها نشست و همانطور که به آرامی از وجودش هاله‌های تاریکی به اطراف ساطع می‌شد، ادامه داد: «فکر می‌کردید حتماً با اینکارتون مورد لطف و عنایت خاندان نور قرار می‌گیرید نه؟ شاید آره. چقدر بابت اینکه اینکار رو کنید، بهتون پول می‌دادند؟»

مردان با آنکه مشخصاً بیست یا سی سال از سهون بزرگتر بودند و هر کدام اندامی دوبرابر او داشتند، با ترس و لرز سرش را پایین انداختن تا از زیر نگاه خشمگین پسر مقابلشان، در امان باشند. اما سهون با فریادی بلند گفت: «گفتم چقدر بابتش پول گرفتید؟»

یکی از مردان زبان باز کرد و گفت: «ما... ما... باب... تش پولی... نگ... رف... تیم.»  
«پولی رو نگرفتین؟ یعنی خودتون سرخورد پاشید یه همچین غلطی کردید؟»  
«هیچکی دلش نمی‌خواد بمیره.»  
«زنجموره نکن. جوابمو درست بده.»

مرد با داد سهون، دلش را به دریا زد و محکم و بلند گفت: «کسی دلش نمی‌خواد بمیره. بهتره تو و خانواده‌ات اول بمیرین تا اینکه یه دنیا آسیب ببینیه.»  
با این حرف، خون در رگ‌های سهون جوشید. او به حدی عصبانی شد که رنگ چشمانش تیره شد و هاله‌ی سیاه اطرفش به بیشتر حد خود رسید.

چانیول که از حرف آن مرد خودش نیز عصبی شده بود، با دیدن حالت سهون جا خورد. اولین باری بود که دوستش را عصبانی می‌دید و هرگز فکر نمی‌کرد این حالت او چقدر ترسناک است. با استرس به دیگران نگاه کرد. کیونگسو و سوهو درست به مانند خودش ترسیده و جونغین و لوسیندا تا جایی که می‌توانستند از معرکه فاصله گرفته بودند.

سهون از جا برخاست و به آرامی گفت: «یعنی آگه یه آدم سالم بتونه به چندین نفر دیگه عضوش رو اهدا کنه، تو اونو می‌کشی؟»

مرد گیج به شاهزاده عنصر باد نگاه کرد. او چه می‌گفت؟ این حرف چه ربطی به قبل داشت؟ سهون بار دیگر داد زد: «یعنی تو حاضری برای نجات ده نفر، جون یکی رو بگیری؟ اینقدر خاندان نور منجرکننده‌ان؟»

چشمان دو مرد با ترس پر شد. سهون تیغه‌ای بزرگ از جنس باد در دستانش شکل داد و به سمتشان رفت. چانیول با دیدن آن با ترس به سمتش رفت و گفت: «نکن سهون. نباید بکشیشون.»

«اونا خانواده‌ام رو ازم گرفتن. می‌فهمی چان؟»

او سوالش را به حدی بلند پرسید که چانیول احساس کرد، پرده‌ی گوشش پاره شد. اما اهمیتی نداد و گفت: «با کشتنشون چی عایدت می‌شه؟ اونا برمی‌گردن؟»

«برای تو گفتنش آسونه. چون تو از اول هم نداشتیشون.»

با این حرف، صدای شکستن و خرد شدن قلب چانیول فضای غار را دربرگرفت. او با تعجب و چشمانی که به نم آغشته شده بود به سهون عصبانی خیره شد.

سوهو که جو حاکم ناراحت شده بود گفت: «بزار برن سهون. با مرگشون، فقط قلب خودت رو آلوده می کنی؟»

سهون به پسر بزرگتر نگاهی انداخت و سوهو ادامه داد: «فکر می کنی با مرگشون چیزی عوض می شه؟ نه. چه بسا مادر و پدرت هم از اینکارت ناراحت بشن.»

سهون کمی دیگر فکر کرد. سعی کرد خشم را کنار بزند و منطق را به جای آن سر میز فرماندهی مغزش قرار بدهد. کمی دیگر فکر کرد. دو مرد در جای خود، به آرامی حرکت می کردند و ترسیده به شاهزادگان خیره شدند.

و بالاخره سهون با آرامش گفت: «هر چه زودتر گورتونو گم کنید. قبل اینکه تصمیم رو عوض کنم.»

آنها به سرعت برخاستند و به سمت در ورودی غار دویدند. با عبورشان از جلوی لوسیندا، لوسیندا گفت: «حالا جامون رو هم بلدن و میرن به بقیه میگن.»

چانیول جلو رفت و گفت: «منم وقتی نامسا اون بلا سرش اومد، حس کردم قلبم داره جدا می شه. تو فکر می کنی مادر و پدرت فقط برای خودت بودند؟ من این وسط برات دقیقا چی بودم.»

کیونگسو دست چان را گرفت و آرام گفت: «چان! اون الان عصبانیه.»

«عصبانیه که عصبانیه بذار حرفمو بزنم.» او رو به سهون کرد و گفت: «من پدر نداشتم. مادر هم نداشتم. ولی اونا برام هر دو بودن. چرا فکر می کنی باهات هم دردی نمی کنم.»

« چون نمی‌کنی. به خودت نگاه کن. وایستادی یه گوشه و داری فقط منو نصیحت می‌کنی. تو منو درک نمی‌کنی.»

« چرا...»

« فقط بهش فکر کن. کی باعث شد این بلا سرمون بیاد؟ توی مسخره پای منو و خانواده‌ام رو به اون بازی باز کردی.»

« من...»

« و اون خانواده بدتر از خودت که باعث شد یه همچین بلایی سرم بیاد.»  
او سمت چانیول رفت و یقه‌اش را در مشت گرفت و گفت: « بهم پششون بده پارک چانیول. پششون بده. پششون بده.»

کیونگسو خود را به آن رساند و به زور آنها را از هم جدا کرد. سهون به زمین افتاد و به پهنای صورت گریه کرد و چانیول همچنان ایستاده با بغض به او خیره شد. چان آرام پرسید: « اینقدر ازم بدت میاد؟»

« آره. ازت بدم میاد. از اون خانواده‌ات بیشتر. از همه‌ی کسانی که این بلا رو سرم آوردن. از همه و همه متنفرم.»

« پس انتقامت رو بگیر.»

سهون با این حرف، سرش را بالا گرفت و به چان خیره شد. چان ادامه داد: «اگه اینقدر ازم بدت میاد، پس انتقامت رو ازم بگیر. بذار به سزای کارام برسم.»  
سوهو معترضانه و بلند گفت: « چان؟»

اما چانیول بی هیچ واکنشی به او، به سمت سهون رفت و گفت: «بجنب دیگه.» او دست سهون را به همراه چاقوی بادی شکل، گرفت و به سمت قلب خودش نشانه رفت. سهون در میانه‌ی راه آن را متوقف کرد و گفت: «چی کار می‌کنی؟»

«گفتم منو بکش. بکش. هم خودتو راحت کن هم منو.»

سهون به زحمت چاقوی را از بین برد و عقب رفت و فریاد کشید: «چته؟ فکر می‌کنی اینکار بار گناهاتو کم می‌کنه؟ نه. اگه تو نبودی هیچ وقت من یه شاهزاده نبودم. خوش و خرم هم داشتم زندگی می‌کردم. نمی‌ذارم بمیری. نباید بمیری. باید اونقدر زنده بمونی که ذره ذره نابود شدنت رو ببینم.»

سهون نفس نفس می‌زد. به حدی عصبی بود که متوجه صحبت‌هایش نمی‌شد. او درد کشیده بود و می‌خواست دردهایش را سر کسی خالی کند و چه کسی بهتر از چانیول؟

چانیول با حرفی که از سهون شنیده بود، آرام آرام رنگ چشمانش به سیاهی گروید. او گفت: «پس حالا برات جبران می‌کنم. مطمئن باش نمی‌ذارم حتی یه روز اینکه باعث و بانی این قضیه بودم رو فراموش کنم.»

او پس از گفتن این حرف‌ها با قدم‌هایی بلند به سمت خروجی غار رفت. سیاهی هر آن بالا و بالاتر می‌آمد و زنجیرش نورانی و نورانی‌تر می‌شد. پس از آنکه بال‌هایش درآمده بود به نظر می‌رسید قدرت زنجیر تا حدودی کاهش یافته است. هرچند که او نتوانسته بود بعد از آن دیگر از قدرتش به طور کامل استفاده کند و بال‌هایش را فراخواند اما بازهم می‌توانست جریان سیاهی را در خونسش بیشتر و بیشتر از قبل حس می‌کرد.

لوسیندا و جونگین خود را عقب کشیدند و راه را برای چانیول باز کردند. شاهزاده آتش با خشمی خاموش از مقابلشان رد شد و به دنبال دو فرد قبیله‌ی نور حرکت کرد. آن دو مرد خیلی از غار فاصله نگرفته بودند. زیرا نه تنها راه را نمی‌دانستند بلکه از جونگین حسابی کتک خورده بودند.

چانیول پشت سرشان ایستاد و فریاد زد: «آهای!»

آن دو با ترس برگشت و با چانیول روبه‌رو شدند. چان به سمتشان قدمی برداشت. آنها که متوجه اشتباهی شده بودند، به سرعت برگشتند تا پا به فرار بگذارند، اما چانیول با حرکتی سریع، روبه‌رویشان دیواری از جنس آتش ساخت و آنها را در آن دیوار زندانی کرد.

آرام آرام قدم برداشت و به آنها رسید. صدای دویدن دوستانش را پشت سرش می‌شنید. لیکن بدون توجه به آنها جلوتر رفت و یقه‌ی یکی از مردان را گرفت و بلند کرد.

مرد دست و پا می‌زد و التماس می‌کرد دست از سرش بردارند، اما چان کف دست دیگرش آتش شلعه‌ور ساخت و آن را به زور در دهان مرد مقابل فرو داد. صدای داد مرد تا کیلومترها دورتر را دربر گرفت و پس از لحظاتی سرش بر روی شانه افتاد و دار فانی را وداع گفت.

چان به سمت مرد دیگر برگشت و گفت: «نوبت توعه.»

او دستش را به سمت یقه‌ی مرد برد و به راحتی او را نیز بلند کرد. زنجیر هر لحظه بیشتر از قبل می‌درخشید و دردی جانسوز را بر قلب چانیول روانه می‌ساخت. اما او می‌بایست به خودش نشان دهد. می‌بایست به سهون نشان دهد



که آنطور که او فکر می‌کند نیست. نه این موارد تقصیر او نیست. نبوده و نخواهد بود.

چانیول بار دیگر کف دستش را به آتش آغشته کرد و بر گلوی مرد ترسیده انداخت. مرد دیگر هم با فریاد بلند به خواب ابدی فرو رفت.

چان برگشت. هیچ احساسی در صورتش دیده نمی‌شد. انگار خودش هم نمی‌دانست چه کرده است. سیهون با ترس و درماندگی به دوستش خیره شد. یعنی حرف‌های او تا این اندازه بر روی چان تاثیر گذاشته بود؟

لوسیندا که به همراه جونگین کمی عقب‌تر از گروه ایستاده بود، آرام گفت: «هرگز فکر نمی‌کردم یه همچین کاری کنه.» جونگین در جوابش پوزخندی زد و گفت: «ولی به نظر مشکلی باهاش نداری.»

«چرا باهاش مشکل دارم. حس می‌کنم خیلی تحت فشار بوده. مثل خودم.»

«همونقدر که تو تحت فشار بودی؟ یا بیشتر؟»

لوسیندا با ترس یه جونگین نگاه کرد فراموش کرده بود او می‌تواند ذهن را بخواند. با استرس از او پرسید: «حالا می‌خوای چی کار کنی؟»

«من؟ من طرف شاهزاده‌هام. مثل تو نیستم که خونه‌ی سیهون رو به آدمای احمقی مثل اونا نشون بدم. اما با تو هم کاری ندارم.»

«متاسفم.»

«به من ربطی نداره. باید به اونا بگی نه به من.»

لوسیندا سرش را پایین انداخت. به نظر می‌رسید شاهزاده‌ها دوران سختی را پیش رو خواهند داشت.

\*\*\*

چانیول بی‌هیچ سخنی روبه‌روی رودخانه نشسته و به آب زلال خیره شده بود. سهون دورتر از او با عذاب وجدانی شدید ایستاده بود. افکار هر دو به هم‌ریخته بود. چان که هیچ خاطره‌ای از شب قبل نداشت، به آن می‌اندیشید که چگونه پس از تمامی این اتفاقات می‌توانستند زندگی کنند؟ حال که او نمی‌توانست خود را از دست آن زنجیر نجات دهد، اگر کسی به آنها حمله می‌کرد، می‌خواستند چه کنند؟ و سهون بدان می‌اندیشید که دوستش به راستی به چه چیزی مبدل شده است. او که از حرف‌های دیروزش به شدت پشیمان شده بود به دنبال راهی برای معذرت‌خواهی بود.

فردی را در کنار خود احساس کرد. برگشت و با دیدن لوسیندا پرسید: «چرا اینجاایی؟»

«منم می‌خواستم همین رو از تو بپرسم. چرا اینجاایی؟ اگه متاسفی برو ازش معذرت‌خواهی کن.»

«نمی‌دونم می‌تونم یا نه.»

سهون بار دیگر به دوستش خیره شد و ادامه داد: «امروز صبح که از خواب بیدار شد، به نظر می‌رسید تمام خاطرات دیروزش رو از دست داده. حالا که اینطوریه، نمی‌دونم می‌تونم معذرت بخوام یا نه.»

« من که فکر می‌کنم بازم باید بری جلو و بهش بگی متاسفی.»

« ولی اون چیزی یادش نیست.»

« اگه خودشو زده باشه به فراموشی چی؟ تا حالا بهش فکر کردی؟ شاید داره به این فکر می‌کنه می‌تونه با اینکار بازم باهات دوست بشه.»

سهون به موهایش چنگ زد و با استرسی مضاعف کن: «ای کاش هیچوقت اونا رو بهش نمی‌گفتم.»

« تقصیری نداری. تو اون لحظه واقعا عصبانی بودی.»

« اما دلیل نمی‌شه که اینطوری برخورد کنم. من باید خودم رو کنترل می‌کردم.»

لوسیندا نفس عمیقی کشید و پرسید: «خوب؟ حالا چی؟ بازم نمی‌خوای بهش بگی؟»

« نه. می‌خوام خوشبین باشم و به این فکر کنم که اون واقعا براساس یه پدیده‌ی علمی تمام خاطرات بد شب پیشش رو فراموش کرده. نمی‌دونم کی می‌تونم شجاعتمو جمع کنم و بهش واقعیت رو بگم.»

با این حرف، چیزی قلب لوسیندا را فشرد. او نیز از آن جمع دوستانه رازی را پنهان می‌کرد. گوشی سهون زنگ خورد و او همانطور که آن را از جیبش بیرون می‌آورد، از آنجا دور شد. لوسیندا به سمت چان چرخید. او تنها و بی‌پناه به نظر می‌آمد و همین دلش را به لرزه می‌داشت. اما...اما او نباید خودش را آزاد

می گذاشت و دل به آن پسر مظلوم می سپرد. در هر صورت آن گروه کوچک چهار نفره، تنها امید او برای بازگشت به خانه بودند.

جلو رفت. پژواک قدم‌هایش حواس چان را به خود جلب کرد. او بازگشت و با دیدن لوسیندا لبخندی بزرگ زد. چقدر بی خیال! این چهره‌ی چان را دوست داشت. اما نمی توانست اجازه دهد، این چهره تا ابد باقی بماند.

کنارش نشست و پرسید: «به چی فکر می کردی؟»

«اینکه چطوری بچه‌ها رو فراری بدم. من نمی تونم پامو از این جنگل بذار بیرون. اما بقیه که می تونن. نباید به خاطر من اینجا بمونن.»

«اما چطور می خوای راضی شون کنی برن؟»

«همین دیگه. راه رفتنشون آسونه. حالا که جونگین هست، می تونم ازش بخوام اونا رو با خودش ببره. اما راضی کردنشون یه بحث دیگه است.»

«تو واقعا نمی تونی باهاشون بری؟»

«نه نمی تونم. این زنجیر نمی ذاره.»

«و اینم کار قبیله‌ی نوره؟»

چان پوزخندی زد و همانطور که نگاهش را به تلالو آب می دوخت گفت: «آره. کار مامان خودمه.»

«مامانت؟»

«اوهوم. ملکه.»

« ملکه؟؟ »

« آره. تو هم تعجب کردی؟ فکر می کردم هر کی بشنوه تعجب کنه. اون خودش  
یه پسر داره. من این وسط اصلا فراموش شدم. نه تنها بقیه منو نمی شناسن،  
حتی خودش هم منو نمی شناسه. »

مغز لوسیندا به سرعت به کار افتاد. او به یاد روز مسابقه‌ی آخر افتاد. همان  
روزی که ملکه برای بازدید از مسابقات آمده بود. برای همین چنانقدر عصبی  
شده بود؟ چون مادرش، کسی را که فکر می کرد بهترین دوستش می باشد، بغل  
کرده بود؟ چون متوجه شده بود برادری دارد که بسیار عزیز است؟ باید از آن  
استفاده می کرد. نمی توانست از این قضیه به راحتی بگذرد. پس پرسید: « یعنی  
تو و بکھیون با هم برادرید؟ »

« آره. »

« همون دوستت دیگه؟ »

« آره. آره. »

« خدای من! ملکه واقعا آدم بدجنسیه. چطور امکان داره ملکه‌ی نور باشی.  
مظهر پاکی و مهربونی باشی و بعد این همه بدجنسی از خودت نشون بدی. »  
« خودمم نمی دونم. ای کاش هیچ وقت دربارهی بک نمی دونستم. ای کاش  
هیچوقت باهاش دوست نمی شدم تا... »  
« تا به راحتی بتونی ازش متنفر باشی. »

« آره. »

هر دو سکوت کردند. چشمان چان مانند تمامی روزهای گذشته بار دیگر به اشک مزین شد. او پس از کمی سکوت گفت: «فکر کن. ما می‌تونستیم برادرهای خوبی باشیم.»

«یا اینکه دشمنانی خونی. چان! بهش فکر کن. تو چی هستی؟»

«یه کسی که تاریکی رو توی بدنش داره؟»

«نه. تو شاهزاده عنصری. سهون و سوهو و کیونگسو هم شاهزاده عنصرن. و بک. اون یه شاهزاده نوره. کسی که باید با شما بجنگه و برای دفاع از کشورش شما رو بکشه. این وسط باید یکی از دو طرف بمیره تا قدرت یکی بر اون یکی ثابت بشه.»

«ولی من نمی‌خوام کسی رو بکشم. من اینطوری نیستم.»

«به نظرت اون براش مهمه تو چطوری هستی؟ اون از هر ترفندی استفاده می‌کنه که ازت سوءاستفاده کنه. به اون دستور دادن تو رو بکشه. چه بخواد چه نخواست. که من می‌گم می‌خواد.»

«اون اینطوری نیست.»

لوسیندا نفس عمیقی کشید؛ کمی به چان نزدیک شد و گفت: «یادته اون چند روزی رو که بدون بقیه اینجا بودیم درباره‌ی چی باهام حرف زدی؟»

«آره. یادمه.»



« تو گفتی که دلت می‌خواد برگردی به گذشته و دست بکهیون رو بگیری و بهش بگی که بیا مثل قبل فقط با هم دوست باشیم. تو گفتی تنها در اینصورتیه که می‌تونی به دوست داشتن اون ادامه بدی.»

« من گفتم. ولی...»

« ولی و اما و اگر نداره چان! تو اونموقع می‌دونستی می‌خوای چیکار کنی. بهم گفتی با اینکه دوست داری به گذشته برگردی ولی همچنان چشمت رو به جلو می‌دوزی و از دوستات و خانواده‌ای که برای خودت اینجا ساختی مراقبت می‌کنی. تو گفتی اصلاً برات مهم نیست که اون یه زمانی دوستت محسوب می‌شده. گفتی به هر حال اون شاهزاده‌ی نوره و دشمنته. تو راه درست رو می‌ری و هر وقت که واقعا لازم بود باهاش رودرو می‌جنگی.»

« اینا حرف‌های من بود ولی الان واقعا نمی‌دونم چیکار کنم. من همیشه دلم می‌خواست توسط مامانم قبول بشم. کنارش زندگی کنم و ریه‌ام رو با هوای اطرافش پر کنم.»

« و حالا تمامی این چیزهایی رو که تو دوست داشتی رو یکی دیگه تمام عمرش داشته. عصبانیت نمی‌کنه چان؟»

« اون دوستمه.»

« به درک که دوستته. مگه اون براش مهمه تو دوستش هستی یا نه؟ اگه براش مهم بود چرا تا حالا نیومده سراغت. چرا باید دو نفر رو بفرسته برای اینکه مادر سهون رو بکشن؟ اصلاً چرا وقتی بهتون توی رینگ حمله شد، جلوی کسی رو نگرفت؟ هان؟»

چان با نگرانی و دل مشغولی به لوسیندا نگاه کرد. از آن نگاه‌های پر التماسی که از انتهای‌ترین نقطه‌ی قلب نشات می‌گرفت. نگاهی که با عجز تمام خواستار اتمام آن حرف‌های خشن بود. اما لوسیندا ادامه داد. باید ادامه می‌داد: «گوش کن ببین چی میگم چان.» او دستان چان را گرفت و ادامه داد: «اونا طرف تو نیستن. هیچ وقت نبودن. اصلا شاید تمام اون مدتی که اینجا پیشت بوده داشته به این فکر می‌کرده که چطور نابودتون کنه. تو دل رئوفی داری و اون پسر ازش استفاده کرده تا به اهداف خودش برسه.»

«واقعا؟»

«آره. اون اینکار رو کرده تا مبادا به سرت بزنه و بتونی یه جوری از زیر دستش فرار کنی.»

«می‌شه ادامه ندی؟ دلم نمی‌خواد چیز دیگه‌ای بشنوم.»

«اما...»

«خواهش می‌کنم.»

«باشه. می‌خوای تنهات بذارم؟ قول می‌دی بهشون فکر کنی.»

چان به سختی سرش را تکان داد و لوسیندا از جا برخاست. به اندازه‌ی کافی آن روز را تلاش کرده بود. او می‌بایست نقشه‌اش را آرام آرام پیش می‌برد. آرام آرام.

سهون پس از قطع تلفن سری به روستا زده و بازگشت. وقتی پایش را درون غار گذاشت، به یکباره تمامی غم‌های جمع شده در سینه‌اش بالا آمد و به صورت اشک پایین چکید.

سوهو صدای گریه‌ی کسی را شنید، به سمتش رفت و با دیدن سهون دوید. او را در آغوش کشید و اجازه داد بر شانه‌هایش گریه کند. او نیز مانند سهون، غم از دست دادن خانواده‌اش را چشیده بود. به نظر می‌رسید سهون نیز به آن آغوش گرم احتیاج داشته است.

کمی که از گریه‌های دوستش کاسته شد، او را از خود جدا کرد و همانطور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، پرسید: «چی شده رفیق؟ هان؟»

«باورم نمی‌شه اینقدر بدبختم.»

«چرا؟»

«اونا همش به فکر خودشونن. حالا می‌فهمم چرا مامانم همیشه اصرار داشت ازشون فاصله بگیرم.»

«یعنی چی که به فکر خودشونن فقط؟»

«هیچ کسی حاضر نیست منو قبول کنه. که بهم جا بده بمونم. اونم نه برای همیشه. فقط یه مدت کوتاه.»

سوهو آهی کشید و به دوستش خیره شد. کمی که گذشت، سهون بار دیگر گفت: «الان نه سرپناهی دارم برای موندن، نه خانواده‌ای دارم برای امید گرفتن. هیچ چیز. من الان یه آدم بدبخت تنهام.»

« اینطور نیست سهون. تو الان ما رو داری. من، کیونگسو، چان. حتی لوسیندا و جونگین هم هستن.»

« از لحاظ قانونی چی؟ حتی نمی‌دونم اونا می‌خوان باهام چیکار کنن.»

پس از اتمام این حرف، کسی از پشت سر سوهو گفت: « نگران نباش. میایم و صحبت می‌کنیم که خودمون نگهت می‌داریم.»

« این از لطفته کیونگسو.»

سوهو که از آن ایده خوشش آمده بود به سرعت گفت: « آره راست میگه میایم.»

« شما دوتا اصلا به این قضیه فکر کردید که دوتاتون تحت تعقیبید؟»

با این حرف تمامی شور و ذوق کیونگسو و سوهو از بین رفت. آنها فراموش کرده بودند که چه کاری انجام داده‌اند. سهون که صورت گرفته آن دو را دید، لبخند بی‌جونی زد و گفت: « قیافه‌شون رو. تقصیر شما که نیست. تقصیر اون قبیله‌ی نوره که تمامی خانواده‌ام رو ازم گرفت.»

چانیول که تازه از رودخانه دل‌کنده بود و درست در دهانه‌ی غار به صحبت‌های دوستانش گوش می‌داد، قدمی به جلو برداشت و گفت: « درسته سهون.»

سهون با ترس به او خیره شد. دلش نمی‌خواست چان بار دیگر به سرش زند. اما این بار به نظر می‌رسید تمام افکار و رفتار چان ارادی باشد. او ادامه داد: « همه‌ی اینا تقصیره نوره. اینکه من اینجا زندانی شدم. اینکه پدر و مادر تو مردن. اینکه با وجود نیازمون بهشون، ولمون کردن و ما رو توی بدبختی گذاشتن. همش تقصیر اوناست. پس بیا انتقام بگیریم. بیا بهشون ثابت کنیم که کارشون،

رفتارشون و همه‌ی چیزای دیگه غلطه. که اشتباه بزرگی کردن که ترکمون کردن. بیا انتقام بگیرم سهون.»

\*\*\*

دمادم صبح بکهیون از خواب برخاست. به سرعت لباس پوشید و منتظر جیمین طول اتاق را متر زد. زمان زیادی را برنامه‌ریزی کرده بود تا بتواند خود را برای دیدار با چانیول آماده کند. او تصمیم خود را گرفته بود. در هر صورت نمی‌بایست اجازه دهد به قبیله‌اش صدمه‌ای وارد شود. و البته نمی‌توانست دوستانش را در این راه از دست بدهد. برای همین می‌خواست صلح را امتحان کند. او با چانیول دوست بود. مگر نه؟

با تقه‌ای بر در به سرعت از جا برخاست. جیمین و دنیل هر دو پشت در ایستاده بودند. بکهیون با دیدن دنیل، چشم‌غره‌ای رفت و رو به جیمین گفت: «این اینجا چیکار می‌کنه؟»

جیمین لبخند مضحکی زد و دنیل به جای او پاسخ داد: «دستور ملکه است. نه تنها من، بلکه سه نفر دیگه هم با ما میان.»

«یعنی چی؟ مگه می‌خوایم عملیات انحرطاری بزنینم؟ داریم می‌ریم باهاشون فقط حرف بزنینم.»

«اونا شاهزاده عناصر هستند.»

«و دوستای من.»

«که الان ممکنه نباشن.»

« و چرا می گی که...»

« بک! فقط بذار بیان. اونا قول دادن جلو نیان. فقط ما دوتا میریم. اوکی؟»

بکهیون نگاهی عصبی به دنیل انداخت و گفت: « باشه. بریم.» او دست جیمین را گرفت و همگی به جایی کمی دورتر از رودخانه تلپورت کردند.

صدای شرشر آب، خواندن با حزن و اندوه فراوان پرندگان، قدمهای آهسته‌ی حیوانات سحرخیز، وزش باد میان برگ درختان به همراه هوای گرفته‌ی صبح‌دم، خبر از اتفاقی بد می‌داد. قلب بکهیون به سرعت به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوفت. اضطرابی بی حد و مرز داشت و تمامی حرف‌هایش را از یاد برده بود. جیمین کمی جلو رفت و گفت: « نمی‌خوای بری بک؟»

« بریم.»

شاهزاده با محافظش از میان درختان گذشت و پس از پیمودن مسیری کوتاه به دهانه‌ی غار رسید. نفس عمیقی کشید و گفت: « به نظرت چطوری باهامون برخورد می‌کنه؟»

« نمی‌دونم.»

« امیدوارم فقط به خاطر اون چند مدتی که با هم دوست بودیم، زیاد خردم نکنه.»

بار دیگر نفسی عمیق کشید و از کناره‌ی آبشار به درون غار رفت. تمامی مشعل‌های غار خاموش بود و هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. یعنی رفته بودند؟ نه. چان نمی‌توانست از آنجا بیرون رود. کف دستش نور ساخت و جلو رفت.



چرا آن روز به نظرش ترسناک‌تر از هر روز دیگر به نظر می‌رسید؟ چرا تا آن حد وحشت کرده بود؟ تا جایی که پیش رفتند که توسط صدای بال زدن چیزی متوقف شدند. بکھیون دستش را بالا گرفت و با سقف نگاه کرد. موجود بالدار بزرگی از بالای سرشان به سرعت رد شد. بال‌هایش مشکی بود و بکھیون با خود اندیشید ممکن است یکی از دوستانش باشد. تلاش کرد ترس را عقب بزند و گفت: «چان! این تویی؟ میتونم باهات صحبت کنم؟»

فردی دیگر با سرعتی دوبرابر از کنارش گذشت و باد حاصل از عبور او، بکھیون را بر زمین انداخت. جیمین به سرعت سمتش رفت و به او کمک کرد بایستد. بکھیون آب دهانش را قورت داد و بلند گفت: «بین چان! می‌دونم الان عصبانی هستی. ولی باید باهات حرف بزنم. خواهش می‌کنم.»

صدای بال زدن‌ها خوابید و غار در سکوت مرگباری فرو رفت. جیمین از شدت اضطراب کمرنگ شده بود و هر آن آماده بود به سراغ دیگر محافظان رود که صدای چان از پشت سرشان آمد: «یه دلیل برام بیار که ببخشم بک. وگرنه همین جا و همین لحظه می‌میری.»

بکھیون با ترس به سمت چان برگشت. آیا آن صدای بم و خشمگین برای دوستش بود؟ چانیول مابین سه شاهزاده‌ی عناصر که با چشمانی آکنده از نفرت به بکھیون خیره گشته بودند، ایستاده بود. زنجیری که او را به بند کشیده بود، می‌درخشید و هاله‌ی تاریکی از چان ساطع می‌شد.

سه شاهزاده‌ی دیگر همانطور که بال‌هایشان را گسترانده بودند، مانند محافظان و همراهان چانیول، پشت او ایستاده و در خروجی غار را مسدود کرده بودند.

بکھیون به چهره‌هایشان نگاه کرد. سهون با نفرتی ما فوق انتظاراتش به او زل زده بود و کیونگسو و سوهو به نظر می‌رسید هر چه محبت در بدن داشته‌اند را کسی به یغما برده است.

جیمین به سرعت مقابل شاهزاده ایستاد. با آنکه همچنان کمرنگ بود و به زحمت دیده می‌شد، اما تلاش می‌کرد از بکھیون در مقابل شاهزادگان محافظت کند.

چانیول قدمی به جلو برداشت و بار دیگر حرفش را تکرار کرد: «گفتم یه بهونه بیار که نکشمت.» یک آب دهانش را فرو داد و همانطور که جیمین را به عقب پس می‌زد، گفت: «اونجا، توی مسابقات، هر اتفاقی که افتاد، هر چی که شد، اون همش یه تصادف اشتباه بود.»

«یه اشتباه؟ زدن سهون اشتباه بود؟ زخمی شدن نامسا اشتباه بود؟ مردنش چی؟ اشتباه بود؟»

بکھیون با تعجب به دوست عصبانی‌اش نگاه کرد. نامسا مرده بود؟ چان ادامه داد: «تو و اون مادرت فقط و فقط زل زده بودید به صحنه و مژدگان کودن هیچ کاری نکردید. مگه اون ملکه نیست؟ مگه اون قدرت بالاتر توی این مملکت نیست؟ چرا هیچ دستوری برای توقف صادر نکرد؟ شما می‌خواستید به ما آسیب بزنید چون فکر می‌کردید ما یه تهدیدیم.»

«اینطور نیست. من همیشه تو رو دوست خودم می‌دونم.»

«نه. دوست نیستم بک. اگر هم بودم دیگه نیستم. نمی‌خوام هم که باشم.»

« چان! » چانیول قدمی بلند به سوی بکهیون برداشت و گفت: « مگه چیکارتون کرده بودیم؟ داشتیم توی این گوشه‌ی کوچیک دنیا زندگیمون رو می‌کردیم. هر چهارتامون یه پدر و مادر داشتیم، که اون رو هم ازمون گرفتید. تنها امیدمون رو گرفتید. می‌فهمی؟ »

با فریاد آخرین کلمه، چان فاصله‌ی باقی مانده بین خود و بکهیون را پیمود و یقه‌اش را به دست گرفت و همانطور که او را تکان می‌داد گفت: « برای همین می‌گم برام یه دلیل درست و درمون بیار. شنیدی چی گفتم؟ یه بهونه‌ی واقعی. » صورت چان با احساسات مختلفی درآمیخته بود. چشمانش با وجود انعکاس خشم، با اشک پر شده بود. لب‌هایش به داد باز می‌شد و در سکوت می‌لرزید. او همچنان که بکهیون را تکان می‌داد، به نظر می‌رسید برای یک بهانه‌ی کوچک التماس می‌کرد و همان تنزل و تردید بود که بکهیون را شجاع می‌کرد.

او بی توجه به یقه‌ای که در دستان دوستش قرار داشت، همان فاصله‌ی کوچک را نیز از بین برد و چانیول را در آغوش کشید. اجازه داد لرزش چانیول کاهش یابد و سپس گفت: « اولاً اون واقعا یه اشتباه بود. »

« من... »

« ما، یعنی من هیچ وقت نخواستیم و نخواستم که آسیبی بهت بزنم. نه تنها تو، بلکه به سهون، به سوهو و کیونگسو. شما دوستای منید. چرا باید بخوام بهتون صدمه بزنم؟ »

نفس چانیول با آن آغوش ناگهانی به شماره افتاده بود. نمی‌دانست چطور از خود واکنش نشان دهد. به صورت جیمین نگاه کرد. محافظ بکهیون با التماس

و عذرخواهی به او خیره شده بود. آیا آنها واقعا پشیمان بودند؟ به روزهای خوبی که با بکهیون و محافظش سپری کرده بود، اندیشید. فقط دو هفته بود اما همان دو هفته چنان احساس کرده بود بالاخره کسی را یافته است که او را برای ادامه‌ی زندگی مشتاق می‌کرد و حال او برادرش بود. با یادآوری آن پیوند خونی، بار دیگر عصبانیت جای خود را به آرامش لحظه‌ای داد. دستش را از یقه‌ی بکهیون آزاد کرد و او را به عقب هل داد. بی‌هیچ احساسی در صورتش به او نگاه کرد و گفت: «بهونه‌ی خوبی نبود.»

«من...»

«ولی بهت می‌خوام وقت بدم. سعی میکنم بهش از دیدگاه تو نگاه کنم.»  
با این حرف سهون اعتراض کنان قدمی به جلو برداشت. «چان!» چانیول سرش را به سرعت به عقب برگرداند و با تحکم گفت: «بهش فکر می‌کنم. دلیل بر این نمی‌شه که روی قولم بهت نایستم.»

سپس رو به بکهیون ادامه داد: «به جای این می‌خوام چندتا کار برام انجام بدی.»  
«هر چی که باشه.»

«پس دو روز دیگه بیا. هیچ کس نباید باهات بیاد. نه به اسم محافظ و نه به اسم دوست. فهمیدی؟»

«آره.»

چان نگاه عصبی دیگری به بکهیون انداخت و سپس از کنارش گذشت و به سوی دریاچه رفت. سوهو و کیونگسو نیز بی‌هیچ حرفی از کنارش گذشتند، اما سهون

به سمتش رفت و گفت: «حتی اگه اون بخواد باهاتون کنار بیاد، خودم انتقام پدر و مادرم رو ازتون می‌گیرم.»

او رفت و بکهیون را در شک رها کرد.

دو روز مانند دوسال گذشت. چنان تمام آن دو روز را بیدار بود و به آینده‌ی نامعلوم خویش فکر می‌کرد. به قول لوسیندا به هیچ عنوان نمی‌توانست به نور اعتماد کند. حرف‌هایش کاملاً درست بود. آنها او را فریب داده بودند و مهمترین افراد زندگی‌اش را از او گرفته بودند.

در آن دو روز حسابی فکر و نقشه‌ای را برای خود کشید. نقشه‌ای که می‌توانست به کمک آن از مکان گرفته بیرون رود و بهتر و بیشتر از دوستانش محافظت کند.

و بالاخره روز موعود فرا رسید. نزدیک به غروب آفتاب، از دیگران خواستار ترک غار شد و به انتظار آمدن بکهیون ماند و پس از آنکه آفتاب به طور یقین غروب کرد، صدای قدم‌های آشنایی را از پشت سرش شنید.

بی‌آنکه به عقب بازگردد گفت: «و واقعا تنها اومدی.» او برگشت و باد دیدن بکهیون پوزخندی زد و پرسید: «با خودت فکر نکردی ممکنه بهت آسیب برسونم؟»

«مطمئن بودم اینکار رو نمی‌کنی.»

«چرا؟»

«چون تو هنوزم هم منو دوست خودت می‌دونی.»

چان خنده‌ی عجیبی کرد و زیر لب کلمه‌ی "دوست" را بازگو کرد. آنها به راستی چه بودند؟ دوست، برادر یا دشمن؟

با خاموش شدن چان، یک وقتی را یافت تا به خود فکر کند. او تمام آن دو روز را با هزاران نفر صحبت کرده بود و همه را به صلح فراخوانده بود. او تلاشی بی‌وقفه و مستمر انجام داده بود تا امکان آن دیدار را فراهم کن و هم‌اینک در مقابل آن چان جدید می‌ترسید. چه بلایی بر سر آن پسر شاد و مظلوم افتاده است؟

چان سرش را بالا گرفت و با دیدن نگاه خیره‌ی بک‌هیون، گلویی صاف کرد و گفت: «گفتم اگه به درخواست‌هام گوش کنی؟ مشکلی باهات نخواهم داشت.»

«خوب؟ و اون درخواست چیه؟»

«می‌خوام این زنجیر رو برام بشکنی. می‌خوام کسی رو که این طلسم رو روی من خونده رو پیدا کنی و بیاری.»

«چی؟»

«فقط سه روز وقت داری بک. همین سه روز.»





# THE DARK PRINCE

## BREAKING THE SPELL

WRITTEN BY MINA

## فصل پنجم: شکست طلسم

بکهیون با چهره‌ای بهت‌زده از غار بیرون رفت و از آنجا تا جایی که می‌توانست دور شد. جیمین با دیدنش، به سرعت خود را به او رساند. شاهزاده بی‌هیچ حرفی ابتدا تنها به او زل زد و سپس پس از مدتی گفت: «باید چیکار کنم به نظرت؟»

«چی رو چیکار کنی؟»

«اون می‌خواد آزاد بشه. می‌گه باید زنجیر رو از بین ببریم.»

«ولی اون یه طلسمه.»

«درسته. برا همین می‌گه کسی رو که بتونه این طلسم رو از بین بیره رو بیار.»

«ولی قراره این آدم رو چطور پیدا کنیم؟»

«نمی‌دونم. باید به بقیه بگم. به نظرت مامانم می‌تونه کمکم کنه؟»

«به نظرم اون اصلا اجازه اینکار رو بهت نمی‌ده.»

«چرا؟»

«بهش فکر کن. اونا خودشون رو به آب آتیش می‌زنن که شاهزاده‌ها نتون بهشون صدمه بزنن. حالا اگه اون آزاد باشه چی؟ مشخصه این نظر رو قبول نمی‌کنه.»

«پس باید این آدم رو از کجا پیدا کنم؟»

«نمی‌دونم بک. باید بگردیم به هر حال.»

«بیا اول برگردیم. من فقط سه روز وقت دارم.»



جیمین دست بکھیون را گرفت و هر دو تا جایی نزدیک به کاخ ظاهر شدند. گروه محافظان قصر همانطور که ملکه و فرماندهی تلپورت‌کننده‌ها را همراهی می‌کردند، به انتظار بکھیون نشسته بودند.

ملکه با دیدنش به سمتش دوید و پسرش را در آغوش کشید و گفت: «تو سالمی. خدایا شکر.»

بکھیون اما بی‌هیچ واکنشی خود را از آغوش مادرش بیرون کشید و گفت: «ببخشید ولی الان وقت ندارم.»

«چی؟ مگه نرفتی مذاکره کنی؟ همه منتظرن تا جواب رو بشنون.»

«خوب... اونا یه سری خواسته داشتن.»

«چی؟ نه...نه.. باید توی جلسه بگیشون. باید به همه بگم جمع بشن.»

«نه.»

«نه؟ بک! این یه مسئله است که باید توسط تمامی خاندان‌ها نور حل بشه.

همه باید درباره‌ی اینکه می‌خوان چیکار کنیم، نظر بدن.»

«ولی....»

«این سرنوشت تو فقط نیست بک. این به همه‌ی دنیا برمی‌گرده.»

ملکه سرش را به عقب برگرداند و با لحنی محکم رو به یکی از سربازانش گفت: «

سریع اطلاعیه جلسه‌ی اضطراری رو بده. بجنب.»

سرباز به سرعت به سمت کاخ دوید. اضطراب با دیدن دور شدن آن مرد، در قلب بکهیون ریشه دواند. او که حسابی ترسیده بود، گفت: «پس بذار باید با جونگین مشورت کنم.»

«با جونگین؟»

ملکه با تعجب به پسرش نگاه کرد. او به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست بکهیون را با جونگین تنها بگذارد. برای همین دوباره گفت: «با جونگین؟ چرا خودم نه؟»

«مامان خواهش می‌کنم.»

«من مشکلی ندارم بانوی من.»

ملکه با حرص به جونگین نگاهی انداخت و گفت: «باشه. ولی زودتر. الاناست که بقیه برسند. نمی‌خوام معطلشون کنم.»

«باشه.»

جونگین دست بکهیون را گرفت و هر دو در اتاق کار جونگین ظاهر شدند. بکهیون به سرعت به سمت اولین صندلی رفت و نشست و گفت: «اون می‌گه باید زنجیرش رو باز کنم.»

«زنجیرش رو باز کنی؟»

«آره. همونی که اونروز توی میدون مسابقات می‌درخشید.»

جونگین سری تکان داد. البته او می‌دانست که منظور از زنجیر چیست. اما اجازه داد شاهزاده به خیال خودش باقی بماند. بکهیون ادامه داد: «حالا باید چیکار کنم؟ من نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم. جیمین می‌گه. بزرگتر»

خودشون رو به آب آتیش می‌زنن که شاهزاده‌ها نتون بهشون صدمه بززن. حالا اگه اون آزاد باشه چه اتفاقی می‌افته؟ ومن نمی‌دونم باید چیکار کنم.»

«اونا این اجازه رو بهت نمی‌دن بک.»

«خودم می‌دونم. الان باید چیکار کنم؟ فکر نکنم بیخیال بشه قبل از اینکه اینکار رو بکنیم.»

«به نظرم باید اون زنجیر باز شه.»

بک کمی با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «فکر کردی نفهمیدم؟ می‌گم چطور باید اینکار رو کنم؟ من نمی‌دونم کی این زنجیر رو به پاش بسته.»

«بهش فکر کن بک. اون زنجیر چه طرحی رو روش داشته؟»

«طرح؟ نمی‌دونم.»

«هر یک از قسمت‌های او زنجیر، بلااستثنا طرحی از بال رو نشون می‌داد.»

«طرحی از بال؟ تو مطمئنی؟»

«آره.»

بک کمی فکر کرد و گفت: «پس یعنی یکی از قبیله‌ی نور اینکار رو کرده. و اون شخص هم از خانواده سلطنتی بوده. اما تو اینا رو از کجا می‌دونی؟ مگه دیدیش؟»

«بله دیدمش. همون روز توی مسابقه.»

« واو چه دقتی داشتی. خوب. حالا که می‌دونم از خاندان سلطنتیه باید بدونم از کدوم خاندانه.»

« از خاندان خودتونه بک.»

« چی؟ »

« اون توی مرز دنیایی پنهون شده که راهروهایی تاریکش مستقیم به این قصر وصل می‌شه.»

« اما کی ممکنه اینکار رو کرده باشه؟ »

« چه کسی از خاندانتون مونده بک؟ »

« من و مامان.»

« خوب؟ »

« یعنی میگی کار مامان بوده؟ »

جونگین هیچ حرکتی نکرد. او تنها از جا برخاست و به سمت بالکن رفت. مغز بکهیون به سرعت به کار افتاد. مادرش چطور چانیول را میشناخته؟ از کجا می‌دانسته او روزی به شاهزاده تاریک مبدل می‌شه؟ او برخاست و گفت: « باید با مامان حرف بزنم.»

« فعلا باید بری جلسه.»

« اما من... من آماده نیستم.»



« بهشون بگو اونا یه شرایطی رو دارن. یکی اینکه هرگز بهشون نزدیک نشن. هرگز کاری نکنن که اونا کسایی رو که دوست دارن از دست بدن.»

« کسایی رو که دوستش دارن؟ ولی نامسا مرده.»

« نامسا؟ »

« پدر سهون.»

« پس الان باید الان دنبال انتقام باشه. بگو یکی از شرطهاشون اینه که عامل قتل خانوادهشون رو بدن به خودشون.»

« اینکه قضیه رو بدتر می کنه.»

« فکر کنم. حداقل باید یه همچین کاری رو بکنی براشون.»

« سعی ام رو می کنم.»

جونگین بار دیگر دستان بکهیون را گرفت و او را به ورودی مخفی تالار زیرزمینی رساند. بکهیون وارد راهرو شد و جونگین به جایی دیگر تلپورت کرد.

با باز شدن درهای تالار دهها سر به سویی بازگشت. بکهیون آب دهان خود را قورت داد و به سمت صندلی خود، پشت میز گردی بزرگ مابین سالن، رفت و پس از آنکه نامش اعلام شد، از جا برخاست و گفت: « چند وقت پیش گفتم که احتمالا بتونم بدون دردسر قضیه رو فیصله بدم. امروز با اونها دیدار کردم. ازشون خواستم با ما صلح کنند.» با این حرف، صدای اعتراض افرادی از گوشه و کنار سالن بلند شد. بکهیون دستش را بالا آورد و ادامه داد: « اونها با حرفم موافق بودن اما به یه شرط.»

« ما نمی‌تونیم به این سادگی‌ها باهاشون صلح کنیم. اینکار عملاً به ضررمون تموم می‌شه. شاید اصلاً دارن کلک می‌زنن که وقتی که در ضعیف‌ترین حالت خودمون هستیم، بهمون حمله کنن.» این صحبت پرشور را پادشاه جوان سرزمین نور قطب شمال زده بود. بکیهون با عصبانیت به او چشم‌غره‌ای رفت و به تندی گفت: «پس جنگ به نظرت بهتره؟ می‌خوای دقیقاً چند نفر رو بکشی تا مقابل چهار نفر وایسی؟»

« من کسی رو نمی‌کشم.»

« ولی باعث مرگشون می‌شی. صلح بهترین راهه.»

آدام با دیدن مناظره مابین شاه و شاهزاده، گفت: « بشین سرجات مکس. بذار ببینیم بکهیون چی می‌خواد بگه.» سپس سرش را رو به شاهزاده کرد و ادامه داد: « چه شرطی برامون گذاشتن؟»

« اونا می‌خوان چند نفر رو تحویلشون بدیم.»

« چند نفر؟»

« درسته. گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم ما اصلاً از نور هستیم؟ چطور ممکنه کارهای بدی رو مرتکب بشیم که در اصل در ذات تاریکی نهفته شده؟»

کاترین پرسید: « منظورت چیه شاهزاده بکهیون؟»

« دو نفر از مردمان سرزمینمون، مادر اونا رو کشته و قاضی این شهر، دستور حمله به اونا رو صادر کرده، جوری که پدرشون رو هم از حمله‌ای که بهشون شده از دست دادن. این واقعا ما هستیم؟»

کاترین به چهره‌ی بکھیون خیره شد و به جای او، مادرش بی‌آنکه جواب سوالش را دهد پرسید: «این چیزیه که اونا می‌خوان؟ افرادی که باعث مرگ مادر و پدرشون شدن؟»

بکھیون به مادرش نگاه کرد و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. همه‌های در میان حضار شکل گرفت. آیا می‌بایست اینکار را انجام دهند؟ یکی از شاهزادگان به نام جمال از جا برخاست و خطاب به بکھیون گفت: «حرف از نور و تاریک زدی. به نظرت تحویل دادن این دو اشتباه نیست؟ یک اشتباه دیگر از سمت نور؟»

«نه.»

«نه؟»

«به نظرم اشتباه نیست. ما باید انتخاب کنیم. یا سه نفر و یا یک لشکر آدم.»

«اون آدم‌ها به خاطر دفاع می‌میرن. اما این سه نفر بی‌گناهن.»

«بی‌گناه؟ اگر نظر منو بخوای اونا گناه کارن و البته باید قصاص بشن.»

با این حرف برای لحظه‌ای سکوت سرتاسر سرسرا، پخش شد و پس از آن آدام از جا برخاست گفت: «ما نمی‌تونیم اونا رو بهشون تحویل بدیم.»

«چی؟ الان که بحث یه جنگ پیش اومده، به یاد این افتادین که نباید کسی رو قربانی کنید؟ یهو یادتون اومده که باید مثل یه نور رفتار کنید؟» می‌سو، دست پسرش را گرفت و تلاش کرد او را آرام کند. ملکه از آن می‌هراسید که

احساسات پسرش بیشتر منجر به آشوب شود. آدام بی توجه به گفته‌های بکهیون، بلند اعلام کرد: «هر کسی که با تحویل آنها موافق نیست، دستش را بالا برد.»

بیش از دو سوم افراد حاضر، دستشان را بالا بردند. بکهیون با خشم نگاهی به آنها انداخت و گفت: «از مدت‌ها پیش گفتید که این سرنوشت منه که با اونا روبه‌رو بشم. ولی حالا که دارم تصمیم می‌گیرم، شما با من مخالفت می‌کنید. اصلاً دلیلتون رو نمی‌فهمم.»

«اونا سه نفر رو می‌خوان که قربانی انتقام و خشمشون کنن بک. اگه اینکار رو بتونن انجام بدن، فکر می‌کنی می‌تونن متوقفشون کنی؟ اونا تازه مزه‌ی کشتن یه نفر رو زیر زبونشون می‌چشن. به نظرت می‌تونن دست بردارن؟»

بکهیون با تعجب به آدام خیره شد. حرف‌هایش در کمال ناخوشایندی، منطقی بود. او سکوت کرد و آدام بلند گفت: «با تمام این وجود باز هم باید با زئوس صحبت بشه. من به نمایندگی صحبت می‌کنم. چند روز برای جواب دادن به اونها وقت داریم؟»

بکهیون با صدایی تحلیل رفته گفت: «سه روز.»

«پس تا دو روز آینده خبر رو به همگی می‌دم. قرار بعدی ما، کاخ منه.»

\*\*\*

بکهیون همانطور که به دنبال مادرش می‌رفت، گفت: «تو درباره‌ی زنجیره‌ی محافظ چیزی می‌دونی؟»

ملکه با شنیدن آن حرف، به سمتش برگشت و با اضطراب گفت: «تو اینا رو از کجا شنیدی؟»

«وقتی رفته بودم دیدن شاهزاده‌ی آتیش، اینو گفت.»

«اون دقیقا چی بهت گفته بک؟»

«راستش چیزی که خواسته ازم اونی نیست که توی جلسه مطرح کردم.»

«چی؟ بک! اونا الان دارن درباره‌ی چیزی که گفتی می‌خوان تصمیم بگیرن. اونوقت اصلا از شروطشون نبوده؟»

«به نظرم اونا باید قصاص بشن. فرقی هم نمی‌کنه که چان بخواد یا نخواد.»

«چان؟»

«آره. همون شاهزاده آتیش. اما چیزی که الان مهمه اینه. اون می‌خواد آزاد بشه تا بتونه بره. گفت اگه زنجیره‌ی محافظش رو آزاد کنیم، در اونصورت باهامون هیچ کاری نداره و میذاره می‌ره.»

«اون می‌خواد آزاد بشه؟»

«تو چیزی درباره‌اش می‌دونی مامان یا نه؟»

«چی شده که فکر کردی باید چیزی درباره‌اش بدونم؟»

«آخه اون توی مرز زندانی شده. توی مرز شهر ما با دنیای انسان‌ها. این یعنی یکی از افراد نور این شهر بوده و در حال حاضر فقط من و تو هستیم که از قبیله‌ی نور اینجاییم.»

ملکه کمی به بکهیون نگاه کرد و گفت: «نه بک. من چیزی درباره‌اش نمی‌دونم.»

«واقعا؟» و سپس زیر لب زمزمه کرد: «یعنی جونگین اشتباه کرده بود؟» که توسط گوش‌های تیز ملکه شنیده شد. بک دستی به موهایش کشید و گفت: «من باید برم جایی مامان. ببخش خالی بستم.»

با رفتن بکهیون، می‌سو به آرامی روی مبل نیم‌ست مابین اتاقش نشست و سرش را با دستانش پوشاند. با خود اندیشید، جونگین واقعا تا چه حد درباره‌ی او و فرزندش می‌دانست؟ حال او می‌بایست چه کند؟ همانطور که غرق در افکارش بود، تقه‌ای بر در زده شد و یکی از سربازانش گفت: «بانوی من! فرمانده جونگین می‌خوان شما رو ببینن.» با این حرف، قلب ملکه در سینه تپید.

«بهش اجازه ورود بده.»

در اتاق باز شد و جونگین پا به درون اتاق نهاد. او کت و شلواری مشکی رنگ به تن کرده بود و دکمه‌های آن را تا بالا بسته بود. لباسش او را چنان بالهت نشان می‌داد که می‌سو را بیشتر و بیشتر از قبل ترساند. جونگین جلو آمد و همانطور که روی یکی از مبل‌های نیم‌ست می‌نشست، به می‌سو اشاره کرد، او نیز بنشیند. ملکه بدون آنکه متوجه شد، فرمانده با او به مانند یک زیردست رفتار کرده است، مقابل او نشست و جونگین گفت: «نمی‌خواهی جادوی اون پسر رو از بین ببری؟»

«منظورت رو نمی‌فهمم جونگین.»

فرمانده لبخندی ترسناک زد؛ کمی به جلو خم شد و گفت: «اینکه هنوز به کسی چیزی نگفتم، دلیل بر این نیست که نتونم هم بگم.»



«اون پسر خطرناکه.»

«نه به اندازه حال الان من.»

ملکه با ترس به جونگین خیره شد و او ادامه داد: «نمی‌خوای که پسرت چیزی از این قضیه بو بیره؟»

«تو چرا اینقدر طرفدارشونی؟ اونا هرج و مرج رو به این دنیا میارن. تو اینو می‌خوای؟»

«اگه بخوامش باهاش مشکلی داری؟»

«فرمانده!»

«در هر صورت وقتشه که پسرت رو از نزدیک ببینی. فکر نمی‌کنی یه همچین حقی رو باید بهش بدی؟»

«اگه اینکار رو بکنم، در عوض قول می‌دی هرگز به بکهیون چیزی نگی؟»

«نه تنها به شاهزاده، بلکه به دیگر قبایل نور هم نمی‌گم. قول می‌دم.»

ملکه نفس عمیقی کشید و پس از مکثی طولانی گفت: «قبوله. اما تا دو روز آینده رو نمی‌تونم و البته موقع رفتنم به مرز، بک باید همینجا بمونه. می‌تونی این تضمین رو بکنی؟ اون نباید به مرز بیاد.»

جونگین پس از مدتی فکر گفت: «براش نگهبان می‌ذارم و بعد ششم رو از اتاقش می‌بندم که کسی نتونه به اتاقش غیب و ظاهر بشه.»

«ممنون.»

\*\*\*

صدای قدم‌های افرادی در غار پیچید و همین سه شاهزاده را عصبی کرد. آنها همچنان در ترس آنکه مکانشان پیدا شود، غوطه‌ور بودند. سوهو با کمی اضطراب به چانیول و کیونگسویی نگاه کرد که خود را برای مقابله با افراد ناشناس آماده می‌کردند. ولی چهره‌هایی که بالاخره در نور مشعل‌ها روشن شد، متعلق به جونگین و مردی کور بود. چانیول و کیونگسو، گارد خود را پایین آوردند و به آن دو نگاه کردند. سوهو از جا برخاست و تلاش کرد از میان دوستانش که سد راه شده بودند، گذشته و خود به بیرون از اتاق نگاهی بیاندازد.

همراه جونگین مردی میانسال با موها و ریشی جوگندمی بود. به هیچ عنوان شبیه به کره‌ای‌ها نبود. او چهره‌ای غربی و چشمانی درشت داشت. ریشش پرپشت، مرتب و بلند بود و رده‌هایی از چین و چروک بر میانه‌ی پیشانی و بر روی گونه‌هایش خودنمایی می‌کرد. کت و شلواری چرمی مخصوص سوارکارها را بر تن کرده بود و بسیار اراسته و محکم در مقابل آنها، کنار جونگین ایستاده بود. جونگین با سلامی به آنها شروع به معرفی فرد تازه‌وارد کرد: «ایشون آقای سباستین گریمه. استاد جادوی آب.»

سوهو با تعجب پرسید: «جادوی آب؟»

«درسته. فکر کردم تو هم نیاز داری کمی آموزش ببینی. به هر حال هر سه فرد دیگه حسابی توی استفاده از جادوشون واردن.»

«یعنی ایشون می‌تونن به من آموزش بدن؟»

جونگین تا دهن باز کرد که جواب او را دهد، کیونگسو به تندى گفت: « با خودت چى فکر کردى که آوردیش اینجا؟ اون برامون دردرس مى شه.»

جونگین لبخندى زد و چیزى آرام در گوش استاد زمزمه کرد. او كمى عقب رفت و جونگین درست در پشت سر آنها، درون اتاق تليپورت کرد. آن سه به سرعت خود را به او رسانند و جونگین گفت: « نگران نباشید. اون كوره. نمى تونه ببينه داره كجا ميرى و يا داره به كى درس مى ده. اما از طرف ديگه بهترين استاديه كه توى زمينه‌ى جادوى آب مى شه پيدا كرد.»

سوهو هيچان زده پرسيد: « اگه اينطوره، چطور راضيش كردى بيد اينجا؟ »  
« بهش گفتم، بهترين شاگرد دنيا رو براش پيدا كردم. اميدوارم گند نزنى فقط. اون خيلى توى آموزش سخت گيره.»  
« قول مى دم.»

كيونگسو به سرعت گفت: « چى چى رو قول مى دم. قول مى دم.» و سپس رو به جونگین ادامه داد: « وايسا يه لحظه. ما از تو كمك نخواستيم.»  
« قبلا كه مى خواستين. به هر حال اگه نخواينش مى فرستمش بره. به همون سرعتى كه اوردمش، مى برمش. براى من كار سختى نيست ولى تو دوستت رو از يه فرصت عالى محروم مى كنى.»

« من نگران خودشم. اون مرد مى تونه لومون بده.»  
« منم مى تونستم لوتون بدم. البته بايد در نظر گرفت شاهزاده نور تا حالا ممكنه اينكار رو انجام داده باشه.»

چانیول با شنیدن این حرف، با قاطعیت گفت: «بکهیون کسی نیست که جای دیگران رو لو بده. مطمئنم.»

« به هر حال. چه بخواین چه نخواین فعلا دارم کمکتون می‌کنم. به نظرت یعنی اون استاد به دردتون نمی‌خوره؟ خود سوهو می‌تونه به تنهایی یاد بگیره؟» و چون جوابی از کیونگسو دریافت نکرد، گفت: « باشه. بهش می‌گم شما بهش نیازی ندارین.»

سوهو با گنجی ابتدا به دوستانش نگاه کرد و تا دید که جونگین آماده‌ی رفتن است، سریع جلو رفت و گفت: « نه! من می‌خوام باشه. اصلا می‌ریم یه جای دیگه تمرین می‌کنیم که بچه‌ها هم مطمئن باشن.» سپس با چشمانی ملتمس به دوستانش خیره شده و آنها با اکراه پذیرفتند.

با تصویب آن حرف، درست از بعد از ظهر همان روز، تمرینات سوهو به گونه‌ای رسمی و دورتر از دهانه‌ی غار آغاز شد و او توانست استاد سخت‌گیر را با هوش و استعداد بی‌نهایت خود، شگفت‌زده کند. در همان سه روز وقت برای بکهیون، سوهو به حدی خود را بالا کشید که توانست به آسانی با آب شلاق بسازد، آن را بچرخاند، گلوله‌های بزرگ بسازد، خنجر بکشد و موج‌های عظیم را شکل دهد. هر چند که از استاد قول گرفت بعد از مدتی یک هفته‌ای باز برای تمرین بیشتر به سراغش رود. سوهو می‌اندیشید، نباید برنامه‌های چانیول و دیگر دوستانش او را از تمرینات و یادگیری حقه‌های جدید برهاند.

در این مدت کم، سوهو به حدی سرمست و شاداب شده بود که این خوشحالی را به دیگران نیز سراند. و درست در آخرین ساعات وقت روز سوم، چیزی را یاد گرفت که نه تنها به کار خودش آمد، بلکه کیونگسو نیز از آن استفاده کرد.

استاد همانطور که روبه‌روی او نشسته بود از او خواست که به صدای طبیعت گوش فرا دهد و تلاش کرد، آبی را که در بدن موجودات مختلف و یا حتی گیاهان و درختان هست را حس کند و درست در همان لحظه بود که دری دیگر بر روی دنیای سوهو باز شد. او توانست با چشمان بسته دنیایی را ببیند که خیلی‌ها با چشمانی باز قادر به دیدنش نبودند. او توانست نه تنها جای خود را تشخیص دهد، بلکه بی چشم باز، بی آنکه به شی یا چیزی برخورد کند، حرکت کند و همچنین در آخر توانست در جایی که حتی آبی وجود ندارد، با بیرون کشاندن آب گیاهان، برای خود آب دست و پا کند. هر چند که این عمل کیونگسو را سخت برآشفته.

کیونگسو نیز با نگاه کردن به حرکات جدید کیونگسو، مخفیانه خود نیز مشغول به تمرین شد. تا جایی که او نیز توانست بی چشم باز جای خود را تشخیص دهد و حرکات موجودات را زیر زمین حس کند. به نظر می‌آمد این توانایی جدید را تنها به خاطر شاهزاده بودن، به دست آورده بود.

و بالاخره روز موعود فرارسید. همه جز چانیول، غار را ترک کردند و به روستا رفتند. چانیول درست در مقابل دهانه‌ی غار، کنار دریاچه، چهارزانو نشست و دستان مشت‌کرده‌اش را روی زانوانش قرار داد. دمام صبح بود و هوا گرگ و میش. سوز سردی از دهانه‌ی غار وارد می‌شد و خبر از حادثه‌ای تلخ می‌داد.

چشمانش را بست و به آن چند سالی که در غار زندگی کرده بود فکر کرد. آیا واقعا مادرش برای نجات او می‌آمد؟ آیا بکهیون به راستی حقیقت را می‌یافت؟ با آنکه از دستشان به شدت دلخور و ناراحت بود، همزمان جایی در اعماق قلبش، نگران حال برادری بود که سالها بی‌هیچ غمی در کنار خانواده‌اش زندگی کرده بود. با خود اندیشید " آیا می‌تواند آنها را ببخشد و یا آنکه در کنارشان زندگی کند؟" به نظر خیالی خام می‌آمد. مردم همه تبدیل شدن به یک شاهزاده را دیده بودند. دیگر برای این خیال دیر بود. به حرف‌های چند روز پیش تنها دختر گروه، لوسیندا اندیشید. آنها که متوجه شده بودند او از قبیله‌ی تاریک است، در ابتدا کمی سرد برخورد کردند ولی پیشنهادی که او داد به نظر بد نمی‌رسید.

آن روز را خوب به یاد می‌آورد. سوهو به تمرین رفته بود و سهون بار دیگر برای کارهای حضانتش به دادگاه کشیده شده بود. تنها او، کیونگسو و لوسیندا در غار بودند. کیونگسو چیزی دیده بود و می‌خواست حرفش را به پیش آورد ولی به نظر می‌رسید از متشنج کردن جو می‌هراسد. در هر صورت او را به حرف درآورد و بالاخره کیونگسو از لوسیندا پرسید: « چه بلایی سر اون خرگوش بیچاره آوردی؟»

« خرگوش؟ منظورت چیه؟»

« فکر می‌کنی متوجه نمی‌شم؟ مثلاً شاهزاده‌ی زمینم.»

« درست صحبت کن کیونگسو. معنی حرفت رو نمی‌فهمم.»

« بهم خبر دادن یه خرگوش رو شکار کردی.»



« خوب که چی؟ چون نیوردمش با هم بخوریمش ناراحتی؟ تو که نباید مشکلی داشته باشی. مثلاً گیاه خواری.»

چانیول که از شکایت کیونگسو سر در نیاورده بود، گفت: «راست می‌گه کیونگ. شاید چون نمی‌خواسته ناراحت بشی، نیومده بگید.»

«اینطور نیست. اون خورش رو خورده.»

«چی؟»

چانیول با تعجب و کیونگسو حق به جانب او را نگاه کردند. لوسیندا دهانش را باز کرد تا پاسخ دهد، اما زبانش از جواب قاصر بود. چانیول پرسید: «تو یه خون-آشامی؟»

«خوب...»

لوسیندا آهی کشید و گفت: «آره.»

«از همونایی که آدما رو می‌کشن؟»

«نه. من با آدم‌ها کاری ندارم.»

«ولی با حیوون‌های من چرا؟»

«چی؟ گوشت اونا رو هم آدما می‌خورن. می‌خوای بری گردن همشون رو بزنی؟»

«چرا که نه.»

چانیول نگاهی به کیونگسو انداخت و رو به او گفت: «یه لحظه ببند کیونگ.»  
سپس رو به لوسیندا ادامه داد: «الان این مهم نیست. تو عضو قبیله‌ی تاریک هستی.»

«خوب؟ این یعنی میخوای منو بکشی؟»

«نه. نصف وجود منم تاریکه. من به هم‌خون خودم صدمه نمی‌زنم.»

«ولی به اون آدمایی که توی نورن صدمه زدی.»

جانیول بهت‌زده به لوسیندا نگاه کرد. کمی فکر کرد و با اخمی غلیظ جواب داد: «اونا به من آسیب زدن. منو رها کردن. پسر ملکه‌شون رو. خانواده‌ی دوستم رو ازش گرفتن و طردمون کردن. فکر می‌کنی می‌تونم باهاشون خوب باشم؟»

«یعنی اگه مردم قبیله‌ی تاریک پست نزنن، به اونا می‌پیوندی؟»

جواب دادن به آن سوال به حدی سخت بود که دهان چانیول را بست. او به کیونگسو نگاهی انداخت و با چشم از او کمک خواست. کیونگسو گفت: «ولی اونا مظهر بدی توی دنیا هستن.»

«ما تا حالا به کسی صدمه زدیم؟»

«هان؟»

«تا حالا کسی رو طرد کردیم؟ کسی رو کشتیم؟ حتی منم به آدما صدمه نمی‌زنم. در ضمن، ما مظهر بدی هستیم. این چیزها از ما بعید نیست. ولی نور چی؟ بهش فکر کن. اون باید مظهر خوبی باشه و کارهای بدی ازش سر می‌زنه.»

قانون‌های اشتباه وضع می‌کنه و برای پایبند بودن به اونا از همه چیز می‌گذره. حالا اگه ما طرد نکنیم. اگه حاضر باشیم تو رو به قبله‌مون راه بدیم، میای؟»

و از آن روز به بعد به حدی به آن موضوع اندیشیده بود که تصمیم به رفتن به قبیله‌ی تاریک را علنی کرد. فقط می‌بایست از آن زنجیر رها شود.

و بالاخره صدای قدم‌های آهسته‌ی کسی و صدای خش‌خش لباسی را از دور شنید. نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد. روبه‌رویش، زنی در پیراهنی نقره‌ای دید. زن نزدیک‌تر شد و او توانست چهره‌ی مادرش را تشخیص دهد. او آنجا بود. درست روبه‌روی چانیول. با چشمانی اشکی و صورتی محزون.

با آنکه قلبش با دیدن مادرش به شدت می‌تپید، اما مابین ابروانش، اخمی شکل گرفت. ملکه بالای سر او ایستاد و به پسر خود خیره شد. «چانیول!»

\*\*\*

بکهیون همانطور که کتاب‌های اطرافش را ورق می‌زد به ساعت بالای سر خود نگاهی انداخت. ساعت هفت صبح بود و او می‌بایست تا دقایقی دیگر خود را به چانیول برساند. و البته او به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود. حال که مادرش حاضر به کمک کردن نشد، او تصمیم گرفت خود به نحوه‌ی مشکل چانیول را حل کند. اما تا آن زمان چیزی نیافته بود. با خود می‌اندیشید باید از چانیول وقت بیشتری بخواهد. یعنی او این وقت را به بکهیون می‌داد؟

به سرعت از جا برخاست؛ کتش را از روی تخت برداشت و به سمت در اتاق دوید. اما هر چه تلاش کرد، نتوانست در را باز کند. او که حسابتی جا خورده بود،

با مشت به در کوباند و فریاد زد: «کسی اونجاست؟ چرا این در لامصب باز نمی-  
شه؟»

صدایی از پشت در آمد: «خیلی متاسفیم قربان. اما ملکه دستور دادن که اجازه  
ندیم بیاین بیرون.»

«چی؟ من امروز کار مهمی دارم.» او بار دیگر به در مشت زد و بلند گفت: «  
این درو باز کن.»  
«متاسفم قر...»

«کوفت و متاسفم. گفتم در رو باز کن.»

و چون هیچ واکنش از آن سمت شنیده نشد، بار دیگر داد زد: «هوی. مگه  
کری؟»

بار دیگر هیچ واکنشی دریافت نکرد و همین بکهیون را ترساند. چه اتفاقی  
افتاده بود؟ چرا خبری از سرباز پشت در نبود. یعنی به او بی‌اعتنایی می‌کرد.  
عصبانی‌تر از قبل به در مشت و لگد زد و فریاد کشید و هنگامی که از خستگی  
برای لحظه‌ای توقف کرد، متوجه شد لولای در کمی تکان می‌خورد. با تعجب به  
آن نگاه کرد. چه در حال وقوع بود؟ در از پایین شروع به یخ زد کرد و کم‌کم  
تمام آن را لایه‌ای از یخ پوشاند. زیر لب زمزمه کرد: «مینسوک؟»

مینسوک از پشت در بلند گفت: «بکش عقب بک!»

بکهیون به سرعت خود را به میانه‌ی اتاق رساند و درست در همان لحظه در اتاق با صدایی مهیب بر زمین افتاد. سرش را بالا گرفت و توانست مینسوک، جونگده، جیمین و دنیل را ببیند. با تعجب پرسید: «شما اینجا چیکار می‌کنید؟»

جیمین لبخندی زد و گفت: «اومدیم تو رو نجات بدیم.»

بکهیون به اطراف آنها نگاهی انداخت. هیچ سربازی دیده نمی‌شد. او پرسید: «پس سربازا کجان؟»

«خوب اونا...»

جونگده گفت: «زحمتش رو دنیل کشید. الان یه جای خوبن. نترس. تو فقط بجنب. وقت نداریم.»

بکهیون از اتاق بیرون رفت و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

دنیل پاسخ داد: «ملکه و یه گروه از محافظای نور رفتن دیدن شاهزاده‌های عناصر.»

«خدای من. باید سریع تلپورت کنیم.»

«اینجا نمی‌تونیم.»

«چرا؟»

جیمین پاسخ داد: «چون بعد ششم رو بستن و ما نمی‌تونیم بریم.»

«حالا باید چیکار کنیم؟»

«از این راهرو بریم بیرون می‌تونیم.»

آنها به سرعت خود را به محوطه رساندند. در آن قصر به آن بزرگی هیچ محافظی دیده نمی‌شد. بکهیون پرسید: «پس محافظا چی شدن؟»

«گفتم که دنیل به حسابشون رسیده. خوب. موفق باشی بک.»

بک به سرعت سری تکان داد و دستانش را دستان جیمین گذاشت. به ثانیه‌ای نکشید که آن دو با هم در جنگل ظاهر شدند. اما به نظر می‌رسید مشکلی وجود دارد. جیمین همانطور که دست زخمی شده‌اش را گرفته، روی زمین افتاده بود و با عصبانیت به جلو نگاه می‌کرد. بکهیون پرسید: «اینجا کجاست؟ چرا جلوی غار تلپورت نکردی؟»

«فکر کردی نمی‌خواستم؟ جلوتر از اینجا بعد ششم رو بستن. درست مثل اطراف اتاقت.»

«حالا باید چیکار کنیم؟»

جیمین ایستاد و همانطور که با چشمانی مصمم به بک نگاه می‌کرد گفت: «فقط بدو بک. با هر توانی که داری.»

بکهیون با سرعت هر چه تمام می‌دوید. دلش به شدت شور می‌زد و جو اطرافش گواه از خبری ناگوار می‌داد. جیمین از دور به شاهزاده‌اش نگاه کرد و همانطور که تلاش می‌کرد پابه‌پای او بدود، بلند گفت: «پرواز کن بک! باید سریعتر بری. نگران من نباش.»

با این حرف، شاهزاده برای دقایقی ایستاد؛ برگشت و به او نگاه کرد؛ سری تکان داد و به سرعت بال گستراند و در کرانه‌ی آسمان به سمت مقصد شتافت. جیمین



ایستاد و دستانش را روی پاهایش گذاشت. به نفس نفس افتاده بود. معمولاً تلپورت کنندگان، دوندگان خوبی نبودند. آنها عادتاً به دویدن نداشتند و فقط مکان مورد نظر خود را در سر مجسم می کردند و لحظه‌ای بعد آنجا بودند. پس از آنکه جیمین توانست خود را آرام کند، با خود اندیشید واقعا چه بلایی بر سر آن پسر سر به هوا و بی مسئولیت افتاده است؟ لبخندی زد. آیا شاهزاده به راستی بزرگ شده بود؟

بکهیون پس از کمی بال زدن، خود را به آبشار رساند. با چرخشی در هوا به سمت زمین شیرجه رفت و به سرعت میان گروهی از سربازان که دورتادور منطقه به پاسبانی می پرداختند، فرود آمد. سربازان با این ظهور ناگهانی جا خوردند و گارد گرفتند. لیکن وقتی چهره‌ی شاهزاده را دیدند، حالت دفاعی خود را کنار گذاشته و ایستادند. بکهیون با ابهتی خاص از جا برخاست و مبارزه طلبانه به اطراف نگاهی انداخت و چون هیچ مقاومتی ندید، به سمت دهانه‌ی غار حرکت کرد و جلوی آن، فرمانده جونگین را دید.

جونگین با لبخندی مرموز به سربازان نگاهی انداخت و همین شک را به دل بکهیون راه داد و افکار ناخوشایند را در ذهنش پروراند.

فرمانده خود را کنار کشید و بکهیون به سمتش رفت و زمانی که درست از کنار او رد می شد، جونگین گفت: «مواظب باش بک. وقتی می‌ری توی غار، هیچ صدایی نباید از خودت دربیاری.»

بکهیون به تعجب به او نگاه کرد و با صدایی آرام پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»  
«به زودی خودت می‌فهمی. فقط قول بده که فقط ساکت باشی و گوش بدی.»

بکهیون بار دیگر با شک و تردید به جونگین نگاهی انداخت و سپس وارد غار شد. دو سه قدم جلوتر نرفته بود که توانست صدای آهسته‌ی صحبت دو نفر را مابین صدای آشار تشخیص دهد. صدای چانیول را شنید: «من با فرد دیگه‌ای به توافق رسیدم. نه با تو. اون یه مرد جوونه. به اون بگو بیاد.»

«اون مرد جوون، به نمایندگی من اومده بود اینجا.»

«یعنی تو زئوسی؟ تا جایی که یادم میاد اون یه مرد بود.»

«من یکی از ملکه‌های سرزمین نورم و اون فرد هم یکی از نمایندگان من بود. نه نماینده زئوس.»

«پس من دارم با یه ملکه حرف می‌زنم؟ نه با یک فرستنده؟ جالبه.»

ملکه کمی مکث کرد و گفت: «اومدم حرفات رو بشنوم.»

«صحبت‌هام رو به همون فرستنده زدم. بهت نگفت؟ عجب پسر بدیه برای مادرش.»

برای لحظاتی هیچ صدایی را نمی‌شنید. به نظر می‌رسید، ملکه کمی از آن حرف جا خورده باشد و هم‌اینک وقفه‌ای در مکالماتشان رخ داده بود. بکهیون قدمی به جلو برداشت تا خود را نشان دهد، اما با صدای مادرش، بار دیگر در جای خود ثابت باقی ماند: «من خیلی خوب می‌دونم دنبال چی هستی چان. ولی متاسفم نمی‌تونم اینو بهت بدم.»

«و اونوقت چرا؟»

«توی وجو تو از تاریک پر شده.»

«از تاریکی؟ یعنی اون قسمت از نور رو کاملا نادیده می‌گیری؟»

«نور ناخالصی نداره. برای همین من به خاطر محافظت..»

«برای محافظت منو به زنجیر کشیدی؟ برای محافظت منوتوی این غار زندانی کردی؟ کاری کردی که نتونم با آدما ارتباط برقرار کنم؟ آره؟»

«تو متوجه نمی‌شی چان. برای اون موقع این بهترین تصمیم بود.»

«شاید برای تو اینطوری بود. چون تو رفتی و با اون پسرت زندگی خوشی رو برای خودت ساختی. بدون اینکه فکر کنی کسی هم هست که به خاطر تو بدبخت شده.»

«چان!»

چانیول فریاد زد: «منو با اسمم صدا نکن. من شاهزاده آتشم و تو تنها یه ملکه خودخواهی که می‌خوای خودت رو از گناهایی که کردی تبرئه کنی و گناهی رو که در حق پسرت کردی رو به فراموشی بسپری.»

با این حرف، اخم‌های بکهیون در هم رفت. آنها در چه مورد با هم سخن می‌گفتند؟ گوش‌هایش را تیز کرد و با دقتی بیشتر به حرف‌هایشان گوش سپرد. ملکه گفت: «من تو رو رها نکردم چان. توی تمام این سالها...»

«نمی‌خوام بشنوم. من اینجا زندونی بودم نمی‌فهمی؟ تو اصلا به فکر فرو رفتی که پسری داری که اینجا، توی این غار سرد و نمور، هر روز چشم به راهته و حالا می‌خوام آزاد باشم. بسه دیگه زندونی بودن. می‌خوام برم. آزادم کن.»

« متوجه نیستی؟ می‌گم نمی‌شه. اونا می‌خوان بکشتن. نه تنها تو رو، بلکه همه‌ی دوستان رو. اگه اینجا نباشی، در امان نیستی.»

« تا حالا در امان بودیم؟ منو از چی می‌ترسونی؟ »

« من می‌خوام از هر دوتون مراقبت کنم. هم از تو و هم از بک. از هر دو پسر. »  
چشمان بکهیون از واقعیتی که شنیده بد، به شدت باز شد. صدای نفس‌های سنگین چان می‌آمد. به نظر می‌رسید عصبانی است. اما بکهیون دیگر توانایی ایستادن نداشت. از همانجایی که ایستاده بود، برگشت و به سمت دهانه‌ی غار رفت. صدای چان بار دیگر آمد و بکهیون تنها توانست اولین کلمه‌ی آن را بشنود.

« تو فقط نگران اونی. فکر کردی خنگی چیزیم؟ »

چانیول ایستاده بود و با چشمانی برزخی به زنی نگاه می‌کرد که تمام آن سال‌ها مادر خودش می‌دانست. ملکه با چشمانی اشکی به او زل زده بود.

« اشتباه می‌کنی چان. »

« چی رو اشتباه می‌کنم؟ تو می‌خوای اونو نجات بدی. من همه چیز رو می‌دونم. از اون پیشگویی لعنتی تا غرور بی‌مورد تو. »

ملکه آب دهانش را قورت داد و به پسر برافروخته‌اش نگاه کرد. هاله‌ای سیاه رنگ دورتادور چان را گرفته بود و او را ترسناک نشان می‌داد. ملکه چشمانش را بست و تصمیم آخرش را گرفت و گفت: « در هر صورت، هیچ کمکی نمی‌تونم در رابطه با خواسته‌ات برات کنم. »

او به عقب برگشت و از چان فاصله گرفت و شروع به خواندن وردی قدرتمند کرد: «ای آسمان،

ای رودبار،

ای مخلوقات پاک خدا،

برخیزید و بیفشانید قدرت خود را،

و به من بازتابانید نیروی خالص طبیعت را،

که باید برای زندانی کردن تاریکی راهی دیگر جست.

و بپیچید و به من دهید قدرت خود را،

که این زندان و این مکان،

جایگاهی شود غیرقابل عبور،

جایگاهی شود در مقابل ظلم،

در مقابل سرشت تاریک،

در مقابل ذات بد،

در مقابل تاریکی،»

با پایان یافتن این طلسم، بادی پر قدرت به درون غار نفوذ کرد. آن قدر عظیم و قوی که چانیول را به زانو درآورد و او را بر زمین انداخت. دقایقی همینطور سپری شد که ناگهان باد متوقف گشت. چان سرش را بالا آورد و به اطراف نگاه

کرد. روبه‌رویش، دیواری شفاف شکل گرفته بود که با برقی طلایی رنگ می‌درخشید. چنان به سرعت از جا برخاست و به سمت دیوار دوید و مشت خود را به آن کوباند و فریاد زد: «داری چیکار می‌کنی؟»

«دارم ازت محافظت می‌کنم.»

«اینطوری؟»

«آره. همینطوری که می‌بینی. دارم ازت در مقابل خودت مراقبت می‌کنم.»

«بذار پیام بیرون.»

«نه! یه زمانی می‌رسه که به خاطر اینکارم ازم تشکر می‌کنی چنان. زمان کمی مونده فقط صبر کن.»

ملکه این حرف را گفت و برگشت. کلاه شنلش را بر روی سرش گذاشت و گفت: «تا دیداری دیگر، بدرود.»

او اهسته به سمت دهانه‌ی غار رفت و همانطور که به آرامی اشک می‌ریخت، به داد و فریادهای چنان توجهی نکرد. از دهانه‌ی غار که خارج شد، اولین چیزی که دید، چهره‌ی سرد و متعجب بکهیون بود. او آنجا چه می‌کرد؟ یعنی هر آنچه که مابین چانیول و ملکه رد و بدل شده بود را شنیده بود؟ ملکه قدمی به سویش برداشت و با صدایی لرزان نام پسرش را صدا زد. بکهیون کمی به او نگاه کرد و به جیمین که کنار او ایستاده بود، گفت: «بر می‌گردیم خونه جیمین.»



جیمین زیرلب چشمی گفت و دست بکهیون را گرفت و درست لحظه‌ای بعد آنها رفته بودند. ملکه با اضطراب به جونگین نگاه کرد و عصبی پرسید: «او چرا اینجا بود؟ مگه نگفتی نمی‌ذاری بیاد؟»

«من بعد ششم رو بسته بودم بانوی من. اونا تا اینجا رو پرواز کرده بودند.»

«اینا همش تقصیر توعه. تو می‌خواستی اون بفهمه.»

«بانوی من....»

«خدای من. باید زودتر برگردیم. نمی‌خوام بیشتر از این دچار سوتفاهم بشه.»  
جونگین بله‌ای گفت و به کمک ملکه شتافت.

\*\*\*

تمام آن روز، بکهیون خود را در اتاق زندانی کرد و به خاطراتش با چانیول اندیشید. حقیقت مانند پتکی بر سرش خورده بود و درد زیادی را به قلب و روحش وارد کرده بود. یعنی آن پسر، برادرش بود؟ یاد حرف‌ها خود و جیمین افتاد. خودش به آن نتیجه رسیده بود که وقتی نور و تاریکی در هم آمیخته شود و قدرت سوزاندگی به نور اضافه شود، حاصل آن چیزی جز آتش نخواهد بود. چرا همان موقع به موضوع نیاندیشیده بود؟

او همانطور که روی تخت دراز کشیده بود و به سقف اتاق زل زده بود، به موهای نقره‌ای چان فکر کرد. نشانه‌ها زیاد بودند. پرا او متوجه نشده بود؟ و حال برادرش، کسی باید بزرگترین متحدش باشد، اینطور با او بد شده بود؟ اصلا به چه حقی این موضوع را از او پنهان کردند؟ یاد سالهایی افتاد که مادرش به او بی‌توجهی

می کرده است. یعنی به خاطر پسر دیگرش بود؟ چرا چنین حس خیانت و نفرتی در قلبش جوانه زده بود؟ مگر این احساس‌ها خصیصه‌ی دنیای تاریک نبود؟ چرا نمی‌توانست به کسی اعتماد کند؟

نشست و با اتاقش نگاه کرد. هر چه سر راهش بود را به دیوار کوبانده بود. شیشه‌های عطر را شکسته بود و کتاب‌هایش را پاره کرده بود. غذا نخورده و به هیچکس اجازه‌ی ملاقات نداده بود.

نفرت حس بسیار بدی بود. چنان در قلبش ریشه دوانده بود که به نظر می‌رسید نمی‌تواند آن را به راحتی بکند. اما از چه کسی؟ از مادرش؟ از برادرش؟ از تمامی قبایل نور؟ از جونگین که موضوع را می‌دانست و به او نگفته بود؟

از جا برخاست و بی‌آنکه به فرو رفتن شیشه‌ها بر کف پایش اعتنایی کند، به سمت در رفت و آن را باز کرد. جیمین مقابل در همانطور که بر روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بود، به خواب رفته بود. بی‌رمغ لبخندی زد. هنوز هم کسی بود که بتواند به او اعتماد کند.

با صدای در، چشمان جیمین باز شد. او سرش را بالا گرفت و به بکهیون نگاه کرد و با تعجب گفت: «بک! تو بیرونی!» و سپس مقتی پاهای خونی او را دید، فریاد زد: «وای پاهات! باید ببرمت درمونگاه.»

او به سرعت برخاست و دست بکهیون را گرفت. اما شاهزاده دستش را عقب کشید و گفت: «خودش خوب می‌شه. می‌خواستم باهات حرف بزنم. بیا تو.»

«اما...»

« بیا تو.»

جیمین به دنبال بکهیون وارد اتاق شد و با دیدن اتاق بهم ریخته او چهره اش در هم رفت. بکهیون با چهره ای بی احساس روی تخت نشست و گفت: «می خوام ببینمش.»

« کی رو؟»

« چانیول رو. نه به عنوان یه دوست یا به عنوان یه شاهزاده عنصر، بلکه به عنوان برادر.»

« می خوام بهش چی بگی؟»

« چیزی نمی خوام بهش بگم. می خوام ازش سوال کنم.»

« چی رو؟»

« اینکه تمام این مدت چطور زندگی می کرده؟ اونم وقتی که مادرش توی قصر بوده و به دیدنش نمی رفته؟»

« برای چی می خوام اینو ازش بپرسی؟»

« این مدت خیلی بهش فکر کردم. اون واقعا روزهای سختی رو گذرونده. درسته که حس می کنم بهم خیانت شده؛ اما اونم این همه سال توی یه غار بوده.»

« اونم یه دوستایی برای خود داشته.»

« هیچی جای خانواده رو پر نمی کنه.»

« مطمئنی اینا رو از ته دلت می گی؟»

بکھیون چشم‌غره‌ای به جیمین رفت. اما محافظ بی‌آنکه به او توجهی کند، ادامه داد: «مطمئنی نمی‌خوای بیشتر عذابش بدی؟ تو بهش حسودی نمی‌کنی؟»

بکھیون با عصبانیت گفت: «چی؟ فکر می‌کنی دارم دروغ می‌گم؟»

«فقط می‌گم که تو تمام این مدت از این می‌نالیدی که ملکه بهت هیچ توجهی نمی‌کنه. و مطمئنا داشتی به این فکر می‌کردی که اون پسر بیشتر از تو برای مامانت مهم بوده. برای همین یه مدت یه جا نگهش داشته. پسری رو که اصلا نباید زنده می‌مونده. حتما هم داری به این فکر می‌کردی که تمام اون روزهایی رو که یهو مامانت غیبتش می‌زده‌ف حتما می‌رفته پیش اون.»

نفس‌های بکھیون با تک‌تک حرف‌هایی که از دهان جیمین بیرون می‌آمد، بیشتر و بیشتر می‌گرفت. صحبت‌های جیمین با تمام تلخی، حقیقی محض اما نهفته داشت که او را به شدت می‌آزرد. بکھیون ایستاد و فریاد زد: «آره. آره. می‌خوام حرصش رو در بیارم. خوبه؟ می‌خوام کاری کنم که از حسادت بترکه. راضی شدی؟ می‌خوام فقط و فقط خودم باشم. نه هیچ کس دیگه‌ای. خیالت راحت شد؟»

بکھیون به تندی و عمیق نفس می‌کشید و به جیمینی نگاه می‌کرد که به راحتی توانسته بود، وجودش را بخواند. آیا ناراحتی منجر به آن شده بود که دیواره‌ی ذهنی‌اش بریزد؟ یا به حدی ساده بود که هر کسی می‌توانست دستش را رو کند؟

جیمین با ناراحتی به او زل شد و گفت: «ولی اون تمام این سالها تنها بوده. هیچی جای خونواده رو پر نمی‌کنه. خودت اینو گفتی. حتی اون چندتا دوستی

که دورش رو گرفته بودن. اون به زنجیر کشیده شده بوده و ندانی بوده. بهش فکر کن بک. تو فقط سه روز حق بیرون رفتن از اتاق رو نداشتی و اونطور زمین و زمان رو بهم دوختی. حالا اون این همه سال توی یه غار سرد گرفتار بود.»

بکیهون خسته و بی‌رمغ، بار دیگر روی تخت نشست و آهسته گفت: «آخرش طرف کی هستی؟»

«من طرف توام بک. فقط می‌خوام با احساسات صادق باشی و تصمیم درست رو بگیری.»

قطره اشکی از چشم بکیهون بر روی گونه‌اش سر خورد. او سرش را پایین گرفت و اجازه داد موهای نقره‌اش، صورتش را بپوشاند. آهسته زمزمه کرد: «چی می‌شد همه‌ی این اتفاق‌ها یه خواب می‌بود؟»

جیمین لبخندی غمگین زد و به سمت شاهزاده‌اش رفت. شانه‌اش را فشرد و گفت: «به ملاقاتش برو. ولی نه اینکه اونو بسوزونی. یادت باشه. ما هنوزم یه عالمه آدم داریم که باید ازشون مراقبت کنیم.»

«می‌دونم.»

«من همین بیرونم. می‌رم به یکی بگم بیا اینجا رو تمییز کنه. تو هم یه بار دیگه بهش فکر کن. وقتی برگشتم، بازم حرف می‌زنیم.»

طی آن دقایقی که جیمین اتاق را ترک کرد، بکیهون باز به وضعیت پیش آمده اندیشید. چطور ممکن است مادرش برای هر دو فرزند خود زمانی را صرف نکرده باشد؟ او طی این سالها به چه کاری مشغول بوده است؟

با ورود جیمین به همراه دو خدمتکار و دو طبیب، افکارش را پس زد. سرش به شدت درد می‌کرد و از پاهایش خون می‌آمد. لیکن کم‌کم زیر نگاه‌های خیره و نگران جیمین به فکر فرو رفت. باید چه می‌کرد؟

ناگهان در اتاق به شدت باز شد و مادرش سراسیمه وارد اتاق گشت. سرها به سوی او و دو محافظ پشت سرش بازگشت و بکهیون ناخواسته، اخمی غلیظ کرد. ملکه قدمی به جلو برداشت و پرسید: «حالت خوبه بک؟ آخه چرا این همه مدت خودت رو اینجا زندونی کردی؟»

بک با صدایی سرد و خشن، بی‌آنکه به مادرش نگاه کند، گفت: «فکر کنم گفتم نمی‌خوام ببینمت.» با این حرف، قلب مادر شکست. جیمین که اوضاع را وخیم می‌دید، با سر اشاره‌ای به دیگران کرد و همراه آنها از اتاق خارج شد. ملکه باری دیگر قدمی پیش گذاشت و لرزان گفت: «قبول دارم اشتباه کردم. اما بک من حقی رو از اون پسر زایل کردم نه از تو. تو چرا باهام اینطور برخورد می‌کنی؟»

بکهیون زهرخندی زد و زمزمه کرد: «طی این مدت همش به یادش بودی. برات اون مهم بوده نه من.»

«چی؟»

او سرش را بالا گرفت و همانطور که از روی تخت برمی‌خواست گفت: «فکر کردی متوجه نشدم؟» و سپس با فریاد ادامه داد: «برای تمام این سالها دلم می‌خواست برای یکبار هم که شده، برام یه مادر باشی. ولی حالا می‌فهمم چرا نبودی.» او نفس عمیقی کشید و آرام گفت: «چون تموم این سالها رو پیش یه پسر دیگه‌ات خوش بودی.»



« این طور نیست. باور کن اینطور نیست.»

« پس اون هم به اندازه من یا شاید حتی بیشتر از بدبخت و تنها بوده. الان هم که واقعا زندانش کردی. تو واقعا یه مادری؟»

ملکه با تعجب به پسرش نگاه کرد. یعنی او نگران چانیول بوده است؟ بک ادامه داد: « پس اون وقت‌هایی که نبودی، وقت‌هایی که هیچ کسی پیدات نمی‌کرد، اون موقع کجا بودی؟ چرا باعث شدی با وجود اینکه مادر بالای سرم هست، حس یتیم بودن بهم دست بده؟»

قطره اشکی از چشمان ملکه بر روی گونه‌اش غلطید. او تلاش کرده بود، در تمام آن سالها از فرزندانش به درستی محافظت کند. اما چطور می‌بایست این موضوعات را به آن پسران کله‌شق توضیح می‌داد؟ چطور می‌توانست سختی‌هایی را که برای نجات جان آنها پشت سر گذاشته بود، بیان کند؟ پس تنها سخنی که توانست بر زبان بیاورد، این بود: « خیلی بی‌انصافی بک.»

صدای ملکه به حدی غمگین و دردمند بود که برای دقایقی ترکی در قلب بک به وجود آورد. او که از این حرف جا خورده بود، با تلاش برای حفظ حالت خود، گفت: « بهم بگو چطور می‌تونم اون زنجیر رو از پاش باز کنم؟»

« چی؟»

بک‌هیون به سمت مادرش رفت و گفت: « گفتم می‌خوام آزادش کنم. بسه هرچقدر اون تو بوده.»

« حالیت هست چی می‌گی؟ می‌خواهی به کشتن بدی هممون رو؟»

« نه. فقط اون رو. اما اونم حق داره که آزاد باشه. حداقل باید اینو بهش بدیم.»

چشمان ملکه گشاد شد. یعنی بکهیون آزادی آن بچه را برای دلسوزی و یا برای دوستی که بینشان به وجود آمده بود، نمی خواست؟ پس چه چیز باعث آن شده بود که چنین حرفی را بزند؟ او می خواست به شکار آن پسر برود؟ او گفت: « از کی تا به حال اینقدر سنگدل شدی؟ »

« سنگدل؟ من باید به حرف های شورا عمل کنم و ماموریتم رو تموم کنم. اما چون اون یهو برادرم از کار در اومد، پس بهش آوانس می دم. من دارم بهش خوبی می کنم.»

« اینکار خیلی خرابی به بار میاره بک. تو نمی فهمی؟ »

« یعنی همینطوری بگشمش مشکلی نداری؟ »

ملکه با چشمان اشکی به او نگاه کرد و بکهیون بار دیگر پرسید: « باید چطور آزادش کنم؟ » ملکه سرش را برگرداند تا از اتاق خارج شود اما بکهیون سر راهش قرار گرفت و گفت: « اگه بهم نگی خودم راهشو به هر حال یه طور پیدا می کنم. اما قول نمی دم برای عزیز دوردونت اتفاق بدی نیوفته. از کجا معلوم. ممکنه پاش کلا قطع بشه.»

ملکه نفس عمیقی کشید و با عصبانیت گفت: « تو اون بکی نیستی که می - شناختم.»

« اصلا وقت داشتی منو بشناسی؟ »

ملکه کمی به پسرش خیره شد و سپس سرش را پایین انداخت و گفت: «برام مهم نیست. هر کاری خواستی بکن. ولی بک. با اینکار فقط همه چیز رو بدتر می‌کنی.» او پس از این حرف، از اتاق خارج شد.

با باز شدن در، بکهیون توانست جیمین را پشت در ببیند. سمت او رفت و آرام گفت: «می‌دونی چیه جیمین؟ تو درست حدس زدی. من نمی‌خوام فقط به خاطر دلسوزی براش کاری کنم. می‌خوام زجرکش بشه.»

بکهیون به چهره‌ی غمگین محافظش نگاه کرد و سپس به راحتی از کنار او گذشت و گفت: «می‌رم به کتابخونه. بگو مین‌یونگی هم بیاد. کارش دارم.»

\*\*\*

سهون با عصبانیت با تبر به جان دیواره‌ی شیشه‌ای افتاد. خطوطی بر روی دیوار افتاد، اما به همان سرعت ایجاد، از بین رفت. سوهو با بی‌حالی گفت: «بس کن سهون. اون تبر و زور زدن الکیت، هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه.»

اما سهون سرسختانه بار دیگر بر دیوار کوفت و گفت: «من اونو نجات می‌دم.» «ما همین الان چند روزه داریم بی‌وقفه تلاش می‌کنیم. از هر روشی هم استفاده کردیم. هیچی از اون فوران آتشین چانیول و خودت و کیونگسو که موثرتر نبوده که.»

سهون با حرص سمت سوهو بازگشت و گفت: «خوب می‌گی الان دست روی دست بذارم و مرگش رو ببینم؟ اون الان چند روزه غذا نخورده.»

کیونگسو نیز که مانند سوهو نشسته بود و به حرکات سهون نگاه می‌کرد، گفت: «باورم همیشه هنوز نقشه‌ام نگرفت.»

او که تلاش کرده بود کوه را از جایی دیگر شکافته و به غار برسد، حتی با وجود اعمال نقشه و خستگی فراوان نتوانست چانیول را بیرون بیاورد. چان همانطور که پشت دیواره‌ی شیشه‌ای نشسته بود و پاهایش را در آغوش گرفته بود، گفت: «بهت گفتم این دیوار دورتادور محوطه داخلی نه اینکه یه خط باشه.»

لوسیندا گفت: «این یه ورده. فقط هم یه نفر با قدرت نور می‌تونه اونو خنثی کنه. حالا هر چند بار هم بهت بگم سهون، گوشت بدهکار نیست که نیست.» سهون دستانش را مشت کرد و گفت: «همیشه باید اون بکهیون لعنتی رو ببینم. فقط اونه که می‌تونه این دیوار رو از بین ببره.»

صدای خفه‌ی چان از سوی دیگر دیوار آمد: «ملکه نمی‌ذاره. به هیچ عنوان نمی‌ذاره.»

«به هر حال باید تلاش کنیم چان! چرا همتون اینطوری شدید؟»  
«فقط برید بچه‌ها نمی‌خوام به خاطر اینجا بمونید. اون نگهبانا ممکه هر لحظه بیان و ...»

«خفه شو چان! ما ولت نمی‌کنیم.»

«من قراره اینجا بمیرم سهون. چرا حالیت نیست؟»

چان با چشمانی اندوهگین به سهون خیره شد. چشمان سهون بار دیگر، پس از هزاران بار، به اشک نشست که ناگهان صدایی آشنا به گوش رسید: «شاید هم اینطوری نباشه.»

سرها به سمت صدا برگشت. بکهیون همانطور که به همراه جیمین جلو می‌آمد، آمرانه گفت: «همتون برید بیرون.»

لحن صدا به حدی دستوری بود که منجر به تعجب همه شد. سهون تبر را رها کرد، به سرعت خود را به بک رساند و یقه‌اش را گرفت و گفت: «تا الان کدوم گوری بود؟»

بکهیون چشم‌غره‌ای رفت و همانطور که یقه‌اش را از دستان سهون نجات می‌داد، گفت: «ولم کن.» چیزی در صدای بکهیون بود که سهون را مجبور به اطاعت کرد. لوسیندا ناخواسته زمزمه کرد: «چقدر عوض شده!» زمزمه‌ای که گوش‌های تیز سوهو از آن غافل نشد.

بکهیون یقه‌اش را مرتب کرد و گفت: «می‌خوام با چان حرف بزنم و فکر کنم یه راهی هم پیدا کردم. حالا اگه ممکنه همتون برید.»

سوهو از جا برخاست و گفت: «بیاین بریم بیرون.»

پس از رفتن دیگران، بکهیون جلوی دیوار ایستاد و دستش را بر روی آن گذاشت. چانیول بلند شد و به او نگاه کرد. صورتش برخلاف چهره‌ی بکهیون، با نگرانی و امید، پر شده بود. بکهیون بی‌آنکه به او نگاه کند، گفت: «یه پیشگویی هست که می‌گه سرنوشت من اینه که شاهزادگان عناصر رو بکشم.» سپس سرش

را به سوی چان گرفت و ادامه داد: «می‌خواستم بدون اینکه جنگی راه بندازم، از در صلح در پیام و اون پیشگویی رو دور بزنم. اما... بین چی شد.»

«منظورت چیه بک؟»

بک سرش را پایین انداخت و همانطور که فشار بیشتری بر مشت‌هایش می‌آورد، پرسید: «چه حسی داشتی که تمام این مدت، توی یه غار زندانی شدی؟»

«چی؟»

«چه حسی داشتی که مامان تمام این سالها به فکر نبوده؟»

چشمان چانیول از تعجب گشاد شد. او قضیه را فهمیده بود؟ پس چرا این حرف‌ها را می‌زد؟ می‌خواست حس حسادتش را برانگیخته کند؟ بک فریاد زد: «پرسیدم چه حسی داشتی؟»

«بهت چی می‌رسه که حس منو بدونی؟ چی رو می‌خوای باهاش ثابت کنی؟» و از آنجایی که بک جوابی نداد، خود ادامه داد: «منم وقتی فهمیدم تو در واقع کی هستی، عصبی شدم ولی الان نیستم. چون ما دوتامون مثل هم هستیم.»

بک با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت: «دهنت رو ببند. من هیچ وقت مثل تو نبودم.»

«چرا می‌خوای واقعیت رو دور بزنی؟»

«گفتم بسه.»



با این حرف، بکهیون به ناگه نیروی عظیمی از دستانش ساطع کرد و به دیواری شیشه‌ای کوباند. چان چشمانش را به سرعت بست و خود را عقب کشید، اما توانست صدای خرد شدن شیشه و نفس‌نفس‌های بکهیون را بشنود.

بکهیون قدمی به جلو برداشت و یقه‌ی چان را گرفت و گفت: «سوال منو جواب بده. نه اینکه از خودت آسمون ریسمون ببافی.»

«دلم برات می‌سوزه بک. به نظر می‌رسه که تو توی زندگیت کمتر مادر رو دیدی.»

«خفه شو. اگه تو نبودی اون الان همه‌ی حواسش به من بود.»

«سعی نکن کمبودهات رو گردن من بندازی.»

بک فریاد زد: «چی؟ کمبود؟ کسی که اینجا وجودش پر از کمبوده تویی نه من. این تویی که گوشه‌ی زندان افتادی و داری بهم التماس می‌کنی تا بازت کنم. من همه چیز داشتم. همه چیز دارم.»

با اتمام آن حرف‌ها، بغض به گلوی شاهزاده‌ی نور چنگ انداخت. او سرش را پایین گرفت و اجازه داد موهای نقره‌ایش، صورتش را بپوشاند. اما چانیول به راحتی از لرزش شانه‌هایش متوجه‌ی گریه‌ی او شد. با خود اندیشید، آن پسر تشنه‌ی شنیدن اعتراف چان است و هیچ چیز جز آن نمی‌تواند او را آرام کند، پس گفت: «تنهایی.»

بک متعجب سرش را بالا گرفت و به چشمان چان خیره شد. چانیول ادامه داد: «پرسیدی حسم چی بوده. منم گفتم. تنهایی. من نمی‌تونستم با هیچ کسی

دوست بشم. اگر به آدم‌ها نزدیک می‌شدم به خاطر تاریکی وجودم، بدون اینکه بخوام، مردم رو مجبور می‌کردم، کار بدی انجام بدن. برای همین از خودم متنفر بود. بهت حق می‌دم ازم متنفر باشی بک.» چیزی در اعماق قلب بک به لرزه افتاده بود. چان ادامه داد و از تنهایی‌های خود، از افسردگی‌هایش، از ناامیدی-هایش گفت. از زمانی گفت که اقدام به خودکشی کرده بود. از حسادت که به مردم می‌کرد و آنقدر گفت و گفت که شاهزاده بالاخره دست از یقه‌اش کشید و روی زمین نشست. چان کمی به او نگاه کرد و سپس او نیز مقابلش نشست و پرسید: «می‌خوای بازم بگم؟»

«نمی‌خوام چیزی بشنوم.»

چان دستش را روی کتف بک گذاشت و او را نوازش کرد. بک پس از مدتی همانطور که نگاهش را به زمین دوخته بود، گفت: «اون پیشگویی هر چی که باشه عملی می‌شه. من باید بگیرم و بکشم چان. اما... اما به خاطر تمامی این سالهایی که نتونستی دنیایی رو خارج از این جنگل ببینی، می‌خوام اجازه بدم که از خودت مراقبت کنی.»

چان متعجب به پسر ریز نقش مقابلش نگاه کرد. بک دستش را به سمت مچ پای چان، جایی که زنجیر به پای چان بسته شده بود، دراز کرد و گفت: «ممکنه یکم دردت بیاد.» و سپس آوازی جادویی را سر داد:

«رفته است همه عمرم بر باد

رفته است هر چه دارم بر آب

حاصل اما هیچ نبوده است، می‌اندیشم

ای کاش که آرمیده بودم در خاک  
حال می‌خواهم آزاد شوم از زندان  
می‌خواهم بگردم همه‌ی دنیا را  
حال که او اینجاست و می‌خواهد  
آزاد کند زنجیر مرا»

پس از خواندن ورد، بکهیون چشمانش را بست و انرژی زیادی را به سمت زنجیر چانیول فرستاد. دردی بی‌حد و مرز بر جان چانیول افتاد، آنقدر که او را ناتوان و عاجز بر زمین انداخت و به ناگه زنجیر هجده ساله، به هزاران قسمت مبدل شد و هر قطعه شروع به درخشش کرد. بادی سهمگین وارد غار شد و آب دریاچه را متلاطم کرد.

پس از آنکه درد از بین رفت، چان نشست و به پایش نگاه کرد. به نظر می‌رسید سالم است. پایش را بالا آورد. انگار هیچ وزنی ندارد. به نظر می‌رسید می‌تواند پرواز کند. به بکهیون نگاه کرد. او به نظر نادم و پشیمان می‌رسید. بک آهسته گفت: «برو چان. از اینجا برو. دوستان رو هم با خودت ببر. از این به بعد ما نه به عنوان دوست یا برادر، بلکه به عنوان دشمن هم هستیم.»





# THE DARK PRINCE

## FROST AND THUNDER

WRITTEN BY MINA

## فصل هفتم: یخ و جرقه

پس از عبور از جنگل و گذراندن پستی و بلندهای فراوان، اینبار گرفتار طوفانی بزرگ شدند. از آخرین باری که آدمی به چشم خود دیده بودند، ماهی گذشته بود. چند روز نخست، پس از آنکه چانیول از بند رها شده بود، برخلاف تصور، در شادمانی خلاصه نشد. گروه کوچک پنج نفره هر چه توانستند جمع کردند و راهی جایی شدند که از آن خبری نداشتند.

شب آخری که در آن روستا و آن جنگل سپری کردند، با نقشه‌ای حساب شده، سهون را فراری دادند و به کمک جونگین مرز را پشت سر گذاشتند و وارد سرزمین نور شدند.

سپس هفته‌ای به فرار و گریز از خاک پادشاهی نور سپری شد و هم‌اینک در کوهسار ناامیدی، پیش به سوی قلمروی تاریک قدم برمی‌داشتند. هر چند که جونگین می‌توانست به آنها کمک کند، اما هر پنج نفر تصمیم بر آن گرفتند که مقصدشان را به فرمانده تلپورت‌کنندگان نگویند و از آنجایی که افکارشان به علت وجود تاریکی برای جونگین قابل خواندن نبود، با خیال راحت از او جدا شدند.

مدتی را به زحمت، همانطور که شال‌گردن‌هایشان صورتشان را تا چشم‌ها، پوشانده بود، از کوه بالا رفتند. سپس سوهو که از همه عقب‌تر مانده بود، با درماندگی فریاد زد: «اینطوری نمی‌شه. باید یه جا استراحت کنیم.»

دیگران نیز که به شدت خسته شده بودند، به سرعت پذیرفتند. چانیول دستش را روی برف‌ها قرار داد و با کمی تمرکز، دایره‌ای بزرگ را خشک کرد. سپس

کیونگسو، پا بر زمین کوفت و به کمک صخره و سنگ، سرپناهی برای آن جمع ساخت.

با ورود به چادر سنگی، از فرط خستگی بر زمین افتادند. کوله‌هایشان را به زحمت زمین گذاشتند و برای دقایقی در هوای سرد، نفس کشیدند. چانیول نفس‌زنان گفت: «برید چوب خشکی چیزی پیدا کنید تا آتیش درست کنم.» سوهو، سهون به دنبال هیزم از چادر خارج شدند. چانیول نیز به کمک کیونگسو شتافت و جایی به مانند دودکش را درست کرد. لوسنیدا نیز هر آنچه که داشتند، از کوله‌ها بیرون آورد. از کیسه‌های خواب گرفته تا قاشق و چنگال برای غذا خوردن.

پس از مدتی سوهو و سهون بازگشتند و هیزم‌ها را بر جایی که چانیول مشخص کرده بود، قرار دادند. سوهو همانطور که آنها را بر روی زمین می‌گذاشت گفت: «عجب طوفان بدیه. آدم نمی‌تونه درست یه قدم برداره.» سپس همانطور که به سراغ کوله‌اش می‌رفت، ادامه داد: «راستی اونا حسابی خیسن. اول باید خشکشون کنیم.» او قمقمه‌اش را از درون کیف بیرون آورد و گفت: «اونورتر یه رودخونه یخ‌زده است. اگه یخش رو بشکونیم می‌تونیم از آب هم استفاده کنیم.»

چانیول چوب‌ها را به بشکنی آتش زد و کیونگسو همانطور که خاک را به مانند اجاقی در اطراف آتش در می‌آورد، گفت: «فعلا که مشکل آب نداریم. بذار فردا اگه نیاز شد.» لوسنیدا سه بسته‌ی کنسرو لوبیا باز کرد و آنها را درون قابلمه‌ای ریخت و بر روی اجاق گذاشت. دقایقی بعد بوی غذا به هوا خواست و آب از دهانشان به راه افتاد.



لوسیندا برای همه ظرفی کشید و همانطور که به دستشان می‌داد، گفت: «خیلی گشمنه.» و سوهو با دهان پر جواب داد: «خوب تو هم بخور.»

«نمی‌تونم از اینجور غذاها بخورم. همه رو بالا میارم.» سپس به کیونگسو نگاه کرد و پرسید: «نمی‌شه بیخیال شی و بذاری منم یکم غذا بخورم؟ خواهش.» کیونگسو به او نگاهی کرد و بی‌حوصله پاسخ داد: «باشه. برو. فقط یه جوری که بقیه‌شون متوجه نشن.» لوسیندا لبخندی زد، کتش را برداشت و به سرعت از چادر بیرون رفت. چانیول پرسید: «چرا زودتر نمی‌داشتی خوب؟»

«اون حیوونا رو می‌کشت.»

«خوب که چی؟ حیوون‌ها هم هم‌دیگر رو می‌شکن. ما هم همینطور. تو که نمی‌تونی بخلاف چرخه‌ی زندگی و خواست خدا عمل کنی که.»

کیونگسو اخمی کرد و گفت: «برای همینه که جدیدا بهش چیزی نمی‌گم.» پس از اتمام غذا و شستن ظرف‌ها، لوسیندا نیز بازگشت. آنها برای بار صدم نقشه‌ی مسیر را با هم مرور کردند و سپس به کیسه‌های خوابشان پناه بردند.

صبح روز بعد، هنگامی که سیهون از خواب برخاست، طوفان بند آمده بود. او خود را از کیسه‌ی خوابش بیرون کشید و از چادر خارج شد. منظره‌ی مقابل یکی از حیرت‌آورترین منظره‌های تمام عمرش بود. برف تا نزدیکی زانوانش باریده بود و همه‌جا را به مانند عروسی سفیدپوش کرده بود. کریستال‌های یخ بر روی درختان خودنمایی می‌کرد و رودخانه‌ی یخ‌زده از دور می‌درخشید.

پس از آنکه چشمانش را از آن همه زیبایی پر کرد، به درون چادر بازگشت و همانطور که بساط صبحانه را پهن می‌کرد، دوستانش را بیدار کرد. در حین خوردن صبحانه، سهون پرسید: «امکانش هست که با حیوون‌های وحشی روبه‌رو بشیم؟»

لوسیندا کمی به او نگاه کرد و گفت: «خوب... فکر کنم آره. اما نه به این زودیا. احتمالا تا قله رو رد نکنیم نبینیم. البته بستگی به تعریف تو از حیوون وحشی هم هست. مثلا اینجا ممکنه گرگ و شغال باشه ولی بعدا خون‌آشام‌ها و یا حتی گرگینه‌ها هم اضافه می‌شن.»

سوهو پرسید: «مشکلی که برامون به وجود نیاد. تو با ما هستی.»  
لوسیندا نفس عمیقی کشید و گفت: «راستش... اونا با من مشکل دارن. از بد حادثه قبلا باهاشون کمی درگیری داشتم. پس اگه دیدیمشون، فکر کنین من وجود ندارم. براتون بهتره.»

«دقیقا چی کار کردی؟»

«جریانش مفصله.»

چانیول گفت: «مجبورت نمی‌کنیم، تعریف کنی. اگه دوست نداشتی نگو»  
لوسیندا رو به او لبخندی زد و چان پرسید: «اگه با یه خون‌آشام و یا گرگینه روبه‌رو شدیم چیکار کنیم؟»

«در مورد گرگینه‌ها... خوب اونا عادت دارن هر چی که به سمتشون پرتاب می‌شه رو گاز بگیرن. هر چی رو که دیدن سمتشون پرت کنید و فرار و به قرار

ترجیح بدین و در مورد خون آشام‌ها، تنها راه مرگشون فرو کردن یه خنجر نقره توی قلبشونه. ولی خوب از اونجایی که نمی‌شه بهشون نزدیک شد کلا، فقط زیرلب برای اون دنیاتون، دعا کنید.»

بار دیگر سفر را آغاز کردند، چانیول جلوتر از دیگران راه می‌رفت و برف‌های جلوی پایش را آب می‌کرد. لوسیندا درست پشت سر او می‌رفت و به مانند یک راهنما، مسیر را نشان می‌داد. پس از آنکه به قله رسیدند، بار دیگر لحظاتی را به استراحت گذراندند. برخلاف مسیری که پشت سر گذاشته بودند، راه پیش رو، غرق در تاریکی بود. صخره‌ها به نحوی در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند که سایه‌ای بر روی جاده می‌انداختند. برف به سختی از لابه‌لای صخره‌ها نفوذ کرده بود اما قندیل‌های بلندی از جای جای سنگ‌ها آویزان بود. همچنین مه‌ای غلیظ در تونل ساخته شده توسط سنگ‌ها روان بود که جلوی دید را می‌گرفت.

سهون پس از آنکه منظره‌ی روبه‌رو را دید، آب دهانش را با صدا فرو داد و لرزان پرسید: «توی این مسیر قراره با خون آشام و گرگینه روبه‌رو بشیم؟»

لوسیندا پاسخ داد: «متأسفانه آره.»

«حس می‌کنم جای قبلیمون بهتر بود.»

کیونگسو گفت: «تا اینجا اومدیم سهون. پس بقیه‌اش رو هم می‌ریم.»

اینبار لوسیندا جلو افتاد. او برخلاف پسرانی که به دنبالش حرکت می‌کردند، به راحتی از مابین سنگ‌های تیز می‌گذشت و بر روی زمین ناهموار قدم می‌گذاشت. هر چند کیونگسو در ابتدای مسیر می‌خواست زمین را برای دوستانش هموار کند، اما لوسیندا او را از این کار باز داشت.

مدتی در سکوت سپری شد. نه آنکه خود بخواهند، بلکه جو اینچنین طلب می‌کرد. در قلبشان بذری از ترس کاشته شده بود که به نظر می‌رسید با سخنی جوانه زند.

پیمودن مسیر در آن راه ناهموار، از تصورات چهار شاهزاده به دور بود. آنها خود را آماده پناه بردن به تاریکی کرده بودند ولی هم‌اینک به تصمیمی که گرفته بودند شک داشتند. با خود می‌اندیشیدند، حال که آنها در آن مسیر هستند، نور به چه کاری مشغول است؟ آیا همانطور که در شهر شنیده بودند، مشغول ساختن ارتشی بزرگ هستند؟ آیا به راستی بکهیون فرماندهی آن ارتش را بر عهده داشت؟ چانیول به یاد دوران کوتاهی که با بکهیون گذرانده افتاد. هر دو دوستان خوبی برای هم بودند و مطمئناً اگر مادرشان اجازه می‌داد، دو برادر جدانشدنی. لوسیندا بی‌هیچ اشاره یا خبری، به ناگه ایستاد و چانیول که پشت سرش قرار داشت، به او برخورد کرد. چان آرام پرسید: «چرا ایستادی؟»

« شما هم اون صدا رو شنیدید؟ »

حواسشان را به اطراف دادند و به دقت به محیط‌شان گوش سپردند. صدا دویدن افرادی از دور شنیده می‌شد. سهون پرسید: «اونا چین؟» و لوسیندا پاسخ داد: «نمی‌دونم. ولی مطمئنم گرگینه نیستن.»

« بهتر نیست فرار کنیم. »

« می‌تونید قدم‌هاتون رو بلندتر و تندتر بردارید؟ »

به زیر پایشان نگاه کردند. به راستی توانایی چنین کاری را بر روی آن سطح ناهوار نداشتند. سوهو پرسید: «پس چی کار کنیم؟»

لوسیندا همانطور که کوله‌اش را روی زمین می‌گذاشت، گفت: «گارد بگیرید و آماده بشید.» او ماسکی از درون کیفش بیرون آورد و به صورت زد. سپس به کمک کلاهش موهایش را کاملاً پوشاند و زیپ کاپشنش را تا نزدیکی چانه‌اش بالا کشید. کیونگسو پرسید: «داری چیکار می‌کنی؟»

«گفتم که. این کشور ازم دل خوشی نداره. اگه منو همراه شما ببین، براتون بد تموم میشه.» سپس کوله‌اش را از روی زمین برداشت و گفت: «هر چند دستکاری توی طبیعت این منطقه، یه جور زنگ خطر محسوب می‌شه، اما کیونگسو! می‌تونی مسیر رو صاف کنی؟ حالا که پیدامون کردن، باید تا جایی که بتونیم، سریع پیش بریم.»

«من از همون اول هم همین پیشنهاد رو دادم.»

کیونگسو جلو رفت. تمرکز کرد و لحظه‌ای بعد، تمامی مسیر مقابلشان از هر چه سنگ بود، پاکسازی شد. کیونگسو سمتشان برگشت و گفت: «ازمون خیلی دورن. اما با اینکارم، متوجه جامون شدن.»

«پس بدوید.»

هر چه قدرت داشتند به پاهایشان فرستادند و دویدند. صدای هیاهویی از دور شنیده می‌شد. چان پرسید: «چند نفرن؟»  
و کیونگسو پاسخ داد: «بیشتر از ده‌تان.»

کمی پیش نرفته بودند، که اولین گروه چهار نفری از جایی بالای سرشان، در مقابلشان فرود آمد. ایستادند و همگی به گونه‌ای غریزی، دورتادور لوسیندا ایستاده و گارد گرفتند.

افراد مقابلشان، همگی به یک شکل لباس پوشیده بودند. ردایی بلند، خاکستری و بدون آستین که از ران پایشان به پایین چاکی بزرگ داشت. شلواری به رنگ مشکی بر تن داشتند و صورتشان را با دستمالی مشکی بسته بودند. لوسیندا با صدایی لرزان که نشان از ترس بود، گفت: «ای وای اونا جادوگران.»

جادوگران جلو آمدند و درست همان لحظه گروه‌های دیگری از راه رسیدند و آنها را محاصره کردند. چنان به دوستانش نگاه کرد. همگی مصمم و آماده جنگ بودند. اخمی غلیظ کرد و تا خواست اولین حمله را آغاز کند، لوسیندا به لباسش چنگی انداخت و گفت: «با اونا نجنگ چان. جادوگرها بدترین نوع تاریکی هستن.» چنان سرش را به عقب برگرداند و به چشمان اشکی لوسیندا نگاه کرد. چرا او گریه می‌کرد؟ یعنی خود را باخته بود؟

«نترس. نمیذارم بهت آسیبی برسون.»

او دوباره بازگشت و همانطور که دست لوسیندا را در دست خود می‌فشرد، به گروه مقابل خیره گشت. یکی از جادوگران جلو آمد و گفت: «خودتون رو تسلیم کنید تا بهتون کاری نداشته باشیم.»

چان گفت: «ما فقط اومدیم پناهنده شیم. همین و بس.»



« پناهنده‌های سرزمین نور، در تاریکی جایی ندارند. به دنیای انسان‌ها باید می‌رفتید. در هر صورت یا خودتون رو تسلیم کنید، یا اینکه مجبور به استفاده از خشونت می‌شم.»

لوسیندا بار دیگر دست چان را از شدت اضطراب فشار داد و همین چانیول را بیشتر از قبل عصبی کرد. او گفت: «متاسفم. ولی شما باید از مسیر ما برین کنار.» او این حرف را زد؛ دستش را از دستان لوسیندا بیرون کشید و با فریادی، آتشی بزرگ به سمت جادوگر فرستاد. جادوگر با ترس قدمی به عقب برداشت، اما به سرعت، وردی خواند و آتش را به ذرات ریز خاکستر مبدل ساخت.

او با عصبانیت به چان نگاهی انداخت و با دست به دیگر همراهانش، دستور حمله داد. جادوگران هر کدام با وردی به سمتشان حمله کردند. برخی آتش ساختند و برخی دیگر سنگ به سمتشان پرتاب کردند. بعضی موجودات ریز کوچکی را فرا خواندند و به سویشان روانه کردند و بعضی دیگر مه اطرافشان را به مانند بمب کرده و به سمتشان فرستادند. اما هیچ کدام از جادوگران نمی‌دانستند که گروه کوچک مقابلشان، از قوی‌ترین کنترل‌کننده‌های عناصر تشکیل شده است. گروهی که طبق افسانه‌ها اگر با هم متحد شوند، می‌توانند سرنوشت دنیا را عوض کنند. چانیول مقابل آتش، کیونگسو مقابل سنگ‌ها، سوهو مقابل موجودات ریز و سهون در مقابل مه به مبارزه پرداختند. آنها با هماهنگی بی‌نظیری، یکی پس از دیگری طرفندهای جادوگران را خنثی کرده و آنها را بیش از پیش، عصبی می‌کردند.

در آخر، هنگامی که جادوگران از آن حملات خسته شده بودند، فرمانده جادوگران، کسی که در همان ابتدا با چانیول سخن گفته بود، جلو رفت و به کمک حواس‌پرتی شاهزادگان، دست لوسیندا را گرفت و ماسک او را کند.

او چه می‌دید؟ شاهزاده‌ی تبعیدی خون‌آشام‌ها برگشته بود؟ لبخند زشتی زد و چاقویی را در دست شکل داد و آن را بر گلوی لوسیندا گذاشت و بلند گفت: «یا همین الان تسلیم می‌شید، یا این دوستتون رو می‌کشم.»

چان بازگشت و به لوسیندای ترسیده در دستان جادوگر نگاه کرد و وقتی چشمش به چاقو افتاد، با خشمی غیرقابل تصور جلو رفت تا کار آن مرد را بسازد. اما جادوگر باهوش بود. او چاقو را بر روی پوست سفید گردن لوسیندا فشار داد که منجر به ریختن قطره‌ای خون شد.

چان دستانش را بالا برد و آتش را خاموش کرد. با دیدن این حرکت از جانب او، کیونگسو، سوهو و سهون نیز دست از مبارزه برداشتند و خود را تسلیم کردند. جادوگر با ساخت طنابی سحرآمیز، دستانشان را از پشت بست و آنها را به سوی قلمروی تاریک، پشت سر خود، کشید.

پس از پیمودن مسیری طولانی، در انتها به دروازه‌ی شهر تاریکی رسیدند. دروازه‌ای که به راستی به مانند نام شهر، تاریک بود. دو سمت مسیری که آمده بودند تا جایی نامعلوم دیوارهای سیاره رنگ به سمت آسمان کشیده شده بود. دیوارهای که به مانند قندیل‌های مسیر تیز و برنده بود.

جادوگر فشاری بر شانه‌ی چان وارد کرد و او را به زور از دروازه‌ی شهر عبور داد. مقابلشان، فضایی باز و بزرگ قرار داشت که به جز کاخ با انواعی از خانه‌های

ریز و درشتِ دودزده، پر شده بود. جای جای شهر با نور مشعل‌ها روشن بود و کاخ، بلند و تاریک بر فراز تپه‌ای، دورتر از خانه‌ها خودنمایی می‌کرد. آسمان شهر با ابری غلیظ که نشأت گرفته از جادوی جادوگران بود، پوشانده شده بود و هیچ نوری از خورشید تا ماه و ستارگان، بر زمین نمی‌تابید. درختان خشکیده بود و هیچ گلی دیده نمی‌شد.

با عبور از کوچه پس کوچه‌های شهر، هر فردی که آن گروه شانزده نفره جادوگری را به همراه دستگیرشدگان می‌دید، به سرعت از مسیرشان کنار می‌رفت. مردم شهر نیز عجیب بودند. برخی صورتی پر از مو داشتند و برخی دندان‌های نیش بلند، که مقداری از آن از دهانشان بیرون زده بود. برخی به رنگ سبز بودند و برخی دیگر قد کوتاه و درشت هیکل داشتند. در آخر افرادی بودند که علاوه بر داشتن صورتی کریه، بوی بدی را نیز ساطع می‌کردند. سوهو همانطور که چهره‌اش از بوی بد درهم رفته بود، زیر لب زمزمه کرد: «اونا دیگه چین؟» که با ضربه‌ای بر شانه‌اش، اخمی غلیظ مابین دو ابرویش جای خوش کرد.

« حرف زدن موقوف.»

پس از گذر از خیابانی کاملاً سنگفرش شده با میدانی پوشیده از مجسمه‌های نمادینِ جادوگرانی که بر دیگر موجودات غلبه کرده بودند، به پلکان طولانی قصر رسیدند. حداقل در آن مکان خبری از موجودات عجیب و غریب شهر نبود. تمامی افراد آن منطقه به مانند انسان‌ها بودند و همگی یک رنگ لباسی به مانند لباس زندانبان‌هایشان بر تن کرده بودند.

با فشاری دیگر بر شانه‌هایشان، از پلکان بالا و پس از عبور از سرسرا، به طبقه‌ی دوم رفتند و پشت در بزرگی متوقف شدند. رئیس جادوگرانی که آنها را دستگیر کرده بود، رو به سرباز کنار در گفت: «متجاوزها رو به همراه یک تبعیدی آوردم. می‌خوام پادشاه رو ببینم.»

«چند لحظه صبر کنید.»

سرباز به داخل اتاق رفت و فرصتی را برای چهار مرد جوان به وجود آورد تا سری به اطراف کشند. سایه‌ی مرگ از تک‌تک دیوارها، مشعل‌ها و موزاییک‌های قصر برمی‌خواست. سربازانی که دورتادور سالن ایستاده بودند، همگی به مانند جادوگران لباس پوشیده بودند و تنها تفاوتشان با آنهایی که دستگیرشان کرده بودند، نقابی بود که بر چهره نداشتند. سرباز رفته، بازگشت و رو به رئیس جادوگران گفت: «پادشاه منتظر شمان.»

آنها از در رد و با سالنی بزرگ رو به رو شدند که ستون‌های بلندی در میانه‌ی آن قرار داشت و به نظر می‌رسید مسیر پیشروی را نشان می‌دهد. کف زمین از موزاییک‌های سفید و مشکی پوشانده شده بود و بر دیوارها تابلوهایی با چهره‌ی شیاطین آویزان گشته بود. در انتهای سالن و جایی که ستون‌ها به اتمام می‌رسید، سکویی وجود داشت که بر روی آن دو صندلی سلطنتی ساخته شده از مجموعه‌ی غول‌پیکری قرار گرفته و بر روی یکی از آنها مردی پیچیده در شنلی مشکی رنگ، نشسته بود.

مردی بر تخت تکیه زده، با دیدن لوسیندا پوزخندی زد و گفت: «مثل اینکه دختر سرکش پادشاهی تاریک هوای دیگر قلمروها به مزاجش خوش نیومده.»

لوسیندا هیچ نگفت. او سرش را پایین انداخت و چشمانش را بست و پادشاه ادامه داد: «و نه تنها خودش برگشته، بلکه چند نفر رو مهمون کرده.» سر لوسیندا بیشتر از قبل در گریبان فرو رفت. در همین هنگام، دری از پشت سالن به شدت باز شد و زنی با قدم‌های کشیده وارد گشت. او به مانند موجوداتی که قبلاً دیده بودند، دندان‌های نیش بلندی داشت که مقداری از آن از دهانش بیرون زده بود. موهای مشکی رنگش را بالا بسته بود و پوست سفید رنگش، در مقابل پیراهنی سرخ و بلند، به چشم می‌آمد. رنگ لبان و چشمانش نیز درست به رنگ لباسش بود. زن بی‌توجه به پادشاه تاریک، به سمت لوسیندا رفت و سیلی محکمی بر گوش او زد. چنانچه که تعادل دختر جوان به هم خورد و بر زمین افتاد. چنان قدمی به جلو برخاست که توسط دست جادوگران، به عقب بازگردانده شد.

پادشاه، با دلخوری نمادینی گفت: «داشتم باهاش صحبت می‌کردم.» زن بازگشت و تعظیمی کرد و گفت: «منو ببخشید سرورم. به خوردم بسپارینش. نه تنها ادبش می‌کنم، بلکه کاری می‌کنم درس عبرتی برای بقیه باشه.»

پادشاه بار دیگر نیشخندی زد و گفت: «اما به نظر می‌رسه، شاهزاده کوچکتون برامون چیزی آورده.»

زن به سرعت بازگشت و به چهار پسر جوان نگاه کرد. چشمان هر چهار فرد از خشم و نفرت پر شده بود. زن با ناباوری گفت: «امکان نداره موفق شده باشه.» کنار لوسیندا نشست و موهایش را کشید و آرام در گوش او زمزمه کرد: «اینا شاهزاده‌ی عناصرن؟» لوسیندا به زحمت سرش را تکان داد. چانیول به صورت دختر همراهشان نگاه کرد. کنار لبش پاره شده بود و از زخمش خون می‌آمد. سعی کرد بار دیگر به سمتش رود که به راحتی به عقب پس زده شد.



زن از جا برخاست و به سمت چان رفت و دستش را روی صورت او گذاشت. چان به سرعت خود را عقب کشید، اما همان لمس کوچک برای زن مقابلش کافی بود. او به سراغ دیگر دوستانش رفت و بی‌اعتنا به رفتار آنها، همان عمل را تکرار کرد. سپس به سمت پادشاه برگشت و گفت: «اونا واقعا شاهزاده عناصرن.»

مقابل چان ایستاد و گفت: «و این رئیسشونه.»

چان غرید: «اگر باشم هم به تو ربطی نداره.»

با برخاستن پادشاه، زن به همراه دیگر جادوگران تعظیم کرد. پادشاه از سکو پایین آمد، مقابل چان ایستاد و گفت: «برای اینکه شاهزاده‌ی عناصر باشی، زیادی بچه‌ای. برای همین اولش باید ثابت کنی که به دردمون می‌خوری تا بهت اجازه بدم اینجا بمونی.» سپس بلند به سربازانش، همانطور که به لوسیندا اشاره می‌کرد، دستور داد: «به جز این، بقیه رو بندازین تو سیاهچال.»

سربازان، دستان زندانیان را گرفتند و آنها را در میان تقلابایشان، به دنبال خود کشیدند. پس از خروج و خوابیدن سر و صدای شاهزادگان، شاه به سمت لوسیندا رفت. چانه‌ای او را به دست گرفت و سرش را به سمت خود برگرداند و گفت: «قول داده بودم که اگه بیاریشون بتونی برگردی به خونه. و تو واقعا آوردیشون. نمی‌دونم باید بهت تبریک بگم یا نه.»

بعد، چانه‌اش را رها کرد و همانطور که به سمت صندلی‌اش می‌رفت، گفت: «به نظرت چطور می‌تونم امتحانشون کنم. ها؟ اونطور که بهم گفتن خیلی توانمندن. چطوره یه مسابقه ترتیب بدیم؟ تو چی فکر می‌کنی آنجلینا؟»

زن قرمزپوش پاسخ داد: «ایده‌ی خوبیه سرورم.»



« چه کسی رو پیشنهاد می‌دی؟ »

« رابرت به نظر خوب میاد. چند وقتی هم بود که در موردش به شک افتاده بودید. »

« ایده‌ی خوبیه. کاملاً خوب. »

شاه که بالاخره بر تخت سلطنتش تکیه زده بود، سرش را به سمت لوسیندا برگرداند و گفت: « به شاهزاده‌ها بگو قراره چه بلایی سرشون بیاد. این یه مسابقه سر مرگ و زندگیه و در ضمن، شاید اجازه اومدن به این سرزمین رو با آوردنشون به دست آورده باشی. اما دلیلی بر این نمی‌شه که بتونی به راحتی هم بین مردم بری. از امروز تا هر وقت که من حکمفرما هستم، توی زندان خواهی بود. بعد از اون پادشاه بعدی می‌تونه درباره‌ات تصمیم بگیره. » سپس با سر اشاره‌ای به سربازان کرد تا لوسیندا را به سمت سیاهچال ببرند.

\*\*\*

سهون آخرین فردی بود که به درون سلول تاریک پرتاب شد. قبل از آنکه آنها را به سیاهچال بیندازند، هر آنچه داشتند را گرفتند، طناب‌ها را از دور دستان و پاهایشان باز کرده و به جای آن دستبند و مچ‌بندی فلزی که با جادو محکم شده بود، بستند. آن مچ‌بندها و دستبندها توانایی استفاده از قدرتشان را می‌گرفت.

سوهو کنار سهون نشست و به دیوار تکیه داد و گفت: « بالاخره به زندان افتادم. چه اینجا، چه دنیای نور و چه دنیای آدما. به نظر می‌رسه، همه می‌خواستن منو بندازن زندان. » کیونگسو با سر حرف او را تایید کرد و چان پرسید: « به نظرتون

ساعت چنده؟» و سهون پاسخ داد: «هیچ ایده‌ای ندارم. کاش گوشی‌ام همراهم بود.»

«به هر حال که به درد نمی‌خورد. اینجا خبری از آنتن نیست.»

لحظاتی در سکوت سپری شد که صدای باز و بسته شدن در اصلی سیاهچال به گوش رسید فردی همانطور که لوسیندا را به جلو هل می‌داد، از مقابل سلول آنها گذشت و چندین قدم بعد، در آهنی سلولی دیگر را بر روی او بست.

پس از رفتن سرباز، چانیول به کنار میله‌ها آمد و همانطور که تلاش می‌کرد سرش را از لابه‌لای میله‌ها رد کند، با صدایی آرام پرسید: «لوسیندا؟ حالت خوبه؟»

گوش سپرد و توانست صدای گریه‌ی آرام کسی را از دور بشنود. قلبش فشرده شد و باز پرسید: «چه اتفاقی برات افتاد؟ اون عوضیا چی کارت کردن؟»

پس لحظاتی نفس‌گیر، در میان هق‌هق آرام دختر تنها، لوسیندا به حرف در آمد: «تقصیر خودمه که این بلاها داره سرم میاد.»

«چی شده؟ چرا اینطوری رفتار می‌کنی؟»

«من احمق فراموش کرده بودم که تاریکی به هیچکس رحمی نداره.»

چان به دوستانش نگاه کرد و سوهو پرسید: «مگه چیکار کردی؟»

«کسی رو آزاد کردم که نباید می‌کردم. این هم جواب خیانت منه.» و بار دیگر صدای هق‌هق نازک لوسیندا در سیاهچال طنین‌انداز شد. سوهو نفس عمیقی کشید و پرسید: «دوست داری برامون تعریف کنی؟»

لحظاتی طول کشید که گریه‌ی لوسیندا بند آمد. او آب دماغش را بالا کشید و گفت: «همه چی از اونجایی شروع شد که عموی من، که البته یه جادوگره، عاشق فردی از قبیله‌ی نور شد.»

با این جمله گوش‌های چان تیز شد. لوسیندا ادامه داد: «من هیچ‌وقت ندیدمش. اما با فردی آشنا شدم که باعث شد به فکر بیافتم که او زن خیلی زیباست.» پس از مکثی طولانی، لوسیندا بار دیگر آب دماغش را بالا کشیده و ادامه داد: «شنیدم که اون دوتا با هم فرار کردن و می‌خواستن به دنیای آدم‌ها برن.»

چان زمزمه کرد: «که نتونستن برن.»

«اما قبیله‌ی نور اونا رو دستگیر کرد و عموی منو کشت. خبر رسید که اون زن رو تبعید کردن. برای همین در سرتاسر تاریکی برای انتقام خون عموم هم که شده، مسابقه‌ای برای گرفتن اون زن برگزار شد. جایزه هم صد سکه‌ی طلا بود... دو سال پیش بود که تونستن دستگیرش کنن. اولین فردی از قبیله‌ی نور بود که در حد بالا می‌تونست از جادوی نور استفاده کنه... ولی من فهمیدم که اون فرد، همونی نیست که به دنبالش هستیم. با اینکه به سران هم گفتم، اما کسی به حرفم گوش نکرد. چون من فقط یه بچه بودم. خشم و نفرت جلوی چشمشون رو گرفته بود و هیچ چیز دیگه‌ای رو نمی‌دیدن و بعد... بعد با فردی آشنا شدم به اسم پارسا. شاهزاده‌ی نور بود به دنبال اون زن اومده بود... هه‌می.»

صدای لوسیندا رو به خاموشی رفت. به نظر می‌رسید در خاطرات خود غرق شده است. اینبار کیونگسو واکنش نشان داد: «بعد چی شد؟»

« پارسا ازم دوسال بزرگتر بود. اون موقع فقط شونزده سالم بود. بهش کمک کردم. به نظرم اون خیلی بامزه و شجاع می‌اومد... اون زن رو نجات دادیم ولی اون پسر، یکی از بال‌هاش رو از دست داد. صحنه‌ی وحشتناکی بود. یکی از جادوگر با یه تیغه‌ی جادویی، بالش رو برید. نتونستم تحمل کنم. با اینکه قول داده بودم جلو نرم و خودم رو نشون ندم، باز هم خودم رو انداختم وسط میدون. اون دوتا فرار کردن ولی من به عنوان خائن دستگیر و تبعید شدم.»

لوسنیدا پس از مکثی طولانی ادامه داد: «اما برام یه شرط گذاشتن. باید شاهزاده‌های عناصر رو تحویلشون می‌دادم تا اجازه بدن به سرزمینم برگردم. هیچوقت فکر نمی‌کردم اینطور پیش بره.»

سهون پرسید: «برای چی دلت می‌خواست به این قبیله‌ی مزخرف برگردی اصلاً؟»

«یه خون‌آشام به جز توی قبیله‌ی خودش، جایی رو برای رفتن نداره. من خون انسان‌ها رو نمی‌خوردم تا دندونام رشد نکنه، از قدرت‌هام استفاده نمی‌کردم که کسی متوجه‌ام نشه. زندگی اون بیرون برام خیلی سخت بود. خیلی.»

و سپس بار دیگر صدای گریه‌ی لوسیندا فضای سرد آن مکان را سردتر کرد. چانیول با خود اندیشید که ای کاش می‌توانست به نحوه‌ی دوستش را آرام کند. آن دختر بیشتر از هر چیزی آغوشی گرم نیاز داشت. حتی اگر آن آغوش متعلق به فردی با مشکلات فراوان بود.

صدای لوسیندا در میان هق‌هق‌هایش شنیده شد: «اونا می‌خوان یه مسابقه راه بندازن چان. مسابقه‌ای که باهاش قدرت‌هاتون رو محک بزنن. کسی که قراره

باهاش مبارزه کنی یکی از قویترین جادوگرهاست. پادشاه دستور داه که مسابقه تا سر حد مرگ باشه. اونا می خوان...»

با باز شدن دراصلی سیاهچال، صدای لوسیندا قطع شد. آنجلینا از پلکان پایین آمد، از مقابل پسرها رد شد و به سراغ تنها دختر گروه رفت. فردی دیگر به سراغ سلول آنها آمد و مقابلشان نان و جامی از آب قرار داد و بیرون رفت.

صدای کتک زدن از سلول دیگری می آمد و همین احساس پسران جوان را به غلیان می انداخت. چان همانطور که از خشم، دندان هایش را به هم می سابید، گفت: «اون زنیکه هرزه...»

سپس فریادی شنیده شد: «نباید برمی گشتی دختره ی احمق. گفتم همونجا بپوس. نگفتم؟ گفتم اگه چشمم بهت بیوفته، قلم پات رو می شکم. نگفتم؟ حالا صبر داشته باش. بذار قال این قضیه رو بکنم. میام جوری باهات رفتار می کنم که به التماس بیوفتی دوباره به همون کوره دهات انسان ها برگردی.»

دقایقی سپری شد. آنجلینا از سلول لوسیندا بیرون آمد و به سمت سلول شاهزادگان رفت و به سربازی که کنارش ایستاده بود، تشر زد: «این درو باز کن.» در که باز شد، با سر اشاره ای به چانیول کرد و گفت: «بیارش.»

چان برخاست. سرباز جلو آمد و با خشونت فراوان او را به سمت در اصلی هل داد. آنجلینا به سه دوست دیگر پوزخندی زد و گفت: «نوبت شما هم می رسه.»

او رفت و سه شاهزاده را در بهت و خشم رها کرد. سوهو به جام مقابلش نگاه کرد و گفت: «سلاح که هست. حیف که نمی تونم ازش استفاده کنم. خیلی دلم می خواد بکشمش.» و در همان دم بود که اتفاقی خارق العاده رخ داد. آب درون



جام به آرامی از کف به سطح، یخ بست. به نظر می‌رسید شاهزاده‌ی آب بخشی از قدرت را کشف کرده بود که دیگر شاهزادگان آب توانایی استفاده از آن را بدست نیاورده بودند. هر چند که او نیز در آن لحظه و آن مکان، متوجه نشد.

مسیر سیاهچال تا سالن تاج و تخت را بار دیگر پیمود. سالن اینبار فرق می‌کرد و با جمعیتی از قدرتمندان چند گونه متنوع تاریکی پر شده بود. خون‌آشام‌ها، گرگینه‌ها، کوتوله‌ها، زامبی‌ها و جادوگران. البته این نامی بود که چانیول به آنها می‌داد.

سربازانی که آرنج‌هایش را محکم گرفته بودند، با قرار گرفتن مقابل پادشاه، کنار رفته و او را رها کردند. به اطراف نگاهی انداخت. با خود می‌اندیشید که چگونه می‌تواند از آن جمع خلاص شود و دوستانش را از زندان برهاند. پادشاه تاریک با صدایی رسا گفت: «چیزی که می‌بینید، ادعا می‌کنه شاهزاده‌ی عنصر آتشف که تمام مدت منتظرش بودیم.» چیزی که؟ با همین دو کلمه خون چانیول به جوش آمد. او را با شی یکی دانسته بودند؟ حجم گسترده‌ای از زمزمه‌ها در گوشش طنین‌انداز شد و از اینکه به مانند کالایی در معرض فروش قرار گرفته بود عصبانی.

پادشاه دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفت و ادامه داد: «حالا که اینجاست می‌تونیم کارایی رو که تا حالا نمی‌تونستیم انجام بدیم رو انجام بدیم. قبیله‌ی نور هیچ شانس نمی‌خواهد داشت.» چانیول غضبناک، از لابه‌لای دندان‌های بهم فشرده شده‌اش، گفت: «و چی باعث شده فکر کنی هر چی بخوای رو انجام می‌دم؟»



پادشاه پوزخندی زد و گفت: «مثل اینکه یادت رفته دوستات توی زندان.»  
چان دندان‌هایش را روی هم فشرد و پرسید: «چی توی سرت می‌گذره؟»

پادشاه لبخندی ترسناک زد و پاسخ داد: «راستش بیشتر همراهانم مطمئن نیستن که تو واقعا شاهزاده‌ی عنصری. برای همین می‌خوان مطمئن بشن. قراره بهمون ثابت کنی. پس با چندتا از جادوگرهای من می‌جنگی.»

چانیول با غضب به مرد مقابل نگاه می‌کرد و پادشاه به راحتی ادامه می‌داد: «البتّه لازم نیست که حتما برنده باشی. همین که ثابت کنی قدرتت آتیشه و بعد از اون بتونی کسی رو که می‌گیریم، بکشی، اونوقت، به عنوان شاهزاده‌ی آتش می‌شناسیمت. هم دوستات آزاد می‌شن، هم اینکه خودت یه زندگی راحت اینجا خواهی داشت.»

چان در ابتدا به صورت پادشاه نگاه کرد. مردک خودخواه ظالم! چیزی در اعماق وجودش او را غلغلک می‌داد و نیروی تاریکش را فرامی‌خواند. سعی کرد خود را آرام کند. او کسانی را داشت که می‌بایست از آنها محافظت کند. پس به زحمت و از لابه‌لای دندان‌هایش، گفت: «قبوله.»

پادشاه پوزخندی زد و گفت: «پس اتاقی رو برای مبارزمون ترتیب بدین و زندانی‌ها رو بیارین. به هر حال اونها هم باید از این مسابقه لذت ببرن یا نه؟»  
باری دیگر دستان چانیول در دستان سربازان قفل و به خارج از سالن سلطنت برده شد. پادشاه گفت: «آماده باشید. نمایشی که امروز به راه می‌افته جز بهترین-هاست.»

چانیول به اتاقی در بخش شرقی کاخ تاریک فرستاده شد. اتاقی که تنها راه ورود و خروج آن، دری بود که پشت آن سربازان به دستور پادشاه به نگهبانی از او می‌پرداختند. روی تک صندلی میان اتاق نشست و به فکر فرو رفت. چطور می‌بایست در آن مسابقه شرکت کند؟ به یاد جادوگرانی افتاد که در بدو ورودشان به سرزمین تاریک، با آنها روبه‌رو شده بودند. به یاد آورد مشکل زیادی برای مبارزه با آنها نداشت و تنها ترس از جان لوسیندا، آنها را به دام انداخته بود. بیشتر اندیشید و به یاد حرف آخر لوسیندا در زندان افتاد. جادوگری که قرار بود با او بجنگد به احتمال زیاد قویترین بود. می‌خواستند چه کنند؟ پادشاه تاریک آنها را برای اعمال شیطانی خود می‌خواست. اما چانیول نیز آنچنان ناتوان نبود. او باید این مسابقه را برنده می‌شد و به آن شاه خودخواه نشان می‌داد شاهزاده بودن یعنی چه.

ساعتی در آن اتاق سپری شد و چانیول افکارش را به درستی در کنار هم چید و نقشه‌ای نه چندان ماهرانه کشید. این مسابقه برخلاف نظر خاندان تاریکی به چیزی ختم می‌شد که تنها او می‌خواست.

فردی بی‌آنکه در بزند، وارد اتاق شد و چانیول با عصبانیت به او نگاه انداخت و به خود قول داد اجازه‌ی اینچنین بی‌ادبی‌هایی را به هیچ کسی ندهد. سربازی که وارد اتاق شد، گفت: «با من بیا.»

چانیول از پشت میز برخاست و به سمتش رفت و قبل از آنکه سرباز بازویش را بگیرد، از در اتاق خارج شد و با لحنی دستوری گفت: «راه رو نشون بده.» سرباز نگاهی به او انداخت و گفت: «مستقیم برو تا بهت بگم.»

چانیول با قدم‌هایی محکم از راهروهای کاخ گذشت و قبل از آنکه به سمت زمین مسابقه که پشت فضای باز کاخ پنهان شده بود، برسد، به آرامی تاریکی وجودش را به بالا فراخواند. تاریکی به آرامی در رگ‌هایش جاری شد و به تک‌تک سلول‌هایش رسید.

زمین مسابقه توسط کوه‌ها و قصر احاطه شده بود. دورتادور آن به مانند زمین مسابقه‌ی شهر نور، جایگاه تماشاچیان بود و تنها تفاوت آن جایگاه ناظران بود. چیزی که او را به تعجب و ا می‌داشت جمعیتی بود که برای تماشای مسابقه آمده بود. مردم این کشور، هیچ تفریحی نداشتند؟ او برگشت و به بالکن بزرگ قصر نگاه کرد. پادشاه به همراه سران هر پنج نوع مختلف درست پشت نرده‌ها ایستاده بودند و به زمین نگاه می‌کردند.

سرباز جلو آمد و دستان و پاهای چانیول را باز کرد. چانیول مچ دستانش را مالید و با چشم به دنبال دوستانش گشت و با دیدن سهون، سوهو و کیونگسو جایی پشت سر سران لبخندی زد. سپس بار دیگر چشم چرخاند و چون لوسیندا را ندید، نگران شد.

با درخواستن صدای طبل به سمت زمین مسابقه چرخید و مقابل خود مردی میانسل در ردای جادوگران دید. به یاد حرف‌های لوسیندا افتاد. آنها قوی‌ترین را به جنگش فرستاده بودند. می‌خواستند او را مطیع خود کنند؟ چنین اجازه‌ای نمی‌داد.

جادوگر مقابلش چهره‌ای دردمند داشت و همین تا حدی دل چانیول را به رحم می‌آورد. پادشاه ایستاد و گفت: «بالاخره قهرمانان مقابل هم ایستادند. بیاین

جشن رو برگزار کنیم. برنده به یکی از خواسته‌هایش می‌رسد و در عوض فرد بازنده می‌میره. کسی مخالفه؟» جمعیت با غرشی جواب مثبت داد و چانیول زیر لب زمزمه کرد: «آرزو؟ کاری میکنم پشیمون شی.»

پادشاه لبخندی پیروزمندانه زد و گفت: «پس بیان شروع کنیم.»

کسی بر طبل کوبید و صدای دلهره‌آوری از دورتادور رینگ به هوا برخاست. زمین اطراف رینگ فرو ریخت و شکافی بزرگ به وجود آورد که در انتهای آن مواد مذاب روان بود. سپس از زمین و آسمان زنجیرهایی به هم وصل شد و مانند گنبدی دورتادور رینگ و شکاف را گرفت. چانیول با تعجب به زنجیرها نگاه کرد. از آنها تیغ‌هایی بیرون زده بود و بینشان جرقه رد و بدل می‌شد.

جمعیت اطراف همگی با هم در فواصلی معین پاهایشان را به زمین می‌کوبیدند و هو می‌کردند. صدای طبل‌های کوچک و بزرگ در کنار صدای فشه‌های آتش به گوش می‌رسید و چانیول را مضطرب می‌کرد.

او که تمرکز را از دست داده بود، اولین حمله‌ی جادوگر مقابلش را ندید. جادوگر به سمتش دوید و همانطور که هر دو دستش را به پشت می‌برد، وردی خواند و در دم طنابی جادویی را ایجاد کرد. زمانی چانیول به خود آمد که جادوگر رسیده بود. رقیب با جهشی به پشت سر چان رفت و طناب را به دور گردن او پیچاند و فشار داد.

چان با واکنش غریزی طناب را گرفت و تلاش کرد آن را از گردن خود باز کند. اما طناب به آرامی داغ می‌شد و پوست او را می‌سوزاند. او که خود در آستانه‌ی خفگی می‌دید برای لحظاتی ناامید شد اما به نظر می‌رسید تاریکی وجودش این

را نمی خواست. تاریکی به سرعت خود را بالا کشید و آتش با درخششی عظیم از تمام بالاتنه‌ی چانیول بیرون زد و نه تنها لباس‌های چان و طناب را سوزاند، بلکه جادوگر را به عقب و هوا پرتاب کرد.

چانیول به زمین افتاد و به سرعت شروع به نفس کشیدن کرد. جادوگر نیز خود را به زحمت از برخورد با زنجیرها رها کرد. چان سرش را برگرداند و به جادوگری که بالای سرش به پرواز درآمده بود نگاه کرد و زمزمه کرد: «خودتو مرده بدون.» چشمان چان مشکی شد. او ایستاد و اجازه داد بال‌هایش بر پشتش جای خوش کند. هاله‌ای مشکی رنگ اطرافش را گرفت و چهره‌اش پشت نقابی از خشونت پنهان شد. به نظر می‌رسید که در خلسه‌ای عجیب فرو رفته باشد.

جادوگر باری دیگر حمله کرد و اینبار مه‌ای غلیظ از دستانش به سمت چان فرستاد. مه‌ای که درون آن هزاران موجود ریز جادویی کوچک وجود داشت که گوشت تن را به دندان می‌گزید، می‌کند و می‌خورد. مه چنان غلیظ و قوی بود که فردی معمولی از دنیای نور توانایی مقابله با آن را نداشت. این چنین جادویی بی‌رحمانه و در عین حال زجرآور بود. لیکن چانیول نیز هر کسی نبود. او به راحتی می‌توانست در مقابل چنین جادویی بایستد.

چان نفسی عمیقی کشید و با بازدمی قوی، به مانند اژدهایی آتش را از دهانش بیرون و به جنگ مه فرستاد. قدرت آتش به حدی بود که توانست مه را به عقب براند اما توانایی چانیول برای بازدمی طولانی کافی نبود و بالاخره آتش ته کشید و مه با سرعتی غیرقابل تصور به سمتش رفت و او را در برگرفت. صدای فریاد



دردمند چانیول به هوا برخاست. به نظر می‌رسید کار فردی که ادعای شاهزاده بودن می‌کرد، در همان لحظات اولیه به اتمام رسیده باشد.

جادوگر قد علم کرد. آن موجودات ریز درون مه تنها زمانی از حرکت می‌ایستادند که یا قربانی خود را از بین برده باشند و یا سازنده‌ی آنها مرده باشد. جادوگر پوزخندی زد و به سمت پادشاه برگشت و به او نگاه کرد. پادشاه خون خود را می‌خورد. او که می‌خواست رابرت را به تنگنا بیاندازد و او را از سر راهش بردارد حال با شکست روبه‌رو شد. لبخندی به رابرت زد و سپس با عصبانیت برگشت و رو به سربازی که کنار شاهزادگان ایستاده بود، گفت: «همین الان اینا رو ببر به .....»

در همین هنگام بود که صدایی مهیب آمد. او برگشت و به رینگ نگاهی انداخت. درون مه غلیظ، نوری طلایی رنگ به بیرون ساطع می‌شد. پادشاه حرفی را که می‌زد، فراموش کرد و به انتهای بالکن نزدیک شد و با دقتی فراوان به منظره مقابل خیره گشت. سکوتی عجیب اطراف را در بر گرفت. تماشاچیان نه بر زمین می‌کوفتند و نه سر و صدایی می‌کردند. از آن سمت نیز کسی بر طبل نمی‌کوبید. به راستی چه پیش آمده بود؟

نور گسترده و گسترده شد و به مانند خورشید تابان مه را فرا گرفت و چشمانشان را زد و لحظاتی بعد چانیول همانطور که از صورت، دستان و پاهایش بر زمین خون می‌چکید و بوی آن خون‌آشامان را تحریک می‌کرد از مه خارج شد. به سمت جادوگر متعجب حمله کرد و با مشت او را بر زمین انداخت. پشت سرش تک‌تک موجودات درون مه بر اثر نوری که بر آنها تابیده بود همچون مواد منفجره، با صدا ترکیدند و آتش‌بازی دیدینی در رینگ به راه انداختند.



پادشاه اخم کرد. آنجلینا نزدیک آمد و گفت: «اون جادوی سفیده. چطور ممکنه یه شاهزاده‌ی آتش بتونه همچون کاری رو انجام بده؟ اصلا اون واقعا شاهزاده‌ی آتسه؟»

«نمی‌دونم. بال‌های سیاهش که ثابت میکنه اون شاهزاده عنصره. اما این جادو... اینجا چه خبره؟»

چان بالای سر جادوگری که به زحمت از جا برمی‌خواست، بال می‌زد و با دم و بازدمی قوی تلاش می‌کرد خستگی را از تنش برهاند. حتی خودش نمی‌دانست چطور از آن ماجرا جان سالم به در برده است. اما چیزی را مطمئن بود. نیروی جدیدی در خود یافته بود که می‌توانست کارهای غیرممکن را ممکن کند.

رابرت از جا برخواست. او که مدعی پادشاهی بود و می‌خواست با توطئه‌های پادشاه فعلی را از بین ببرد، هم‌اینک با سنگی سخت برخورد کرده بود. کسی که به نظر می‌رسید می‌خواهد برای پسرعموی بزدلش کار کند. به چان نگاه کرد و نفسی عمیق کشید. چطور می‌بایست آن پسر را از سر راه خود کنار بزند؟ به یاد آورد چطور توانسته بود مه را از بین ببرد. شاید نباید او را از سر راه بر می‌داشت. بلکه باید او را به سمت خود می‌کشید.

چشمانش را بست و ذهنش را باز گذاشت سپس به کمک جادو دیوارهای محافظ برای افکارش قرار داد و آنها را به سمت رقیبش فرستاد و در دل دعا کرد با توانمندی او، آن افکار را گرفته و درک کند.

با رسیدن حجم جدیدی از نیرو به سمت چانیول، او به سرعت گارد گرفت؛ لیکن به نظر می‌آمد آن حجم نیرو برای مبارزه نیست. بلکه پیامی از جانب رقیب

است. به گونه‌ای غریزی، چشمانش را بست و تلاش کرد ذهنش را باز کند. سپس صدایی در ذهنش طنین انداز شد: «من رقیبت نیستم پسر. اصلاً دلم نمی‌خواد باهات بجنگم. کالین ما رو مجبور به جنگ کرده. پسرعموی احمق من فکر میکنه که میتونه شما رو مطیع خودش کنه. ولی من می‌دونم شما فقط یه زندگی آروم می‌خواین. می‌تونم کمکت کنم. می‌ذاری یارت باشم؟»

چانیول به مردی روی رینگ ایستاده بود، زل زد. خودش نیز از آن مبارزه خسته شده بود. او هنوز هیچ حمله‌ای نکرده بود و باز هم درمانده بود. چه باید می‌کرد؟ آن مرد حقیقت را می‌گفت؟ نه. مردمان تاریک هیچ کدام راست نمی‌گفتند. اما چطور می‌خواست از آن مهلکه جان سالم به در ببرد، آن هم زمانی که چنین جادوگری در مقابلش قد علم کرده است؟ بهتر نبود این معامله را فعلاً انجام می‌داد؟ به جایگاه ناظران نگاهی انداخت. دوستانش همانطور که دهانشان بسته شده بود، و با غل و زنجیر مابین سربازانی ایستاده بودند، با نگرانی به او زل زده و تلاش می‌کردند اطمینان و قوت قلب را با وجود فاصله به او برسانند. تصمیم‌گیری مشکل و وقت‌تنگ بود. به مرد مقابل نگاه کرد. عیب نداشت. در آن زمان قبول می‌کرد و سپس به مراحل بعد می‌اندیشید. اما چطور می‌بایست افکارش را به آن مرد می‌رساند؟

چانیول بال‌هایش را جمع کرد و مانند عقاب به سمت مرد مقابلش حمله کرد. مرد که از واکنش او تعجب کرده بود، به سرعت گارد گرفت و وردی عقب فرستنده به سوی چانیول روانه کرد. چان به سرعت کنار رفت و کنار مرد فرود آمد و گردنش را گرفت. در یکی از دستانش شعله‌ای از آتش ساخت و قبل از

آنکه آن را به صورت جادوگر برساند، به او گفت: «قبوله. الان با پات بزن توی زانوم. سریع.»

جادوگر که تازه موضوع را گرفته بود، با پا لگدی به زانوی چان زد. چانیول تعادلش را از دست داد و بر زمین افتاد و این بار جادوگر بر او برتری یافت و همین که پشتش به سمت جایگاه ناظران قرار گرفت، گفت: «می‌تونی دیواره‌ی رینگ رو نابود کنی؟ با جادوی جادوگرهای تاریک ساخته شده و من نمی‌تونم علیه‌اش باشم.»

«تلاشم رو می‌کنم.»

آن دو همدیگر را به شدت هل دادند و هر دو به سرعت به هوا برخاستند. به راحتی افکارشان به هم یکی شده بود و مکمل یکدیگر گشته بودند. جادوگر دستش را بالا برد و وردی قدرتمند خواند که به راحتی می‌توانست هر کسی را بکشد. او که مستقیماً مقابل جایگاه ناظران ایستاده بود، منتظر از بین رفتن دیواره ایستاده بود.

چان که به نظر می‌رسید متوجه کار جادوگر شده است. به سمت بالا پرواز کرد و خود را به دیوار گنبدی شکل جرقه‌ای رساند. چشمانش را بست و با خود اندیشید، جرقه نیز مانند آتش نوعی از انرژی است. البته کمی قوی‌تر. چشمانش بار دیگر تماماً مشکی گشت. دستش را به سمت زنجیرها برد و از لابه‌لای آنها جرقه را لمس کرد.

نیرویی عظیم و غیرقابل کنترل در بدنش جاری شد. چیزی که تاکنون مانند آن را حس نکرده بود. بدنش مانند ماده‌ای رسانا عمل کرد و جرقه از درونش

گذشت و به هر گوشه و کنار پرتاب شد. دادی از سر درد کشید و بی توجه به وضعیت خودش، همانطور در ذهنش دوستانش را یادآور می شد، چرخید و جرقه را به سمت زمین راند.

لحظاتی بعد، همانطور که جمعیت از شدت ترس و تعجب خشک شده بود، رابرت به راحتی از لابه لای فضای باز شدهی دیواره، جادویش را به سمت پسرعمویش فرستاد و درست لحظه ای بعد، جسد پادشاه بر دستان آنجلینا افتاد. اما هر آنکه قدرت شاهزاده آتش را دیده بود، به کلی رابرت و قدرت کشنده اش را فراموش کرده و به پسری که بال زنان از شر جرقه ها رها گشته بود، نگاه می کرد. رابرت نیز به چان خیره گشت. آن پسر به راستی شاهزاده آتش بود؟ پس این قدرت جرقه و قدرت نابودی آن موجودات را از کجا یافته بود؟ آیا نوع پیشرفته ای از شاهزادگان بود؟ در هر صورت عیبی نداشت. او می توانست مرگ پادشاه را یک حادثه تلقی کند و یا آنکه به راحتی بر گردن آن پسر بیاندازد. هم اینک نه تنها قلمروی تاریک، بلکه شاهزادگاه عناصر نیز در دستان رابرت بود. قبیله ی نور دیگر هیچ شانس برای پیروزی نداشت.

\*\*\*

دنیای تاریک با بحرانی جدید روبه رو و براساس ادعای غیر واقعی رابرت، چانیول محکوم به از بین بردن رینگ و مرگ پادشاه شده بود. چانیول باری دیگر به همراه سه شاهزاده ی عنصر به سیاهچال افتاد و آنجلینا به عنوان نایب پادشاه به وضعیت اضطراری رسیدگی می کرد. او که به سرعت جلسه ای ترتیب داده بود، قبل از رسیدن به اتاق جلسه، توسط رابرت به گوشه ای کشیده شد. او که جا خورده بود، ابتدا حالتی تدافعی به خود گرفت ولی با دیدن پسرعموی پادشاه

مقتول، گاردش را پایین آورد و به همراه او کمی از جمعیت فاصله گرفت و پرسید: «چی شده؟ نمی‌بینی کار دارم؟»

«می‌خواهی چه کسی رو به عنوان پادشاه بعدی اعلام کنی؟»

«نمی‌دونم رابرت. در حال حاضر فقط باید به این فکر کنیم که چطور جلوی بحران رو بگیریم. برای اینکه کی پادشاه بعدی باشه، فقط من تصمیم نمی‌گیرم.»

«آنجل، تو که می‌دونی من چقدر دوست دارم مگه نه؟»

«چی؟ منظورت از این حرف چیه رابرت؟... صبر کن ببینم، چرا حالا که کالین مرده و به عنوان نائب‌السلطنه انتخاب شدم، این حرف‌ها رو می‌زنی؟»

«خودت رو به خیریت نزن آنجل. می‌دونی که ازت چی می‌خوام. بذار پادشاه باشم، اونوقت منم برات هیچی کم نمی‌ذارم.»

«من گدایی عشق بلد نیستم رابرت. قبل از این حرف‌ها باید بهم عشق دروغینت رو ثابت می‌کردی. الان هم ولم کن. کار دارم.»

«باشه باشه. خيله خوب. من اون موقع اشتباه کردم ولی الان می‌خوام جبران کنم. خوب؟»

«فکر می‌کنی من خام حرفات می‌شم؟ ولم کن رابرت. این بار دیگه نمی‌تونم گولم بزنی.»

رابرت که اوضاع را وخیم می‌دید، قبل از آنکه آنجلینا از او دور شود، فکری نه چندان معقولانه به سرش زد و تصمیم بر آن شد که آخرین حربه‌ی جنگی‌اش استفاده کند. او دست آنجلینا را گرفت و در حرکتی ناگهانی او را به پشت ستونی



برد و لبانش بر لبان او گذاشت. دقایقی اینچنین سپری شد. آنجلینا که ابتدا در شوک فرو رفته بود، به خود آمد و تقلا کرد که از دستان نیرومند رابرت فرار کند؛ لیکن جادوگر بزرگ می‌دانست چطور با خون‌آشامی زیبا رفتار کند.

بالاخره بدن آنجلینا آرام شد و رابرت از او فاصله کرد. نایب‌السلطنه به پسرعموی پادشاه نگاهی نه چندان دوستانه کرد و گفت: «گوش کن رابرت. هر چند برای خودم متأسفم که به سرعت خام رفتارت می‌شم اما باز هم جوابم مثبت نیست. کاندیدهای دیگه‌ای هم وجود دارن که نسبت به پادشاهی برحق‌ترن.»

«از کی تا حالا تاریکی به دنبال دادن حق به فردی بوده که این دومیش باشه.»

«رابرت!»

رابرت، بازوهای آنجلینا را گرفت و گفت: «گوش کن آنجل. من خیلی وقته که دارم تلاش می‌کنم خودم رو به همه ثابت کنم.»

«ثابت کنی؟ ببین رابرت. من می‌دونم این چند وقت دنبال توطئه بودی. بوی خیانتت از صد متری هم به مشامم می‌رسید. سعی کردم جلوت رو بگیرم ولی الان دیگه کاری برات نمی‌کنم. خیلی از آدم‌هایی که اون تو هستن، می‌دونن که مرگ کالین اونم به خاطر حرکت اون پسر، فقط و فقط یه بهونه‌ی الکیه. نمی‌دونم کی و کجا تونستی باهاش دست به یکی کنی، اما هر چی که هست این کارت یه خیانته و منم نمی‌تونم برات کاری کنم. در ضمن نمی‌خوام هم کاری برات کنم. نه قبلا نه الان»

رابرت با چشمانی که از فرط عصبانیت، قرمز شده بود، پرسید: «تو اون کسی بودی که منو به کالین فروخت؟»



« فکر می‌کنی می‌ذاشتم بدون چشیدن ذره‌ای عذاب، از زیر بهم زدنت با من در بری؟ »

« دقیقا چی به کالین گفته بودی؟ »

« پادشاه می‌دونست داری چیکار می‌کنی. اون مسابقه هم فقط یه بهونه برای از بین بردنت بود. حالا هم راحت رو بکش و برو. چون آخر این جلسه، هر چقدر هم به زور، پا روی قلب احمقم می‌ذارم و تو رو به بدترین مجازات ممکن محکوم می‌کنم. »

با این حرف، آنجلینا، رابرت مهبوت را به عقب هل داد و راهش را به سالن جلسات باز کرد. رابرت به سرعت مشغول تفکر شد. چطور می‌توانست از آن مخمصه رها شود؟ آیا می‌بایست آن موجودات نفرت‌انگیز درون اتاق را یکی یکی طلسم می‌کرد؟ نه این امکان نداشت. پس چه باید می‌کرد؟ دستش را لای موهایش کشید و طول سرسرا را متر زد و ناگهان با جرقه‌ی فکری نو، لبانش، به لبخندی شکافت.

عقبگرد کرد و به سوی انتهای سرسرا دوید. می‌دانست باید چه کند. با وردی، به تک‌تک افرادش آماده باش داد. او می‌بایست اولین استفاده‌ی خود از شاهزاده‌ی آتش را بکند.

با رسیدن به در ورودی سیاهچال، سربازی جلوییش را گرفت. هر چند برای جادوگری مانند او، لین سد به فرورفتن سوزنی کوچک بر دستش بود. وردی خواند و سرباز را خشکاند. به سرعت به انتهای سیاهچال رفت و به دنبال سلول شاهزادگان گشت.

چانیول با شنیدن باز شدن صدای در، آهی از سر درد کشید. بدنش همچنان درد می‌کرد و تحمل هیچگونه دستور جدیدی از جانب تاریکی را نداشت. با توقف طنین صدای کفش‌های فردی، درست در مقابل میله‌های سلول او، سرش را بالا گرفت و با دیدن رابرت، خشمش برانگیخته شد.

از جا برخاست و به جادوگر حمله کرد. دست انداخت و از پشت میله‌ها یقه‌اش را گرفت و با عصبانیت و حرص گفت: «تو گفתי بهم کمک می‌کنی.»

«الان هم برای همین انجام.»

خشم چانیول به همان سرعتی که پدیدار شده بود، از میان رفت. او با چشمانی پر امید به جادوگر نگاه کرد و رابرت گفت: «اومدم آزادتون کنم. ولی باید توی یه چیز کمکم کنی.»

«ولی من که کمکت کردم.»

«میدونم. اما بازم نیاز هست که کمکم کنی. الان افرادم همه در حالت آماده باشن. یه کودتا در حال شکل‌گیریه و ما نیاز داریم که کمکون کنی.»

«با این می‌خوای به چی برسی؟»

«بهت نگفته بودم؟ با اینکار من پادشاه می‌شم. تو هم می‌تونی دوستان رو آزاد کنی. حتی اجازه داری اون دختره‌ی خون‌آشام رو هم با خودت ببری.»

چان به مرد مقابل کمی نگاه کرد و گفت: «یه چند لحظه صبر کن.»

«ما وقت نداریم شازده.»

«این تصمیمی نیست که بخوام تنها بگیرم.»

رابرت که حسابی کلافه و عصبی به نظر می‌رسید، با پافشاری چانیول، به سرعت سری تکان داد و گفت: «باشه. فقط بجنب. وقت نداریم.»

چان به سمت دوستانش بازگشت و به آنها نگاهی کرد. هر سه‌ی آنها به نظر می‌رسید یک جواب داشته باشند. سوهو گفت: «مگه چاره‌ای هم داریم؟» کیونگسو سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «بهش کمک می‌کنیم چان. ولی حتما ازش قول بگیر. باشه؟»

چان سری تکان داد و به سمت رابرت برگشت و پرسید: «باید چه کار کنیم؟» رابرت به سرعت لبخندی زد و گفت: «اول بیاین از اینجا بریم بیرون.» او در سلول را با وردی باز کرد و گفت: «بیاین بیرون.»

هر چهار نفر به آرامی از سلول بیرون آمدند و به دنبال رابرت روانه و دقایقی بعد وارد خانه‌ای اشرافی، خارج از محوطه قلعه شدند. پس از بالا رفتن از پلکانی مرمرین، در طبقه‌ی دوم، پشت در اتاقی ایستادند. رابرت به آنها اشاره کرد که لحظاتی صبر کنند و خود وارد اتاق شد.

زمانی به نسبت طولانی سپری شد و فردی در اتاق را باز کرد و از آنها خواست وارد شوند. به محض ورود، آنها توانستند بیشتر از بیست جفت چشم را ببینند. یکی از حضار رو به رابرت گفت: «طمئنی اونا کمکون می‌کنن؟»

«اونا قولش رو بهم دادند.» و سپس رو به شاهزادگان، بلند گفت: «لطفا بیاین جلو. ما نقشه ریختیم و می‌خوایم شما رو از مسئله آگاه کنیم.»

چان پرسید: «باید چیکار کنیم؟»

« کار خیلی خیلی آسونیه. شما پشت سر من میاین. اونم وقتی که حساب چند نفر رو توی سراسرای منتهی به سالن شورا رسیدیم. تنها کاری که باید بکنید اینه که ازم محافظت کنید و در انتها بگید که طرف من هستید تا منم چیزی رو که دنبالش بودید رو بهتون بدم. از وسایلتون تا اون دوست خون آشامتون رو. قبوله؟»

چان با استرس به سه دوستش خیره شد ولی چون جز خشم ناامیدی چیزی در چهره‌ی آنها ندید، تصمیم بر آن گرفت که به با رابرت پیمان ببندد. آنها با هم دست دادند و عملیات به معنای حقیقی آغاز گشت.

تمام حاضرین در جلسه به سرعت، غیبتشان زد و رابرت مقابل آنها همانطور که با فردی سخن می‌گفت، به سمت سرسرا به پیش می‌رفت. هیجان بیشتر از آنی بود که چهار شاهزاده جوان می‌توانستند به آن بیاندیشند. آنها تاکنون در هیچ توطئه‌ای دست نداشتند. رابرت به آنها نگاهی انداخت. چشمانشان از فرط هیجان می‌لرزید. با خود شرط بست که اجازه ندهد هرگز آن هیجان را از یاد ببرند.

با رسیدن به راهروی منتهی به سالن شورا، جنگ تن به تن آغاز گردید و از آنجا که کسی به فکر چهار شاهزاده نبود، آنها نیز درگیر جنگی ناعادلانه شدند. زد و خورد بالا گرفت و صدای خواندن انواع وردها، از اطراف شنیده می‌شد.

فردی به سمت رابرت آمد و گزارش داد: «جادوی ورودی شورا خیلی قویه. نمی‌شه شکستش.» رابرت با لبخند رو به کیونگسو گفت: «برای همینه که ما شاهزاده‌ی زمین رو با خودمون آوردیم.»

مردی که به رابرت گزارش داده بود، با شنیدن لفظ "شاهزاده‌ی زمین" با ترس و تعجب به کیونگسو نگاه کرد. چطور ممکن بود که شاهزادگان عناصر به مدعی تاج و تخت قلمرو تاریک کمک کنند؟ سری خم کرد و کیونگسو پرسید: «باید چی کار کنم؟»

رابرت پاسخ داد: «اون در رو می‌بینی؟ باید بشکنه.»

کیونگسو سری تکان داد و از به سمت در رفت. دستش را بر روی آن گذاشت و تمام نیرویش را خبر کرد. چیزی از اعماق وجودش جوشید و بالا آمد. چشمانش سیاه شد و با فریادی، در عظیم را از جا کند.

وزرای تاریک هر کدام با تعجب به سمت در بازگشتند و با دیدن افراد رابرت به همراه چهار شاهزاده عناصر جا خوردند. رابرت فریاد کشید: «این خائنین رو دستگیر کنید.»

آنجلینا همانطور که به سیل سربازان زیردست رابرت نگاه می‌کرد، با عصبانیت از جا برخاست و فریاد زد: «معلومه داری چه غلطی می‌کنی رابرت؟ کدوم خائن؟»

«وقتی شاهزادگان عناصر اینجا هستن، اونان که باید پادشاه بعدی رو انتخاب کنن. نه کسی که خودش رو به عنوان نائب‌السلطنه به بقیه معرفی می‌کنه.»

آنجلینا با دهانی باز به رابرت خیره شد. پسرعموی شاه باری دیگر بلند گفت: «نشنیدید چی گفتم؟ دستگیرشون کنید.»

چندین تن از سربازان وارد سالن شده و به سمت وزرا حرکت کردند. پیرترین آنها که اُرکی صد و پنجاه ساله بود، همانطور که دستانش توسط سربازی، از پشت بسته می‌شد، گفت: «چیزی که می‌گی ممکن نیست. در قلمرو تاریک قانونی وجود نداره.»

«اوه موسیو. باید بگم شما کاملا در این زمینه اشتباه فکر می‌کنید. ما هم قوانین خاص خودمون رو داریم.»

فردی دیگر گفت: «اون ما رو مجبور کرده بود. آنجلینا ما رو...»

«من؟ چطور جرئت می‌کنی؟»

رابرت لبخندی زد و گفت: «پس تو با این قانون مشکلی نداری. داری؟»

«نه. معلومه که ندارم.»

«پس اگه بقیه هم مشکلی نداشته باشن، فقط و فقط باعث و بانی اینچنین جلسه‌ای دستگیر می‌شه. کسی هست که این قانون رو ندونه؟»

کسی حرفی نزد. واقعا حرفی هم برای گفتن بود؟ رابرت نه تنها قویترین جادوگر بود، بلکه به گونه‌ای باورنکردنی، افرادی را با خود متحد کرده بود، که دیگران خوابشان را نیز نمی‌دیدند. رابرت پوزخندی زد و به آنجلینا خیره شد و نائب‌السلطنه به خیانت محکوم شده، با حرص فریاد زد: «شما یه مشت ترسوید. همین و بس.»



سربازان او را به بیرون از سالن هل دادند و دیگر وزرا را رها کردند. آنجلینا به زحمت برای لحظه‌ای کوتاه مقابل رابرت متوقف شد و گفت: «بابتش تاوان پس می‌دی.» و سپس بار دیگر به بیرون از اتاق هل داده شد.

رابرت به سمت جمعیت بازگشت و گفت: «لطفا جای خودتون بنشینید. مطمئناً حرف‌های زیادی برای گفتن به همدیگه داریم.»

او به سمت صندلی نائب‌السلطنه رفت و بر آن تکیه زد. تک‌تک حضار بر جای خود برگشتند و رابرت، گفت: «خوب. حالا که هممون اینجا هستیم، چطوره از رئیس شاهزادگان بخواهیم که حاکم مطلق رو انتخاب کنه. مگه نه؟»

همگی به چانیول نگاه کردند. او که از این توجه، جا خورده بود، با لکنت گفت: «خوب... این... معلومه. را... رابرت... پادشاه... بعد... بعدیه.»

رابرت لبخندی زد و به جمع مقابلش گفت: «کسی با این قضیه مشکلی داره؟» و چون جوابی نشنید، لبخندزنان ادامه داد: «پس مراسم به تخت نشستنم فردا برگزار خواهد شد.»

او به تندی از جا برخاست و به سمت در رفت. چانیول به سمتش دوید و آهسته گفت: «گفتی میذارى ما بریم.»

«اوه. بله. من اینو گفتم. ولی ارباب جوان. من هنوز پادشاه نیستم.» او به یکی از سربازان اشاره کرد و گفت: «به شاهزادگان عناصر، اتاقی برای استراحت بده و ازشون به درستی پذیرایی کن. فهمیدی؟»

«بله قربان.»

چان بی توجه به سرباز که با دست به آنها اشاره می داد تا دنبالش بروند، گفت: «و لوسیندا. اون چی می شه؟»

«اون دختر خون آشام رو می گی؟ اون که شاهزاده نیست. اون یه خائنه.»

چان با عصبانیت جلو رفت و گفت: «تو گفتی آزادش می کنی.»

«من؟ کی اینو گفتم؟»

«تو قول دادی.»

«تو خیلی ساده ای بچه.»

چان دندان هایش را به هم سایید و گفت: «نذار برگردم اون تو و بهشون بگم که شاه تو نیستی. قانون رو که یادت نرفته؟»

«کدوم قانون ارباب جوان؟ همونی که درباره ی شاهزاده هاست؟ تو واقعا همچین چیز ساختگی رو قبول می کنی؟ من حرف زیاد می زنم مرد جوان. اما فقط به بعضی هاشون عمل می کنم.»

او بار دیگر به سرباز کنارش تشر زد: «گفتم به سمت اتاقشون راهنمایی کن.» سرباز با دو دست، بازوی چانیول را چسبید و رابرت همانطور که از او دور می شد، بلند گفت: «به دنیای تاریک خوش اومدی شازده.»

چانیول همانطور که پشت سر هم ناسزا می فرستاد، توسط سربازی به عقب کشیده شد و از سالن فاصله گرفت. او و دوستانش به طبقه ی پنجم قصر فرستاده و در اتاقی به نسبت بزرگ مستقر شدند.

دو روز به سرعت گذشت و از تب و تاب شاهزادگان کاسته شد. به نظر می‌رسید آنها سرنوشت مایوس‌کننده خود را پذیرفته بودند. طی آن روز بالاخره، به آنها چند دست لباس و غذا داده شد. چانیول با ناراحتی و اندوهی فراوان به میز مجللی که برایشان چیده بودند، زل زده بود. دوستانش نیز دست کمی از او نداشتند. سهون گفت: «اصلاً نباید قبول می‌کردیم. به هر حال که هنوز هم اینجا هستیم.»

کیونگسو گفت: «هنوز هم می‌تونیم بریم. اونا نمی‌تونن در مقابل قدرت ما دووم بیارن.»

چانیول به کیونگسو نگاهی کرد و گفت: «اونا لوسیندا رو دارن.»

سهون زیر لب گفت: «و چقدر هم لوسنیدا برامون مهمه.»

«چی گفتی؟»

«بین چان اون دختر به خاطر منافع خودش ما رو برداشت آورد اینجا. حالا اینکه اون توی سیاهچاله یا نیست به ما ربطی نداره.»

«اما اون نیاز داره که یکی به فکرش باشه.»

«و چقدر که اون به فکر ما بود.»

«من بدون اون جایی نمی‌رم.»

«آه. من از اینجا متنفرم.»

سوهو به او نگاه کرد و گفت: «اشتباه نکن سهون. همین که الان اینجا هستیم هم خودش خلیه. ما میتونستیم همچنان توی سیاهچال باشیم و یا حتی ممکن بود دیگه زنده نباشیم. من واقعا نمیتونستم اونجا رو تحمل کنم.»

«اما همین هم خلیه. به خاطر خودخواهی یه آدم ما افتادیم تو دردسر.»

«در هر صورت نباید تصور چیزی بهتر می داشتیم. بدون اینکه بیایم اینجا هم زندگیمون پر از دردسر بود.»

چانیول گفت: «خودم اون پادشاه رو می کشم. فقط بذار وقتش برسه، اجازه نمی دم یه آب خوش از گلوش پایین بره.»

کیونگسو پوزخندی زد و از پنجره کوچک اتاق به بیرون نگاه کرد و گفت: «اینجا هیچ فرقی با ساهچال نداره.»

سوهو گفت: «ولی ما تخت داریم. غذای بهتری هم بهمون دادن.»

«ولی زندانی هستیم. اینکه بخواییم یه جایی، یه گوشه برای خودمون زندگی کنیم، مشکلیه واقعا؟»

«خوب... ظاهرا که هست. ببینید اگه شما می خواید خودتون رو به کشتن بدید، به من ربطی نداره ولی من باید غذا بخورم.»

«شاید دارن این غذا رو بهمون می دن که مجبورمون کنن کار دیگه ای براشون انجام بدیم.»

«هر کاری می خواد باشه. من واقعا ترجیح می دم فعلا شکمم رو پر کنم. در ضمن اینا که نمیخوان ما رو بکشن. یادتون رفته؟ نور مرگ ما رو می خواست.»

چانیول به سوهو نگاه کرد و پرسید: «الان داری طرفداریشون رو می کنی؟»

«آه. تو رو هر کی دوست دارین، منطقی باشین. اونا شاید چند بار ازمون بخوان که براشون کار کنیم، اما دارن بهمون یه زندگی شاهانه می دن. چیزی که نه توی دنیای انسان ها داشتیم و نه توی قلمرو نور می تونستیم بدستش بیاریم.»

«من با این حرفت موافق نیستم.»

«چه موافق باشی و چه نباشی، فعلا اینجاییم و کاری از دستمون بر نمیاد.»

«ما میتونیم از قدرت هامون استفاده کنیم و بریم.»

«آره و اون موقع، دنیای تاریک هم مثل بقیه میوفته دنبالمون.»

چانیول برای دقایقی به سوهو خیره شد و سپس با دلخوری گفت: «خیله خوب. فعلا به روش تو عمل می کنیم.»

او دست برد و از مرغی که روی میز بود، تکه ای کند و در بشقاب خود قرار داد. سوهو لبخندی زد و گفت: «آفرین. بالاخره سر عقل اومدی. بیاین شروع کنیم.»

میز شاهانه ای که برای آنها چیده شده بود، به سرعت از هر نوع غذایی خالی شد. آنها که شکمشان پر شده بود، به آرامی به خواب رفتند. به نظر می رسید در غذایشان خواب آور ریخته باشند.

کیونگسو چشمانش را باز کرد. هوای اتاق گرفته بود و به نظر می رسید نزدیک به غروب آفتاب باشد. باورش نمی شد چند ساعتی را در خواب سپری کرده بود. به اطراف نگاه کرد. چانیول و سوهو نیز هر کدام در گوشه ای به خواب رفته بودند.

اما هیچ خبری از سهون نبود. به دستشویی رفته بود؟ یا آنکه اتفاقی دیگر برایش رخ داده بود؟

به زحمت از جا برخاست و سوهو و چانیول را از خواب بیدار کرد و سراغ سهون را از آنها گرفت. چانیول با خواب‌آلودگی گفت: «به نظرت واقعا باید بدونم؟»

«حس می‌کنم اتفاق بدی برایش افتاده.»

«چی مثلاً؟»

«اون نیست چان. هیچ جا نیست. مگه نباید توی اتاق باشه؟»

«شاید رفته بیرون خوب.»

«مگه ما اصلا اجازه بیرون رفتن داشتیم؟»

«اینم حرفیه.»

«تو از چیزی خبری نداری سوهو؟»

«راستش منم یه حس بدی درباره‌اش دارم. توی اون غذاها به نظرم دارو ریخته بودن. وگرنه تا این حد نمیتونستیم بخوابیم.»

چانیول کمی فکر کرد و سپس با حرص از جا پرید و گفت: «تو گفتی باید بخوریمشون.»

«من از کجا می‌دو...»

«با اونا هم دستی؟»

«چان!»



کیونگسو بلند گفت: «خیله خوب تمومش کنید. هیچ کدوممون خبر نداشتیم. الان مسئله مهم اینه که ببینم سهون چی شده. خوب؟ چان می‌تونی باهاشون صحبت کنی؟»

چان با نگرانی سری تکان داد و گفت: «باید تلاشمون رو بکنیم.»

او به سمت در رفت و همانطور که به آن مشت می‌کوبید، فریاد زد: «من می‌خوام پادشاه رو ببینم. یه چیزی هست که باید بهش بگم. آهای... من باید پادشاه رو...»

و همانطور که او فریاد می‌کشید، سوهو با چهره‌ای نادم و غمگین به سمت کیونگسو برگشت و گفت: «من نمی‌خواستم اینطور بشه.»

«تقصیر تو نیست رفیق. دنیای تاریک بدتر از تصورات ماست.»

در همین حین، در اتاق به شدت باز شد و لنگه‌ای از آن به صورت چان برخورد کرد. چان بر زمین افتاد و صورتش را با دستانش پوشاند. سپس با عصبانیت از جا برخاست و پرسید: «سهون کجاست؟»

سربازی که در را باز کرده بود، بی‌توجه به سوال او، گفت: «پادشاه تاریک می‌خواد شما رو ببینه.»

«اتفاقا منم می‌خوام ببینمش. خیلی هم کار مهمی باهاش دارم.»

سرباز به چان نگاهی انداخت و سپس به سه نفر دیگر دستور داد: «بیارینشون.» سه سربازی که پشت در ایستاده بودند، وارد اتاق شد و هر کدام به سمت یکی از شاهزادگان آمدند. چان گفت: «خودمون می‌تونیم بیایم.»

او دستش را از دستان سرباز بیرون کشید، از اتاق خارج شد و بلند گفت: «راه رو نشون بده.»

با باز شدن درهای تالار سلطنت و به محض دیدن رابرت، چانیول فریاد زد: «سهون کجاست؟»

پادشاه با تعجب به سمتش بازگشت و سپس با لبخند از جا بلند شد و گفت: «و این هم قهرمانان ما.»

صدای دست زدن که به هوا برخاست، شاهزادگان متوجه حضور افرادی دیگر نیز شدند. پادشاه با دست اشاره کرد که نزدیک روند. آنها جلو رفتند و چانیول باری دیگر، لیکن با لحنی آرام پرسید: «سهون کجاست؟»

«اوه. قهرمان چهارم ما نتونست در این جمع حضور پیدا کنه. به نظر می‌رسید سیاهچالی که پادشاه قبلی براش تدارک دیده بود، اون رو سخت مریض کرده.» چشمان چانیول تنگ شد. باز چه نقشه‌ای زیر سر این آدم بود؟ رابرت لبخند می‌زد و همین چانیول را می‌آزرد. زیر آن چهره‌ی بشاش، به راستی که تاریک مطلق نهفته بود. رابرت گفت: «امروز اینجا جمع شدیم تا یه ماموریتی رو به گردن شاهزاده‌ها بذاریم و امیدوارم که اونها قبول کنن.»

چان با تعجب به رابرت نگاه کرد. پادشاه پوزخندی زد و ادامه داد: «به نظر می‌رسه شاهزادگان عناصر نیز درست مانند ما با قبیله نور مشکل دارن. پس ما بهشون در شکست دادن نور کمک می‌کنیم. البته اگه اونا هم چندتا کار برامون کنن.»

چان به سمت دوستانش چرخید. در چشمان سوهو و کیونگسو نگرانی موج می‌زد. آن پادشاه دیگر چه چیزی می‌خواست؟ شاه از جا برخاست و درست به مانند شعبده‌بازی که می‌خواهد تمامی صحنه‌ی نمایش را در اختیار بگیرد، دوستانش را بر هم زد و پرسید: «حاضرید شروط ما رو بپذیرید؟»

نگاه چان همچنان بین دوستانش می‌چرخید. آنها سهون را گرفته بودند و شاهزادگان هیچ کدام از حال دوست خود خبر نداشتند. همچنین آنها هرگز جنگی با نور نمی‌خواستند. چطور ممکن بود سرنوشت آنها را به آنجا بکشاند؟ باید چه می‌کردند؟ هر چه رابرت می‌گفت را می‌پذیرفتند یا وجب به وجب این کاخ را برای یافتن سهون زیر پا می‌گذاشتند؟ اگر چنین می‌کردند، آیا تضمینی بر ادامه‌ی حیات خود داشتند؟

کیونگسو به آرامی گفت: «ما هیچ چاره‌ای نداریم چان.»

و چان نیز آرام جواب داد: «از این وضعیت متنفرم.»

او برگشت. قلبش همچنان نوای طغیان را می‌سرود، اما زندگی سهون در دستان آن مرد بود. او سری تکان داد و به زحمت گفت: «هر چی باشه، می‌پذیریم.»

رابرت لبخندی ترسناک زد و گفت: «ما ازتون می‌خواهیم هیولای هیمالیا، ماریانا و وزو رو برامون بیدار کنید.»

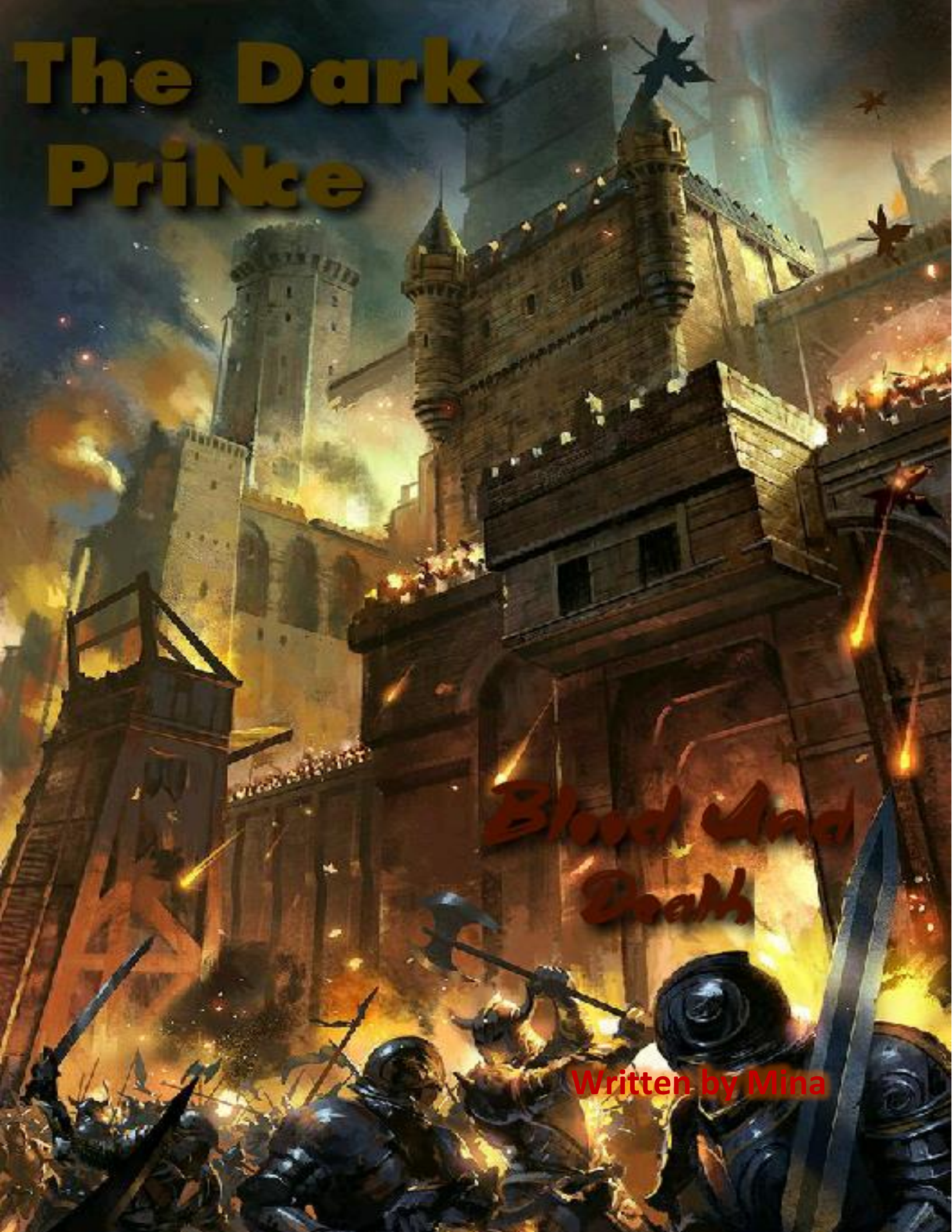
صدای حبس شدن نفس سوهو و کیونگسو به همراه صدای متعجب جمعیت درون سالن، برای لحظه‌ای چانیول را گیج کرد. مگر پادشاه تاریکی چه چیزی را از آنها خواسته بود؟ به سمت سوهو برگشت. سوهو سرش را به اطراف تکان می‌داد و با چشمانش به چانیول التماس می‌کرد. "قبولش نکن."

اما مگر چاره‌ای هم داشتند؟ هر چه بود، هر چقدر هم که خطرناک، برای چان مهم نبود. او اجازه نمی‌داد دوستش، کسی که برای او از برادر نزدیک‌تر بود، در دستان تاریکی اسیر بماند. سرش را به سمت پادشاه برگرداند. نفس عمیقی کشید و گفت: «قبوله.»





# The Dark Prince



*Blood And  
Death*

Written by Mina

## فصل هشتم: خون و مرگ

صرف نظر از تمام عصبانیت‌ها و حرص خوردن‌هایش، ژاپن کشوری زیبا بود. به نظر می‌رسید به سفری اجباری رفته بود. جادوگری که به همراه داشت، برخلاف او، به زبان ژاپنی مسلط بود.

هر کدام کت و شلواری چرمی به رنگ سیاه بر تن کرده بودند و مقابل هم پشت میزی چوبی در چایخانه‌ای قدیمی نشسته بودند. چایخانه، آخرین ساختمان آن منطقه و نزدیکترین آنها به جنگل بود. جنگلی که در قلب آن کوه وزو قرار داشت. جادوگر مقابلش، مردی سیاه‌پوست به نام مکس بود. مکس اندامی ورزیده و چهره‌ای زیرک داشت.

زنی میانسال، همانطور که خرمان در لباس سنتی ژاپن به سمتشان می‌آمد، پرسید: «آقایون چه چیز را سفارش می‌دهند؟»

مکس سمت چانیول نگاه کرد و گفت: «میگه چه چیزی رو سفارش می‌دی؟»  
«بهش بگو اطلاعات.»

«ما دنبال اطلاعات هستیم.»

زن لبخدی شیرین زد و گفت: «پس جای درستی نیومدید.»

او برگشت تا از آنها فاصله گیرد، لیکن مکس به سرعت برخاست و خنجری جادویی را بر گردن زن گذاشت و گفت: «اوه. ما کاملاً از اینکه اینجا کجاست، خبر داریم و در ضمن اونی که اونجا نشسته مثل من اینقدر آروم عمل نمی‌کنه.»



زن به سمت مکس نگاهش انداخت و پوزخند زد و گفت: «چی می‌خوای بدونی؟»

مکس سرش را به سمت چانیول برگرداند و این بار چانیول به زبان ژاپنی، سوالی ساده پرسید: «یاگامی یو کو کجاست؟»

زن به پسر سیاه‌پوش زل زد و گفت: «من نمی‌دونم.»

مکس خنجر را فشار داد و اینبار زن گفت: «اون اینجا نیست. آخر ماه فقط سر می‌زنه. ولی الان یه مدتی هست که ندیدمش.»

مکس برای چانیول ترجمه کرد و چانیول به مکس گفت: «ازش بخواه برای چند شبی بهمون اتاق بده تا سر و کله این یارو پیدا بشه.»

مکس باری دیگر نقش مترجم رو بازی کرد و زن با عصبانیت گفت: «اینجا چایخونه است. نه متل.»

«به نظرت برامون مهمه؟»

زن با حرص به آنها نگاهی انداخت و گفت: «بذارید ببینم چیکار می‌تونم بکنم. حالا هم اون خنجر مزخرفت رو بیار پایین.»

مکس، زن را رها کرد و او به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

چانیول از پنجره کوچک خاک‌خورده‌ی چایخانه به جنگل خیره شد. مکس سر جایش نشست و پس از مدتی پرسید: «چیکار می‌کنی؟»

« قرار نشد ازم سوالی نکنی؟ »

« من باید بدونم برای چه چیزی خودمو آماده کنم. »

چانیول آهی کشید و گفت: « فردی که می‌تونه بهمون توی پیدا کردن مسیر قله کمک کنه. واقعا فکر می‌کنی خودمون می‌تونیم این مسیر رو تنهایی بریم؟ »

مکس سری تکان داد و چانیول ادامه داد: « برو مطمئن شو این زنه قبل از گرفتن یاگامی، اونو فراری نمی‌ده. »

مکس به سرعت از جا برخاست و رفت. چانیول باری دیگر به جنگل زل زد. باران شروع به باریدن کرد و آسمان با برقی روشن شد. لحظاتی بعد، صدای تندر فضا را در بر گرفت.

از جا برخاست، کلاه هودی مشکی رنگی را که درست زیر کت چرمش پوشیده بود، بر سر گذاشت و از چایخانه بیرون رفت. قدمی از نور فاصله گرفت و در فضای مه‌آلود جنگل به پیش رفت. چشمانش را ریز کرد و به اطراف نگاهی انداخت. از پشت پنجره به نظر چیزی دیده بود.

قطرات باران بر شانه‌هایش می‌ریخت و لباسش را خیس می‌کرد. مطمئن بود موجودی کوتاه و سیاه‌رنگ دیده است. این مکان به راستی که جایی مخوف بود. کمی جلو رفت. صدای شکستن ترکه چوبی زیر پایش، او را پراند. عصبی شده بود. حتی خود نیز دلیلش را نمی‌دانست.

مکس سرش را از در چایخانه بیرون آورد و گفت: «مطمئن شدم چیزی نمی‌گه. بیا بریم توی اتاق. چرا زیر بارون ایستادی؟»

چان به سمتش برگشت و گفت: «تو اول برو. من باید چیزی رو چک کنم.»  
«می‌خواهی کمکت کنم؟»

«خودم می‌تونم.»

مکس شانه‌ای بالا انداخت و بازگشت. چان از اتفاقاتی که در آن مدت کوتاه، پس از رسیدن به سرزمین تاریک، برایش رخ داده بود، درسی آموخته بود. هیچ مرد یا زنی از قبیله‌ی تاریک، قابل اعتماد نیست. آنها تنها و تنها به فکر خودشان هستند و درست به مانند پادشاهان نور.

جسمی سیاه رنگ که از کنارش رد شد، افکارش از هم گسست. برق قرمز رنگ چشمان موجودی از دور دیده می‌شد. زمزمه کرد: «محافظین وزو.»  
عقبگرد کرد. به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست در تاریکی اقدامی کند.

پس از سپری شدن چهار روز، بالاخره خبری از یاگامی به دست رسید. ساعتی از طلوع آفتاب گذشته بود و چان روی تخت همچنان دراز کشیده و به سقف خیره شده بود. دقایقی پیش، مکس اتاق را ترک کرده بود تا سر و گوشی آب دهد.

پنجره اتاق باز بود و نسیمی خنک، پس از تکان دادن پرده‌ی نازک، پوستش را غلغلک می‌داد. صدای زد و خوردی از طبقه‌ی پایین ساختمان به گوش رسید.

به نظر می‌آمد، سر و کله‌ی یوکو پیدا شده بود. همانطور باقی ماند، تا کسی به سراغش بیاید.

در اتاق زده شد و صدای زنی از پشت آمد: «آقای پارک؟ دوستتون گفتن که اگه ممکنه برید پایین.»

پوزخندی زد و از جا برخاست. در را باز کرد و با صدایی سرد گفت: «راه رو نشون بده.»

به طبقه‌ی پایین رفت و وارد آشپزخانه شد. لوازم آنجا کمی درهم به نظر می‌آمد. دعوای سختی بین یوکو و مکس شکل گرفته بود. از در پشتی آشپزخانه خارج و وارد حیاط خلوتی در میانه‌ی ساختمان شد.

حیاط کوچک، شامل سه درخت تنومند بادام، چاهی در کناره‌ی دیوار و گلدان‌های بزرگی حاوی گیاه چای بود. مکس کنار یکی از درختان بادام نشسته بود. مقابلش، مردی ریزاندام، پوشیده با لباسی مندرس افتاده بود. گوشه‌ی دهان مکس خونی شده بود و کنار چشمش کبود. چانیول جلو رفت و بی‌توجه به مکس، کنار یوکو نشست و چانه‌اش را بالا گرفت و گفت: «اوه اوه. خیلی بد زخمی شدی که.»

یوکو با حرص به او نگاه کرد و به زبان دنیای نور پاسخ داد: «من شما رو هیچ جا نمی‌برم.»

«واقعا؟»

«اون یه هیولاست. طبیعت اجازه‌ی بیدار شدنش رو بهتون نمی‌ده.»

«فکر می‌کنی، حواسم به این قضیه نبوده؟»

«همین حالا هم تعداد محافظین وزو صد برابر شده. اونا متوجه نیت پلیدتون شدن.»

«به نظرت برام مهمه؟ سعی نکن بهونه بیاری، به هر حال باید راه رو نشون بدی. پس تو این سفر همراهمون هستی. نمی‌دونم مکس دربارهی خشم من بهت چیزی گفته یا نه. ولی مطمئنم که دوست نداری ببینیش.»

چانیول با سر به زنی که در آنسوی حیاط بود، اشاره کرد. یوکو به مسئول چایخانه نگاهی انداخت و کمی بعد گفت: «با اون که کاری ندارید؟»

«اون می‌تونه تا هر وقت تو تونستی برگردی، همینجا برات دعا بخونه.»

یوکو باری دیگر فکر کرد. دو فرد نیرومند از قبیله‌ی تاریک درست بالای سر او ایستاده بودند. قبیله‌ای که انسان‌های دیگر به وجودشان باور نداشتند. او همواره از آنکه روزی مجبور به کمک به آنها شود می‌ترسید و به خوبی می‌دانست که درست به مانند اجدادش، روزی یکی از آنها به سراغش خواهد آمد. و او بین مقاومت و محافظت از خانواده‌اش، دومی را برگزیده بود. شاید هم می‌توانست آنها را در جنگل گم کند و به کمک محافظان وزو، برای جلوگیری از بیدار شدن ازدها، کاری به پیش ببرد.

«فردا حرکت می‌کنیم.»

« همین امروز.»

« من...»

« همین امروز.»

یوکو چشمانش را بست و با عصبانیت داد زد: « من باید یه سری وسایل آماده کنم. بدون اونا نمی‌تونیم بریم.»

چان با تعجب به مرد خیره شد و گفت: « خيله خوب. باشه.»

یوکو به زحمت از جا برخاست و لنگان لنگان از حیاط خارج شد. چانیول ایستاد و به مکس گفت: « برو آماده شو.»

درست فردای آن روز، چایخانه را ترک کردند. اینبار هر کدام کوله‌باری را نیز به همراه داشتند. ساعاتی از حرکت آنها بر روی دامنه‌ی کوه می‌گذشت. جنگل به نظر آرام و قرار نداشت و یوکو آن را به محافظان وزو ربط می‌داد. هر چند که چانیول این رفتار جنگل را در مقابل خود، از قبل دیده بود و به حرف‌های بی‌سر و ته یوکو توجهی نشان نمی‌داد.

جایی اتراق کردند. به گفته‌ی یوکو تا رسیدن به قلعه‌ی وزو تقریباً یک روز تمام راه بود. آنها ناهار خوردند و پس از استراحتی کوتاه باز به راه افتادند.

همانطور که سرایشی تندی بالا می‌رفتند، صدای دویدن چیزی را از پشت سر خود شنیدند. یوکو ایستاد و به پشت سر خود نگاه کرد و پرسید: « صدای چی بود؟»



چانیول با خونسردی جواب داد: «احتمالا مهمون داریم. زودتر از اینا منتظرشون بودم.»

یوگو با ترس به چان نگاه کرد و گفت: «اونا ما رو می کشن.»

« فکر نمی کنم بتونن. ولی مطمئن باش من یکی می تونم.»

چان کوله اش را روی زمین گذاشت و به عقب برگشت. چشمانش را بست و قدرتش را فراخواند. لحظاتی در همان حالت باقی ماند. چیزی حدود بیست محافظ وزو که شبیه گرگ بودند، به آنها نزدیک می شدند. یوگو ترسیده بود و پشت سر هم زیر لب دعا می خواند. مکس نیز کوله اش را زمین گذاشت و آماده ی جنگیدن شد.

در همین حین بود که باد، به سمتشان آمد و به دور چانیول چرخید. چان به سرعت چشمانش را باز کرد. چشمانش مشکی و رگ هایش بر روی پوست برآمده شد. بال هایش به سرعت گسترده و او نیرویی عظیم از آتش را به اطراف پرتاب کرد. آتش به درختان برخورد کرد و آنها را سوزاند. گرگ ها عقب نشینی کردند و زوزه کشیدند. لیکن چان دست از کار نکشید. او همچنان ادامه داد و شعله ها را به سمت محافظان روانه کرد. صدای زوزه های پر درد گرگ ها از اطراف شنیده می شد. چیزی جلودار قدرت چانیول نبود.

یوگو که اوضاع را وخیم می دید، بی مهابت به سمت چان رفت و از دست او آویزان شد: « اینطوری جنگل رو هم می سوزونی... نکن می گم. اونا رو بیشتر عصبانی می کنی.»

لحظاتی دیگر سپری شد و چان بالاخره دست از سوزاندن آن مکان کشید. باری دیگر به حالت اولیه بازگشت. برگشت و به یوکو چشم‌غره‌ای جانانه رفت و سپس رو به مکس گفت: «آتش‌سوزی رو متوقف کن.»

مکس سری تکان داد و شروع به ورد خواندن کرد. چان که از کار همراهش اطمینان یافت، به سمت یوکو برگشت و گفت: «گوش کن ببین چی می‌گم. برای من اصلاً مهم نیست که قراره چی پیش بیاد. تنها کاری که می‌خوام بکنم، اینه که زودتر این برنامه رو تموم کنم و اگه هم مشکلی پیش بیاد، اونم چیزی مثل این، باز هم قاطع باهاش برخورد می‌کنم. پس سعی نکن جلوم رو بگیری. چون نمی‌دونم در اون صورت چه بلایی ممکنه سر خودت بیارم.» او به سمت کوله‌اش رفت و آن را بر شانه‌اش گذاشت و ادامه داد: «و در ضمن. الان یادم افتاد. اگه محافظ اینجایی، پس باید بتونی با اون جونورها صحبت کنی. بهشون بگو، سعی نکنن جلوم رو بگیرن. فهمیدی؟»

یوکو آب دهانش را به زحمت فرو داد و با یادآوری چهره‌ی چند دقیقه قبل چانیول، سری تکان داد و به دنبال چانیول که به سمت بالا حرکت می‌کرد، به راه افتاد.

روز به پایان رسید. آنها حدود چهل کیلومتر دیگر نیز در جنگل پیاده‌روی کردند و سپس به قسمتی رسیدند که از تعداد درختان کاسته و به جای آن سطح پوشیده از چمن اضافه می‌شد. گوشه‌ای اتراق کردند تا شب را آنجا سپری کنند. به گفته‌ی یوکو تا قله تنها چند کیلومتر باقی مانده است.

آتش را خاموش کردند و در تشک‌های مسافرتی خود فرو رفتند. ساعاتی گذشت که صدای چیزی چانیول را از خواب پراند. سرش را بالا آورد و به اطراف نگاه کرد. مکس با آنکه قرار بود به نگهبانی پردازد، همانطور نشسته، چرت می‌زد. نیشخندی زد و از کیسه خواب بیرون آمد. کتش را برداشت و پوشید و به آرامی به راه افتاد. آیا باز هم سر و کله‌ی محافظین وزو پیدا شده بود؟

خود را آماده‌ی هر نوع مبارزه‌ای کرد. هر چند که خود متوجه گذر زمان نشده بود، اما قدم زدنش طولانی شد. کمی دیگر بالا رفت و توانست تعداد زیادی از محافظین وزو را ببیند که در مقابل جایی مانند غار ایستاده‌اند. چیزی که درباره‌ی آنها عجیب بود، تغییر شکلشان به انسان‌هایی زیبا بود. آنها تا جایی جلو می‌رفتند و سپس تبدیل به انسان می‌شدند. آدم‌هایی که لباس‌های جنگی و سبکی را به تن داشته‌اند. به دهانه‌ی غار نگاه کرد و برای لحظه‌ای تمام خاطراتش از جلوی چشمانش رد شد. با خود اندیشید که هم‌اکنون موقع افسوس نیست.

برگشت تا مکس و یوکو را با خود بیاورد و درست همان زمان بود که فهمید تا چه حد از محل اتراقشان فاصله گرفته است. تصمیمش را گرفت. دوباره قدرتش را فراخواند و بال‌هایش را خبر کرد و زمانی که از تغییر شکل خود مطمئن شد، با اعتماد به نفسی فوق‌العاده به سمت غار حرکت کرد.

چند تن از زنان محافظ، جز اولین افرادی بودند که متوجه حضورش شدند. آنها گارد گرفتند، جادویی خواندند و در دستانشان اسلحه‌هایی را ایجاد کردند و به سمتش حمله کردند. چانیول لبخندی زد و اجازه داد به سمتش آمده و به او

نزدیک شوند. اما همان لحظه که سر اسلحه‌هایشان به او رسید، خیز برداشت و به هوا پرید. بالا و بالا رفت و همزمان، کوچکترین تاریکی موجود در انتهای ترین سلول بدنش را فراخواند و گلوله‌ای کوچک از آتش سفید رنگ در دست خود به وجود آورد. سپس به سمت زمین برگشت و با سرعتی مافوق طبیعت، همانطور که به دور خود می‌چرخید، حرکت کرد.

یکی از محافظین که پیرتر از بقیه بود، با دیدن گلوله‌ی سفید رنگ در دستان چانیول فریاد زد: «فرار کنید.»

تمامی محافظین پا به فرار گذاشتند اما قبل از آنکه بتوانند خود را دور کنند، چان به زمین رسید و گلوله‌ی خود را به زمین کوباند. گلوله درست به مانند برخورد یک شهاب‌سنگ بر زمین عمل کرد. بخش بزرگی از زمین فرو رفت و شعاع بزرگی از اطرافش را در آتش سوزاند و محافظین زیادی را بلعید.

چان درست در میان آتش و دود، از جا برخاست. اندامش در میان شعله‌های آتش تیره دیده می‌شد. اطرافش هاله‌ای سیاه رنگ می‌درخشید. او بی‌آنکه حتی کتش را در آن آتش سوزی از دست بدهد، در مقابل چشمان حیرت‌زده محافظان زنده مانده، به سمت دهانه‌ی غار رفت. به راستی چه چیزی باعث شده بود، آنها فکر کنند می‌توانند در مقابل قدرت یکی از شاهزادگان عنصر بایستند؟

با ورود به غار، حجم عظیمی از گرما به صورتش برخورد کرد. صدای آرام نفس‌های جانوری از دور شنیده می‌شد. نفسی عمیق کشید و بر کف دستانش آتشی برافروخت تا با نور آن جلوی پایش را ببیند. پیش رفت و پیش رفت تا به

دهانه‌ای بزرگ رسید. نوری از آن دهانه خارج می‌شد و او را کنجکاو می‌کرد. آتش را خاموش کرد و با احتیاط قدمی به پیش گذاشت.

کمی که جلو رفت و از دهانه‌ی بزرگ عبور کرد، متوجه شد، مسیر از بین رفته است و به جای آن دره‌ای با انتهای نامعلوم درست در دل کوه، جای خوش کرده است.

جلو رفت و لبه‌ی دره ایستاد. سنگی از کناره‌ی کوه کنده شد و به پایین افتاد. دقایقی بعد صدای برخورد آن با زمین به گوش رسید. با خود اندیشید، حال چه باید کند؟ او تا آنجا بی هیچ تردیدی جلو آمده بود. ولی هم‌اینک نمی‌دانست به کدام سو باید رود. هیچ راه عبوری از آن مکان نبود. آیا باید پرواز می‌کرد؟ یا آنکه راهی دیگر می‌جست؟

در همین حین بود که صدای غرش چیزی، زمین را لرزاند. به سرعت خود را به دیواره‌ی غار رساند و به آن چسبید. به پشت سر نگاه کرد. بال‌هایی عظیم‌الجثه در مقابلش حرکت می‌کرد و در انتها صورت ترسناک اژدهایی روبه‌رویش قرار گرفت. چشمان اژدها به اندازه تمام هیکل چانیول بود. بدنش تمام استخوانی و آغشته به رنگ‌های سیاه و خاکستری بود. دهان گشادی داشت که از لای آن دود به هوا بلند می‌شد. اژدها به او زل زد و پس از دقایقی صدایی بم در ذهن چان پیچید: «برای چه می‌خواستی من رو ببینی مرد جوان؟»

مغز چان برای لحظه‌ای قفل کرد. نمی‌دانست باید چه جوابی دهد. آیا راستش را می‌گفت و یا آنکه چیزی سرهم می‌کرد؟ از حرف‌های کیونگسو به یاد داشت



که اژدهایان توانایی خوانده قلب و ذهن هر موجودی را دارند. برای همین پاسخ داد: «من اومدم از اینجا درت بیارم. باید آماده‌ی جنگ بشی.»

اژدها خندید. صدای خنده‌اش در سر چانیول اکو شد و پس از دقایقی گفت: «و چی باعث شده فکر کنی می‌تونی ازم استفاده کنی؟»

چان تلاش کرد خود را جدی نشان دهد. او اخمی غلیظ کرد و گفت: «می‌دونم سالهاست که اینجا گرفتاری. دنیای انسان‌ها جای خوبی برای زندگی نیست. پس بذار یه راست برم سراغ اصل مطلب. تو رو می‌برم دنیای خودم. قلمرو تاریک ازت پذیرایی می‌کنه. می‌تونی مثل یک شاه زندگی کنی. راحت پرواز کنی و هر وقت خواستی شکار. نه اینکه اینجا زندانی باشی. البته اگه حرف من رو گوش کنی. این یه موقعیت برد برده. اینطور فکر نمی‌کنی؟»

اژدها سخنی نگفت. او عمیقا به فکر فرو رفته بود و چان با خود می‌اندیشید که چطور توانسته آن حرف‌ها را درست در مقابل آن موجود، بی‌هیچ ترسی بیان کند. لحظات به کندی سپری می‌شدند و عرقی سرد بر تن چانیول می‌نشست. اژدها چشمانش را به سمت او چرخاند و گفت: «چطور می‌خوای من رو باز کنی؟»

چان لبخندی زد و به سرعت بال‌هایش را گستراند. اژدها که به خاطر آن تغییر شکل جا خورده بود، سرش را عقب کشید و به پایین نگاه کرد. چان با تعجب به او خیره شد و اژدها گفت: «من نمی‌دونستم که دارم با شما صحبت می‌کنم سرورم. متاسفم که خودم رو اینجا گیر انداختم.»



چان که از رفتار اژدها متعجب شده بود، با صدایی که شگفتی در آن موج می‌زد گفت: «نگران نباش. وقت خدمت زیاده. بهم بگو زنجیرت به کجا وصل شده.»

\*\*\*

کیونگسو در صف منتهی به میز اداری گردشگری ایستاده و با پایش ضرب گرفته بود. فرد چینی همراه او، هر چند لحظه یکبار آهی می‌کشید که عصبانیت کیونگسو را موجب شده بود. وقتی نوبتشان شد، از آنجایی که مرد چینی زبان نیپالی را می‌دانست، جلو رفت و با مسئول آنجا به صحبت پرداخت. آنها دنبال کاروانی از کوهنوردان بودند که بتوانند، به همراه آنها خود را به بلندترین قله‌ی هیمالیا، جایی که می‌اندیشیدند ماموریتشان آنجا به اتمام خواهد رسید، برسانند. چیزی که شاهزاده خاک را بیش از پیش می‌آزرد، هدف نامعلومشان بود. او نمی‌دانست که باید به راستی به کوه اورست رود و یا آنکه به دنبال جایی دیگر بگردد.

مرد چینی که نامش پوینگ یانگ بود، بازگشت و گفت: «یه کاروان کوهنوردی انگلیسی، همین دیروز اینجا بودن. این اداره هم بهشون هتل معرفی کرده.»

«خوب؟ کجا باید بریم؟»

«این نقشه‌اس. یکم طول میکشه ولی بهتره یه درشکه اجاره کنیم. بیا.»

پس از نشستن در درشکه، کیونگسو به شهر خیره شد. پایتخت نیپال، شهر کاتماندو، شهری هزار رنگ بود. با آنکه هر سال هزاران گردشگرهای زیادی رو

به خودش جذب می‌کرد، اما همچنان همان بافت قدیمی خود را حفظ کرده بود. سطح زمین سنگفرش شده بود و خانه‌های دوبلکس با شیروانی‌های دایره‌ای شکل از هر طرف دیده می‌شد. وسایل نقلیه شامل درشکه و ماشین‌های باربری ساده می‌شد. با وجود چنین پایتختی، به نظر می‌رسید این کشور چند دهه‌ای از تمام دنیا عقب بوده است. برای همین آن مکان او را به یاد دنیای نور می‌انداخت. آنها فقط دو هفته در سرزمین نور بودند و سپس از آنجا فرار کرده بودند. باری کیونگسو نتوانسته بود آن مکان را از خاطر ببرد.

زنان با ساری‌ها و دامن‌هایی بلند با رنگ‌هایی شاد، در حرکت بودند. مردان نیز ردهایی بلند به رنگ زرد، سفید و یا نارنجی به تن کرده بودند. کودکان می‌دویدند و در آب‌نمای میان میدان، به بازی می‌پرداختند. کیونگسو با حسرت به آنها خیره شد و نتوانست راه رسیدن به هتل را در ذهن خود حک کند.

پس از آنکه بالاخره توانستند اتاقی برای خود دست و پا کنند، کیونگسو به سمت کاروان کوهنوردی رفت. آنها در رستوران هتل، دور هم جمع شده بودند و با صدایی بلند می‌گفتند و می‌خندیدند. جلو رفت و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای گفت: «بخشید. شما تیم کوه‌زندگان (Mountain walkers) هستید؟»

هر ده نفر به سمتش برگشتند. کیونگسو که از آن توجه ناگهانی، جا خورده بود، کمی خود را عقب کشید و به گروه نگاهی انداخت. آن گروه شامل شش مرد و چهار زن می‌شد. همه‌ی آنها به شدت سفید و دارای موهایی طلایی رنگ

بودند. مردی در پاسخش گفت: «کوه قدم‌زنندگان؟ آها منظورت کوهنورده (Gragsman). درسته مرد جوان. اتفاقی افتاده؟»

«ها؟ من... می‌خواستم... که... با... شما... به... این... سفر... پیام. من... هم... یک... کوهنورد... هستم.»

مردی که به او جواب داده بود، لبخندی زد و گفت: «پس بیا بشین پیش ما. بیا غذا بخوریم.»

کیونگسو با چشمانی گرد به مرد نگاه کرد. به همین راحتی؟ واقعا قبول کرد؟ پشت یکی از صندلی‌های خالی نشست و پس از دقایقی باز هم صدای خنده‌ی انگلیسی‌ها به گوش رسید. آنها به قدری تند صحبت می‌کردند که کیونگسو از مابین یک جمله به زحمت قادر به فهم حتی یک کلمه بود. کمی که گذشت مردی که کنارش نشسته بود، برخاست و گفت: «خوب. همگی گوش کنید. ما یه نفر جدید رو برای تیم داریم.» سپس برگشت و گفت: «خودت رو معرفی نمی‌کنی؟»

کیونگسو برخاست و پس از تعظیمی گفت: «من دو کیونگسو هستم. دو فامیلی من هست و... خیلی خوشحالم که منو به تیمتون راه دادید.»

مرد لبخندی زد و با اشاره به هر کدام از کوهنوردان، آنها را معرفی کرد و در انتها افزود که فردا صبح زود، ساعت پنج حرکت خواهند کرد و اگر کسی می‌خواهد در شهر چرخی زند، بهتر از همان لحظه شروع کند. سپس دستش را بر روی کتف کیونگسو گذاشت و گفت: «با من بیا.»

آنها گوشه‌ای دورتر از جمعیت ایستادند و آن مرد که به نظر راهنمای گروه بود، از کیونگسو پرسید: «تونستی یه شریا برای خودت داشته باشی یا می‌خوای همگی از یه شریا استفاده کنیم؟»

«شریا؟»

«بله. کسی که همراهیت می‌کنه. همنورد.»

«من یه نفر رو دارم.»

«خوبه. بهش بگو بیاد. باید به جمع معرفی بشه. در ضمن تحت کدوم بیمه

قرار داری؟»

«بیمه؟»

«بله. بله. خدای من! تو انگلیسیت خیلی بده. یه لحظه صبر کن.»

او گوشی‌اش را از جیبش در آورد و پس از روشن کردن آن، وارد سایت گوگل ترنسلیت شد و پرسید: «چینی هستی؟»

«نه کره‌ایم.»

او زبان برنامه را روی انگلیسی و کره‌ای تنظیم کرد. دهانش را به گوشی نزدیک کرد و گفت: «Do you have Insurance? What is your insurance company's name? Cause we do not let anyone to be in our group without insurance»

«.

صدایی از برنامه‌ی ترجمه‌گر خارج شد: «آیا بیمه داری؟ چه شرکتی تو را بیمه کرده است؟ چون ما فردی بدون بیمه را به گروه راه نمیدهیم.»

مرد به کیونگسو نگاه کرد و کیونگسو که از آن اتفاق سرمست بود گفت: «نه من بیمه نیستم. اما می‌تونم تا روز حرکت بیمه‌ای برای خودم دست و پا کنم.» مرد پس از شنیدن صحبت‌های کیونگسو با عصبانیت دست‌هایش را تکان داد و گفت: «**How the hell you'll go to find an insurance by tomorrow?**»

او رفت و کیونگسو بی‌آنکه متوجه صحبت‌هایش شود، به اتاقش در طبقه بالا رفت. سمت پیونگ یانگ دوید و به او گفت: «ما نیاز داریم که بیمه بشیم. وگرنه نمی‌دارن بریم بالا.»

پیونگ یانگ به او نگاهی کرد و گفت: «و البته یه گواهی از دفتر کوهنوردی اینجا بگیریم. موندن این همه قانون رو برای چی می‌دارن اصلاً؟ نمی‌شه بدون اون‌ا راه بیوفتیم اصلاً؟»

«چقدر بابتشون باید پول بدیم؟»

«فکر کنم چیزی حدود یازده هزار دلار برای مجوز صعود و سی هزارتا برای بقیه.»

«چه خبره! خودمون تنها راه می‌افتیم.»

«نه. یه گروه می‌تونه پوشش خیلی خوبی برامون باشه تا با محافظ‌های کوهستان برخورد نکنیم.»

« می‌خواهی پولشو تو بدی؟ »

« نه... اما می‌تونم با یکی از دوستان صحبت کنم. اون کارش تو جعل اسناد فوق‌العاده است. »

پیونگ‌یانگ از جا برخاست و رفت و کیونگسو پس از دوش و کمی استراحت، تصمیم گرفت برای یکبار هم که شده، پس از مدت‌ها سختی، به خود استراحتی داده و سطح شهر را بگردد. او پیراهن مردانه‌ی راه راه سرمه‌ای رنگ به همراه شلواوری کرم رنگ به تن کرد و پس از دستی به موهایش، از هتل بیرون رفت. اولین منظره‌ای که پس از خارج شدن از هتل به چشم می‌آمد، ساختمانی نیمکره مانند با قیفی بر روی سرش بود که به عنوان معبد "استوپای بودانات" شناخته می‌شد.

او به دور سازه چرخید تا به آن نگاهی بیاندازد. تمام زندگی خود، همواره در آرزوی سفر به دور دنیا بود و همینک به نظر می‌رسید چنین چیزی، حتی با وجود مشکلات فراوان برایش رقم خورده است.

استوپای بودانات بر روی یک سکوی هشت ضلعی ساخته شده بود. پرچم‌های رنگی از مناره‌های آن آویزان شده بودند. جلو رفت و متوجه شد جمعی از توریست‌ها بر روی پرچم‌هایی که به دستانشان می‌دهند، دعایی نوشته و به در و دیوار معبد می‌آویزند. سری تکان داد و به اطراف نگاه کرد. نمادهای زیادی آنجا به چشم می‌خورد. نه طبقه به نمادی از کوه «مرو» که قله‌ای افسانه‌ای در مرکز عالم بودایی‌ها به شمار می‌رفت. سیزده حلقه از پایه تا نوک به نمادی از



مراحل رسیدن به شعف یا نیروانا و پنج تندیس بودا به نمادی از عناصر پنج گانه خاک، آتش، آب، هوا و عنصر آسمانی اتر. با دیدن نمادها بر سر جای خود متوقف شد. خاک، آتش، آب و هوا... آن چهار عنصر برایش قابل درک بود. اما عنصر آسمانی اتر؟ آن دیگر چه بود؟

سر چرخاند و توانست راهبان تبتی را با سرهای تراشیده و ردهای سرخ و نارنجی به همراه زائیرینی که چرخ دعا در دست دارند، ببیند. سمتشان رفت و به زبان کره‌ای پرسید: «بخشید. بخشید. یه سوال دارم. عنصر اتر چیه؟»

راهبان به او نگاه کردند. لیکن چون چیزی از حرف‌های شاهزاده خاک متوجه نشده بودند، سر برگرداندند و رفتند. کیونگسو چنگی به موهایش زد و آنها را به هم ریخت. یعنی به جز خودش، چانیول، سوهو و سهون، فردی دیگر نیز به عنوان شاهزاده‌ی عنصر به دنیا خواهد آمد؟ در آن صورت او می‌بایست چه کند؟ با آشفتگی شروع به قدم زدن کرد. از میدان عبور کرد و به هتل بازگشت.

ساعتی گذشت و پیونگ‌یانگ بازگشت. او اسنادی تقلبی مبنی بر بیمه و اجازه‌ی صعود با خود به همراه داشت. وسایل را مرتب کرد و گفت: «اونا می‌گن تو یه شریای خصوصی داری. از کجا گیر آوردی؟»

«مگه تو همراهم نیستی؟»

«خوب؟»

«پس تو شریای منی دیگه.»

پیونگ یانگ دستی به صورتش کشید و غرلندکنان گفت: «شرپا، از بومی‌های منطقه‌ی هیمالیان. اونا تو کوه زندگی می‌کنن. اینکه یکی همراهت باشه که دلیل نمی‌شه شرپات بشه. ای خدا!!»

«حالا باید چی کار کنم؟»

«من خودم رو جای شرپا می‌زنم. فقط امیدوارم با اینهمه دروغی که سرهم کردیم، بهمون شک نکنن.»

روز بعد، پس از بالا آمدن آفتاب، کیونگسو توانست تیم کوهنوردی را همانطور که برای رفتن آماده می‌شدند، پیدا کند. به سمت راهنمای تیم رفت و گفت: «I can fix my insurance.

«Fix yours? Oh... May I see it?»

کیونگسو برگه‌ی تاییدی را که پیونگ یانگ آورده بود، به راهنمای تیم نشان داد. مرد انگلیسی با دیدن آن، چشمانش گرد شد و گفت: «Wow. In one day? Assume. Okay. You in.

او برگه را پس داد و رو به تیم فریاد زد: «Move on guys.

برای رسیدن به منطقه اورست یک پرواز سخت ۳۰ دقیقه‌ای در یک هواپیمای کوچک به سمت فرودگاه لوگلا را تحمل و از آنجا دو روز تا شهر اصلی منطقه اورست پیاده‌روی کردند. نام شهر "نامچه بازار" بود و در ارتفاع سه هزار چهارصد

و چهل متری قرار داشت. در جایی اقامت گزیدند و غذای خوبی خوردند و مشکلات درست از همانجا آغاز شد.

نخست آنکه قرار بود شریاها در متلی که اقامت داشتند، به آنها پیوندند و مشخصا آنها پیونگیانگ را نمی شناختند و دوم آنکه راهنمای تیم به بیمه آنها شک کرده بود.

سرتاپای کیونگسو را استرس فرا گرفته بود. آنها باید هر چه زودتر گروه را ترک می کردند و این ممکن بود محافظان کوهستان را از وجودشان آگاه کنند. از طرفی دیگر نه هیچ کدام به درستی راه را می دانستند و نه اصول کوهنوردی را. شباهنگام، همانطور که کاپشن های پشمی خود را به تن کرده و صورت هایشان را با شال گردن و عینک مخصوص پوشاندند، به سراغ کپسول های اکسیژن رفتند. از تمرین های کوهنوردان آموخته بودند که استفاده از کپسول ها لازم است.

به سمت مهمات کوهنوردان رفتند و از هر وسیله ای که آنجا بود، برای خودشان، دو نمونه برداشتند. سپس به آرامی از کمپ بیرون رفته و دل به کوه دادند.

بالا رفتن از صخره ها سخت بود. آنها ساعت ها هوای سرد و برف را تحمل کردند تا توانستند خود را به روستایی کوچک برسانند. خورشید به تازگی طلوع کرده بود و طیفی از رنگ های نارنجی و سرخ را بر روی کوه می تاباند و تشعشع نور بر روی برف ها و یخ های کوهستان، منظره ای نفسگیر را فراهم آورده بود. با رسیدن آنها به روستا، اولین چیزی که به چشم دیدند، راهبی بودایی بود که با ردایی نارنجی رنگ و تسبیحی بلند، به سمت معبد بالای روستا می رفت.

با آنکه هوا سرد بود، اما راهب لباسی گرم به تن نداشت. کیونگسو با خود اندیشید در آن هوا چطور زندگی می‌کند؟ راهب با دیدنشان ابتدا متعجب شد و سپس با خوشحالی، تعظیمی کرد، به سمتشان آمد و به زبان انگلیسی دست و پا شکسته‌ای پرسید: «مسافر کوهستان هستید؟»

پیونگ‌یانگ لیکن به زبان نیپالی جواب داد: «بله. میدونی از کجا میتونیم کمی غذا و آب داشته باشیم؟»

«اوه. تو نیپالی بلدی! بله می‌دونم. دنبالم بیاین.»

او آنها را به سمت معبد برد. از پلکانی بلند بالا رفتند و خود را به دروازه‌ی معبد رساندند. راهب از آنها خواست آنجا بمانند و خود به درون معبد رفت. کیونگسو گردن کشید و به درون ساختمان نگاهی انداخت و باز هم نماد هر پنج عنصر را دید.

پیونگ‌یانگ گفت: «بعد از اینکه برگشت، از اینجا می‌ریم.»

«من یه چندتا سوال دارم.»

«تیم کوهنوردی بهمون می‌رسه. احتمالا پلیس رو هم خبر کردن.»

«از کجا می‌خوان بفهمن که ما اینجایم؟»

«اینجا معمولاً یه مراسم برگزار می‌کنن برای کوهنوردا و از روح کوهستان

می‌خوان که همراهشون باشه.»

« خيله خوب. باشه. بايد بریم. ولی نه تا زمانی که من جواب سوالمو نگرفته باشم.»

دقایقی بعد به جای راهب جوان، پیرمردی دوان دوان و مضطرب بیرون آمد و با تعجب و ترس به کیونگسو نگاه کرد و زیر لب گفت: «ای روح کوهستان! خودت ما رو حفظ کن.»

کیونگسو به مرد خیره شد. او جلو آمد و دستش را به سمت کیونگسو دراز کرد. کیونگسو کمی خود را عقب کشید ولی مرد بالاخره توانست دستش را روی صورت او بگذارد. او به زبان نور گفت: «تو شاهزاده‌ی عنصری!»

چطور متوجه شده بود؟ پیرمرد ادامه داد: «روح کوهستان سالهاست که منتظر توست.»

کیونگسو به سرعت پرسید: «روح کوهستان؟ منظورت هیولای هیمالیاست؟»  
«اینطور صداش نکن. می‌شنوه. اون همه جا هست. زیر زمین. توی آسمون.»  
کیونگسو چهره‌ای درهم کشید و پس از مکثی طولانی پرسید: «خوب؟ اون ازم چی می‌خواد حالا؟»

«من سال‌هاست که بهش خدمت می‌کنم. اون دلش برات تنگ شده. می‌خواد تو رو ببینه.»

«خوب... متاسفانه براش وقتی ندارم...»

« گوش کن پسر. اگه بقیه متوجه بشن که من فهمیدم تو کی هستی و بهت این اطلاعات رو دادم، منو می کشن.» کیونگسو اخم کرد و پیرمرد همانطور که او را به بیرون از معبد هل می داد، ادامه داد: « من همین الانش هم یه مرتد محسوب می شم که دارم بهت کمک می کنم. اون راهبی که دیدی، داره بقیه رو از وجودت خبردار می کنه. اون... »

« صبر کن ببینم. شما محافظین هیمالیا هستید؟ »

« هیس! ساکت باش. با من بیا. من تو رو پیش روح کوهستان می برم.»

راهب به راه افتاد و از آنها فاصله گرفت. کیونگسو به پیونگ یانگ نگاهی انداخت و مرد چینی با شانه ای بالا انداخته گفت: « به امتحانش می ارزه.»

کیونگسو سری تکان داد و به دنبال راهب روانه شد. آنها بی هیچ حرفی چند کیلومتری را با سرعت در جاده ای به نسبت هموار حرکت کردند. سپس با رسیدن به قسمتی با شیب تند، راهب به سمتشان بازگشت و گفت: « این قسمت رو فقط یه کوهنورد حسابی می تونه بره. برای همین ازت می خوام که تبدیلیش کنی به یه پلکان. برای شاهزاده خاک نباید کار مشکلی باشه. مگه نه؟ »

کیونگسو سری تکان داد و گفت: « اما طبیعت معمولاً نمی خواد... »

صدای داد و فریادی از دور شنیده شد. راهب با ترس به پشت سرش نگاه کرد و گفت: « اونا متوجه شدن. دارن میان دنبالمون. باید عجله کنی.»

« اما.. »



« اما نداره. پلکانی بساز و از این دره پایین برو. روح کوهستان در عمیق‌ترین قسمت یخزده کوهستان گیر کرده. برو. من و این پسر هم از پشت مراقبت خواهیم بود.»

کیونگسو به آنها نگاهی کرد و راهب دوباره فریاد زد: « گفتم برو.»

کیونگسو با دستپاچگی برای خود پلکانی ساخت. پلکانی که بعد از عبور او باری دیگر به صخره‌ی کوهستان مبدل می‌گشت. دوید و دوید. صدای درگیری از جایی بالاتر شنیده می‌شد و همین او را بیشتر نگران می‌کرد.

حرف راهب او را گیج کرده بود. عمیق‌ترین قسمت کوهستان کجا بود؟ او به چه اندازه می‌بایست پایین رود؟ پایش پیچ خورد و بر روی بخش از پلکان سر خورد و سپس با سرعتی که هر لحظه به آن افزوده می‌شد، از کوه به جایی نامعلوم سر خورد. پایین و پایین رفت. فریادش کوهستان را در بر گرفت و زوزه‌ی باد را شکست. او به درون حفره‌ای افتاد و بیهوش شد.

وقتی توانست به زحمت چشمانش را باز کند، شب شده بود. یا به نظر می‌آمد که شب شده است. نشست. پایش درد می‌کرد. چکمه‌اش را از پا کند و با دیدن سطح متورم و بنفش روی پایش که حتی در آن تاریکی به چشم می‌آمد، متوجه شد که استخوانش شکسته است. حال می‌بایست چه کند؟ برای دقایقی ناامید به اطراف نگاه کرد که صدای موجودی در سرش پیچید: « این تو هستی؟ سرورم؟ » کیونگسو گیج و شوکه به اطراف نگاه کرد. دوباره آن پژواک را شنید: « خودت هستی. مگر نه؟ »

« کی حرف می‌زنه؟ »

« منم سرورم. یار همراه شما. سالهاست که زندانی‌ام و منتظر آنکه شما به سراغم بیایید. »

کیونگسو به سختی روی پای سالمش ایستاد و گفت: « کجایی؟ »

« این پایین سرورم. درست زیر پای شما. » کیونگسو به زیرپایش نگاه کرد. او روی یخی بزرگ ایستاده بود. یخی که در اعماق آن جسمی سیاه‌رنگ به چشم می‌خورد. چشمانش را باریک کرد. حسی از اعماق وجودش می‌گفت که آن جسم همان چیزی است که کیونگسو سفرش را برای آن آغاز کرده است. با خود اندیشید که چطور باید آن موجود را از دل یخ بیرون آورد و برای اولین بار به قدرت چانیول حسادت کرد.

پرسید: « چطور باید درت بیارم؟ »

« فقط بخواه. اینجا پر از صخره و سنگه. می‌تونی باهاشون یخ رو بشکنی. »

« اگه بهت صدمه بزنم چی؟ »

« نگران نباش سرورم. تا جایی که می‌گم بگن. بعد از اون، بقیه‌اش رو بسپر به خودم. »

کیونگسو سری تکان داد. چشمانش را بست و قدرتش را فراخواند. دردی غیرقابل تحمل در مچ پایش پیچید و همزمان بال‌هایش بر کتفش جای خوش کرد. چشمانش مشکی شد. هر چند که در آن لباس‌های پشمی و عینک و

شال گردن به خوبی بدنش دیده نمی‌شد، اما خود حس می‌کرد که رگ‌هایش کلفت شد و بر روی پوستش برآمده شد.

قدرتش را فراخواند و صخره‌های بزرگی را از جا کند و به سمت یخ زیر پایش فرستاد؛ بی‌خبر از آنکه بالاتر از جایی که قرار داشت، بهمنی عظیم آغاز شد. یخ به سختی شکسته می‌شد و با هر برخورد صخره و یا سنگی به آن، تنها ترکی برمی‌داشت.

پرتاب صخره و سنگ به سمت زمین زیر پایش برای نیم ساعت وقتش را گرفت. در این حین، موجودی که در میان یخ گیر افتاده بود، به او انگیزه می‌داد و خواستار ادامه‌ی کار طاقت‌فرسای کیونگسو بود و درست پس از نیم ساعت، از او خواست که دست نگه دارد و تا جایی که می‌تواند خود را عقب کشد.

کیونگسو عقب رفت و موجود زیر یخ، تکانی به خود داد. ترک‌های یخ بیشتر شد و سنگ‌ریزه‌هایی از بالا بر سر کیونگسو فرود آمد. او به بالا نگاه کرد و متوجه شد که با تکان خوردن‌های آن موجود، زلزله‌ای در حال شکل‌گیری است. به سرعت به پایین خیره شد. تکانه‌ها بیشتر شده بود و سایه‌ی زیر یخ، هر لحظه بیشتر و بیشتر به سمت بالا حرکت می‌کرد. دیواره‌های حفره‌هایی که در آن قرار داشت به شدت تکان می‌خورد و کیونگسو برای آنکه آنها بر سرش نریزد، تلاش می‌کرد با قدرتش، جلوی تکانه‌ها را بگیرد. کاری سخت که عرقش را در آورد.

با صدای فریاد گوش‌خراش بلندی به عقب برگشت و ازدهایی با دهانی بزرگ دید. دندان‌هایی که مانند اره بودند. تنه‌اش دراز و مانند کرمی بود که به تیغ‌های

تیز و بلند مزین شده باشد. چشمانش تماماً سفید بود و این فکر را به کیونگسو القا می کرد که آن موجود، کور است. بال های اژدها کوتاه ولی قدرتمند بود. او به سرعت به سمت کیونگسو حرکت کرد و با یک حرکت او را در دهان خود گرفت. صخره ها فرو ریخت و سنگ ها به زمین پرتاب شد. بهمن و زلزله به اوج خود رسید. لیکن اژدها با پوزه ی قدرتمند خود با آنها ضربه زد و آنها را خورد کرد و سپس با بالا پرواز کرد.

پس از آنکه به سطحی آرام بدون زلزله و بهمن رسیدند، اژدها فرود آمد. دهانش را باز کرد و کیونگسو که به حالت اول خود بازگشته بود، پایش را بر روی زمین گذاشت. عجیب آنجا بود که پایش دیگر درد نمی کرد و به نظر می رسید که خوب شده است.

به اطراف نگاه کرد. همچنان آفتاب می تابید. به راستی جایی که گیر کرده بود، عمیق ترین قسمت کوهستان بود. جایی که هیچ نوری به آن نمی رسید. به سمت اژدها برگشت و به آرامی دستش را بر روی پوزه ی او گذاشت. اژدها چشمانش را بست و پس از مدتی به مردی جوان، اما بدون لباس مبدل شد. مردی با موهای مشکی و لاغر که چشمانش کور بود.

کیونگسو به سرعت کاپشنش را در آلود و آن را به او داد. پسر آن را پوشید و گفت: «خوشحالم که بالاخره می تونم بهتون خدمت کنم قربان.»

\*\*\*

سوهو همانطور که به بخار برخواسته از فنجان چای نگاه می‌کرد، به حرف‌های محافظی که او را همراهی می‌کرد گوش سپرد. نام محافظ دیوید بود. او مردی قدبلند، هیکلی و چهارشانه بود که اصول جادوگری را به خوبی می‌دانست.

«... بعد از اینکه رسیدیم به عمق نه هزار متری، باید بقیه‌اش رو خودت بری. هنوز هیچ زیردریایی حامل انسانی وجود نداشته که بتونه کاملاً به عمق یازده هزار متری برسه.»

«و اونوقت قراره من اونجا پرس بشم دیگه. مگه نه؟ واقعاً ممنونم از زحمات.»  
«اونو دیگه باید خودت یه کاریش کنی.»

سوهو آهی کشید. از روی مبل برخاست و به سراغ لب‌تاپ روی میز رفت. آن را آورد و جلوی دیوید گذاشت و گفت: «این عکس رو اون پایین گرفتن. به جز چندتا گونه‌ی خاص از آغازیان، چیزی اون پایین نیست. برای همین می‌خوام بپرسم. به چه علت کوفتی باید برم اون پایین؟»

دیوید پوزخندی زد و گفت: «اونا فقط یکسری عکس مسخره است که تصمیم گرفته شده پخش بشه. فکر می‌کنی سازمان‌ها عکس‌های واقعی اونجا رو به کسی نشون می‌دن؟»

سوهو نفس عمیقی کشید و سر جای خود برگشت. چایش را برداشت و گفت: «چطوری قراره بریم اونجا؟»

« با یه پرواز از اینجا می‌ریم. یکی توی فرودگاه منتظرمونه. بعد از اون با زیردریایی تا یه عمقی رو می‌ریم پایین.»

پرواز از شیگاگو تا ژاپن، چند ساعتی طول کشید. پس از فرود، زنی به استقبالشان آمد و آنها را به پایگاه نظامی آمریکا برد. ساعتی را آنجا به مطالعه موارد امنیتی پرداخته و در انتها راهی شدند.

با بسته شدن در کوچک زیردریایی، احساس خفگی تمام وجود سوهو را در بر گرفت. او که روی یکی از صندلی‌های کوچک کنار پنجره نشسته بود و به موجودات ریز و درشت آب نگاه می‌کرد. زیردریایی، پایین و پایین‌تر می‌رفت و دنیای اطرافش، تاریک و تاریک‌تر می‌شد.

صدای صحبت‌های بلند کاپیتان و دستورهای که به تندی صادر می‌کرد، فضای زیردریایی را پر کرده بود. دیوید کنارش ایستاد و گفت: «بیست دقیقه دیگه می‌رسیم به منطقه سربه‌سر. از اونجا باید خودت دست به کار بشی.»

«چطوری قانعشون کردی که منو بفرستن؟ اونم بدون دم و دستگاه.»

«خوب من قانعشون نکردم. تو هم قراره به همون دم و دستگاه بری. ولی بعدش یجوری خودت رو از اون تو بیار بیرون دیگه.»

«اونوقت چطوری باید جای خالیم رو توضیح بدی؟»

«اونو یه کاری می‌کنم.»

«با جادو؟»



«آره. با همون.»

دیوید از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: «این پایین... دنیا یه جور دیگه است.»  
سوهو نیز به مانند او به آب سیاه خیره شد. هر دو سکوت کردند. سوهو به کاری که در پیش رو داشت، اندیشید. به راستی چطور می‌توانست آن زیر دوام بیاورد؟ دیوید معتقد بود که قدرتش به او کمک خواهد کرد. اما سوهو چندان به آن قضیه اطمینان نداشت.

دقایق سپری شد و فردی جلو آمد. از آنها خواست برای اعزام آماده شوند. سوهو مضطرب و نگران، همانطور که ترس در تک‌تک سلول‌های بدنش جاری می‌شد، لباس مخصوصی را به تن کرد. کپسول اکسیژن را به خود بست و به اتاقکی فرستاده شد.

چند تن از مهندسان، به او به هنگام سوار شدن به زیردریایی کوچک یکنفره، کمک کردند. تک‌تک دکمه‌ها و دسته‌ها را به او آموزش دادند و پس از بستن درب زیردریایی، از اتاقک خارج شدند.

دربی پشت سرش بسته شد و از سوی دیگر، در زیردریایی باز شد. آب با فشاری زیاد اطرافش را دربرگرفت و زیردریایی کوچک را تکان داد. صدایی در محفظه پخش شد. آیا آماده بود؟

با افنجاری مهیب، از سطح کنده شد و به اعماق اقیانوس، شتافت.

مدتی به همین روال سپری شد. صدای تیک تیک دستگاه‌ها و همینطور فرانکانس صدای کاپیتان با لهجۀ غلیظ آمریکایی، او را عصبی کرده بود. در همین میان بود که چیزی در ذهنش گفت: «الان باید از اون محفظه خارج بشی سوهو.»

نفس عمیقی کشید. قدرتش را فرا خواند. می‌دانست تغییر کرده است، اما به نظر می‌رسید بال‌هایش بر کتفش جای خوش نکردند. با تعجب به عقب خیره شد و چون چیزی ندید، جا خورد. لیکن وقت فکر کردن نداشت. در محفظه را باز کرد و خود را به زحمت بالا کشید.

با خارج شدن از محفظه، برای دقایقی حجم زیاد آب و فشار آن، راه نفش را بند آورد، اما درست لحظاتی بعد، به لطف قدرتش، توانست نفس بکشد. چه شده بود؟ به خودش نگاه کرد. لابه‌لای انگشتان دستش، پره و بر گردنش آبشش به وجود آمده بود. جای پاهایش نیز دمی بلند قرار داشت. از تغییرش جا خورد و ناخواسته جیغی بنفش کشید. نمی‌دانست چطور باید از آن وضعیت خلاص می‌شد. اگر تا ابد همانطور می‌ماند چه؟

دور خود می‌چرخید و تلاش می‌کرد به نحوه‌ای به صورت انسانی‌اش باز گردد. اما هیچ تغییری صورت نگرفت. در همان دم بود که کسی از پشت سرش گفت: «تو باید شاهزاده آب باشی. درسته؟»



« تو باید بتونی یکی شبیه به ما بشی یا نه؟ در ضمن چشمت رو هر جور شده بسته نگه دار. کسی نباید تاریکی چشمت رو ببینه. وگرنه دوتامون می‌افتیم تو دردسر.»

« تو کی هستی؟ »

« من؟... من رافائلم. دوست هرمان.»

« اون دیگه کیه؟ »

« کسیه که میگه تو اومدی دیدنش.»

« هیولای ماریانا؟ »

« من از این اسم‌هایی که می‌گی سر در نمی‌ارم. فقط لطفا بیا.»

سوهو همان کارهایی را که پسر جوان خواسته بود، انجام داد، به راه افتاد و لحظه‌ای نگذشت که با صخره‌ای برخورد کرد و به عقب پرتاب شد. رافائل به سمتش برگشت و پرسید: « حالت خوبه؟ مگه صخره رو ندیدی؟ »

« تو گفتی چشمت رو بسته نگه دار.»

« وقتی کسی اینجا نیست... آه باشه. دستت رو بده من.»

او دست سوهو را گرفت و با خود کشید. کم‌کم صدای صحبت افرادی از دور شنیده شد. به نظر می‌رسید، همه‌های اطرافش را در برگفته. صدای رافائل را

شنید: «اون از یه دریای دیگه اومده و کوره. البته باید بگم کور شد. توی مسیر اینجا یه ..... بهش حمله کرده.»

«این که خیلی بده. نباید ببریش پیش طبیب؟»

«خودم درمانش کردم.»

«مطمئنی جواب می‌ده؟»

«آره.»

«خیله خوب. فقط مواظبش باش که موجب دردسر نشه.»

پس از آن حرکت آب زیاد شد. با خود اندیشید که دروازه‌ای باز شده است. رافائل دستش را کشید. صدای افراد، گاه زیاد و گاه کم می‌شد. پس از گذشت دقایقی، رافائل گفت: «خیله خوب. می‌تونی چشمت رو باز کنی.»

به اطراف نگاه کرد. آن موجودات با صخره‌ها و حیوانات کوچک زیر آب، برای خود خانه ساخته بودند. گوشه‌ای دورتر، صخره‌های مرجانی نیز دیده می‌شد. صخره مرجانی؟ مگر آن برای عمق کم نبود؟

رافائل که متوجه نگاه سوهو به صخره‌ی زیبایش شده بود، با افتخار توضیح داد: «اونو بعد از یه سفر طولانی به دریای زرد بدست آوردم. موجودات اونجا واقعا خشنن. منم مجبور بودم برم. فقط برای اینکه ثابت کنم...»

«تو هیچ دوستی نداری. نه؟»

رافائل سکوت کرد. انتظار چنین سوالی را نداشت.

« خوب... از کجا فهمیدی؟ »

« توی مسیر هیچ کسی به جز نگهبان دم در باهات حرف نزد. به نظرم زیاد محبوب نیستی. »

« اما تو که چشمت بسته بود. »

« گوش‌هام که می‌شنوید. »

« واو. تو خیلی باهوشی. خوب... من تنها نوه‌ی یه خاندان نفرین شدم. خاندانی که وظیفه‌ی ابدیشون، نگهداری از زندانی‌ها و تبعیدی‌های کاخه. »

« چرا بهش می‌گی یه نفرین؟ »

« چون ما قدرت خیلی زیادی داریم. حتی بیشتر از خود پادشاه. اما مجبور ازش فقط در جهت منافع اونا استفاده کنیم. »

سوهو سری تکان داد و رافائل پس از آنکه چیزی برای خوردن پیدا کرد، مقابلش روی سنگ‌تراشه‌ای به مانند صندلی نشست. سوهو پرسید: « چطور فهمیدی من شاهزاده‌ام؟ »

« هیچ کس مثل تو از دیدن دمش اینقدر تعجب نمی‌کنه. در ضمن هرمان گفت دنبال فردی بگردم که دیوونه بازی زیاد در میاره. خوب... به نظرم تو اونطوری بودی. »



«مرسی که با خاک یکسانم کردی.»

«چرا نمی‌شینی؟»

«خوب... راستش... نمی‌دونم چطور باید با این دمه، روی چیزی بشینم. حتی حرکت هم باهاش سخته.»

رافائل بهت‌زده به سوهوی گیج و خجالتی نگاه کرد و گفت: «به نظرم قبل اینکه هرمان ببینت، باید روی چندتا حرکت کار کنیم. وگرنه فوری دستگیرمون می‌کنن.»

سه روز پیاپی گذشت. شاهزاده‌ی آب حتی نمی‌دانست چطور گذر زمان را از آن زیر متوجه می‌شود. به فکر زیردریایی و خدمه‌ی آن افتاد. آیا آنها متوجه غیبتش شده بودند؟ مطمئناً پس از گذشت سه روز باید شک می‌کردند.

طی آن سه روز، حرکت با باله و دم برایش راحت‌تر شده بود. سوالات زیادی ذهنش را پر کرده بود. برای مثال پریان دریایی، چطور به دنیا می‌آمدند، یا آنکه اصلاً چطور به دستشویی می‌رفتند؟ تمام آن سه روز را غذا نخورده بود. می‌ترسید در عمل دفع مشکلی برایش به وجود بیاید و حال گرسنه بود.

روی تخت پلاستیکی رافائل دراز کشید. به گفته‌ی پسر جوان، آن تخت را از زباله‌های فراوانی که انسان‌ها به اعماق اقیانوس می‌ریزند، ساخته است. رافائل هر روز برای ساعاتی بیرون می‌رفت و او را تنها می‌گذاشت. زندگی در آن خانه‌ی

آبی، خسته‌کننده و ملامت‌آور بود. گرسنگی فشار می‌آورد و از شدت درد شکم، بی‌حال افتاده بود.

با صدای باز شدن در، از جا پرید و به اتاق رفت. از همانجا می‌توانست گفتگوی بین رافائل و دختری را بشنود. رافائل تلاش می‌کرد فرد همراهش را از سر باز کند، اما موفق نبود.

«ببین راف. در حال حاضر حوصله‌ی بهونه‌ها رو ندارم. من رو یه هفته است داری دست به سر می‌کنی.»

«ببین آنجل. راستش من خیلی سرم شلوغه. الان اصلا وقتش نیست.»

«پس کی قراره اون وقت کوفتی برسه؟»

«آنجلا... می‌دونم که خیلی وقته منتظرت گذاشتم ولی بذار این چند وقت بگذره. بعدش قول می‌دم تا هر وقت گفتی پیشتم بمونم.»

«به من وعده نده. این وضعیت معلوم نیست کی تموم بشه. از زمانی که اون عنصر آب لعنتی وارد گودال شده، تمام نگهبانا بسیج شدن. تا زمانی هم که نمیره، این وضعیت ادامه پیدا می‌کنه. دنیامون داره از هم می‌پاشه و تو هی به من می‌گی صبر کن.»

«من نمی‌تونم پستمو ول کنم. خوب؟ همه می‌دونن اون برای چی اینجاست.»

«آره. قبول دارم. ولی می‌خوای بذاری دو ماه بعد که شکمم برآمده شد، بهشون

بگی؟»

« هرچند که ما می‌تونیم تا اونموقع پنهونش کنیم. اما فقط یه هفته بهم فرصت بده. خوب؟ خواهش می‌کنم.»

« باورم نمی‌شه راف. تو بی‌مسئولیت‌ترین آدم روی زمینی.»

آنجل آن حرف را زد و از خانه بیرون رفت. سوهو به حرف‌های رد و بدل شده اندیشید. متفکرانه از اتاق بیرون رفت و گفت: « داره راست می‌گه دیگه.»

رافائل با عصبانیت به سمتش بازگشت. چشم‌غره رفت و گفت: « و همه‌ی اینا تقصیر کیه؟ »

سوهو شانه‌ای بالا انداخت و پرسید: « راستی. شما چطور دستشویی می‌کنید؟ »

« چی؟ »

« دستشویی دیگه. W.C. ادرار... چه می‌دونم چی بهش می‌گید خوب. »

« حالا برای چی می‌پرسی؟ »

« چون گشتم.»

« خوب یه چیزی پیدا می‌کردی برای خوردن دیگه. برات همه چی که گذاشتم.»

« نه.. اگه بخورم و همشون توی وجودم باقی بمونن چی؟ »

رافائل کمی به حرف‌های پسر مقابلش فکر کرد و سپس با آهی کشیده گفت: « منظورت دفعه؟ »

« آره. همون. ما هم این واژه رو داریم. چه جالب! »

« با آبشش‌هایی که روی گردنته. نگران نباش نمی‌میری. »

او به سمت اتاق رفت و بلند گفت: « راستی. امشب تعداد گارد امنیتی اطراف سیاهچال کمتر شده. همه رو برای پیدا کردن فرستادن. »

« چطور نفهمیدن من اینجام؟ اون موقع مگه از روی تاریکی نفهمیدن؟ »

« تو داری با بهترین جادوگر این سرزمین راه می‌ریا. البته نوه بهترین. حالا هر چی. »

سوهو سری تکان داد و به ماهی روی میز نگاه کرد. درست به مانند عکس ماهی‌های زشت جستوهای اینترنتی‌اش بود.

« آیییی. این حال بهم‌زن‌ترین غذاییه که تو زندگیم دیدم. »

ساعاتی بعد، وقتی دنیای زیر دریا آرام گرفت، رافائل بر روی چشمانش وردی خواند. وردی که منجر به عادی دیده شدن چشمان شاهزاده‌ی آب می‌گردید. تنها مشکل آن ورد، بی‌تاثیر بودن آن بر روی دیگر جادوگران بود. پس می‌بایست به سرعت عمل کرده و از دسترس افراد خطرناک دور باقی می‌ماندند.

تعداد نگهبان‌ها از اولین ورودش به شهر کم شده بود. آنها از کوچه پس کوچه‌ها عبور می‌کردند و به سمت مقصدشان، که دخمه‌ای در آنسوی شهر زیر آب بود، حرکت می‌کردند.

در راه با پری دریایی‌ها متفاوتی روبه‌رو شدند که تنها نقطه اشتراکشان، البته به جز دم، نگاه عجیبشان به آن دو بود. رافائل به عنوان جادوگری خطرناک و سوهو به عنوان غریبه‌ای زیبا.

با سرعت از خیابان‌های شهر عبور کردند و به ساختمان نظمیه رسیدند. ساختمانی که از همه جهات، سوهو را به یاد کاخ ریاست جمهوری آمریکا می‌انداخت. رافائل نرسیده به پلکان، ناگهان متوقف شد و سوهو که پشت سرش حرکت می‌کرد به او برخورد کرد و با حرص گفت: «می‌خوای وایسی، یه راهنما بزن.»

رافائل بی‌توجه به گفته‌ی او، دستش را کشید و او را عقب برد. سوهو پرسید: «چی شده؟»

«جادوگرهای کاخ جلوی در ایستادن. اونا همه جا رو تحت نظر گرفتن.»  
سوهو به ساختمان نگاهی انداخت. مردان و زنانی با چنگک‌هایی بزرگ مقابل در رژه می‌رفتند. چشمانشان همگی به رنگ آبی بسیار روشن و موهایشان، جملگی سفید بود.

«مگه نگفتی اونا دارن میرن که دنبالم بگردن؟»

«آره. آره. نمی‌دونم چی شده که برگشتن.»

«حالا باید چی کار کنیم؟»

« نمی‌تونم همینطوری ردت کنم. اگه باهاشون در بیوفتم، اونوقت آنجل رو باید چیکار کنم؟ »

سوهو متفکرانه به جمعیت جلوی ساختمان خیره شد و گفت: « جونت چقدر براشون بالارزشه؟ »

« چرا می‌پرسی؟ »

« داشتم فکر می‌کردم مثل این سریال پلیسی‌ها گروگان بگیرمت؟ »

« مثل چی؟ بگذریم. اونا ترجیح می‌دن من بمیرم. گفتم که خیلی طرفدار ندارم. »

« البته اینو من گفتم. »

رافائل با حرص به او نگاه کرد و پرسید: « دیگه هیچ برنامه‌ای نداری؟ »

« اگه مثلاً من تو رو جادو کنم چی؟ »

« منظورت؟ »

« من تو رو مثلاً جادو می‌کنم که ازم محافظت کنی. اونطوری اونها هم نمی‌تونن باهات بعد از رفتنم کاری کنن. »

« بد فکری نیست. بیا شروع کنیم. »

رافائل با وردی جادویی، چشمانش را تماماً سیاه کرد تا به مانند افرادی تسخیر شده به نظر برسد. سپس از سوهو فاصله گرفت و به ساختمان نزدیک شد. از



همانجا کمی به ساختمان زل زد و پس از مدتی با فریادی بلند به سمت جادوگران حمله کرد.

جادوگران با دیدن رافائل با چشمانی تماما مشکی، جا خوردند. برای لحظه‌ای آرایش نظامی خود را از دست دادند و به تکاپو افتادند. رافائل به راحتی هر کدام را با وردی به گوشه‌ای پرتاب می‌کرد. پس از مدتی کوتاه، با شنیده شدن صدای هرج و مرج اطراف ساختمان، فرمانده جادوگران به جمع پیوست و دستوراتش را صادر کرد.

در همان دم بود که سوهو وارد عمل شد. او تلاش کرد از قدرتش در مقابل آن جادوگران بهره ببرد، لیکن با آن همه آبی که اطرافش را فرا گرفته بود، به نظر غیرممکن می‌آمد.

تلاش خود را کرد مانند رافائل آن افراد را به گوشه و کناری پرتاب کند که افرادی متوجه حضورش شدند. از تعداد جنگجویان اطراف رافائل کاسته شد. آنها به سرعت به سمتش شنا می‌کردند.

« بجنب پسر. یالا دیگه.»

شاهزاده آب ترسیده بود. نمی‌دانست چطور از آن مخمصه رهایی یابد. هیجانزده به اطراف نگاه کرد که ناگهان با دیدن صحنه‌ی زخمی شدن رافائل، راه‌حلی به ذهنش رسید.

روی اولین جادوگر نزدیک خود تمرکز کرد. کاری را که می‌خواست انجام دهد، در اولین شب تبدیل شدنش نیز انجام داده بود.

او تمرکز کرد. دستانش را جلو برد. تاریکی بیشتری را در رگ‌هایش جریان داد و سپس با فریاد، جادوگر مقابلش را از حرکت باز ایستاند. مرد مقابل، حتی توان تکان خوردن نداشت. با حرکت یک انگشت، آنچنان دردی در بدنش می‌پیچید که امانش را می‌برید. شاهزاده‌ی آب چه کرده بود؟

او توانسته بود خون درون رگ‌های مرد را به اختیار خود جابه‌جا کند. سوهو کمی دیگر به خود فشار آورد و لحظه‌ای بعد، مرد مقابل، به دورترین نقطه‌ی ممکن پرتاب شد.

دیگر پریان جادوگر از ترس، در جای خود میخکوب شدند. به نظر می‌رسید، آنها از ناتوانی شاهزاده آب در آن مکان خبر داشته‌اند و این قدرت تازه، آنها را وحشت‌زده و نگران کرده بود.

سوهو بار دیگر دست به کار شد. می‌خواست این نیروی کشف کرده را روی تعداد بیشتری امتحان کند، اما به نظر این حرکت از توانش خارج بود. او خسته شده بود.

صدای جیغی را از پشت سر شنید. کسی پشت سرش، جیغ زنان به جلو حمله می‌کرد. او صورتش را با پارچه‌ای سیاه پوشانده بود و برخلاف پری‌های دیگر، لباسی پوشیده به تن داشت.

پری تازه وارد، به کمک سوهو شتافت. قدرتش به مراتب کمتر از شاهزاده آب و رافائل بود. لیکن به نوبه‌ی خود می‌جنگید و از او دفاع می‌کرد.

در میان هیاهوی ایجاد شده، رافائل به او نگاهی کرد و پیامی ذهنی برایش فرستاد. "وقتی گفتم حالا، سریع برو."

دقایقی دیگر به جنگ و درگیری سپری شد و درست زمانی که هیاهویی عظیم از بازگشت جادوگران و سربازان خارج از شهر، به گوش رسید، رافائل علامت را فرستاد.

سوهو، به سرعت به سمت ساختمان شنا کرد. چند نفری را به کمک رافائل پشت سر گذاشت و در انتها وارد ساختمان شد. چند سرباز دیگر را شکست داد. شمشیر فردی را از او گرفت و برخی دیگر را با آن زخمی کرد. دقایق سریع و نفسگیر از پشت هم می‌گذشت. به درستی جایی که می‌بایست بدان جا رود را نمی‌دانست و همین او را سردرگم کرده بود.

از راهروها می‌گذشت. ضربان قلبش بالا رفته بود و هیجان، تک‌تک سلول‌هایش را در بر گرفته بود. بالاخره در انتهای راهرویی طویل، پلکانی رو به پایین دید که با صخره‌های مشبک شده‌ای از آن محافظت می‌شد. حسی قوی می‌گفت که باید به همان سمت رود و عجیب‌تر از همه آن بود که هیچ سربازی در آن قسمت قدم نمی‌زد. یعنی تله بود؟

به جلو شنا کرد و ناگهان به مانند آنکه از دیواری عبور کرده باشد، وارد فضایی خالی از آب شد و بر زمین افتاد. قلبش به تندی تپید و آبشش‌هایش برای تکه‌ای آب التماس کرد. حال فهمید چرا کسی آنجا نایستاده است.

به خود پیچید و پس از تحمل دردی وحشتناک، آرام آرام شروع به تغییر شکل کرد و به انسان مبدل شد. درد از میان رفت و او توانست نفسی تازه کند. به زحمت نشست و متوجه شد، هیچ لباسی به تن ندارد. از خود خجالت کشید. نمی‌دانست چطور باید خود را بپوشاند. به اطراف نگاه کرد و با دیدن دیوار آبی، دستش را دراز کرد و باریکه‌ای از آب را به سمت خود کشید و تا جایی که می‌توانست خود را با آن پوشاند. با خود اندیشید: «چه لباس احمقانه!»

دیگر کاری نمی‌توانست کند. به جلو قدم برداشت و از لای شبکه‌های موجود در صخره، به سختی به فضای پشت دیوار رفت.

فضای پشت دیوار تماما تاریک بود. هیچ نوری مطلقا نمی‌تابید. بادی سرد می‌وزید و تنش را به لرزه می‌انداخت. چند پله اول را با اعتماد به نفس طی کرده بود، لیکن با آن سطح بینایی، هیچ به خود مطمئن نبود. ترسی قلبش را فرا گرفت. اگر تمام آن اتفاقات، نقشه‌ای برای از بین بردنش بود چه؟ اگر رافائل حقیقتا یک جاسوس بود چه؟ او سرتاسر زندگی‌اش را به تلاش و جان کندن گذرانده و برای ذره‌ای آزادی خود را به در و دیوار زده بود. آیا آنجا واقعا پایان کارش بود؟

روی انتهایی‌ترین پله‌ای که قادر به دیدنش بود، نشست. پاهایش را بقل کرد و سرش را روی زانوانش گذاشت. خاطراتش، محو و دست‌نیافتنی، از جلوی چشمانش می‌گذشت. زیر لب شروع به خواندن آوازی از کودک‌کی‌اش کرد. آوازی که تنها پل ارتباطیش به چهره‌ی محو مادرش بود.

در میان زمزمه آواز، صدایی در گوشش پیچید. صدایی جوان که با او هم‌نوا شده و شعر را از بر می‌خواند. سرش را بالا گرفت و به تعجب به اطراف نگاه کرد. صدا گفت: «آوازی زیباست. برای چه تا این اندازه اندوهگین آن را می‌خوانی؟»

«تو کی هستی؟»

«اسمم هرمان است. من پادشاه این خاندانم. خاندانی که مرا به فراموشی سپرده‌اند و تو کسی هستی که سالهاست به انتظارش نشسته‌ام. کسی که بتواند باری دیگر شور و شعف زندگی را به من باز گرداند.»

سوهو ایستاد و گفت: «مطمئن نیستم بتونم اینکار رو کنم. و راستی... تو کجایی؟ اینجا خیلی تاریکه.»

هرمان خندید و گفت: «چشمانت را ببند شاهزاده. با چشم دلت به اطراف نگاه کن. آنوقت مرا خواهی دید.»

سوهو با نگرانی چشمانش را بست. سعی کرد هر چه ترس و اضطراب را از خود دور کند. کم‌کم باد از حرکت ایستاد. از سرمای هوا کاسته شد و به نظر رسید دنیای اطرافش به رنگ بنفشی درخشید.

و دید. هرمان درست به مانند مار کبری غول پیکری، چمباتمه زده، وسط سالن بزرگی که سوهو بر روی پلکانش ایستاده بود، با آرامش نشسته و به او خیره شده بود.

قدم برداشت و از پلکان پایین رفت. هرمان باشکوه بود. جذاب تر از آنچه که دیده. ستودنی. آرامبخش. کلمات به راستی قادر به بیانش نبود.

هرمان به چشمانش زل زده و گفت: «انتظار نداشتم تا اینجا بیایی. شاهزادگان زیادی قبل از تو تلاش کرده بودند.»

«اما هیچ کدام به اندازه من مصمم نبودن.»

«درسته.»

«چطور باید از اینجا بریم بیرون؟ اون بیرون جادوگرهای زیادی هستن. رافائل سعی میکنه اونا عقب نگه داره ولی فکر کنم زخمی شدنش رو دیدم.»

«رافائل. پسری دوست داشتنی بود. امیدوارم پوسایدون، یاری اش کند.»

«جوری حرف می زنی که انگار مرده.»

«من مطمئن نیستم شاهزاده.»

«آه. حالا چطور باید ببرمت بیرون؟»



هرمان، اشاره‌ای به انتهای دماش کرد. به نظر می‌رسید به کمک قلاب ماهیگیری بزرگی به دیوار متصل شده باشد. سر قلاب در گوشت تنش فرو رفته بود و صحنه‌ای دلخراش را رقم زده بود.

هرمان گفت: «درست به مانند زخمی که هر روز بر رویش نمک بپاشند. همچنان تازه و دردناک است.»

«چند ساله داری اینو تحمل می‌کنی؟»

«بیش از دویست سال.»

«خدای من... چطور باید بازش کنم؟»

«این قلاب از صخره‌ای جادویی ساخته شده. تنها راه نجاتم نیز، باز کردن آن است.»

سوهو به سمت قلاب رفت. آن شی چنان در بدن هرمان فرو رفته بود که با هیچ ترفندی جز جادو، قابل جدایی نبود. آرزو می‌کرد کیونگسو کنارش باشد. اما چه فایده؟ او تنها بود و می‌بایست خود راه‌حلی دست و پا می‌کرد. به اطراف نگاه کرد و ناگهان به دیدن باریکه‌ی آب اطراف بدنش، چیزی در ذهنش جرقه زد. تنها راه، بریدن آن صخره بود. کاری طولانی و خسته‌کننده، اما در هر صورت ممکن.

\*\*\*

هفته‌ای گذشت و چانیول به سرزمین تاریک بازگشت. در طول سفر تمامی اتفاقات را به فردی که روزی اژدها بود، گفت. همچنان از تغییر شکل آن اژدها به آدم متعجب بود. پسری جوان به نام گاوریل. گاوریل قبول کرد که خود را در اختیار پادشاه تاریک بگذارد تا شاهزاده‌اش بتواند دوستش را نجات دهد.

هرچند که اژدها، آن را پذیرفته بود، اما چانیول همچنان به دنبال راهی جدید برای رهایی از آن سرزمین می‌جست و چون راه‌حلی نیافت، خود را آماده‌ی کاری احمقانه کرده بود.

با رسیدن به کاخ، او و گاوریل را از هم جدا کردند. چانیول را به سمت اتاقی می‌بردند و اژدها را به ملاقات پادشاه. خون در رگ‌های شاهزاده آتش به غلیان افتاد. پیامی ذهنی به گاوریل فرستاد و از او خواست که هر طور که شده، ترتیب دیدارش با شاه را فراهم کند.

با باز شدن در، دو سربازی که همراهیش می‌کردند، او را به درون اتاق هل دادند. برای لحظه‌ای تعادلش را از داد، اما توانست خود را جمع کند. در بسته شد و چانیول بالاخره به اطراف نگاه کرد. همان اتاق قبل از سفرشان بود و جز خودش کسی در اتاق دیده نمی‌شد.

ناراحت و دل‌شکسته به سمت تخت رفت و روی آن دراز کشید. همه چیز مانند برق و بادی گذشته بود و او تنها تر از هر وقت، گوشه‌ای باری دیگر به بند کشیده شده بود. اندیشید باید نقشه‌اش را عملی کند. دیگر بند و اسارت کافی بود. اگر

دنیا دست به آن زده بود که همواره زنجیر بر پایش زد، با همه‌ی جان می‌جنگید. دیگر جای پا پس کشیدن نبود.

اخمی غلیظ بر پیشانی‌اش جا خوش کرده بود. صورتش کاملاً جدی و بی‌هیچ نشان از شادی و محبت گشته بود. به راستی این جهان و بازی‌هایش چه بلایی بر سر آن پسر خرم دل‌نازک آورده بود؟

در اتاق باز شد و این بار کیونگسو به درون اتاق پرتاب گشت. او فحشی رکیک نثار سربازان کرد و با عصبانیت ز جا برخاست. برگشت و با دیدن چانیولی که با چشمان مشتاق بر روی تخت نشسته بود، جیغی خفه کشید. به سمتش آمد و او را در آغوش کشید و گفت: «چقدر خوشحالم زنده‌ای بچه.»

چان نیز دوستش را در آغوش فشرد. کیونگسو بوی خاک خیس خورده‌ی زیر باران را می‌داد. بویی که چان را کاملاً به آرامش دعوت می‌کرد. سرش را بر شانه‌ی کیونگسو گذاشت و برای اولین بار پس از سالها گریست. برای دردی که تمام آن دوران بر روی قلبش سنگینی می‌کرد. برای بدبختی‌ای که هر آن بیشتر و بیشتر گریبان‌گیرش می‌کرد. برای دوستانش که یافته بود و حال ترس از دست دادنشان را داشت. همانطور که برادر و مادرش را از دست داده بود. کیونگسو موهایش را نوازش کرد. دلیل گریه‌های چان را به خوبی می‌فهمید. او نیز دلش گریه‌ای طولانی می‌خواست.

چان سرش را بالا آورد و با نگاه به چشمان کنجکاو پسر بزرگتر، گفت: «من  
حالم خوبه هیونگ.» دقایقی سکوت برقرار شد و دو پسر بالاخره از اغوش هم  
بیرون آمدند. چان پرسید: «خبری از سوهو یا سهون نداری؟»

«نه. هیچی. خیلی نگران شونم.»

«امیدوارم حالشون خوب باشه.»

«هیونگ...»

«بله؟»

«من تصمیم گرفتم که تمومش کنم.»

«چیو تموم کنی؟»

«این اسارت طولانی مدت رو. ما هر جا که باشیم، هر موقعیتی که قرار بگیریم،  
یه کسی پیدا می شه که بخواد ازمون سواستفاده کنه.»

«چان. نگو که می خوای...»

«نه. قصدم این نیست. داشتم بهش فکر می کردم با همدیگه یبار دیگه فرار  
کنیم. بریم زمین. یه شهر بزرگ پیدا کنیم و یه جا قایم بشیم. بعد یهو به ذهنم  
اومد که اونها همه جا به هر حال دنبالمون.»

«پس می خوای چیکار کنی؟»

« میخوام... میخوام رابرت رو بکشم. تنها راه نجاتمون اینه که خودمون راس قدرت باشیم. همین و بس.»

« چان این خیلی کار سخته.»

« می‌دونم. برای همین به کمکتون نیاز دارم. همه‌ی ما برای خودمون یه اژدها ترتیب دادیم. به هر حال می‌تونیم از اونا استفاده بکنیم.»

« درست می‌گی.»

« نظرت چیه؟»

«من می‌گم باید اول با سوهو مشورت کنیم. اون معمولا نقشه‌های خوبی به ذهنش می‌رسه.»

چان سری تکان داد و حرف کیونگسو را قبول کرد.

آن شب آمد و گذشت و خبری از سوهو نشد. شبی دیگر نیز سپری شد و باز هم شبی دیگر. دو دوست حسابی نگران شده بودند. سربازی به درون اتاق آمد و از آنها خواست برای دیدار با پادشاه حرکت کنند.

لحظه‌ی دیدار با رابرت، نزدیک و نزدیکتر می‌شد و چان هیچ راهی برای دستیابی به سوهو به ذهنش نمی‌رسید.

در تالار باز شد و آن دو با دستانی که از پشت بسته شده بود، مقابل جمعیتی کوچک قرار گرفتند. کنار تخت پادشاهی و کمی جلوتر از آن، سهون که توسط چهار سرباز دوره شده بود، ایستاده بود و با چهره‌ای بی‌حالت به آنها نگاه می‌کرد.

چانیول بلند پرسید: «حالت خوبه سهون؟»

و او سرد و خشک جواب داد: «بهتر از این نمی‌شم. اینجا خیلی به آدم می‌رسن.»

رابرت لبخندی زد و گفت: «چون ازدهایی که پیدا کردین به نجات‌دهندشون وفادار شدن، مجبور شدن بگم بیان اینجا. همین الان ازشون می‌خواین که این مسخره بازی و حرف گوش نکردن‌هاشون رو تموم کنن. وگرنه به دوستاشون که شما باشین، صدمه می‌رسه.»

رابرت نمی‌دانست. او نمی‌دانست که ازدهایان نسل اندر نسل خود را خدمتکار نسل شاهزادگان عناصر می‌دانستند. در دل به پایکوبی پرداخت و این شادی با ورود سوهو و قرار گرفتن او درست در کنارشان، به جشنی مبدل شد.

کیونگسو با خوشحالی آشکار، آرام گفت: «سوهو. تا الان کجا بودی؟»

و سوهو نیز مانند او پاسخ داد: «خیلییی مفصله.»

چانیول پیامی سری به گاوریل فرستاد و از او خواست آماده باشد. به کیونگسو نگاهی کرد و وقتی او سری به نشانه‌ی تایید تکان داد قدمی جلو گذاشت و گفت: «و اونوقت چه تضمین هست که دوستانمون رو بهمون پس می‌دید و اجازه می‌دید که بریم؟»

رابرت پوزخندی زد و گفت: «من نگفته بودم تو آدمی ساده‌لوح هستی شازده؟ چرا با خودت اینطور فکر کردی که...»



« پس منم اجازه نمی‌دم اونا به حرفتون گوش کنن.»

« یادت نرفته که دوستتون دست منه.»

« اگه قراره ازمون همینطور سواستفاده کنی، دیگه برام مهم نیست. برامون مهم نیست. می‌تونی بکشیشون.»

سوهو با تعجب به سمت کیونگسو نگاه کرد و پرسید: « این کند مغز احمق چیکار می‌خواد بکنه؟ »

« آروم باش سوهو. این یه نقشه است.»

« نقشه؟ این دیگه چجور شه.»

« فقط وقتی گفتم حالا، بهمون کمک کن باشه؟ »

سوهو به جلو نگاه کرد و زمزمه کرد: « چرا همه این جمله رو بهم می‌گن؟ »

سهون با حرفی که چان زده بود، چشمانش گشاد شد. واقعا او را فروخته بودند. باور حرف چان غیرممکن بود. قهقهه رابرت به هوا بلند شد. او از جا برخاست و گفت: « واقعا؟ فکر می‌کنی حرفت رو باور می‌کنم؟ »

« این تصمیم ماست. یا درست معامله کن و یا اینکه هرگز ما رو نخواهی دید.» رابرت برافروخت. دستش را هوا چرخاند و شمشیری سبز را به وجود آورد. به سمت سهون رفت و از سربازان خواست که پراکند شوند. لباس سهون را چنگ زد و او را جلو کشید. به سمت شاهزادگان بازگشت و شمشیر را بر گردنش قرار داد. سهون با چشمانی گرد و ملتمس به چان خیره شد. شاهزادگان از سفر

بازگشته، هر سه با دل‌نگرانی اما بی‌آنکه چهره‌های مصممشان را تغییر دهند، به صحنه‌ی مقابل خیره شدند. رابرت فریاد زد: «پس با دوستت خداحافظی کن شاهزاده‌ی پوشالی.»

«زودتر رابرت. زودتر. من اونقدر کار دارم که نمی‌تونم وقتم رو صرف تو کنم.» رابرت با حرص فریاد کشید. پنج فرد دیگر سالن، بی‌هیچ حرکتی به صحنه مقابل زل زده بودند. هیچکدام به جز سربازان حاضر، طرفدار رابرت نبودند. آنها فراموش نمی‌کردند که چطور او سلطنت را بدست آورده است. سلطنتی که هر کدام آن را حق خود می‌دانستند.

چانیول در ذهنش به اژدها دستور داد حمله را آغاز کند. گاوریل که در سالنی دیگر و کنار دیگر اژدهایان بود، به سرعت به هیبت اصلی خود درآمد و به سالن سلطنت حمله کرد و با سر به دیوار آن کوباند. محافظان با دیدن حرکت انفجاری اژدهای آتش، به فراست افتاده و به سمتش انواعی از طلسم‌ها را روانه کردند. هیچ کدام اثری بر رویش نداشت.

در همین هنگام بود که دو اژدهای دیگر نیز دست به کار شدند. با حرکت آن سه، لرزه‌ای بر جان قصر افتاد. دیوارها و لوستر تکان می‌خورد و قاب‌عکس‌ها بر زمین افتاد. حواس رابرت پرت شد. او شمشیرش را پایین آورد و فریاد زد: «چه خبر شده؟» و چنان از موقعیت پیش آمده، استفاده کرد. او به بالا پرید و در هوا لگدی به رابرت نشانه رفت. از انتهای پایش، گلگوله‌ای آتشین خارج شد به شاه برخورد کرد و او را به دیوار انتهای اتاق کوباند.

سَهون که خود را آزاد دید، به سمت چان بر زمین افتاده دوید و همزمان که گره بندهای جادویی دور دستانش را باز می کرد گفت: «نمی دونم داری چیکار می کنی ولی وقتی تموم شه برای اون حرفت حساب تو می رسم.»

درست زمانی که دست های چان باز شد، رابرت نیز از جا برخاست. او با دیدن سَهون در کنار دوستانش، هر چه خشم در وجود داشت را فراخواند و به کمک جادو، همانطور که در رینگ مقابل چان از مه کشنده استفاده کرده بود، مه ای بزرگ ساخت. با دیدن آن صحنه حتی یاران وفادار رابرت نیز از اتاق خارج شدند. چان به یاد آورد که چطور آن موجودات امانش را بریده بودند. و اینبار نیز پای دوستانش در میان بود. فریاد زد: «سَهون سعی کن مه رو عقب نگه داری. کیونگسو میتونی یه قفس بزرگ براشون بسازی؟ اونا رو می سپرم دست شما. سوهو بیا کمک من.»

سَهون باد را خبر کرد. بادی تند که بال های کوچک پری های گوشتخوار درون مه، یارای مقابله با آن نبود. کیونگسو از زمین تکه صخره های صاف و یکدستی کند. آن را بالا آورد و با کمک آنها مکعبی بزرگ و غیرقابل نفوذ ساخت.

باری دیگر رابرت حمله کرد. او انرژی زیادی را از سرتاسر فضای سالن گرفت و آن را به مانند جرقه ای به سمت چان و سوهو فرستاد. هر دو از آن حمله فرار کرده و هر کدام به گوشه ای رفتند. شاه باری دیگر از همان ترفند استفاده کرد و چان را هدف قرار داد؛ بی خبر از آنکه شاهزاده ی آب تمام قدرت تاریکی وجودش را فرا خوانده تا خون درون رگ های آن مرد را به اختیار خود در آورد.

دردی غیرقابل تحمل در بدن رابرت پیچید. او در جای خود میخکوب شد و توان حرکت را نداشت. و همان دم بود که چان، جرقه‌ی پرتاب شده به سمتش را گرفت و به سمت رابرت برگرداند. جرقه مستقیم قلب رابرت را نشانه گرفت و لحظه‌ای بعد پادشاه تاریک بر زمین غلطید و راهی دوزخ گشت.

چان به سوهو نگاه کرد و گفت: «واو! این حرکت رو از کجا یاد گرفتی؟»  
«توی ماموریت. داستانش مفصله.»

چان سری تکان و به دو دوست دیگرش نگاه کرد. آنها از شر موجودات راحت شده بوده و به او لبخند می‌زدند.

با افتادن قسمت عظیمی از دیوار سالن، هر چهار نفر گارد گرفتند لیکن با دیدن اژدهاهای خود، آرام شده و نفسی راحت کشیدند. حال وقت به دست گرفتن سلطنت بود. از آن جماعت تاریک هیچ بر نمی‌آمد پیروزی را برای خود دانسته و باری دیگر به آن چهار نفر ستم روا دارند.

چان گفت: «یکمیون باید مسئولیت پادشاهی رو به عهده بگیره. کی می‌خواد؟»  
سوهو در جا پاسخ داد: «تو رابرت رو کشتی. تو اولین بار با اون جنگیدی. این نقشه هم برای تو بود. به نظرم هیچ کس لیاقتش بیشتر از خودت نیست.»

به بقیه نگاه کرد. آنها نیز در تایید حرف سوهو سری تکان داد و چان گفت: «این مسئولیت، مسئولیتی زیبا نیست. ما مجبوریم اونو به عهده بگیریم. تا نداریم اونو به ما حکم کنن.»

او برای دقایقی سکوت کرد و گفت: «بیاین بریم توی بالکن. کاری هست که باید انجام بدم.»

آنها به همراه هیبت عظیم اژدهاهایشان به سمت بالکن بزرگ قصر رفتند. روی آن ایستادند و به شهر زیرپایشان نگاه کردند. چان بی آنکه رویش را برگرداند گفت: «سهون. صدای منو به گوش همه برسون. سوهو. من نمیدونم چی باید توی این موقعیت بگم. می تونی به جای من صحبت کنی؟»

«باشه.»

سهون باد را فراخواند. آن را در اطراف خودشان پیچاند و به سمت شهر روانه و سوهو سخنرانی اش را آغاز کرد: «مردم دنیای تاریک. رابرت، شاه خیانتکار مرده. و من، شاهزاده‌ی آب اعلام می کنم شاهزاده‌ی آتش، از این پس فرمانروای این سرزمین خواهد بود. هر گناهی نابخشودنی ست و هیچ عذری پذیرا نیست. هر توطئه‌ای در نطفه خفه خواهد شد. هر قیامی به شدت سرکوب خواهد گشت و به عنوان سخن آخر. آماده شوید. جنگی بزرگ در راه است. دنیای نور باید تاوان کارهایش را پس دهد.»

\*\*\*

بکهیون به نقشه‌ی جنگی پهن شده بر روی میز سالن شورا نگاه می کرد. به جز جیمین و مشاور جنگ قصر، کسی پیشش نبود. همه جا آرایش نظامی برقرار شده بود. طی دو هفته‌ی گذشته خبر از بیدار شدن هیولاهای مناطق مختلف به

گوششان رسیده بود. دیگر کسی لباس معمولی به تن نمی کرد. همه زره پوش و آماده ی جنگ بودند.

بکهیون نیز مانند دیگران، سرتاپایش را زره فرا گرفته بود. زره ای که درست در جای بال هایش بریدگی داشت. روی آن نیز شلی نقره ای رنگ با طرح بال پوشیده بود.

چهره بکهیون از آخرین باری که چانیول را دیده بود، تغییرات زیادی داشت. موهایش از سفید به نقره ای تغییر رنگ داده بود. چشمانش مصمم بود و گره ای مابین ابروانش شکل گرفته بود. آن روز، با شنیدن خبر حرکت ارتش تاریک، کسی نمی توانست نزدیکش شود.

بکهیون پرسید: «بهترین جا برای مقابله ی دو ارتش رو کجا می دونی؟»

مشاور جنگ گفت: «دشت مرگ. اونجا بهترین جاست.»

«دشت مرگ... جز اونجا جای دیگه ای نیست؟»

«بعد از اون گردنه ی ماره. ولی یک حمله ی رو در رو بهتر از جنگ توی گردنه است. هم کنارش یه دریاچه اس برای آب افزارها و البته هر چی به شهر نزدیکتر...»

«نمی خواد ادامه بدی. جلسه ی بعدی کی هست؟»

«تقریبا نیم ساعت دیگه.»

«خیله خوب. هر دوتون برید. باید یکم فکر کنم.»



جیمین با دست اشاره‌ای به در ورودی کرد و همراه با مشاور جنگ از سالن خارج شد. مشاور مقابلش تعظیمی کرد و دور شد. جیمین نیز پشت در ایستاد تا زمانی که بکهیون او را صدا کرد، به یاری شاهزاده‌اش رود.

دقایقی گذشت و یکی از زیردستانش، به سراغش آمد و گفت: «قربان. فرمانده جونگین خواستن که به دیدارشون برید.»

جیمین به در بسته نگاهی انداخت و گفت: «خیله خوب. راه رو نشون بده.»

پس از یک ربع، مشاورین جنگ، مهمات و استراتژی‌ها در سالن شورا گرد هم آمدند و پس از ورود ملکه، جلسه رسماً آغاز گردید. بکهیون به اطراف نگاه کرد. خبری از جیمین نبود. آهی کشید و به استراتژی‌های جنگی مختلف گوش سپرد. وزیر جنگ، پس از شنیدن صحبت‌های تک‌تک مشاورین، از روی صندلی خود برخاست و به کمک چوب بلندی که در دست داشت، به جعبه‌ی کوچک قرمز رنگی اشاره کرد و گفت: «خوب. با توجه به حرف‌هایی که شنیدم، بهترین استراتژی رو حمله از پشت می‌دونم. ما باید گروهمون رو به دو قسمت تقسیم کنیم. بخش حمله‌ی مستقیم رو به عهده بگیره و بخش دیگه از پشت حمله کنه. فردا هم سواره نظام چین به نیروهای ما ملحق می‌شه. ما می‌تونیم از باد و آب برای مقابله با خون‌آشامان و کوتوله‌ها استفاده کنیم. همینطور برای اُرک‌ها و گرگینه‌ها از خاک و آتش برای مقابله با زامبی‌ها. نیروی تلپورت‌کننده‌ها هم می‌تونه برای کمک در برابر جادوگر به کمک خاندان سلطنتی بیاد.»

بکهیون به سردی پرسید: «پس چهار عنصر رو فراموش کردی؟»

« قربان. برای اون هم فکری کردم. دوستان شما، کیم مینسوک و کیم جونگده، افراد قابل اعتمادی هستند. از آنها خواستم به کم بیایند. مینسوک در مقابل شاهزاده آب و جونگده در مقابل شاهزاده آتش.»

« باد و خاک چی؟ »

« خوب... باد و خاک در طول زمان هیچ وقت شاهزادگان قدرتمندی نبودند. ما جمعی از بهترین‌های هر گروه رو برای مقابله با آنها می‌فرستیم. همینطور این جمع به مینسوک و جونگده نیز کمک خواهند کرد.»

بکهیون سری تکان داد و از وزیر درخواست کرد بر سر جای خود برگردد. سپس خود برخاست و گفت: «فرماندهی این ارگان با منه. کسی باهاش مخالفه؟» صدا از کسی برخواست. بکهیون سری تکان داد و گفت: «نقشه‌هاتون رو شنیدم. اما به نظرم باید بیشتر از قبل حواسمون رو به شهر بدیم. هنوز مردمی هستند که در شهر ساکن باشند. ابتدا از تلپورت‌کننده‌ها می‌خواهیم که اونا رو به جایی امن منتقل کنند و بعد از اون، به تدارکات جنگ می‌پردازیم.»

کسی مخالفتی نکرد؛ بنابراین شاهزاده نور ادامه داد: «نقشه وزیر خوب بود. البته تا جایی. شما هیولاهای بیدار شده رو فراموش کردید. مردم ما اونا رو ندیدن. پس مطمئنا با تنها یک نگاه به هیبت عظیمشون، از ترس پا به فرار می‌ذارن. می‌خوام تا روز جنگ از لحاظ ذهنی برای دیدن چنین صحنه‌ای آماده باشن همینطور باید گروه بزرگت رو به سراغ اونا بفرستی. با فرستادن مینسوک و جونگده به جنگ چندان موافق نیستم. جدای اینکه دوستان من هستند،

آموزش‌های لازم برای جنگ رو ندیدن. برای همین تقاضا فرستادم تا تمام افرادی که قدرت یخ رو دارن به اینجا بیان.»

ملکه پرسید: «برای جرقه می‌خوای چیکار کنی؟ چونگده تنها کسیه که می‌تونه مقابل شاهزاده‌ی آتش بایسته.»

بکهیون نگاهی عصبی به مادرش کرد. از آخرین باری که هم‌دیگر را بی‌واسطه خطاب می‌کردند چند ماهی گذشته بود. بکهیون گفت: «برای باد و خاک با نظر وزیر جنگ موافقم. برای همین می‌خوام خودم رو در رو با شاهزاده آتش بجنگم.» یکی از مشاوران گفت: «اما قربان. این خیلی خطرناکه.»

«بدون پشتیبان نخواهم بود. جیمین، محافظم، به همراه چند نفری که باز هم خودم انتخابشون می‌کنم، توی مبارزه با چانیول کمکم خواهند کرد. کسی باز هم سوالی داره؟»

خیر. هیچ کس. همه با سخنانش موافق بودند. بکهیون طی آن ماه از هوش و فراستی که همواره پشت شیطنتهایش پنهان شده بود، چنان استفاده‌ای کرد که دهان تمام مقامات باز مانده بود.

در همان دم صدای ضربه‌های کوتاهی به در، حواسشان را پرت کرد. بکهیون بلند گفت: «بیا تو.»

یکی از سربازان وارد اتاق شد و با چهره‌ای لرزان به آنها نگاه کرد. چیزی در دل بکهیون تکان خورد. پرسید: «چی شده؟»

« قربان... به دستور شما نامه تون رو برای فرمانده تلپورت کنندگان بردم.»

« خوب؟ چی گفتن؟ »

« چیزی نگفتن قربان. یک مشکلی به وجود اومده.»

« چه مشکلی؟ »

« هیچ کدوم از تلپورت کنندوها، هیچ کجای شهر دیده نمی‌شن. اونا همه رفتن.»

چشمان بکھیون گرد شد. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ او به کمک آنها بیش از اندازه تکیه کرده بود و حال آنها شهر را ترک کرده بودند؟ قلبش فشرده شد. با اضطراب به دنبال راه حلی جایگزین گشت. باید شهر را تخلیه می‌کرد. می‌دانست شاهزادگان عناصر دست از تخریب شهر نخواهند کشید. اما چطور میبایست بدون تلپورت مردم را از آنجا دور می‌کرد؟ پرسید: « آرایش نظامی در چه حده؟ »

وزیر جنگ پاسخ داد: « سربازا آماده‌ی حرکتن.»

« حرکت رو آغاز کنن.»

« پس مردم چی؟ »

بکھیون سرش رو بالا آورد و رو به مادرش گفت: « دیگه وقتشه بهم بگی اون راه مخفی زیر قصر کجاست. ما باید شهر رو تخلیه کنیم.»

ملکه به چشمان خشمگین پسرش خیره شد. کمی مکث کرد و گفت: «راه رو نشونت می‌دم.»

«خوبه.» او رو به یکی از فرماندهان گفت: «فردا همه رو از راهی که ملکه می‌گن به دنیای انسان‌ها منتقل کنین. شما توی جنگل خواهید بود. حواستون باشه که هیچ انسانی نباید از این جابه‌جایی بویی ببره. فهمیدی؟»

«مردم رو کجا مستقر کنم؟»

«هنوز هم کمپ مسابقات ارتش پابرجاست. اونا رو به استودیم ببر. بهشون بگو تا جایی که می‌تونن آذوقه با خودشون حمل کنن. معلوم نیست چند روز اونجا باشن.»

ملکه پرسید: «نگهبانان قصر برای چی؟ ما می‌تونم از سربازها استفاده کنیم.»

و بکهیون پاسخ داد: «سربازها همه بلااستثنا به جنگ خواهند رفت. ما نمی‌تونیم ریسک کنیم. به هیچ عنوان. من می‌تونم نیروی تاریک رو حس کنم. اونا حداکثر سه روز دیگه در دشت مرگ خواهند بود.»

همهمه‌ای بی‌سابقه شهر را در بر گرفت. مردم ترسیده به سراغ آذوقه‌هایشان می‌رفتند. جابه‌جایی درست یک ساعت پس از جلسه شروع شده بود و چیزی در میان این همهمه بکهیون را می‌آزرد. او تمام نگهبانان قصر را به سراغ مردم فرستاده بود. او خزانه را خالی کرده بود تا بتواند از مردم کشورش در مقابل جنگ پیش رو محافظت کند. میراث خانوادگی‌اش را رها کرده بود تا جانشان را

حفظ کند. اما مردم حاضر به ترک خانه نبودند. آنها مهلتی چند روزه برای بستن بار و بندیشان داشتند. آیا معنی بحران را درک نمی کردند؟

سرش درد می کرد. روی مبل نیم ست درون اتاقش نشست و چهره‌ی خود در آینه‌ی قدی دیوار نگاه کرد. آن چند وقت به اندازه چند سال پیر شده بود. زمین و زمان را سرزنش می کرد. از مادرش متنفر شده بود و این چند وقت با او بد رفتار کرده بود. خسته بود و افکارش او را می آزرده. با ذهنی آشفته، همانطور نشسته به خواب رفت.

\*\*\*

جیمین از خواب بیدار شد. دستی به گردن دردناکش کشید. آخرین چیزی که به یاد داشت، مشتی قدرتمند بود که پشت گردنش را نشانه گرفت. از خود پرسید کجاست. به اطراف نگاه کرد. درون خیمه‌ای بزرگ بود و صدای صحبت افرادی از بیرون شنیده می شد.

به زحمت از جا برخاست و از خیمه بیرون رفت. آسمان صاف و آفتابی بود و او در میان صدها یا شاید هزاران تلپورت کننده دیگر قرار داشت. خیمه‌هایی دورتادور محیطی بزرگ برپا شده بودند. خیمه‌هایی که انتهایش درست به چشم نمی آمد. در میانه‌ی این محیط، چند آتش برافروخته شده بود و بر روی هر کدام حیوانی پوست کنده شده در حال کباب شدن بود.

فردی از پشت سرش گفت: «زودتر از موعد بیدار شدی جیمین.»



به سمت صدا برگشت و با دیدن دنیل پرسید: «چه خبر شده؟ اینجا کجاست؟»

«فرمانده همه چیز رو برات توضیح می‌ده. بیا. اون منتظرته.»

آنها از جلوی افراد زیادی عبور کردند. افرادی که جیمین تا به حال در جمع تلپورت‌کنندگان ندیده بود. با رسیدن به خیمه‌ای بزرگتر از دیگر خیمه‌ها، صدای عصبانی آلن به گوش رسید: «ما باید برگردیم. این اسمش خیانته.»

«تو هیچ جایی نمیری آلن. این یه دستوره و تعدی از اون با تنبیه همراه.»

دنیل آهی کشید و بلند گفت: «قربان. جیمین رو آوردم.»

«بفرستش داخل.»

با ورود به خیمه، با میز، صندلی و تختی تاشو روبه‌رو شدند. خیمه‌ی فرمانده با دیگر خیمه تنها یک فرق داشت و آن هم میز و صندلی‌هایش بود. آلن ایستاده و با عصبانیت به جونگین خونسرد نگاه می‌کرد. جیمین پرسید: «ما چرا اینجاایم؟ مگه جنگ شروع نشده؟»

آلن به جای جونگین گفت: «این دقیقا حرف منم هست جیمی. اون ور یه جنگ در شرف وقوعه و ما اینجا داریم وقتمون رو به بطالت می‌گذرونیم.»

جونگین آهی کشید و رو به جیمین گفت: «تلپورت‌کننده‌ها قبیله‌ای آزادند. ما از بدو تولدمون قسم خوردیم که به هیچ گروهی کمک نکنیم. نه نور و نه تاریکی. برای همین هم اینجاایم. این جنگ به ما ربطی نداره.»

آلن ملتمس گفت: «اما دوستامون اونجان. اگه متعهد نیستیم پس چرا تا الان داشتیم باهاشون زندگی می کردیم؟ پس چرا کنارشون بودیم.»

با این حرف خون جونگین به جوش آمد. از جا برخاست و در حالی که چهره اش تاریک و ترسناک شده بود گفت: «کنارشون بودیم؟ کنارشون؟ ما زیر دستشون بودیم. نمی دیدی چطور با ما برخورد می کردند؟ شکایت هات رو از اون شاهزاده نور احمق از یاد بردی؟ اسارت و خواری موقع عهد با زئوس رو فراموش کردی؟ این شما و مادر پدرتون نبودید که اون زمان التماس می کردید تا با زئوس وارد جنگ بشیم؟ درست مثل قبیله ی شفا که الان چیزی ازش باقی نمونده؟»

آلن بی هیچ سخنی به جونگین نگاه کرد. او راست می گفت. به یاد داشت چطور پدرش با پدربزرگ جونگین بر سر جنگ و تجدیدنظر در صلح بحث می کرد. لیکن آن زمان گذشته بود. هر چند سخت، اما نسل جوان تر گذشته را فراموش کرده بودند. آنها با قبیله ی نور دوست شده بودند و هم اینک به علت جنگ پیش رویشان، دلشان سخت گرفته بود. چگونه بود که فرمانده همچنان در زمان قبل می زیست؟ هر چند آلن پانزده سال از جونگین کوچکتر بود، اما فرقی بین او و خودش تا آن زمان نمی دید. لیکن اکنون...

آلن نفسی عمیق کشید و گفت: «حق با شماست قربان.»

جونگین متعجب به آلن نگاه کرد. آهی کشید و بر روی صندلی نشست و گفت: «متاسفم آلن. نمی خواستم سرت داد بزنم.»

آلن تعظیمی کرد و گفت: «می تونم برم قربان؟»

جونگین سری تکان داد و آلن رو برگرداند. جیمین توانست برقی از نافرمانی را در چشمان آلن به هنگام خروج او تشخیص دهد. جلو رفت. جونگین نفسی عمیق کشید و گفت: «می‌دونم شکه شدی ولی من نمی‌خوام افرادمو توی جنگی که در اصل برای اونا نیست، از دست بدم و چون می‌دونستم تو و آلن ممکنه به خاطر دوستاتون نیاید، دستور دادم بیهوشتون کنن.»

جیمین سری تکان داد و گفت: «صحبتتون رو با آلن شنیدم. این جنگ ما نیست. شما حق دارید.»

«خوبه. دلم نمی‌خواد بین افرادم دوگانگی به وجود بیاد. ازت می‌خوام هر مخالفتی دیدی، تلاش کنی که از بین بره. می‌تونی اینو بهم قول بدی؟»

«قول نمی‌دم قربان من خودمم هم اونقدر قانع نشدم. اما تلاشم رو می‌کنم.»

«خیلی ممنون جیمین. می‌تونی بری.»

جیمین از خیمه بیرون رفت و به اطراف نگاه کرد. دنیل پرسید: «کاری هست بخوای انجام بدی؟»

«خوب. همراهی بکمیون چند وقتی حسابی سرگرم کرده بود. الان نمی‌دونم می‌خوام چیکار کنم.»

«فرمانده داره با چندتا از معمارهامون صحبت می‌کنه تا قلمرو خودمون رو شکل بدیم. طرح‌ها اولیه رو دیدم. به نظرم خیلی جذاب بودن.»

آنها به جلو حرکت کردند و کنار یکی از آتش‌ها نشستند. گرمای آتش در کنار نسیم خنکی که بر تنشان می‌غلطید، خواستنی و فرحبخش بود. جیمین پرسید: «قراره کجا رو به عنوان شهر بسازیم؟»

«فرمانده می‌گه همینجا خوبه ولی معمارها معتقدند باید جایی دورتر از تمامی قلمروهای نور باشه.»

«منم باهاشون موافقم.»

«من خیلی هم با فرمانده مخالف نیستم ولی. تعدادمون زیاده. درسته که تقریباً همه تلپورت رو بلدن ولی هنوز هم کسانی هستن که توی مراحل ابتدایی آموزش باشن. البته اگه معمولی‌هامون رو کنار بذاریم.»

جیمین سری تکان داد و همانطور که به اطراف نگاه می‌کرد، دنیل شروع به گفتن رویایی در مورد آپارتمان کوچکش کرد. از دور آلن را دید که به همراه گروهی پنج نفره وارد خیمه‌ای شدند. به نظر رفتاری عجیب داشتند. به دنیل گفت: «من یکم کار دارم. می‌رم، میام.»

«پس ناهار چی؟ چند دقیقه‌ی دیگه آماده‌ستا.»

«برام نگه دار.»

«خیله خوب. زود برگرد.»

جیمین از جا برخاست و به سمت خیمه رفت. صدای عصبی و پرخاشگرانه‌ی افرادی به گوش می‌رسید. به صحبت‌هایشان گوش سپرد.

« اونا به کمکون احتیاج دارن. نمی‌تونیم ولشون کنیم.»

« جونگین حاضر نیست جون خودشو به خطر بندازه؟ به جهنم. ما نباید به دوستامون خیانت کنیم.»

« گوش کنید. فرمانده اونقدر هم بیراه نمی‌گه. همه‌ی تلپورت‌کننده‌ها هم مثل ما متعهد نیستند. اون باید به فکر منفعت همه باشه.»

« برو بابا. اصلا جونگین رو بی‌خیال می‌شیم. خودمون می‌ریم.»

« درسته اون نمی‌تونه ما رو به مجبور به موندن توی جایی کنه که دوست نداریم اونجا باشیم.»

صدای آلن رو شنید: « گوش کنید. با همتونم. فرمانده نباید از این میتینگ چیزی بفهمه. هر کسی رو که مایله با ما بیاد رو جمع کنین. امشب درست یک ساعت پس از اعلام خاموشی حرکت می‌کنیم. فهمیدید؟»

« قرارمون کجا باشه؟»

« ساختمان قدیمی تلپورت‌کننده‌ها، کره.»

قبل از بیرون آمدن فردی، جیمین پا به فرار گذاشت و در حالی که قلبش به تپش افتاده بود، خود را به دنیل رساند و کنار او نشست. دنیل پرسید: کجا رفتی؟»

« دست به آب.»

« به هر حال به موقع رسیدی. تازه دارن غذا رو تقسیم می کنن.»

ساعتی قبل از نیمه شب از خیمه بیرون زد. از اردوگاه بیرون رفت و تلپورت کرد. با ورود به اتاق قدیمی خود، به یاد خاطرات قدیمی اش افتاد. به آرامی از در بیرون رفت. به اطراف نگاه کرد و چون کسی را ندید، با شجاعت به سمت در خروجی سالن دوید. آلن را در حیاط مابین جمعی دید و به سمتش دوید. آلن با دیدنش جا خورد و پرسید: « تو اینجا چیکار می کنی؟ »

« اومدم کمک بکهیون.»

« باورم نمی شه تو هم نافرمانی کردی! »

« نقشه تو چیه؟ »

« منم می خوام بکهیون رو ببینم. ولی یه اتفاقی افتاده.»

« چی؟ »

« هیچ کسی توی شهر نیست. سربازا هم همگی رفتن.»

« به کجا؟ »

« نمی دونم. مارکوس رفته تا یکمی تحقیق کنه ولی نمی دونم می خواد چطور اینکار رو کنه.»

جیمین با هیجان سرش رو تکیه داد و ناگهان با هیجان گفت: « من می تونم جای بکهیون رو پیدا کنم.»



« چطور؟ »

جیمین گردنبندی را از یقه‌ی پیراهنش بیرون کشید و به پلاک آن اشاره کرد. آن پلاک، مهر سلطنتی بود. مهری که به کمک آن می‌تونست جای بکهیون را متوجه شود و گاه جلوی انجام کارهای احمقانه‌اش را بگیرد. آلن با تعجب پرسید: « اونو از کجا آوردی؟ »

« وقتی به جای دنیل به عنوان محافظ شاهزاده گذاشتیم، این مهر رو بهم دادن. »

«خوب... زود باش.»

جیمین چشمانش را بست و سطح پلاک را لمس کرد. تصاویر به سرعت در ذهنش حرکت کردند و او توانست برای دقایقی مکان بکهیون را از چشمان او ببیند. گفت: « اونا توی دشت مرگن. به نظر میاد تا چند دقیقه‌ی دیگه جنگ شروع می‌شه. »

« آماده‌ای؟ »

جیمین سری تکان داد و آلن فریاد زد: « یکی وایسه اینجا با مارکوس بیاد. بقیه گوش به فرمان. به سمت دشت مرگ. »

\*\*\*

بکهیون سوار بر اسب جنگی، پیشتر از قوای خود ایستاده بود. گردان‌های ارتش نور در صفی آراسته کنار هم قرار گرفته بودند. از آن سمت، ارتش تاریک، درهم

و آشفته قرار داشت. مقابل ارتش نیز، چهار فرد با بال‌هایی سیاه قرار گرفته بودند. صدای فریاد گوش خراش گرگینه‌ها به گوش می‌رسد؛ ارک‌ها بر طبل‌هایشان می‌کوفتند؛ زامبی‌ها و خون‌آشامان نیز جملگی تنها منتظر شنیدن سخنی از جانب فرماندهایشان بودند و در آخر جادوگران، در صفی مرتب کنار هم ایستاده و انواعی از وردها را زیر لب می‌خواندند.

ارتش نور لیکن کاملاً ساکت بود. صدا از هیچ احدی بر نمی‌خواست. بکهیون نگران و مضطرب به صفوف ارتش دشمن می‌نگریست. هیچ اثری از ازدهایان نبود. آنها چه نقشه‌ای در سر داشتند؟

با فریاد "حمله"ی چانیول، به جز جادوگران، تمامی موجودات تاریک به سمتشان یورش بردند. بکهیون داد زد: «آرایش نظامی الف.»

تعداد زیادی از سربازان به جلو شتافتند و به کمک نیروی خود، خاک را بلند کرده و در مقابلشان سدی قوی قرار دادند. بکهیون باری دیگر فریاد زد: «تپانچه-داران به جای خود.»

سربازانی دیگر، همانطور که اسلحه‌های گرم سنگینی را حمل می‌کردند از دیوار خاکی بالا رفته و به سمت ارتش دشمن، شلیک کردند. سرعت زامبی‌ها و خون-آشامان بیشتر از دیگر گونه‌های تاریک بود و همینطور خون‌آشامان بدون گلوله-ای نقره‌ای جان نمی‌دادند.

شلیک‌ها بیش از صد نفر را نقش بر زمین کرد. سربازان از دیوار پایین آمده و به تعویض خشاب‌ها پرداختند. بکهیون فریاد کشید: «منجنیق‌ها.»

منجنیق‌های بزرگی کنار هم چیده شد. خاک‌افزاران سنگ‌ها را درونشان چیدند، آنها را به نفت آغشته کردند و آتش‌افزاران، نفت را به آتش کشیدند. بکهیون بلند گفت: «آتش.»

صدها سنگ شعله‌ور به تاریکی فرستاده شد که بیشتر آنها توسط جادوگران نابود گردید. بکهیون زیر لب با خشم گفت: «چرا خودت حمله نمی‌کنی جان؟» چند بار دیگر خشاب‌ها پر و خالی گردید. سنگ‌ها به پرواز درآمد و در انتها از آنجایی که سربازان صفوف ابتدایی دشمن تا نزدیکی طلایه آمده بودند، بکهیون شمشیرش را از نیام بیرون آورد و فریاد زد: «حمله!»

زد و خورد به معنای واقعی آغاز گردید. دشت به تکاپو افتاد. از هر جا صدای مهیب ترک خوردن خاک، فشه‌های آتش، شلاق‌های آب، هوهوی باد و فریادهای سربازان شنیده می‌شد.

بکهیون به چهار شاهزاده‌ی عناصر نگاه کرد. از جایشان تکان نخورده بودند. حال آنکه او همراه دیگر سربازانش می‌جنگید. کمی گذشت و متوجه شد یارانش کاری از پیش نمی‌برند. به اطراف نگاه کرد و با دیدن جادوگران دلیل آن رخداد را فهمید.

باید کاری از پیش می‌برد. برگشت و به سمت یکی از فرماندهان رفت و پرسید: «ارتش چین کی به ما می‌پیوندد؟»

«اونا باید تا الان می‌رسیدن قربان.»

« پس اینجا چه خبره؟ »

با شنیدن صدای ترک خوردنی مهیب، دست از جنگ کشید. زمین به شدت تکان می‌خورد. به نظر می‌رسید زلزله‌ای رخ داده باشد. به اطراف نگاه کرد. کیونگسو، بال گسترانده و درست در میانه‌ی جمعیت، دستش را با قدرت بر زمین کوفته بود.

زمین زیر پایش ترک برداشته و از گوشه‌ای دورتر چیزی زیر زمین شروع به حرکت کرد. چشمان بکهیون گرد شد و فریاد زد: « اژدهای زمین! »

ترک‌های ناشی از حرکت اژدهای زمین بیشتر و بیشتر می‌شد و تعادل افراد بیشتری را بر هم می‌زد و درست لحظه‌ای بعد، اژدها از دل خاک بیرون زد. بکهیون با ترس به هیبت عظیم اژدها نگاهی انداخت و دستور داد: « گروه مقابله با این اژدها رو بفرسید. » و سپس رو به فرمانده گفت: « کیونگسو رو به شما و خاک‌افزارهاتون می‌سپارم. »

خود سوار بر اسب، رو به گروه آتش‌افزارهای همراهش گفت: « هر طور شده باید به شاهزاده‌ی آتش نزدیک بشیم. »

سرش را برگرداند و همانطور که به سمت ارتش پشتیبان می‌تاخت، هر کسی را سر راه خود بود، نابود می‌کرد.

شاهزاده‌ها حمله‌ی خود را آغاز کرده بودند و گروه‌های مقابله با آنها رهسپار شدند. مینسوک را در کنار هم‌رده‌های خود در مقابل شاهزاده آب دید. شاهزاده‌ی

آب، از دریاچه به عنوان سلاحی در مقابل یخ استفاده می کرد و جادوگران یخ، با موج های خروشان او می جنگیدند.

سپهون را گروهی از بادافزاران نیرومند دوره کرده بودند. صدای گردبادهای ایجاد شده توسط آنها، کر کننده بود. کم کم ذرات مختلف از زمین برخاستند و زن و مرد جملگی به سمت گردبادهای کشیده شدند.

بکهیون مقابل چان ایستاد. چان بالای سر رو پرواز می کرد و نقبی سرد و یخی بر صورتش زده بود. بکهیون شنش را کند و به سرعت بال گستراند. مقابل چان ایستاد و گفت: «بهت گفته بودم دست دوستات رو بگیر و از اینجا برو. بهت گفتم دشمنیم. پس چرا برگشتی؟ چطور جرئت کردی که...»

« من نیومدم خزعبلات تحویلم بدی شازده. یا بجنگ. یا بمیر.»

چان با این حرف، در آسمان چرخ می زد و آتش نیرومند به سمت بکهیون روانه ساخت. یک از آتش فرار کرد و اینبار وردی زجرآور به سمت چان فرستاد. چان نیز به نوبه ی خود آن حمله را دفع کرد. دو برادر به جان هم افتادند. یکی با آتش و دیگری با انواعی از وردهای قدرتمند. کسی بر دیگری غلبه نمی یافت. هر دو فرز و سریع بودند.

از آن سو، عرضه بر شاهزاده آب به تنگ آمده بود. او نیازمند یاری اژدهایش بود. لیکن حملات پی در پی جادوگران یخ، او را از فرستادن درخواستش باز کرده بود. به ناگه، چندتن از گروه جادوگران سیاه به کمکش شتافتند. با آمدن آنها

کارها آسان تر شد. سوهو اژدهایش را فرا خواند و او را به جای خود به جنگ با جادوگران یخ فرستاد.

به هنگام استراحت به دوستانش نگاه کرد. سهون و گروهی دیگر از جادوگران سیاه به جنگ با گروهی شامل بیست بادافزار پرداخته بودند و کیونگسو و اژدهایش به خوبی پیش می‌رفتند.

به سمت چان پیش رفت. او به نظر کمی دچار مشکل شده بود. گروه آتش افزاران با اژدهایش درگیر و خود مشغول جنگ با بکهیون بود. به آن سمت پرواز کرد. شلاقی از آب را آماده ساخت تا بکهیون را از دوستش دور کند، لیکن، ناگهان کسی او را گرفت و هر دو به گوشه‌ای دورتر پرتاب شدند.

سرش را بالا آورد و مردی جوان را دید. روی مچ دست آن مرد، نشان تلپورت-کننده‌ها به وضوح به چشم می‌خورد. جیمین نبود. اما به نظر آشنا می‌رسید. به یاد آورد. او را همراه بکهیون در مسابقات ارتش نور دیده بود. ولیعهد تلپورت-کننده‌ها؟

آلن، بی‌پروا از حواس‌پرتی لحظه‌ای سوهو استفاده کرد. شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و تلپورت کرد. شاهزاده آب ولی به موقع متوجه حرکت حریف شد و قبل از پاره شدن شکمش توسط شمشیر از مسیر آن خارج گشت. بار دیگر پرواز کرد. به اطراف نگاه کرد. گروهی صد نفره از تلپورت‌کنندگان به کمک قبیله‌ی نور آمده بودند. اهمیت نداد. به سمت آلن نگاهی انداخت و باری دیگر به سوی چان پرواز کرد.



خون آلن به جوش آمد. او باری دیگر تلپورت کرد و خود را به سوهو رساند. اما قبل از آنکه بتواند او را بگیرد، دردی غیرقابل تصور در وجوش پیچید. چشمان سوهو تماما مشکی شد و دقایقی بعد، خون از تک تک روزنه‌های وجود آلن بیرون زد.

سوهو بی‌اعتنا به جنازه‌ی غرق در خون به راه خود ادامه داد. شلاق آبش را بالا آورد تا بکپهون را بگیرد و درست همان‌دم جیمین سد راهش شد. با عصبانیتی دو چندان، جریان حرکت خون بدن جیمین را به دست گرفت و او را بر جای خود، ثابت نگه داشت.

بکپهون که متوجه تغییراتی در پشت سر خود شده بود، بازگشت و به عقب نگاه کرد. جیمین خشک شده، با چشمانی گرد به سوهو خیره شده بود و دقایقی بعد کم‌کم در پس زمینه‌ی جنگ محو شد. سوهو متعجب به اطراف نگاه کرد. یعنی چه رخ داده بود؟ آیا قدرتش از کار افتاده بود؟ ولیکن بکپهون می‌دانست که دوستش از ترس ناپدید شده است. این واکنش طبیعی تمامی تلپورت‌کننده‌ها بود.

چانیول که حواس پرتی بکپهون را به چشمان خود دید، لبخندی زد و قدرتی عظیم در کف دستانش شکل داد. شاهزاده‌ی نور یاد نگرفته بود که چه زمانی به دستانش اهمیت بدهد. او دستانش را بالا آورد و ابرهایی که در آسمان شکل گرفته بودند، نیروی عظیم دریافت. صاعقه در دستانش درخشید. چان به آن مسیر داد و به سمت بکپهون فرستاد.

چیزی بکیهون را گرفت و او را به گوشه‌ای پرتاب کرد. روی زمین افتاد و از درد به خود پیچید. چه شده بود؟ به اطراف نگاه کرد. جونگین بی حال بر زمین افتاده بود. صاعقه‌ی چانیول به پهلویش برخورد کرد. خونریزی شدیدی داشت. دستش را به پهلویش فشار می‌داد و هر لحظه ممکن بود بمیرد.

اصلاً چه زمانی سر و کله‌ی تلپورت‌کنندگان پیدا شده بود؟ مگر آنها شهر را ترک نکرده بودند؟ پس چرا جونگین درست مقابل چشمانش در حال جان دادن بود؟ به سمتش دوید و زیربازوی او را گرفت و پرسید: «تو چرا اینجاایی؟»

جونگین پاسخی نداد. چه می‌توانست بگوید؟ دنیل به سمتش دوید. اشک در چشمان یار وفادار جونگین حلقه زده بود. او گوشش را به گوش فرمانده نزدیک کرد و تنها یک کلمه شنید: «پارسا.»

ملکه که از دور شاهد افتادن پسرش بود، لرزان و ترسیده، بی توجه به فریادهای یارانی که سعی در بازداشتن او از رفتن داشتند، به سمت مهلکه پر کشید.

چان با دیدن زنی که به آن سمت می‌آمد، زهرخندی زد و به استقبالش رفت. لیکن ملکه، به سرعت از کنارش گذشت و خود را به پسر دیگرش رساند. بکهیون همچنان متعجب بود و متوجه مادرش نشد و چون مادر از سلامتی فرزند خود اطمینان کامل یافت، با عصبانیت از جا برخاست، بال زد و مقابل چانیول در هوا معلق ماند.

«برای چی دست نمی‌کشی؟»

« شما اول این جنگو شروع کردید. یادتونه؟ »

« من می خواستم ازت محافظت کنم. »

« محافظتت به درد من نمی خوره. سالهای رفته ی عمر منو باز نمی گردونه. »

« اما تو زنده ای. »

« ای کاش مرده بودم. باید این رو دعا کنی. هر روز. هر لحظه. که ای کاش مرده بودم. »

چانیول به سرعت باری دیگر صاعقه ی در دستان خود ساخت آن را به سمت زن مقابلش فرستاد. ملکه کنار نرفت. از جایش جم نخورد. او این را می دانست. اگر مرگش، پسر بیچاره اش را بر سر عقل می آورد، پس بهتر بود که جانش را از دست می داد. صاعقه مستقیماً به قلب ملکه خورد. چشمان او از درد گشاد شد و لحظه ای بعد سقوط کرد.

با افتادن ملکه، ارتش نور تمام امید خود را از دست داد. سربازان ترسیده و هیجانزده، بی آنکه حرف به گوش فرماندهان خود دهند، به سمت گردنه مار و سپس شهر دویدند.

ارتش تاریک، خوشحال از فرار نور، به تعقیب آنها پرداختند. چونگده که به وضوح آن صحنه را دید، به سمت قلعه ی یکی از تپه ها متصل به گردنه دوید. آنجا ایستاد. نفسی عمیق کشید و جرقه را به سمت خود فراخواند. صدای تندر همه جا را در بر گرفت. او جادوی خود را اعمال کرد و به کمک آن دیواری بر سر

ورودی گردنه ساخت. دیواری که تنها فردی از قبیله‌ی نور قادر به رد شدن از آن بود.

چانیول به آن سمت نگاه کرد. برایش کاری که آنها می‌کردند هیچ جذاب نبود. برادرش آنجا بود و با بهت به جنازه‌ی مادرش نگاه می‌کرد. جلو رفت. می‌خواست کار او را نیز یکسره کند. دیگر پایان فصل زندگی او نیز رسیده بود.

اما فرمانده تلپورت‌کنندگان خود را نباخته بود. او با دردی که در شکم خود حس می‌کرد به سمت بکهیون رفت. گوشه‌ی لباس او را گرفت و درست قبل از آنکه آخرین شلیک چانیول به آنها برسد، تلپورت کرد.

چان فریادی از خشم کشید. بکهیون رفته بود و او هیچ نمی‌دانست باید کجا را به دنبالش بگردد. پس به عقب برگشت. سهون، سوهو و کیونگسو نیز مانند خودش به جمعیت در حال فرار نگاه می‌کردند با این تفاوت که گه‌گاه حملاتی را از خود دفع می‌کردند.

چانیول به سمت دوستانش برگشت و فریاد زد: «شهر رو با خاک یکسان کنید.» فریادش از گوش‌های دنیل دور نماند. او نیز به تلپورت‌کنندگان، پیامی ذهنی فرستاد: «هر کسی را می‌تونید به ..... منتقل کنید.»

سوهو نفسی عمیق کشید و اژدهایش دستور داد تا سونامی بزرگی را راه بیندازد. اژدها به اعماق آب نفوذ کرد و از آنجا به سرعت بیرون جست. آب به هوا برخاست و حال این سوهو بود که باید آن را به حرکت وا می‌داشت.

از آن سمت، کیونگسو به سمت شهر بال زد و به کمک اژدهایش، زمین لرزه‌ای بزرگ را به راه انداخت.

آب به سمت شهر به حرکت افتاد. از هر کوه و تپه‌ای مرتفع‌تر بود. جادوگران یخ تلاش می‌کردند سد راهش شوند، لکن اژدهای چان، قدرتشان را با آتش فراوان خنثی می‌کرد. آب کم‌کم به شهر رسید و آن را در بر گرفت.





# THE DARK PRINCE



## THE JAMSHID CUP

WRITTEN BY MINA



## جام جمشید ( جام جهان بین )

نوری عظیم از لابه لای درز در اتاق ممنوعه به بیرون می تابید. نگهبان اتاق به سرعت به افسرش خبر داده بود و پادشاه ساعاتی را در اتاق سپری کرده بود. هنگامی که پادشاه از اتاق بیرون آمد، صورتش حسابی گرفته بود. او به پیشکارش گفته بود: « همه رو خبر کن. جلسه اضرائی داریم. به نظر می رسه برامون مهمون اومده. قراره خیلی چیزها تغییر کنه. »



## سخنی با خوانندگان

با سلام به همه‌ی خوانندگان عزیز.

کتاب اول این مجموعه بالاخره بعد از یک سال به اتمام رسید. هر چند که این داستان به انتها رسیده. اما همچنان به طور کامل ادیت نشده. بنابراین اگر مشکلی دیدید بهم خبر بدید. تا هفته‌ی آینده فایل کامل و ادیت شده قرار می‌گیره. امیدوارم دوستش داشته باشید. لطفا نظراتتون رو بهم بگید.

